

روانهای عاشقانه



www.romankade.com



برخاک احساس قدم میگذارم

نویسنده : فرنوش گل محمدی

خلاصه: بعضی وقتا، بعضی جاها، تو به برهه زمانی اتفاقاتی میافته که میتونه به زندگی رو عوض کنه، به احساس رو، به آرزو رو، به آینده رو ...

گاهی در اون برهه هرکاری که از دستت بریاد انجام میدی. حتی اگه کل دنیا بر علیه تو بسیج بشن و نذارن تو به خواسته دلت برسی...

بعضی جاها تو میشی پیروز میدون و بعضی جاها دیگه میشی بازنده و مجبوری خودت رو از گود کنار بکشی...

گاهی وقتا سر دو راهی قرار میگیری و نمیدونی واقعا باید به نفع کی عمل کنی، خودت؟ یا کسایی که از خودتم برات عزیزترن؟ اون زمان، تصمیم گیری خیلی سخت میشه

آدم هایی سر راه دختر داستان قرار میگیرن که هر کدوم به نحوی اونو به سمت خواسته دل خودشون سوق میدن، در نهایت اولین گام طی میشه، گامی که اتفاقات غیر منتظره ای رو در بر داره!

سلام دوست جوانم ...

برخاک احساس قدم میگذارم روایتی هست از زندگی یک دختر و یک پسر، ... یک دختر عاشق... و یک پسر عاشق تر از اون.

دختری که زندگیش از وقتی که یادش میاد با تحمیل و اجبار گنجونده شده بود. حتی در برابر کوچکترین تصمیمات و شرایط.

دختر قصه من شکننده ست... خیلی زیاد. به قدری که طی ۲۴ سال زندگیش خودشو نشناخته و به علت اجبارهای موجود در زندگیش اعتماد به نفس لازم و کافی رو نداره.

بدترین ضربه ای که میتونه میون این تحمیلها و اجبارها دست و پا بزنه، تحمل کنه، عاشق شدنش هست. عشقی که با فراز و فروهای بی نهایتی پوشونده شده.

اینم از توضیح و خلاصه ای که تا جاییکه از دستم بر می اومد .

فقط ازتون یه خواهش دارم.... لطفا، خواهشا، قضاوت نکنین... ازتون میخوام با احساسات دختر داستانم پیش برین.. خودتونو تو شرایطی که هست قرار بدین تا درک شخصیتش براتون راحت تر باشه. نگید این چه وضعشه خیلی سست عنصره. نگید چرا انقدر رفتارهاش ضد و نقیضه... چون باید باشه... دختر داستانم عاری از ایراد و عیب نیست. میخوام فقط درکش کنین... هانا های زیادی با این شرایط وجود دارن و به عینه دیدمشون. این قصه ماجراش نمیگم خاص و متفاوت... ولی بهتون اطمینان میدم ارزش وقت گذاشتن رو داره و هرگز کاری نمیکنم که وقت با ارزشتون هدر بره. بهم اعتماد کنین و با بودنتون مثل همیشه امید لازم رو تو وجودم و قلمم تقویت کنین

نکته بعدی اینکه برخاک احساس قدم میگذارم دومین کار من بود... و به علت تکمیل بودنش در روز بیشتر از یکی دوتا پست میذارم

این کار قبل از ترانه ات میشوم نوشته و منتشر شد و بازتاب مثبتی از خواننده های گلم گرفتم... امیدوارم شما عزیزای دلم هم راضی باشین.

روزها و شبها درون دلت مشغول کنکاش ذره ای عشق بودم

ولی خالی بودن دلت از آنچه به دنبالش بودم بی رغبتم کرد برای ادامه ی واژه “زندگی” ..

بی میل به آینده مینگرم , پیش رویم را . . ولی جز خروار ها خاک چیز دیگری نبود

روبرویم کپه ها خاک بود که سیاهی ذراتش میشکاند شیشه اشکم را

اما شروع به چنگ زدن کپه های سر راهم کردم

تا بنگرم پیش رویم را. .

و برسم به آخرین خواسته دلم . .

ولی اکنون که در خاک چنگ میزنم .. خواسته دلم را گم میکنم درون خاک های سرد و خاموش .. !

میروم تا .. ناگاه ..

نوری نگاه نا امیدم را متفکر میکند..

که بازتاب انوار رنگارنگش بیشتر و بیشتر میشود..

و" الماسی" به زیبایی رنگ نگاهت ، خود را درون دستانم میگنجانند..

و بدین سان ، من گمشده ی عشقم را نور الماس گونه ی عشق نگاه تو ، معنا میکنم . . .

فصل اول

آروم آروم تو خیابونا راه میرفتم و سعی میکردم ذهنمو خالی از هر فکری کنم، تهی از هر خیالی...

خودمو به بیخیالی دعوت کنم. ولی....نمیشد...هرکاری میکردم نمیشد...

نمیدونم چرا اما نمیتونستم ذهنمو متمرکز کنم و به هیچی فکر نکنم تا آزادانه به هر سو پرواز کنه!

دلم میخواست مثل بچگی هام باشم، مثل بچگی هایی که هیچ درد و غم و غصه ای نداشتم

مثل همون موقع هایی که وقتی از کنار مغازه ها رد میشدم ، با ذوق و شوق به سمت ویتترین عروسک فروشی پر بکشم...با ذوق و شوق عروسکا رو نگاه کنم و وقتی از یکیشون خوشم میومد، اونقدر پاپیچ مامانم میشدم و بهش میگفتم تا مجبور میشددر برابرم کوتاه بیادو چیزی که میخوامو برام بخره...

مثل همون بچگی هایی که بستنی به دست از جدول خیابونا زیگزاگ راه میرفتم..و هر
چقدر بهم میگفتن بیا پایین گوشم بدهکار نبود..

همه حواسمو میدادم به بستنیم و جلومو نگاه نمیکردم..به اینکه بستنیمو تمیز تموم کنم تا
دستام کثیف نشه...

و در اخرمیوفتادم و زانو هام زخمی میشد..

ولی این منم...

من...منی که همیشه خود رای بودم و به حرف هیچکی جز خودم گوش نمیکردم! و هر کاری
که از نظر خودم به صلاحم بود رو انجام میدادم

من هنوزم همون دخترم .

هانا نکوهش..... هانای ۲۴ ساله ، دانشجوی رشته ادبیات! فرزند ارشد منصور نکوهش!

خواهر کوچکترم هانیه است. ۱۶ سالشه، هانیه رو بیشتر از هر چیزی و هرکسی توی دنیا
دوستش دارم...

هانیه ای که با وجود سن کمش درک بالایی داره و حالمو از همه بیشتر میفهمه و بهتر از
اعضای خونوادم منو درک میکنه تا جاییکه همیشه مرحم دردام بوده وبه حرفام گوش
میده..

یکی از خصلتای هانیه مثل منه..اونم مثل خودم خود رایه و به حرف کسی گوش نمیده...

نمیدونم این خصلت خوبه یا بد ولی به هر حال در بعضی موارد جز دردسرو بدبختی چیز
دیگه ای برام نداشته..ای کاش میشد یه بار دیگه به دنیای فارغ از درد بچگی برگردم..فقط
برای ۱ دقیقه..و تو اون ۱ دقیقه با تموم وجودم حسش کنم..تا بتونم اون زمانو لمسش
کنم..

همون دنیایی که تمام دغدغه ات عروسک بازی..بستنی خوردن تو خیابوناست..زخمی
شدن سر زانوهات و به سرعت باد فراموش کردن اون!

یادمه کوچیک که بودم وقتی ادمای بزرگتر از خودمو میدیدم آرزو میکردم منم زودتر مثل
اونا بزرگ بشم ولی الان نه.... نمی خوام بزرگ باشم، میخوام بچه باشم و بچگی کنم....!

می خوام بچه باشمو تو خیابونا بستنی بخورم و بیغتم زمین تا سر زانو هام زخمی بشه..
اونوقت مامانم رو مو هام دست بکشه و بگه عیب نداره بزرگ میشی یادت میره..
بزرگ شدم..ولی یادم نرفت..بزرگ شدم ولی هنوزم اون دوران شیرینمو یادمه..درسته که
بزرگ شدم ولی در حسرت بچگیم موندم..
اره..من حسرت بچگیمو میخورم که چرا بزرگ شدم.اصلا چرا ارزوی بزرگ شدن کردم..
دستامو تو بغلم میگیرم..به اسمون نگاه میکنم و لبخند غمگینی میزنم..یه قطره بارون رو
صورتتم فرود میاد.سرعت قطره ها بیشتر میشه.
بارون گرفته..دستامو تو بغلم میگیرم و به ادما نگاه میکنم..
ادمایی که بعضیا با عجله به یه سمت میرن..بعضیا ناراحت..بعضی دیگه خوشحال..بعضی
ها هم ، مضطرب ، ، شایداز چیزی که قراره اتفاق بیفته...
بعد از یه پیاده روی طولانی بخودم میام...
اه.خدا ساعت ۸ شبه..از ساعت ۴ از خونه بیرون اومدم..ودارم فکر میکنم..فکر میکنم به
همه زندگیم..و این بارهم بر خلاف همیشه چیزی عایدم نشد!
با تاریک شدن هوا به این پی میبرم که هرچه زودتر باید خودمو به خونه برسونم تا بیشتر از
این نگرانم نشدن
ولی نمیخوام به خونه بر گردم..
نمیخوام به خونه ای بر گردم که همه چیزش اجباره
نمیخوام جایی باشم که حتی خودم..خودمم حق نصمیم گیری برای خودمو ندارم..نمی خوام
جایی باشم که بهم همه چیز رو تحمیل کنن...حتی.....

من دلم میخواد جایی ارامش داشته باشم که که منو بفهمن، به حرفام گوش بدن میخوام فقط یه لحظه فقط واسه لحظه ای

خودشونو جای من فرض کنن و به حرفام خواسته هام و چیزایی که یه دختر ۲۴ ساله لازم داره توجه کنن..

من اینو میخوام نه سردی و بی توجهی نه اجبار و تحمیل

میخوام حداقل این بار به حرف دلم گوش بدن. گوشیمو در میارم یه نگاهی بهش میندازم... ساعت ۹/۵ شب رو نشون میده...

همون موقع که میخوام گوشی رو بذارم تو جیبم زنگ میخوره.. حتی حوصله اینو هم ندارم که ببینم کی داره زنگ میزنه...

با بی حوصلگی بدون اینکه گوشی رو نگاه کنم میذارمش تو کیفم..

آهی میکشم و به کفشام زل میزنم . دلم میخواد جایی برم که حداقلش یکی باشه حرفم رو بفهمه. یه جایی که فقط خودم باشم و خدا.

گوشیم برای بار دوم زنگ میخوره این بار با صداش از خیالاتم بیرون میام

تا قصد میکنم جواب بدم قطع میشه.. پوفی میکنم و دوباره به یه نقطه تو تاریکی اسمون زل میزنم و تو اعماق سیاهی فرو میرم.

باز صدای زنگ گوشیم بلند میشه و باعث میشه یه نگاهی به کیفم بندازم.

قبل از اینکه مثل دفعه قبل قطع شه سریع دستم رو روی علامت سبز رنگ برقراری تماس میکشم و جواب میدم..

-جونم خواهی؟

هانیه-کجایی هانا؟

صداش مضطرب بود.. نگران شدم

-هانی چی شده؟

-هانا فقط زودتر بیا خونه، بابا بدجور عصبانیه. و قبل از اینکه من چیزی بگم سریع گوشی رو قطع کرد

پوفی کردم و از جام بلند شدم.. این وقت شب نمیخواستم با تاکسی برم و اینکه همچنین امنیت نداشت

از سر خیابون یه اژانس گرفتم و ادرس مقصد رو بهش دادم..

به محض اینکه وارد ماشین شدم، سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم..

-خانم رسیدیم...

با صدای راننده که یه مرد تقریباً مسن بود چشمام رو باز کردم. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم..

خواستم مثل همیشه کلید بندازم و درو باز کنم ولی پشیمون شدم و ایفون رو فشار دادم... اینجوری بهتره.. حداقل اعلام آمادگی کنم تا از دیدنم شوکه نشن و اتفاقی نیوفته... که همچینم مطمئن نیستم اتفاقی نیوفته.. با اتفاقات اخیر و اون وضعیت ظهر و از خونه بیرون اومدن ناگهانی من... و الانم تماس مضطرب و نگران هانیه. واقعا دیگه نمیدونم چی قراره پیش بیاد...

خونه نسبتاً بزرگی داشتیم که به محض اینکه حیاط رو رد میکردیم در رو به پذیرایی باز میشد. سمت چپ پذیرایی اشپزخونه بود و سمت راستم دوبلکس پله میخورد و میرفت بالا. یه خونه ۴ خوابه

یکیش مال من.. یکیش مال هانیه.. یکیش مال مامان و بابا.. اون یکی دیگه هم یکی کتابخونه ی بابام بود

سرمو انداختم پایین و چشمامو به زمین دوختم..میدونستم کارم اشتباهه ولی هیچی نگفتم.چی بگم وقتی هیچ دلیلی برای توجیه کارام نداشتم حق داره سرم داد یزنه تقصیر خود بی فکر بود که از خونه زدم بیرون اگه می ایستادم و یکم منطقی تر با موضوع برخورد میکردم شاید کار به اینجا نمیکشید!

صدای بابا بلند شد:

-مگه با تو نیستم؟ به جا اینکه به زمین زل بزنی جواب منوبده.

-:.....

بابا-بهت میگم تا الان کجا بودی؟

با ترس ولی خیلی اروم سرمو اوردم بالا و خیلی مظلوم به بابام چشم دوختم..وای خدای من صورتش از حرص حسابی سرخ شده بود مشخصه حسابی عصبانیه..

با صدایی اروم گفتم:-

-گفتم که..بیرو.....

هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم که یه طرف صورتم سوخت..بد جورم سوخت..

سرم به سمت چپ پرت شد و دستم رفت رو صورتمو تا خوداگاه چشمام بسته شد..

باورم نمیشد ،بابا اوج عصبانیتش چند کلمه حرف و داد بود.. انتظار هر کاری ازش رو داشتم الا این یکی اما این بار رو من دست بلند کرد

برای اولین بار....روی هاناش دست بلند کرد.

بغض بدی به گلوم هجوم آورده بود.احساس خورد شدن میکردم.حتی چشمامو باز نمی کردم نمیخواستم هیچ کدومشون رو ببینم..

نمیخواستم ترحم چشمای مامان و هانیه رو ببینم لبهامو رو هم فشار دادمو سعی میکردم اشک از چشمام بیرون نریزه..حداقل الان..احساس خیلی بدی بود

انگار یکی گلومو تو دستاش داشت فشار میداد..از شدت بغضم حس خفگی بهم دست داده بود..

مامان-ول کن تو رو خدا منصور..این بچه جوونه غرور داره چرا میخوای همه دق و دلیتو سر این خالی کنی؟

-مارال بهت میگم تو دخالت نکن..رو حرف من حرف نزن..

ای خدا تحمل اینهمه تهمت و دیگه نداشتم از یه طرف هم داشتم بین بابا و مامان دعوا درست میکردم...همون جوری که دستم روی صورتم بود همه قدرتمو جمع کردم تو پاهام با تمام توانم کیفم رو از رو زمین برداشتم و دویدم سمت پله ها.

بابا-با توام کدوم گوری میری؟چه غلطی کردی که مثل موش میری تو سوراخت؟؟!

هانیه-بابا تو رو خدا ولش کن...

رفتم تو اتاقم درو بستم...دیگه صدای هیچ کدومشون رو نشنیدم

به محض اینکه درو بستم از پشت در سر خوردم رو زمین و زانو هامو تو شکمم جمع کردم و سرمو به زانو هام تکیه دادم..دستامو دور پاهام حلقه کردم...تا کی؟تا چه مدت دیگه باید این جنگ اعصابی که مدتها تو خونه است رو تحمل کنم؟چرا نمیفهمن؟منم ادمم..احساس دارم..منطق دارم

دوست دارم خودم به خودم متکی باشم، شده بودم مثل جنینی که تو شکم مادرش جمع میشه

بغض بدی گلومو فشار میداد ولی حتی با وجود این بغض هم نمیخواستم گریه کنم به زور جلوی اشکامو گرفته بودم

یه صدایی بهم میگفت گریه کن هانا نذار رو دلت جمع بشه...خودتو خالی کن دختر..خواستم به اون صدا گوش بدم و اجازه فرود اشکامو صادر کنم ولی به محض اینکه احساس کردم چشمه ی اشکم جوشید با پشت دستم چشمامو مالیدم

"نه نه...من نباید گریه کنم...تا الان هیچ ضعفی از خودم نشون ندادم..من گریه نمیکنم."

سرمو گرفتم رو به بالا و نالیدم:

-چته دختر؟ چرا میخندی؟

بالبخت گفت:-چشات شده قده دو تا گردو.

اون شب هانیه پیشم موند و باهم حرف زدیم براش گفتم درد دو دل کردم تا اروم شم..به خودم که اومدم دیدم ساعت ۵/۲ نصفه شبه سرم سنگین بود..یه بالش برداشتم و همونجا روی زمین خوابیدم

نور خورشید از پنجره به اتاق میتابید و فشارو روشن کرده بود..نورش چشممو زد..دستمو گرفتم جلو چشمام تا دوباره بخوابم

یدفعه پریدم و ساعت رو نگاه کردم وای خدا ساعت ۵/۹..دانشگاهم دیر شد.. ولی از طرفی چون سرم درد میکرد قید امروزو زدم.

حسابی خوابیدم و چشماموکه باز کردم هانیه بالا سرم نشسته بود و موهامو نوازش میکرد..

-بیدار شدی؟ صبح بخیر.

-هانیه-ظهر بخیر خانم خابالو.

-مگه ساعت چنده؟

-دو ظهره.

-بیخیال...خیلی خسته بودم..بلند شدم برم یه ابی به سر و صورتم بزنم از جلوی ایینه که رد شدم چشمام از تعجب ۴ تا شد..

لباسای دیشبم هنوز تنم بود. دستی به صورتم کشیدم که حسابی دردم گرفت و صورتم جمع شد..

اصلا فکرشم نمیکردم انقدر ناجور کبود شه.از دستشویی اومدم بیرون لباسمو عوض کردم و موهامو بستم کلی هم کرم زدم تا بپوشونمش ولی کامل رفع نشد

هانیه-هانا میخوای ناهارت بیارم بالا؟

-نه واسه چی؟

-ا..اخه گفتم..شایدبخاطر دیشب ...حرفش قطع کردم و گفتم:

-هانی اون بابامه...حق داره..منم کم مقصر نبودم.

-یعنی با وجود اینکه روت دست بلند کرد..هنوزم..هنوزم..میگی حق داره؟؟؟

-بله حق داره...مقصر من بودم که تا اون موقع شب داشتم تو خیابونا پرسه میزدم..

-بین...من نمیدونم اینارو داری واسه دلخوشی من میگی یا نه...ولی تو خواهرمی...همیشه از مامان بیشتر نه ولی کمتر از اونم بهم

محبت نکردی..نزدیکم بودی..همیشه. وقتی دیدم بابا اونجور دیشب زدت...خورد شدم..انگار من زدن..من نمیتونم بخاطر خودخواهی بابا ببینم ساکتی و هیچی نمیگی...

-بس کن ..یه دفعه گفتم مقصر من بودم الانم میریم بیاین و نهارو میخوریم..دیگه هم نمیخوام حرفی بشنوم.

-ولی اخه....

-ولی بی ولی..

-اگه تو ساکتی من ساکت نیستم...

-ببینم مشکل تو چیه؟هان؟مشکل بابا با منه نه تو فهمیدی؟از این به بعدم ببینم کوچکترین بی احترامی بهش کردی من میدونم و تو.

-بغض کرد:بی احترامی بهش نمیکنم..خودمو دخالت نمیدم..ولی اون سیلی دیشب حق من بود..اگه من دیشب به اون زنگ نمیزدم،اگه اون دوباره به بابا زنگ نمیزد تو سیلی نمیخوردی،بابا دوباره بخاطر اون عصبانی شد...وگرنه الان هچ کدوم از اینا اتفاق نمی افتاد

-هانی جون..عزیزم..نبینم چشما تو واسه من اشکی کنی..تو هیچ تقصیری نداری..من احمق ازت خواستم زنگ بزنی اگه میدونستم هیچ وقت همچین چیزی و ازت نمیخواستم...این بحث رو بهتره تمومش کنیم باور کن با یاداوریش فقط عذاب میکشم

-هر جور خودت میدونی ولی من ساکت نمیشینم ببینم بابا دستی دستی داره بدبخت میکنه..پایین منتظرتم..

حرفش منو به فکر فرو برد ، من موندم و یه دنیا فکر.. با هربار فکر کردن فقط به بن بست میرسیدم بنابراین از خدا خواستم کمکم کنه و بهم بهترین راهو نشون بده..بالاخره بعد از کلی کشمکش فکری رفتم پایین که از دیشب تا حالا هیچی نخورده بودم و ضعف وجودمو گرفته بوداز پله ها پایین میرفتم که نمیدونم چی شد ،چشمام سیاهی رفت و سرگیجه عجیبی گرفتم! با سقوط فاصله ای نداشتم که درست همون لحظه احساس کردم دستی دور کمرم حلقه شد و منو به طرف خودش کشید..برگشتم تا فرد مورد نظرو ببینم اما وقتی دیدمش نمیدونم چرا ولی هول کردم و به تته پته افتادم:

-س...س.سلام..صبح بخیر..!

ولی بابا جواب ندادو به جاش یه لبخند محو نشست رو لباس..تازه فهمیدم چی گفتم...۲ظهر از خواب بلند شدم تازه میگم صبح بخیر..نترکی تو دختر!..

نگاهش رو صورتم چرخید و به گونه ام خیره شد..همون لبخند محو از لباس پاک شدو حالت چشماش عوض شد..یه جورایی اول خشمگین ولی بعد پشیمونی تو چشماش موج میزد...پشیمونی شاید از کاری که کرده بود..

بی هیچ حرفی رفت سر میز نشست و منم پشت سرش.. اشتهای نداشتم ولی برای کنترل ضعف و سرگیجه ام بالاجبار یکم برنج و کمی هم مرغ واسه خودم کشیدم و مشغول شدم، سر میز کوچکتین حرفی از بحث دیشب نشد و این منو در حضور خانوادم معذب میکرد، تمام مدت سرم پایین بود! ناهارم که تموم شد ، تشکر کردم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم

رو تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم..قسمت من چیه خداجون؟؟چکار باید بکنم؟؟

دستگیره در باز شد و هانیه اومد تو اتاق..بیام تو؟؟

رو جام نشستم:بیا.

-هانا حوصلم سر رفته..امشب مامان اینا میخوان برن خونه مامان جون.

-جدا؟؟پس با این حساب امشب تنهایییم...

اهی کشید و گفت: اره.. همون لحظه فکری به ذهنم خطور کرد:

-هانی میخوای بریم یه مسافرت یکی دو روز که فقط من تو باشیم؟؟ بدم نیست...یکم روحیمون عوض میشه..نظرت چیه؟

-به نظرت بابا میذاره؟؟ نه یه فکر دیگه کن..از اون گذشته من مدرسه دارم نمیتونم!

-راست میگی..حواسم نبود..پس هر جا تو بگی..دوست داری امشب بریم
شهربازی..پارکی..نمیدونم،هرجا تو راحت تری؟

-بام.

-چی؟؟

-بریم بام؟؟اونجا رو دوست دارم..خیلی..بهم آرامشی میده که خدا میدونه..بریم؟

چقدر علایقمون به هم نزدیک بود..منم بامو واسه آرامشش دوست دارم...لبخندی زد
:باشه عزیزم امشب میریم.

با ذوق دستاشو بهم کوبوند و گفت:

-به ملودی هم بگم بیاد؟؟

بد فکری نبود..منم به میترا زنگ میزد..اره حتما بهش بگو..

از رو تخت پرید پایین و گفت:ایـــــول...خواهری..من برم بهش خبر بدم..

-الان که خیلی زوده

بی توجه گفت:من رفتم

از اتاق رفت بیرون..منم دوباره رو تخت دراز کشیدم و به سقف سفید زل زدم،تا چند دقیقه
دیگه به میترا زنگ بزنم..

چشمامو واسه چند دقیقه کوتاه رو هم فشردم تا شاید از شر این هه فکر و خیال راحت
شم...ولی برعکس فکر میکردم...به محض

اینکه چشمامو رو هم گذاشتم سیلی از فکر ها بود که به سرم هجوم آورد...ای خدا ببین به چه روزی گرفتار شدم که نمیتونم دو دقیقه خواب راحت داشته باشم...

دائما نگران بودم...نگران از آینده ای مبهم که پیش رو داشتم..اینده ای که اگه خودم کاری نمیکردم به دست دیگران تباه میشد..

مجددا سر جام نشستم...فکر و خیال فایده نداره هانا خانم...بالاخره باید یه کاری کنی...وگرنه دستی دستی نابود میشی...نابودت

میکنم...خودتو...زندگی تو...ایند تو!..به خودم پوزخند زدم..هه..اینده..!

گوشیمو برداشتم و به میترا زنگ زدم...خیلی خوبه که ادم یه دوست صمیمی داشته باشه که تو هر شرایطی بتونه روش حساب کنه..

دوستی که بتونه حرفاتو بفهمه و درکت کنه...اگه از این ناراحتی که هیچ کس حرفاتو نمیفهمه یکی باشه که بفهمه حرفت چیه..دردت

چیه؟ این واقعا خیلی خوبه...

تقریبا از کلاس دوم دبستان با میترا دوستم تا به الان که هم دانشگاهی هستیم حتی رشته هامونم مثل هم انتخاب کردیم...صمیمی ترین

دوستم که مثل هانیه دوستش دارم..

از نظر وضع مالیشون هم سطح ما بودن..از تمام جیک و پوک زندگیمم خبر داشت...منم همینطور..کوچکترین مسائل رو با جزییات بهم گزارش

میدادیم! اما مسائل زندگی اون ریز و دقیق بود که میدونستم تا به حال به کسی حرفی نزده حتی منم ناخواسته متوجه شده بودم!

میترا با هانیه خیلی جور بود..از اون گذشته خواهرش ملودی هم سن هانیه بود و اونا هم همکلاسی بودن..

صبر وتحمل رو از اون یاد گرفتم..وگرنه من ادمی نبودم که هرکی هرکاری میخواد بکنه و صدامم در نیاد..دختر فوق العاده صبوری..صبور

و شاد..

فصل دوم:

بوق اول بوق دوم..بوق سوم..بوق چهارم..بوق پنجم...:

-الو هیچی نگو میزنم لهت میکنم..فقط کافیه یه کلمه حرف از دهنتم بیرون بیاد..نامرد..بی معرفت..دختره بی معرفت نمی گی یه بنده خدایی این گوشه دنیا حیرون و سرگردون منتظرت نشسته ببینه توی الاغ چیکار کردی؟..حالا خودت به درک..منو نمی گی؟؟ اصلا تو این چند وقت زنگ زدی ببینی غذا خوردم نخوردم؟ نفس میکشم..؟؟ اصلا مرده ام..یا زنده ام؟؟؟؟

وای خدا سرم رفت..:

-والله چته؟؟؟ دو دقیقه نفس بگیر..!بذار حرف از دهنتم بیرون بیاد بعد بشین غرغر کن..فکر گوش من نیستی به فک خودت فکر کن..بعدم علیک سلام..

-به فرض که سلام..وای..هانا جونم..کدو م گوری بودی؟ مرده بودی به سلامتی؟ چرا خبرمون نکردی بیاییم حلوا خوریت!

-مرض یه زبونم لالی دوراز جونیم بگو..ثواب داره

-برو بابا من حلوا دوس دارم..زیاد درست کنین..نامرد اصلا کجا رفته بودی؟ کلاس که نمیای..نه زنگی..نه هیچی..چند وقته ول کردی رفتی به امون خدا..

-یاد دیروز افتادم..بغض گلومو فشرده..ولی باز خودمو کنترل کردم..ولی لرزش صدام دیگه دست خودم نبود..با همون صدای لرزون گفتم:

-به جون هانی وقت نکردم بهت خبر بدم..باید ببینمت..لطفا.

لرزش صدام به حق حق بی صدا تبدیل شد..سریع متوجه شد:

-هانا خوبی؟

حق هقم جای خودشو به اشکایی داد که بی صدا از روی گونه هام سر میخوردوبه چونم میرسید..صدام خش دار شد:

- نه میترا اصلا خوب نیستم...دیگه خسته شدم..به خدا دیگه بریدم..اخه چرا من؟؟نمی
تونم میترا..تو یه کاری کن..تو یه چیزی بهم بگو..

حس کردم اونم داره گریه میکنه.

-عیب نداره عزیزم..بالاخره خدای توهم بزرگه..هانا خودتو با زندگی هماهنگ کن..زندگی همیشه اونطوری که تو میخوای پیش نمیره..زندگی سختی داره..پستی بلندی داره..فراز و نشیبی داره..گاهی وقتا یه شرایطی پیش میاد که هیچ کاری از دست کسی ساخته نیست..ولی ادم اگر خودش بخواد..میتونه..هانا تو میتونی..تو نباید ببازی..اونوقته که تو نباید ببازی باید صبور باشی و تحمل کنی..به خدا توکل کنی و امیدت رو از دست ندی..
ضعف نشون نده..بجنگ..واسه اون چیزی که میخوای بدستش بیاری باید بجنگی وگرنه از دست میدیش و یه عمر پشیمونیه که ولت نمیکنه.

-میترا میخوام ببینمت..این حرفا..این تلفنا و زنگا ارومم نمیکنه..حضورتو میخوام

۱-..دختر مگه من دارم برات قصه میگم..میگم ضعف نشون نده اونوقت تو میای گریه میکنی؟؟فقط بگو کجا همین الان راه میوفتم

-اشکاموپس زدم :

-جدی؟؟میای؟؟

-اخه مگه میشه نیام..کجا و چه ساعتی؟؟

-به هانیه هم گفتم میگه بام..منم دلم یکم آرامش میخواد..راستی ملودی رو باخودت
بیار..هانیه تنها نباشه..اینجوری جفتشون سرشون گرم میشه..منم دلم براش تنگ شده
-تو فقط امر کن..اونم به چشم..بعد با حرص گفت:فقط یه چی ازت میپرسم راستشو بگو..

-بگو؟

-تو دلت واسه من تنگ شده بود اصلا...؟؟؟ نه خدا وکیلی؟؟

-وا زده به سرت؟؟ معلومه که اره!

-تو غلط کردی..میخوای منو ببینی یا ملودی رو..؟ که دلت واسه اون تنگ میشه
هان؟؟؟ حالا دیگه هانیه رو بهانه میکنی ابجی منو ببینی؟؟ اصلا منو ادم حساب
کردی؟؟ بعد یه هفته اصلا گفתי عزیزم کجا بودی دلم برات تنگ شده بود؟؟ ای به خشکی
شانس!!!

-میترا جون عزیزت یه کله حرف نزن..به خدا رو اعصابم انگار با ناخن میکشی!

-باشه ..این بود رسم مرام و معرفت؟؟

-خندم گرفته بود..ریز ریز میخندیدم...- اره بخند که حالم خنده داره..

-بسه دیگه برو سر کارت دیگه داری کم کم شر و ور میگی..

-تازه روحیه امم تضعیف شده..یه سره مثل چسب قطره ای چپیدم تو اتاق..به هوای اب
خوردن و مسترا میام بیرون..بعدشم که چرتم میره هوا..

-خب خب ..باشه فهمیدم..میبینمت..برم کلی کار دارم..تو کاری نداری؟؟

-نه قربونت..من از اولم کاری نداشتم..تو اومدی با گوشت ۴ پا پریدی رو گوشیه من!

-میگم میخوای دو کیلو رو برات بخرم؟؟ تو رو خدا تعارف نکن..

-نه زحمتت میشه..خودم میخرم..

-بابا برو کلی کار دارم...خدافظا!

-خندید:باشه بای...میبینمت!

هانیه حاضر و آماده اومد تو اتاق...:

-دختر تو کی آماده شدی؟؟ زوده الان..!

-باز گریه کردی؟؟ هانا جون من..بخاطر من بس کن..تورو خدا انقدر خودتو اذیت نکن..حداقل یه امشب ..باشه؟؟؟

شادی هانیه تو دنیا برام از هر چیزی با ارزش تر بود..سرمو تکون دادمو یه باشه گفتم....نمیدونستم میفهمه چی میگم...؟؟ معلومه که میفهمه..اون دیگه بچه نیست که ردش کنی بره پی کارش..

بلند شدم و به سمت کمد راه افتادم..بهترین گزینه تو شرایط الان این بود که یه نفر کنارم باشه..وبازم از میترا ممنونم که این شرایطو برام فراهم میکنه
فصل سوم:

حاضر و آماده رو تختم نشسته بودمو توی افکارم غرق شده بودم..افکاری که نمیتونستم از ذهنم جداشون کنم..افکاری که با دید اول مثل یه پازل پوچ و بی معنی بودن..ولی وقتی تیکه های این پازل رو کنار هم چیده میشدند،دیگه بی معنا نبودن دیگه بی ربط نبودن بر عکس..انقدر سفت و محکم بهم چسبیده بودن که به این راحتیا از هم جدا نمیشدن..دیگه نمیتونستم براشون لفظ پوچ رو بکار ببرم....انگار با چسب قطره ای محکم بهم چسبونده بودنشون و من این میان هیچ کاره بودم..فقط باید با ذهنم تطابقشون میدادم..که بازم هر کاری میکردم نمیتونستم..نه نمیتونستم خودمو ..زندگیمو با این افکار هماهنگ کنم..دنبال یه راه چاره درست میگشتم..میترا میگه خودتو باز ندگیت هماهنگ کن...چه انتظار سختی...و سخت تر از اون اینکه به زور باهاشون کنار بیام...با یه اجبار..من دنبال یه دلیل منطقی بودم..چیزی که بتونه قانعم کنه..بتونه کارای بابا رو برام حلاجی کنه..ویبره گوشیم که کنارم بود تختم رو لرزوند..به اسم میترا که روی صفحه گوشی بود چشم دوختم..دلم نیومد گوشی رو بردارم..عاشق زنگ گوشیم بودم..یه اهنگ خیلی لایت و ملایم...اروم و سرشار از احساس...این اهنگ حتی تو بدترین شرایط هم بهم آرامش میداد..قبل از اینکه قطع شه دستم رو روی دکمه سبز کشیدم:

-جانم؟

نفسشو تو گوشی فوت کرد و گفت:

-خداییش من موندم تو کی میخوای ادم شی؟؟؟هر دفعه من زنگ میزنم..باید تا بوق اخر منتظر بمونم تا تو این گوشیه وامونده رو برداری؟بخدا ادم از زنگ زدن بهت نا امید میشه..این دفعه دیگه گفتم حتما خود کشی کردی و تو ترافیک اون دنیایی...اخه نه که تعداد مرگ و میر روز به روز زیاد تر میشه..اینه که اون ورهم خطش شلوغه دیگه..وسيله مسيله نقلیه هم نداره بلکه زودتر برسه ادم..

اساسا خندم گرفته بود این بشر عمرا میتونست جلوی یه بند حرف زدنشو بگیره

-دوما...زهر مار و جانم...منو با اون اشتباه گرفتی...همچین پشت تلفن با ناز و عشوه میگه جانم که به شک افتادم و یه دور گوشیمو نگاه کردم ببینم درست گرفتم یابه یکی زنگ زدم که منتظر طرف بوده تا کیلو کیلو عشوه شتری سرش خالی کنه

-میترا؟

-هان؟

-سخنرانی ت تموم شد احیانا؟؟

-فکرکنم اره حالا که چی؟

-هیچی فقط میخوام بدونم تو حرف زدنت با واژه ای به اسم نفس گرفتن اشنا هستی اصلا؟؟

-هانا جان..خفه..من هرکاری کنم نمیتونم مثل جنابعالی شمرده شمرده و باکلاس حرف بزنم! تا حالا خیلی هم تمرین کردم..ولی بدتر گند میزنم تو حرف زدتم!.. لحن اعتراض گونه اش باعث شده بود تا از ته دلم بخندم

-خندیدنت رو بذار واسه بعدا لازمت میشه..نگاه توروخدا..حواس واسه ادم نمیداری که بیا پایین...دیر بیای رفتم

-مگه تو اومدی؟؟اوکی الان میام

-نههههههه...

با کلافگی گوشي و جا به جا کردم : باز چیه؟!

-دارم راه میوفتم..از اونجاییکه تو از اون دسته آدمایی هستی که تا بمبم نزنن از جات تکون نمیخوری...گفتم زودتر اعلام کنم و شما یه تکونی به خودت بدی و از اون جای مبارکت که ندیده حدس میزنم تختته! بلندشی....هان..راستی اینم بگم..بلند نشی مثل اون سری مثل مرده ها بیای که من وحشت کنم دیگه وای بحال بقیه..

-امر دیگه؟؟

-هیچی...اهان زودتر بیا تا علف زیر چرخای ماشین من بدبخت جنگل انبوه امزون نشه..

-باشه باشه باشه..مخمو خوردی...کاری نداری؟

-چرا مثل ادم نیای کلتو خودم دودستی میکنم و تقدیم عمو منصور میکنم..به جون ملودی..

-جون ملودیم پیازه؟؟

-تو کارایی که به تو مربوط نیست دخالت نکن..فعلا..

دختره دیوونه...یه تختش کم بود...من نمیدونم این دختر به کی برده بود..یه رگ خل و دیوونگی تو وجودش بیداد میکرد..نه مثل مامانش بود نه مثل باباش..باباش..خیلی مرد مهربون و خونگرمی بود..شده بود حتی وقتایی که به میترا حسادت میکردم..به صمیمی ترین دوستم بخاطر داشتن پدری که انقدر با منطق و احساس پیش میره..شده بود وقتایی که منم بابایی بخوام که حرف دلمو بفهمه...بابایی که درکم کنه...نخواد با اجبار جلو بره...بابای من بهترین بابای دنیا بود..ولی اون دوسال قبل زندگیم به کل تغییرش داد..بابام شد یه ادم دیگه..شد یکی که هیچ وقت نتونستم بشناسمش..

منم دلم میخواست بابام درکم کنه..منو..دختر بزرگشو..همون دختری که دقیقه شماری میکرد تا باباش بیاد خونه..وقتی که عقربه های ساعت نشون از رسیدن باباش میداد، با ذوق و شوق برنامه ریزی میکرد که کجا قایم بشه که باباش نتونه پیداش کنه..

وقتی باباش میفهمید کجاست با موهای دم موشی بورش که بخاطر تقلا و بالا و پایین پریدنش بهم میخورد میپیرید بغل همون بابا و از گردنش اویزون میشد...همون دختری که هر روز به امید گرفتن یه ادامس خرسی میپیرید بغل باباش..وچه کیفی میداد وقتی که یه مشت از باباش ادامس میگرفت و اونارو با لذت هرچه تمام تر میچپوند تو دهنش و ملچ ملچ میخوردشون..

من... من اون بابا رو میخوام.. بابایی که هانا کوچولو شو دوست داشت... ولی دیگه نداره.. نه نداره... نه نداره.. اگه داشت اونجوری با بی رحمی تمام یه سیلی محکم به گونم نثار نمیکرد.. نمیزد که گوشم بسوزه

هنوزم دلم از اون کار بابام پر بود... خیلی پر... گرچه حق رو به بابام میدادم.. ولی.. بازم نمیتونستم نادیده اش بگیرم... اگر چه از روی عصبانیت بود... آه... بازم این بغض لعنتی.. بیخیال فکر کردن شدم... نذاشتم بیشتر از این فکرمو مشغول کنه.. راه دستشویی اتاقم رو پیش گرفتم.. شیر اب رو باز کردم و گذاشتم تا یخ یخ بشه.. یه مشت اب یخ رو پاشیدم تو صورتم.. خنکی بیش از حد اب حس خوبی رو بهم منتقل کرد.. یه مشت دیگه... یادم رفت برای چی بغض کردم.. به تصویرم تو آینه چشم دوختم... لبخند کم جونی به هانا ی تو آینه کردم..

فصل چهارم:

هانیه- بریم؟؟

-وایسا..

هانیه- بریم؟؟

-د.. میگم دو دقیقه صبر کن دیگه..

هانیه- هانا.. بریم؟؟؟؟

-هانی میزنم تو سرتا.. وایسا پیداش کنم هی رو اعصاب من والیبال نرو..

هانیه- بابا بیخیال.. هوا اونقدر هم سرد نیست... اه... اصلا به من چه من رفتم..

درحالیکه تا کمر تو کمد خم شده بودم و دنبال کت پاییزه ام میگشتم داد زدم: اره برو بچسب و ر دل ملودی جونت.. حالا خوبه هر روز هرروز همو میبینی.. بالاخره پیداش کردم.. کت بافتم رو از زیر خروارها لباس کشیدم بیرون و پوشیدم. هانیه هم احتمالا رفته

بود پایین. کیفم رو برداشتم و زدم بیرون... وسط راه پله بودم که گوشیم زنگ خورد... بازم این زنگ و بازم ارامش من..!

یاد حرف میترا افتادم "تو کی میخوای ادم شی.." با خنده گوشی رو جواب دادم..:

-دارم میام.. ببین میتونی یه دقیقه دندون رو جیگر بذاری؟

-چه عجب!!.. بالاخره داری فنون ادم شدن رو یاد میگیری.. نه خوبه.. خوشم اومد.. همینجوری ادامه بدی به یه جایی میرسی.. بپر پایین دیگه.. چکار میکنی سه ساعت اون بالا؟

- ادم بودم.. منتها چشم بصیرت میخواست که جنابعالی نداشتی.. اومدم بابا داشتم دنبال کتم میگشتم.. پیداش نمیکردم.

-هانااااااااااا..

-من اگه بتونم به تو یاد بدم درست رفتار کنی و صداتو نندازی رو سرت بزرگترین کار دنیارو کردم!

- عزیزم از قدیم گفتن ترک عادت موجب مرض است ، در ضمن ، مثل ادم که اومدی؟ هان؟ نیومدی پیام خودم ادمت کنم؟؟ نبینم مثل مرده بلند شدی اومدیا..

-بابا یکم به فکت استراحت بده.. اومدم و سریع قطع کردم و فرصت حرف زدن بیشتر رو بهش ندادم. هرچی تو گوشم میخوند وقتی میخوای بیای حداقل یه برق لب بزن که ننگ از سرد خونه در رفتی.. ولی چه کنم که به خرجم نمیرفت.. مواقعی که حوصلم میومد دستم به ارایش میرفت.. این روزا حتی حوصله خودمم ندارم.. چه برسه به ارایش کردن.. دلم میخواد چیزایی رو که رو دلم مونده و تلنبار شده رو بگم و خودمو راحت کنم.. که شبا بالشتم از گریه خیس نشه.. که دلم از غصه نترکه.. که خودمو از این درد راحت کنم.. کسی چه میفهمید.. خانوادم که به فکر خودشون بودن.. بابا که حتی ذره ای برای حرفم اهمیت قائل نبود.. میدونستم بابا خود رایه و به حرف هیچکی الا خودش گوش نمیده.. تصمیمشو که بگیره دیگه گرفته.. حتی حرفای مامان هم نمیتونه کار ساز باشه.. مامان میدید.. غصه هامو.. اشکای شبونه امو.. تنهاییو از همه بدتر عاشقیمی ولی دم نمیزد.. میدیدم که چطور میریزه تو خودش و سعی میکنه جلوی من گریه نکنه.. میدیدم که اون روزا مامانم چطور غصه میخورد ذره ذره اب شدنشو به چشمم میدیدم.. ولی از دست کسی تو این خونه کاری بر نمیومد.. الا

خودش.. حتی با وجود اون منطقی هم که داشتم در برابر بابا کم میاوردم.. وقتی چند دفعه سعی کردم باهاش حرف بزنم و بابا هنوز رو حرف خودش بود.. هیچ کاری از دستم بر نمیومد جز سکوت.. میرفتم تو اتاقم و هر دفعه از زور خشم یکی از کریستالامو میزدم زمین... میشکستم.. با شکستن اونا اروم میشدم.. مثل دیوونه هایی که جنون دارن وقتی نوای شکستن کریستال کف زمین تو گوشم اونگ میزد.. مثل معتادی که بهش مواد تزریق کردن اروم میشدم و مینشستم سرجام

خسته بودم از این همه زور و اجبار.. من دختری نبودم که به این راحتی زیر بار حرف زور برم.. واسه اون چیزی که بخوام میجنگم.. توجهی نداشتم طرف مقابلم پدرمه، از خونه.. یا یه فرد غریبست... هیچی برام اهمیت نداشت.. فقط اون چیزی که میخواستم.. من به این راحتی تسلیم نمیشدم.. ظاهرا منم یه رگ خود رایی بابا رو داشتم.. حتی شاید بیشتر!

پله اخر رو میخواستم بیام پایین.. که چشمام سیاهی رفت و سرم گیج رفت.. دستم رو با گرفتن به نرده ها تکیه گاه بدنم کردم.. چند ثانیه وایسادم تا حالم بهتر بشه.. این روزا خیلی ضعیف شدم.. اکثرا سرگیجه و ضعف دارم.. وقتی حس کردم دیگه خبری از سر گیجه نیست، اعتنایی نکردم و به راه افتادم..

دستگیره ماشین رو کشیدم ولی در قفل بود.. دوباره دستگیره رو بالا پایین کردم نه راست راستی قفل بود.. زدم به شیشه:

-میترا بازکن تو این سرما دارم یخ میزنم. دختره دیوونه تند تند ابرو بالا انداخت. با حرص محکم به شیشه کوبوندم ولی هنوز ریلکس نشسته بود سر جاش.. اونم دست به سینه..:-
-مارو باش داریم با کی میریم بیرون. جون ملودی باز کن این کوفتیو!.. خانم بالاخره رضات داد درو باز کرد..:-

-یکبار دیگه از این شوخیای خرکی کنی من میدونم تو... دیگه در قفل کردنت واسه چیته..؟ اونم تو این سرما؟

-اول سلام... دوم کلام.. باز که توپت پره.. و به راه افتاد..

یه چند دقیقه ای تو سکوت سپری شد و اخر میترا به حرف اومد:

-هانا اون داشبورد رو باز کن و اون سی دی سفیده رو بذار.. طبق گفته اش همونکارو کردم.. یا پیغمبر.. اینجا داشبورده یا مخزن سی دی..

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم: میترا این همه سی دی سفید اینجاست.. من کدومو بردارم اخه؟؟؟؟

-اخ.. راست میگیا بزغاله.. با همه سی دی ا فرق داره.. اونو میگم.. یه چشم غره اساسی بهش رفتم که باعث شد اون دو تا پشت ماشین منفجر شن از خنده..

-بزغاله عمته بی تربیت

میترا -عمه ندارم و یه لبخندی زد که کل ۳۲ تا دندوناشو ردیف کرد

-با بدجنسی گفتم.. ایا؟ پس پسر خالته... خاله که دیگه داری نه؟؟؟ میدونستم پسر خاله میترا که اسمش مهبد هست میترا رو دوست داره.. ولی در عوض میترا ازش متنفره.. وقتیم دلیشو ازش پرسیدم میگفت بدم میاد حتما که نباید دلیل خاصی داشته باشه

ملودی-هانا منظورت کدوم خالمونه؟؟

برگشتم سمت ملودی:-خاله عاطفه ات عزیزم.. میترا از زور حرص سرخ شده بود و حرصشو سر فرمون بیچاره خالی میکرد.. جوری فرمونو با دو تا دستاش فشار میداد که یحتمل فرمون در حال کنده شدن بود

ملودیم که انگار دل خوشی از مهبد نداشت یه چینی به ابروش داد و انگار که داره به یه موجود نفرت انگیز نگاه میکنه به صندلی خیره شد و شروع کرد حرف زدن:

-اییش... بزغاله؟؟؟ اون بزغاله هم کمشه.. اون یه قورباغه لجنی سبز نفرت انگیزه که تو دنیا لنگه نداره.. چندششش..

میترا-هانا بعدا حسابمو باهات تسویه میکنم.. حالا اسم اونو هی جلو من بیار.. هی جلو من مهبد مهبد کن... دارم برات.. وایسا و تماشا کن..

وقتی صدای خواننده تو فضای ماشین پخش شد همگی ساکت شدیم... با شنیدن اون صدا حس کردم آرامش به تک تک سلولای بدنم تزریق شد.. صدای اروم و دل نشینش که مثل رودی زلال بود باعث آرامش من شد.. حس کردم تک تک حرفا... تک تک جمله ها شرح

حاله منه..میتونه شرایط منو توصیف کنه..سرمو به صندلی تکیه ادم و ساکت و صامت
گوشامو به صدای اهنگ سپردم:

-هنوز قلبم پیشت هرجا که هستی هست...تب چشمت چشمامو روی هستی بست
میخوام برگردمو بگم دوست دارم....ازت چشم بر نمیدارم..دیگه تنهات نمیدارم.
همه دنیام تو ارزو هام تو تو نفسم تو خاطره هام تو اون که میخوام تواون که میخوام
تو

همه دنیام تو..ارزو هام تو تو نفسم تو خاطره هام تو روزو شبام تو وقتی تنهام تو همه
حرفام تو اون که میخوام تو..اون که میخو تو.

(همه دنیام..بابک جهانبخش)

بالاخره رسیدیم..به اولین جایی که خیره شدم همون صندلی بود..صندلی که برام خیلی
عزیز بود..جایی که با فرنود برای اولین بار روی اون صندلی نشستیم..خاطرات اون شب
مثل پرده از جلوی چشمام عبور میکردن ..نگاه نگران من..اشتیاق اون..وقتی که زبونم رو به
حرکت دراوردم و برق شادی تو چشمای اون موج میزد..میترا نگاهم رو دنبال کرد و به
صندلی رسید..دستمو گرفت ..منو همراه خودش روی همون صندلی نشوند..با استیصال
بهش خیره شدم..ذرت مکزیکی هایی رو که گرفته بود یه گوشه گذاشت و دستاشو دورم
حلقه کرد..

چشمه اشک تو چشمام جوشیده بود.

میترا-عزیزم اومدیم که حرف بزنیم..نیومدیم که غصه گذشته رو بخوریم ..هانا جان
بگو..خالی کن خودتو..نذار تو دلت جمع شه و انبار بشه وگرنه غمباد میگیری ..تو الان یکی
رو میخوای که باهش درد و دل کنی و حرف بزنی ..

یه نگاه به اطرافم انداختم و دیدم هانیه و ملودی رو یه نیمکت که با فاصله از ما قرار داشت
نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند..

برگشتم سمت میترا..چه خوب بود که پیشم بود..چه خوب بود که منو میفهمید..بهش خیره شدم..بدون اینکه حرفی بزنم یه قطره اشک از رو گونه ام چکید..انگار اشکامم خسته شده بودن از اینکه اینقدر تو زندون چشمام اسیرشون کرده بودم..:

-میترا..هیچ کس جای من نمیتونه باشه..دلم نمیخواه هیچ کس جای من قرار بگیره..میترا..مگه من چیکار کردم؟!..بابا به چه زبونی بگم که من دلم نمیخواه بهم زور بکن..مگه من ادم نیستم؟؟ مگه من درک و شعور ندارم؟ بابا حتی به نظرم هم احترام نداشت..بابا من نمیخواه ازدواج کنم..به کی بگم؟؟ من نمیخواه با اونی که برام در نظر گرفتن ازدواج کنم..من میخوام با اونی باشم که دوستش داشته باشم..که منو بفهمه..اون حتی یک درصد از چیزایی که من میخوام رو نداره میترا..تو بگو..من چه جوری با یه ادم که تا حالا دو بار بیشتر ندیدمش زیر یه سقف زندگی کنم..؟!

زندگيه میترا..بحث يه روز دو روز نيست..يه عمره..پس فردا بچه دار شم جواب اون بچه ها رو چی بدم؟!..

چرا من بايد به حرف بابا گوش بدم؟ چون نمیخواه زندگيش بر فنا بره؟ حاضره زندگي خودش اروم باشه ولي به چه قيمتی؟ به قيمت تباه کردن زندگي من بيچاره؟..به قيمت گرفتن ارامش من؟ اره؟؟ میترا بابای من اینجوری نبود..

نمیدونم از کی اینجوری شد..همه رو سر منصور نکوهش قسم میخوردن.. این ادم همون ادمیه که واسه ارامش زندگي زن و بچه اش زمین و زمان رو بهم میدوخت! ولي الان چی؟ چی شد؟ کجا رفت؟؟ الان این ادم شده ادم بده قصه های من..

تو جای من بودی میتونستی قبول کنی؟ نو کتت میرفت بخوان به زور بزنی تو سرت و بگن لال شو مثل بچه ادم زندگي تو بکن و رو حرف بزرگتر حرف نزن..اره؟ میتونستی؟ با کسی که حتی نمیشناسیش کیه..چیکاره ست..خونوادش کین؟ چه جور ادمیه؟ بابای من داره واسه اون کارخونه و دم و دستگاه لعنتیش منو داغون میکنه..داره به خاطر منفعت خودش منو زیر پاهاش له میکنه..حاضره واسه کارخونه اش و شهرتش هرکاری بکنه ولي سر اينده من شرط بندی میکنه و حتی اندازه سر سوزنی واسه حرفم اهميت قائل نمیشه..

میترا-ولي هانا زندگي همش عشق نيست..منظورم اينه که عشق نبايد همون اول بوجود بياد..عشق واقعي فقط مخصوص يه نفره.. اونم اون بالاييه..عشق زميني به ندرت پيدا

میشه اونم تو این دوره ای که ما داریم زندگی میکنیم..الان هرکس که از راه میرسه اسم خودشو میذاره عاشق و معنی این کلمه رو به گند میکشه همه میخوان بگن ماهم عاشق شدیم ولی اگه اونا هم عاشقن پس چرا معشوقشون سر دوماه میره سراغ یه ادم دیگه؟؟؟
-میخوای بگی من عشق رو با هوس قاطی کردم؟؟؟یعنی اینقدر احمق و نفهمم که ندونم هوس چیه؟

میترا- هانا چرا عصبانی میشی من کی همچین حرفی زدم؟؟من اینجوری گفتم؟

-پس حرفت یعنی چی؟یعنی اینکه اونم بعد از یه مدتی ولم میکنه و میره سراغ یکی دیگه؟

میترا سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت..درکش میکردم..تا به حال مثل من اینجوری بین منگنه قرار نگرفته بود که حرفمو بفهمه..ولی اون اینجوری نبود..با همه فرق داشت

میترا- پس هانا اگه واقعا دوستت داره چرا بیخیالت شده؟؟ بیخیال که نه چرا کاری نمیکنه؟
چرامحکم نمیداد جلو مثل مرد حرفش رو نمیزنه؟

-چون بابا به هیچ قیمتی حاضر نیست حتی صداش رو بشنوه. دستم رو گرفت و گفت:

-از دستم ناراحتی؟

-نه..میفهممت.. چرا باید ناراحت باشم.. میترا یه چیزی بگم؟

-تو دو تا چیز بگو

-من....میترا من نمیگم زندگی همش عشق و دوست داشتنه..نمیگم همش عزیزم و عشقم و تو فضا بودنه..اصلا این چیزا خیلی چرت و بی ربطه..اینا رو من اصلا درک نمیکنم..حرف من سر چیز دیگه ای... پدر من تحصیل کردست..با سواد..داره تو دوره ای زندگی میکنه که علم داره روز به روز پیشرفت میکنه..نه یه دوره ای که واسه دختر اهمیتی قائل نمیشن..من نمیدونم حرف حساب بابا چیه..اخه چرا ندیده و نشناخته قضاوت میکنه؟

میترا-ولی هانا اون پدرته..تو که نمیتونی رو حرفش حرف بزنی..میتونی؟

سرم رو انداختم پایین..به دستام خیره شدم..:

-من هیچ وقت همچین کاری رو نمیکنم..تا به حال رو حرفش نه نیاوردم..واسه اینکه که الان معنی کاراش برام سخت..نا مفهومه..ولی نمیخوامم دستی دستی خودم رو بدبخت کنم..نمیخوام اون ادمی باشم که بعدا خودمو سرزنش کنم و بگم دیدی انقدر بی عرضه بودی که حتی نتونستی مثل ادم زندگی کنی..نمی خوام اونی باشم که هرروز خدا خونه برام بشه یه میدون جنگ..من این چیزا رو دارم از الان میبینم..میدونم..چون خودمو میشناسم..سرم رو بین دستام گرفتم و هق هق کردم:

-ولی الان حتی خودمو که به کنار..دیگه هیچ کس رو نمیشناسم میترا..هیچ کس...

میترا-هانا جون..قربونت برم..میدونم..فهمیدم..این چیزایی که گفتی رو قبول دارم عزیزم ولی الان خیلی از ادمایی هستن که عاشق هم نیستن ولی دارن با هم زندگی میکنن..من میشناسمت..ادمی هستی که روی واژه عشق پافشاری عجیبی داری..ولی باور کن میتونه خودش کم کم بوجود بیاد و تو دلت جا خوش کنه...بدون اینکه حتی خودت بفهمی..تو هم میتونی به مرور عاشقت بشی..هانا قبول کن عزیزم..شاید این واقعا سرنوشتته..تو که نمیتونی باهاش بجنگی..میتونی؟تنها چاره ای که داری اینکه قبولش کنی و اروم اروم باهاش کنار بیای.

با کلافگی سرمو از دستام جدا کردم:

-میترا تو هم حرف بقیه رو میزنی..تو هم منو نمیفهمی نه؟..چرا میخوای تو هم مثل بابا بهم زور بگی؟

-حرف بیخود زن واسه خودت..اگه من میخوامم مثل بابات باشم همون روز اول تو رو کت بسته تحویل بابات اینا میدادم و میگفتم تو حق حرف زدن نداری چون منصور خان بزرگ امر کردند..منم مامورم و منظور..

با این حرفش لبخند کوچیکی زدم و بهش خیره شدم..

یه نفسی کشید..منو تو بغلش کشید و دستاشو پشت کمرم گذاشت..سرم رو شونه اش گذاشتم

میترا- ولی باور کن آرسام اونقدراهم بد نیست..موقعیتش که خوبه..از کجا معلوم اونم تو رو دوست نداشته باشه؟وگرنه کسی که یکی رو نخواست بمیره هم حاضر نیست برای بار دوم

ببینش..اونم با اون کاری که تو و هانیه سر اون بدبخت در آوردین..به فرض میگویم که به تو دارن زور میگوین..به مرد به اون گندگی هم دارن زور میگوین؟ بی فکر گفتم شاید میگوین..پق زد زیر خنده و با مسخرگی گفت:

-اره مامان ارسام میگه..ارسام ذلیل مرده شیرم رو حلالیت نمیکنم اگه نری دختر منصور بزرگ رو بگیری..اونم میگه..وای مادر..غلط کردم..چیز خوردم بیا همین فردا بریم خواستگاریش..با این حرفش دو تایی بلند بلند خندیدیم

فصل پنجم:

-دیوونه ..

-هانا جدا از شوخی..چرا بیخیالش نمیشی..بابا این همه ادم..قحطی پسر که نیومده!

-واسه اینه میگم درک نمیکنی.

-خب چه انتظاری داری؟

-هر وقت دلت پیش یکی گیر کرد بیا اون موقع نشونت میدم.

-هانا اخه اصلا نمیتونم درک کنم..شما دو نفر اوایل سایه همدیگر رو با تیر می زدید..هر کی جای من باشه فکر میکنه شما بهم وابسته شدید..

-نه یادم نرفته به قول تو چه جوری سایه هم رو با تیر می زدیم..ولی نمیتونم ..دوستش دارم میترا..به جز اون هیچ کی جلوی چشمم نیاد..هر کی رو که میبینم نا خودآگاه با اون مقایسه اش میکنم..اخرم پیش خودم میگم فرنود همه چیش بهتر از بقیه ست..اگه سرنوشت من اینه که به خاطر بابا و تصمیمات بی جاش بیچاره بشم..پس باهاش میجنگم تا به اون چیزی که میخوام برسم.

-دیوونه شدی دختر؟ کی تا حالا با سرنوشت خودش جنگیده که تو دومیش باشی؟

-پس کاری میکنم که اولین نفر باشم..من بدم میاد ادم تو سری خوری باشم..تو که دیگه باید بهتر از هر کسی بدونی.

-واللهای هانا به خدا داری دیوونه ام میکنی..تو مگه عقلت کمه بچه؟
با خنده گفتم:

-چیه؟؟ تو از چی میترسی؟

-من از چیزی نمیترسم...

پریدم وسط حرفش:

-بین..تو امشب بالا بری..پایین بیای من از کارم منصرف نمیشم..بالاخره تصمیمم رو گرفتم حالا هی حرص بخور..فایده ای نداره.

با حرص تو چشمام زل زد:

-مرده شور اون چشمتو ببرن..تو این ۲۴ سال عمرم ادم به یکدنگی سرتقی لجبازی دیوونه ای مثل تو ندیدم.

چشمک زدم و پا روی پا انداختم:

-دلیلش مسلمه عزیزم..چون من تو دنیا یه دونه بیشتر نیستم..

-تا دو دقیقه پیش زر زرت به راه بود..حالا شروع کردی واسه خودت نوشابه باز کردن؟

-من باز نکنم کی بکنه؟

بدجنس خندید و باشیطنت گفت:

-ارسام جون چیکارست پس؟

با اخم نگاهش کردم

-خوب حالا..اونجوری با اون چشمتا نگام نکن..شب خوابم نمیبره..واسه من فقط بلده ابرو
گره بده. مگه چشمه..خوشگل نیست که هست..پولدار نیست که هست..

به روبروم خیره بودم..به شهری که زیر پام بود..به یکی از ساختمون ها خیره شدم و گفتم:

-اینم اضافه کن..کچل نیست که هست.. میترا پق زد زیر خنده..قهقهه میزد و اشک از
چشماش سرازیر شده بود..:

-اخ...خدا..مگه کچل کرده؟؟

تو همون حالت جواب دادم:

-چمیدونم بابا ..هانیه گفت نزدیک مدرسه دیدش..مثل اینکه کلتشو تراشیده.

دوباره شروع کرد خندیدن.. ۵ دقیقه گذشت ولی هنوزم میترا داشت میخندید دستام و بغل
کردم :

-بسه توهم..چته بابا..جنبه نداریا.

-فکر کن...ارسام کچل کنه..اخ خدا

-چیه هی ارسام ارسام میکنی؟ نکنه تو گلو ت پیشش گیر کرده؟

-چرا گیر نکنه؟ملت همچین خواستگاری براشون پیدا میشه لگد به بختشون میزنن..حداقل
من باید عاقلانه رفتار کنم..و دوباره زد زیر خنده.

-پس قربون دستت..برش دار ببرش..تمام و کمال مال خودت..بذار ماهم زندگیمونو بکنیم
خنده اش که تموم شد گفت:

-حالا راستی راستی کچل کرده؟؟ با اخم بهش چشم غره رفتم که باز دوباره منفجر شد
فصل ششم:

خنده اش که تموم شد گفت:

-خدا خیرت بده..تا حالا اینجوری انقدر زیاد نخندیده بودم..میگما..یه قرار باهاش بذار
بیارش منم ببینم این آقای کچل چه جوری شده..اگه بهش نمیداد بگیم بره از این کلاه گیس
بخره بذاره .دوباره شروع کرد خندیدن..

-هر هر مسخره..پاشو خودت رو جمع کن تو اگه راست میگی پاشو خودت پیش قدم شو..دست از سر منو زندگیم برداره شما دو تا هم مثل کفترای به ظاهر عاشق بتمرکید و دل هم تا جون دارین بقو کنین..

میترا با لبخند بهم خیره بود..دستم و گرفت:

-هانا دوستم نیستی..خواهرمی...با ملودی هیچ فرقی برام نداری..دلم نمیخواه کاری کنم یا حرکتی کنم که بگی منو درک نمیکنه و این حرفا..من فقط جنبه اصلی کار رو در نظر میگیرم..خودت خوب میدونی هم من عمو منصور رو میشناسم هم خودت..

عمو هم مثل خودت مرغش یه پا داره..دقیقا مثل خودت عمل به انجام تصمیمی بگیره اونو عملی میکنه..تو فکر میکنی مخالفت باهاش شدنیہ؟..

-نمیدونم..ولی میخوام سعیم رو بکنم به اون چیزی که میخوام برسم..تا حداقل اگه یه وقتی نتونستم و نشد..بعدا حسرتش رو نخورم..

-هانایی قربونت برم..یه چیزی میخوام بهت بگم..شاید به قول تو هنوز عاشق نشدم که بفهمم چی میگی..ولی بدون من برای دوست چندین و چند ساله ام که از خواهرم بهم نزدیکتره هر کاری میکنم..حتی شده باهات تو این راه هم میام..حتی با عمو هم حرف میزنم و سعی میکنم قانعش کنم..وقتی بهم اعتماد کردی و حرف دلتو بهم گفتی..وقتی منو محرم اسرار خودت دونستی..منم هرکاری لازم باشه برات انجام میدم..

برگشتم سمتش..با چشمای اشکیم بهش خیره شدم..میترا این حرفا رو از ته دل و با صداقت تمام میزد..صداقتش به دلم نشست..یاد این جمله افتادم که مامان بزرگم همیشه میگفت حرفی که از ته دل بیرون بیاد به دل میشینه...این جمله دقیقا وصف حال الان بود..لبخندی تحویلش دادم و اشکی رو گونه ام سر خورد..سوزی اومد..و اشک رو گونم رو خشک کرد..دستش رو بیشتر فشار دادم..که اونم بغلم کرد:

-چرا گریه میکنی دختر خوب؟

دهنم رو باز کردم که حرف بزنم..به دلیل سردی هوا،بخاری از دهانم خارج شدم فقط تونستم بگم مرسی.

-ساکت بچه..حرف نباشه..تشکر لازم نیست..ادم که از خواهرش تشکر نمیکنه..حالا هم بیا این وامونده رو بخور..بیخ زد تو این سرما..اخه من نمیدونم جا قحطی بود..این همه جا تو این سرما عقل این دختر پاره سنگ برداشته..

ذرت مکزیکی رو برداشت..قاشقش رو پر کرد و به سمت دهانم گرفت..دو قاشق خوردم..ولی حقیقتا میل نداشتم

میترا-بگو آآآآآ

-میترا نمیتونم..میل ندارم

-بیخود کردی مگه دست خودته میگم بگو آآآ ناز نکن.

-عجب آدمی هستی ها..میگم نمیتونم..میل ندارم..

-به جهنم نخور..حالا اگه اون فرنود بوق قاشق قاشق ذرت میداشت دهنتم..خود ذرت رو که هیچی..لیوانش رو میبلعید!

اتفاقی افتاده؟بینمت؟تو امشب ظاهرا دلت از چیزی پره،اون چیز چیه؟

سرمو بلند کردم که همون موقع شالم از رو صورتم کنار رفت و کبودی صورتم نمایان شد..میترا دهنش باز مونده بود و به کبودی خیره شده بود..:

-هانا؟این..چیه؟

-شاهکار بابام..میبینی چیکار کرد؟کار هرگر نکرده!

با تعجب گفت: بعیده عمو این کار رو کرده باشه

-نبایدم باورت بشه..برای اینه که دلم نمیخواد دیگه به حرف کسی جز خودم گوش بدم..بیخیال..بلند شو بریم..بچه ها رو صدا کن!

تو ماشین نشسته بودیم و ساکت بودیم..تنها چیزی که سکوت رو میشکست..صدای خنده های هانیه و ملودی بود..به بیرون خیره شده بودم و به این فکر میکردم که چه راهی رو باید پیش بگیرم. به این که اخر همه ی این ماجراها چی میشه..اگه یه وقت من مجبور شم با ارسام ازدواج کنم؟...از فکرش هم لرزی به بدنم نشست

میترا-خب..؟

برگشتم سمتش: چی؟

-بالاخره میخوای چیکار کنی؟

مصمم گفتم نمیذارم.

میترا یه لبخند پر از امید بهم زد و گفت:

-میدونستم همون هانای لجباز و یه دنده ای...مطمئنم کاری که اراده کنی رو انجام میدی.

رسیدیم از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-میترا مرسی از اینکه امشب موندی و به حرفم گوش کردی..باعث شدی خالی بشم..خیلی گلی..

-گفتم که تشکر لازم نیست..تو خواهرمی و منم واسه خواهرم هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم..راستی هانا..

برگشتم: جونم؟

سی دی رو درآورد و بهم داد:

-بگیرش..میدیدم وقتی میخونه چه جوری آرامش میگیری..

-پس خودت؟

-من همه شو تو فلش دارم..ببرش

-مرسی...بیا بریم بالا

-نه قربونت..دیر وقته..مامان منو هم که میشناسی..و دستش و زیر گلوش گذاشت

خندیدم: باشه عزیزم هر جور راحتی

با تک بوقی خدافضلی کرد و رفت

وارد خونه شدیم.. چراغا خاموش بود.. هنوز مامان اینا نیومده بودند.. هانیه با بی حالی خودش رو رو مبل پرتاب کرد:

اخیــــش..

-چه عجب ..خسته نشدی اون همه حرف زدین؟

خندید و سرشو به علامت نه تگون داد

رو تخته نشسته بودم و سرمو بین دستام گرفته بودم.. با اینکه همین الان از بیرون اومده بودم ولی تو خونه سوت و کور حوصله ام سررفته بود.. هانیه هم که نمیدونم داشت چی کار میکرد.. نگاهم به سی دی افتاد که میترا بهم داده بود.. سی دی رو دور انگشتم چرخوندم.. و نگامو بین انگشت و لپ تاپم حرکت دادم.. با یه تصمیم لپ تاپو باز کردم و سی دی رو گذاشتم.. فایل رو باز کردم.. شانسی یه اهنگ انتخاب و مشغول گوش دادن شدم.. خودمو هم رو تخت پرت و دستم و زیر سرم گذاشتم.. باز هم من بودم و سیلی از افکار کلافه کننده!

یکم تو جام جا به جا شدم که دیدم هانیه خوابیده.. نفهمیدم کی اومده.. کی رفت و خوابید..

خم شدم و لحاف رو کشیدم رو سرش.. گونه سفیدشو بوسیدم.. خودمم خزیدم زیر لحاف.. ولی هر کاری میکردم خوابم نمی برد..

انقدر غلت زدم که نهایتا اعصابم داشت داغون میشد.. ممکن بود هانیه بیدار بشه.. از جام بلند شدم.. حداقل اینکه یکم تلویزیون میبینم تا خوابم ببره..

به ساعت نگاه کردم.. ۱ و نیم نیمه شب بود.. داشتم از پله ها میرفتم پایین که صدایی به گوشم خورد.. تو جام ایستادم.. ولی صدایی نیومد..

رفتم پایین و خواستم برم اشپز خونه که صدای پچ پچ خفیفی به گوشم خورد.. صدای مامان بود.. مثل اینکه برگشته بودن.. اروم اروم بی سر و صدا به سمت نشیمن رفتم.. داشتن باهم تو اشپزخونه صحبت میکردن.. خواستم برگردم.. ولی باشنیدن اسمم از زبون مامان تو جام

متوقف شدم..ظاهرا بحثشون راجع به من بود..نتونستم برم..همونجا پشت یکی از ستون ها ایستادم. گوشامو تا حد امکان تیز کردم

مامان:منصور فکر نمیکنی هانا حق انتخاب داره؟اون باید خودش تصمیم بگیره.

بابا-نمیدونم..نه..نه اون حقی نداره..

مامان-چی داری میگی منصور؟این زندگی و آینده هانائه..تو میخوای اونو از داشتن زندگیش محروم کنی؟منصور کسی که قراره زندگی کنه هانائه..نه..تو..چرا داری به جای بچت تصمیم میگیری؟

میدونستی با این کارت داری ایندشو تباه میکنی؟چرا داری همچین کاری میکنی؟

بابا-نه مارال..با این کار من زندگی هانا درست میشه..اگه قراره کنار اون پسره زندگی کنه..ترجیح میدم کنار ارسام بقیه عمرشو بگذرونه..من چه جوری بچمو بسپریم دست اون ادم؟

-منصور...قرار نیست تو ترجیح بدی چی خوبه چی بد..پدرشی..درست..انکار نمیکنم..دلت براش میسوزه..اینم درست..ولی داری این بچه رو دستی دستی به باد میدی..قرار نبود تحمیل تو کار باشه..

منصور تو داری با سرنوشت بچه ات بازی میکنی..من یه مادرم..نمیتونم ببینم پاره تنم داره اینجوری زجر میکشه..درکش میکنم..تو جای من نیستی این چیزا رو بفهمی..

نمیتونی بفهمی وقتی میبینم به خاطر اونی که دوستش داره داره اینجوری غصه میخوره..از خودم بدم میاد..منم پا به پای هانا زجر میکشم منصور..روز به روز بیشتر کمرم خم میشه خصوصا بعد از اون افسردگی و کوتاهی ای که در حقش کردیم، نباید رهانش میکردیم ولی این کار رو کردیم، مگه ما خودمون چه جوری بهم رسیدیم؟منصور جان از خر شیطان بیا پایین..بذار باهم خوشبخت بشن..بذار هانا طعم واقعی خوشبختی رو با تک تک سلولاش حس کنه..نذار این چیزا براش عقده بشه..بذار عشقشو کنار خودش حس کنه..اون جوونه منصور..تو که بزرگشی..تو عاقلی..نذار زجر بکشه..بیا و پدری رو در حقش تموم کن..رضایت بده

بابا داد کشید:

-مگه تا الان من براش کم گذاشتم؟ مگه تا این سنش که رسیده حسرت چیزی رو خورده مارال؟؟ خدا شاهده نداشتم اب تو دل تک تکتون تکون بخوره..بس کن مارال..دارم بهت میگم این تصمیم من بهش ضرر نمی رسونه..اگه تو مادرشی منم پدرشم..فکر کردی برای من سخت نیست؟ فکر کردی من نگرانم نیستم؟؟ بخدا من از تو بدترم.. این چیزی که بین این دو تاست..یه تب زود گذره..یه مدت که بگذره فروکش میکنه..تا بیشتر از این پیش نرفته باید جلوشو گرفت..الان جوونه زده..این حس وابستگی مارال..کم کم مختل میشه من چی میشنیدم..یعنی بابا واقعا فکر میکنه عشق بین من و فرنود هوس؟ من اونو واقعا دوستش داشتم..من چطور میتونستم مردی رو که عاشقشم فراموش کنم؟ پاهام نای بازگشت نداشتن

مامان- اروم منصور ..بیدار میشن..یعنی چی کاری به کارم نداشته باش؟ منصور اینا عاشق همن..تو میگی حس زود گذر؟ منو تو خودمون با عشق ازدواج کردیم..یادت رفته از بزرگ تا کوچیک همه مخالف بودن..چه جوری به اینجا رسیدیم؟ با عشقمون..چرا میخوای هانارو از ارامشش محروم کنی؟

ارامش هانا فرنود ..هانا انقدری بزرگ شده که خوب رو از بد تشخیص بده..یه دختر ۱۴ ساله نیست که دست و دلش با دیدن پسر بلرزه..حالا خوبه میشناسیش و انقدر سخت گیری میکنی..تو که فرنود رو میشناسی..پس چرا نمیداری.....

بابا-اسم اون پسر رو جلوی من نیار..من و تو نه اونو میشناسیم..نه اصل و نسب و خونوادشو..فهمیدی؟دیگه نمیخوام حرفی ازش زده بشه..

-مامان با اعتراض شروع کرد حرف زدن:

-منصور جان چرا من هرچی میگم تو باز میری سر خونه اولت؟..یکم منطقی تر فکر کن..هانا که از همه جا بی خبره..چرا اون باید این وسط قربانی بشه؟اونو هم دیگه رو دوست دارن..مهم ترین چیزی که باید باشه عشقشونه..مهرشونه که به دل هم افتاده..خانواده هاشون وظیفشونه راهنماییشون کنن درست..ولی بقیه راه رو باید بدیم دست خودشون..منصور هانا حتی نمیدونه تو چرا داری مخالفت میکنی..انصاف نیست منصور..انصاف نیست..داره زجر میکشه..

اصلا یک کلمه از حرفاشون سر در نمیآوردم..متوجه نبودم دارن بهم چی میگن..مگه.....مگه بابا فرنود رو میشناسه؟ اگه میشناسش چرا مخالفت میکنه..نکنه....نکنه فرنود مشکلی عیب و ایرادی داره؟نکنه مشکل از منه؟تا اونجاییکه یادم میاد بابا یه دفعه بیشتر فرنود رو ندیده...یعنی دیدن که چه عرض کنم..یه روز قبل از مراسم خواستگاری وقتی بابا اسم و نشون و ادرسش رو پرسید منم فقط جواب میدادم..اون لحظه قیافه بابا هر لحظه بیشتر و بیشتر سرخ میشد و تعجب من هم بیشتر و بیشتر..سر در نمیآوردم چه خبره که اون لحظه بابا دادی زد که از ترس مثل میخ به مبل چسبیدم..بابا میگفت بذار پسره بیاد..بعدمیرم تحقیق و این حرفا..ولی اون موقع قید تحقیق و خواستگاری و همه چیز رو زد..فقط من مونده بودم چرا؟صدای بابا هنوز تو گوشمه:

«-حق ندارن بیان اینجا...»

مامان-چی میگي منصور؟

-همین که گفتم...پاشونو بذارن اینجا قلم پاهاشونو خورد میکنم

مامان-منصور زده به سرت؟یه خواستگاری بیشتر نیست که..بذار بیان اشنایی پیدا کنیم ندیده و نشناخته که همیشه واسه مردم حرف درآورد.. بابا دست مامان رو کشید تو اتاق بعد از یک ساعت وقتی اومدن بیرون چشمای بابا سرخ سرخ بود و مامان تا آخر شب مات و مبهوت به در و دیوار خیره بود.. از اون شب تا به امروز هنوز نفهمیدم تو اون اتاق چه حرفایی گفته شد..از اون شب بابا پاشو کرد تو یه کفش که یا یکی دیگه..یا تا آخر عمرت مجرد میمونی..منم که نمیتونستم قبول کنم..عشق فرنود تموم دلم رو پر کرده بود..بماند چه روزایی کشیدم..چقدر افسردگی گرفته بودم و با هزار تا دکتر و قرص و روان شناس و هزار تا چیز دیگه یکم به حالت عادی برگشتم..بابا هم وقتی این وضع منو دید گفت یکی رو سراغ دارم که میتونه همیشه خوشبخت کنه..و اون فرد کسی نبود جز ارسام..پسر رفیق شفیق پدرم..و جز شرکای کارخونه....کسی که من حتی یک هزارم درصد هم بهش علاقه ای نداشتم..اوایل سکوت میکردم و بقیه فکر میکردن سکوتم علامت رضاست..غافل از اینکه تو این سکوت لعنتی هزاران حرفای نگفته داشتم که نمیتونستم به زبون بیارم..حرفی که اگه از عشقم تو خونه میزدم محکوم میشدم...اما ای کاش...ای کاش همون موقع حرف دلم رو به زبون میآوردم..کاش سکوت نمیکردم..اگه اون موقع سرسختی میکردم شاید وضعیت الانم بهتر بود..ولی ترسیدم..اون موقع ترسیدم حرف بزنم و مثل همیشه محکوم بشم..برای

همین تنها راهی که داشتم سکوت بود.. لعنت به این سکوت که همیشه تعبیرش چیزی نداره جز دردسر و بدبختی و یه عمر حسرت...»

نمیدونستم دارن در مورد چی حرف میزنن.. سرم داشت از درد میترکید.. معنی یه کلمه از حرفاشونو هم نمیفهمیدم.. چرا همه چیز حس میکنم برام مبهم و گنگه؟؟؟ یعنی فرنود یه انتخاب اشتباه؟ وای خدایا دارم عقلمو از دست میدم!

ولی نه... اینطور نیست... من به کسی که عاشقشم اعتماد دارم.. جز خوبی و مهربونی و صداقت چیز دیگه ای ازش ندیدم.. محاله مشکلی داشته باشه.. محاله.. انقدری بهش اطمینان دارم که میدونم کاری نکرده که بابا نسبت بهش بد بین باشه.. ولی از طرفی دلیل این همه مخالفت بابا رو درک نمیکنم..

بابا- مارال هر کی ندونه تو که بهتر میدونی چه خبره... تو که دیگه بهتر از همه میدونی من چی کشیدم.. میدونی با چه مصیبتی فراموش کرده بودم؟ هرچند فراموش نکرده بودم.. فقط ردشون تو ذهنم کمرنگ شده بودم.. اینجور چیزا هی وقت فراموش نمیشن.. هیچ وقت.. حالا چرا... چرا تو این کره خاکی.. از میون این همه ادم.. این پسر باید دست بذاره رو دختر من؟.. مارال تو که دیدی من زجرایی کشیدم.. حالا از من چه انتظاری داری؟ اینکه پیام دست دخترمو صاف بذارم تو دست این پسره؟ دختری که یه عمر با خون و دل بزرگش کردم.. بزرگش کردیم.. زحمتشو کشیدیم.. فکر میکنی دیدن این همه زجر از طرف دخترم.. و دیدنش برای منی که پدرشم راحت؟ نه نیست... به خدا نیست مارال.. به علی انصاف نیست مارال.. انصاف نیست.. حق هانا خیلی بیشتر از اون پسره ست.. من نمیذارم مارال.. نمیذارم جیگر گوشه امو همینجوری الله بختکی بسپریم دست اون که مثل پدرش زندگیم به اتیش بکشه

-ولی.....

بابا :- ولی نداره... من جنازه ی هانا رو هم رو دوش اون پسره نمیذارم.. اینو بفهم.. دیگه تمومش کن.. به اندازه کافی از دست پدر مادرش کشیدم.. کم بود اون همه زجر؟ حالا پیام از پسرش بکشم؟؟ من دیگه یه اشتباه رو دو بار تکرار نمیکنم.. میرم بخوابم.. خستم

مامان-خیلی خوب..باشه..تو درست میگی..ولی به خدا پشیمون میشی..یه روز پشیمون میشی مرد..بین چه روزیه دارم اینارو بهت میگم..امشب رو یادت باشه منصور..این خط.. اینم نشون..فقط نگی به من نگفتی..نگی مارال غلط کردم..نگی چه اشتباهی کردم..پشیمون میشی هنوز همون جا وایساده بودم و فقط یه کلمه بود که تو گوشم اونگ میزد:

نمیذارم جیگر گوشه امو همینجوری الله بختکی بسپرم دست اون که مثل پدرش زندگیم به اتیش بکشه..

درک" بی معنی ترین واژه ای بود که میتونستم برای اون حالم توصیف کنم..متوجه شدم بابا صندلی رو کشید و بلند شد..من هنوز همونجا ایستاده بودم..سریع به خودم اومدم و شروع کردم به سمت پله دویدن که صدای بابا پشت سرم بلند شد..صدایی مملو از نگرانی و لرزش..دلیل این همه نگرانی رو نمیفهمیدم..:

-هانا..تو اینجا چیکار میکنی این وقت شب؟

نفسم تو سینم حبس شد..پاهام میلرزید..وای خدانه...اه هانا اخه الان چه وقت فال گوش وایساده..نکنه فهمیده باشن حرفاشونو شنیدم...هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودم و نیستم و نخواهم بود..مونده بودم چی بگم..اون موقع دست به دامن امام و پیغمبری نبود که نشده باشم!..تو دلم تند تند اسم امام زمان رو تکرار میکردم..خدا حالا چی بگم.. با ارامش برگشتم..ولی چه ارامشی؟

-چیز..بابا میخواستم برم اب بخورم..

-گریه کردی؟

-چی؟گریه؟

حس کردم نگاهش لبریز از غم و اندوه شد:

-صورتت خیسه ..

دست به صورتم کشیدم..من کی گریه کردم که خودم یادم نیاد..انقدر دست دست کردم تا بالاخره یه چیزی به ذهن رسید:

-اره...یعنی نه..یعنی هم اره هم نه..

بابا با تعجب نگاهم میکرد.. دیدم زیادی داره سه میشه چشمامو رو هم فشردم و سعی کردم یکبار درست فکر کنم:

-اخه....اخه....یه خواب بد دیدم..گفتم پیام پایین اب بخورم..

بابا با شک یه نگاه به من کرد یه نگاه به سمت پله ها..:

-اون وقت چرا داشتی میدویدی بالا؟

یعنی گند بزنن به هیكلت که با این سنت فقط بلدی خراب کاری درست کنی..:

-اخه سرم هم یکم درد میکرد..داشتم میرفتم بالا قرصم رو از تو کیفم بیارم..

-فردا کلاس داری؟

-هوم؟اوهوم..

-این چه طرز جواب دادنه؟ هوم اوهوم یعنی چی دیگه؟

خندیدم- اره کلاس دارم..

-قرص خوردی برو بخواب بتونی بلند شی فردا..

سری تگون دادم..بابا هم با یه نگاه خاص نگاهم کرد و رفت..نمیدونم فهمید دروغ گفتم یا نه..فهمیده هم باشه دیگه کاریه که شده..لبمو گزیدم تا من باشم دیگه فکر فال گوش وایسادن به سرم نزنه..

شونه ای بالا انداختم برای اینکه گند کاریمو جبران کنم به سمت اسپزخونه رفتم.. اب که خوردم سرمو انداختم پایین..موهام دورم رو پوشونده بود و اطرافم رو نمیدیدم..

-اب خوردی؟

دستم رفت رو قلبم و یه هین بلندی گفتم که وحشت کردم..

-هانیه پیشته؟

-اره خوابیده..

دست به سینه گفت با یه نگاه مرموز گفت:

-قرصت و خوردی؟

حس کردم نفسم بالا نمیداد..

-نه...دیگه نرفتم بالا...فقط اب خوردم!

سری تکون داد و در حالیکه میرفت ایستاد و رو بهم گفت :

-حداقل قبلش تمرین کن که بتونی یه چیزی سر هم کنی.. شب بخیر..

حس کردم با این حرف خشک شدم..زیر لب شب بخیری که گفتم که خودم هم صدایش رو نشنیدم چه برسه به بابا.....!!به ارومی در اتافم رو باز کردم تا هانیه بیدار نشه.. ساعت کنارم رو نگاه کردم ۴ صبح بود!! میدونم که دوباره صبح خواب میمونم.. گوشه ی لحاف رو کشیدم و زیر پتو خزیدم.. یه دستم رو شکمم بود وارنج دست دیگم به صورت قائم رو چشمام .. لعنتی..حالا امشب باید رگ بی خوابی من عود کنه! چشمامو بیشتر رو هم فشار دادم تا بلکه خوابم ببره ولی دریغ!

یاد هانیه افتادم وقتایی که خوابش نمیبرد زیر لب هی با خودش حرف میزد یه دفعه ازش پرسیدم چی میگی سه ساعت با خودت؟

جواب داد وقتایی که خوابم نمیبره گوسفند میشمارم! با این فکر لبخندی زدم..بماند که اون روز چقدر سر به سرش گذاشتم که دیوونه ای! اونم همچین تلافی کرد که دیگه جرئت ندارم بهش بگم دیوونه ای! امتحانش که ضرر نداره.. ۱ گوسفند..۲گوسفند...۳ گوسفند..خمیازه...۴ گوسفند...۵ گوسفند..خمیازه بعدی.. نه مثل اینکه راستی راستی اثر داره

۹ گوسفند...۱۰ گوس... ۱۱ گو..... و نفهمیدم کی خوابم برد

....

الارم گوشیم دیگه داشت خود کشی میکرد که بیدار شم!.. با کوفتگی و چشمای بسته دستمو بهش کشیدم تا صدای گوش خراشش که مانند مته روی مغزم حرکت میکرد

خاموش بشه.. خوشبختانه قطع شد و منم با خیال راحت چشمام رو هم گذاشتم...نمیدونم چقدر گذشته بود ولی ۵ دقیقه نشده بود که صدای نحسش باز زیر سرم بلند شد.. خواستم باز قطعش کنم که در کمال تعجب چشمم به ساعت خورد...نه...ساعت نه و نیمه!!! مثل برق از جام پریدم و سر صبحی تو اتاق شروع کردم داد زدن:

-هانیه...هانیه..بلند شو. از دستشویی اومدم بیرون که دیدم بالش رو گذاشته رو سرش و هنوز خوابه! تکونش دادم:

-هانیه...بلند شو مدرست دیر شد.. هانی..

-ولم کن جون هرکی دوس داری بذار امروز رو بخوابم..

-هانی..

-اه هانا هی داد زن سرم رفت اول صبح..امروز دو ساعت اول بیکاریم..خودم میرم فقط بذار بخوابم و دوباره جابه جا شد و خوابید..

-من نمیدونم نیای خونه داد و قال راه بندازی که مامان فردا مجبور بشه برای نیومدن تو بیاد مدرسه..

-اهههه..نه نمیگم...میخواایم مثل علافا حیاط رو متر کنیم.حداقل دو ساعت بیشتر میخوابم.

-خیلی خوب..ساعت رو کوک میکنم میذارم بالا سرت..نزنی تو سرش خواب بمونی.

مقنعمو صاف کردم و هول هولکی یه ریمل زدم ...امروز زده بودم به تیپ مشکي..یه رژ صورتی خیلی ملایم که اصلا معلوم نبود و بیشتر به برق لب شباهت داشت زدم..کیف و جزوه هام رو هم تند تند چپوندم و زدم بیرون..بگو اخه میمیری دیشب این کارار و انجام بدی که الان در به در دنبال جزوه هات نباشی؟!..

سوییچ رو از رو این چنگ زدم:

-مامان من ماشینو بردم..

مامان تند از اشپزخونه اومد بیرون:

ا... هانا کجا.. من امروز کلی کار دارم با ماشین..

-دیرم شده مامان

-حداقل صبر کن یه لقمه بخور بعد برو

-یه چیزی میگیرم میخورم..خداحافظا

با سرعت هر چه تمام تر به سمت دانشگاه میروندم یه دفعه نزدیک بود یه عابر که پیرمرد بود رو زیر بگیرم..و دو دفعه هم نزدیک بود تصادف کنم..نمیدونم با اون سرعت نجومیم چه جوری خودم رو رسوندم..سریع یه جا پارک پیدا کردم و رفتم.. همون لحظه حراست دانشگاه جلومو گرفت:

-خانم لطفا موهاتون رو بپوشونید.. ای کوفت برو اونور بینیم بابا.. دیرم شده ..سرسری یه چشمی گفتم و با دو خودم رو به ساختمون رسوندم ..من نمیدونم چرا هر دفعه سر کلاس این استاد خواب میمونم.. دو دفعه بهم اخطار داده بود و گفت دفعه سوم ببخشی در کار نیست و حق اومدن به کلاس رو ندارم..از بس دویده بودم نفسم گرفت.. وایسادم پشت در کلاس.. نفس نفس میزد..جند تا نفس عمیق کشیدم..صدای نکرشو انداخته بود رو سرش و مشغول تدریس بود.. دستی به مقنعه ام کشیدم و دو تا تقه به در زدم.. با صدای بفرماییدش در رو به ارومی باز کردم..ای خدا فقط بذاره من بشینم خودم ۵۰۰تا صلوات نذر میکنم با صدای مظلومی گفتم:

-ببخشید استاد میتونم پیام تو؟

چند ثانیه خیره نگاهم کرد یه نگاه به ساعتش کرد و جواب داد:

-خانوم نکوهش فکر نمیکنید ۴۵ دقیقه از وقت کلاس گذشته باشه؟

سرمو انداختم پایین..اه نکبت حالا بیا و درستش کن..:

-بله استاد..شرمنده..راستش..کاری برام پیش اومد..

-خانم دفعه قبل بهتون تذکر داده بودم..میتونم بپرسم این چه مشکلیه که هر دفعه سر کلاس من براتون پیش میاد..؟ صدای خنده بچه ها بلند شد.. لعنت به تو..منو بگو دارم

التماس کی رو میکنم..حالا شانس منه بی شانس امروز از دنده چپ بلند شده.. خواستم در رو ببندم که صدای یکی بلند شد:

-استاد شرمنده من دخالت میکنم ولی میشه این جلسه رو ندید بگیرید؟مشکل هانا به من مربوط میشد..

سر منو استاد همزمان به سمت صاحب صدا چرخید.. تنها دوستی که از اول راه باهام بوده و تنهام نذاشته..مثل همیشه داره استاد رو قانع میکنه.. استاد هم یه نگاه به میترا کرد و یه نگاه به من..

-این دفعه رو هم بخاطر خانم یزدانی فاکتور میگیرم.. ولی از دفعه آینده بخشش در کار نیست و شما این درس رو حذف میکنین..

با لبخند:

-شرمنده..تکرار نمیشه..

-امیدوارم.. رفتم به سمت میترا که برام جا نگهداشته بود..اروم طوری که استاد نشنوه گفت:

-کجا بودی دختر؟کم کم داشتم نگرانتم میشدم..

کیفم رو گذاشتم کنارم و خودم نشستم:

-خواب موندم دیشب تا صبح بیدار بودم. اونم چی؟با گوسفند شمردن..راست میگفت این هانیه..عجیب تاثیر داره..حینی که حرف میزد میترا هی دستش رو میکشید رو لباس..:

-والا اگه میدونستم با ۱۰ تا گوسفند شمردن دو سوته کپیتم زود تر این کار رو میکردم..با این حرفم دیگه طاقت نیاورد..سرش رو گذاشت رو میز و از ته دلش قهقهه زد.. همون موقع با تذکر استاد محبی مواجه شدیم..طوری که هم میترا خنده اش بند امد هم من جدی و صاف نشستم سر جام..:

-خانم نکوهش..دیر که سر کلاس تشریف میارید.. به درس هم که گوش نمی دین..اگه شما میلی به پاس کردن درس من ندارین حداقل بذارین اطرافیانتون حواسشون جمع باشه

..

کم مونده بود برم با جفت پا تو شیکم ده طبقتش!!..من نمیدونم چه جوری فهمیدم..انقدری که یواش زمزمه میکردم صدای خودم رو هم نمیشنیدم..چشمامو باز و بسته کردم تا اروم بشم:..

-معذرت میخوام استاد..داشتم سوال میکردم ببینم مبحث امروز درمورد چیه؟

با چشم غره جوابم رو داد:

-اگه کمی دقت کنی خودتون متوجه میشین..برگشت و دوباره مشغول شد..از اون اول هم دل خوشی از این یارو نداشتم..اون هم چشم دیدن منو نداشت..حالا چرا؟ خدا داند! دستمو مشت کردم و کوبوندم رو میز..

-اخ اخ از این درس و این مردک حالم بهم میخوره..

میترا با شیطننت- کیسه بدم خدمتت؟

-ببند دهننت.... همین جوری حرص میخوردم..داشتم جواب میترا رو میدادم که حس کردم کسی نگاهم میکنه..سرمو به چپ چرخوندم که نگاهم با دو تا چشم قهوه ای مهربون گره خورد..یه لحظه قلبم وایساد..حرص خوردنم یادم رفت..حس کردم همون لحظه تک تک غم ها و مشکلاتم دود شد و به هوا رفت..چشماش مثل همیشه اروم بودن و دریایی از احساس و آرامش رو بهم منتقل میکردن..یاد جمله دیشب مامان افتادم"آرامش هانا فرنود"

راست میگفت..حق با مامان بود..من فقط در کنار این ادم احساس راحتی میکردم..احساس آرامش..حس خالی شدن از هر چیزی تو دنیا..مشغله فکری مواقعی که کنارش بودم برام بی معنی بود..چون خودش..حرکاتش..رفتارش..عشقش تو فکر و ذهنم جا خوش میکرد و میشد مشغله من..چقدر این احساس رو دوست داشتم..وقتی دید دارم خیره نگاهش میکنم یه لبخند مردونه زد که دلم رو زیر و رو کرد..منم در مقابلش نیمچه لبخندی تحویلش دادم و خیلی نامحسوس سرم رو به نشونه سلام تکون دادم. اونم در مقابل سلامم سر تکون داد..چشمک نامحسوسی زد و با شیطننت اشاره کرد که حواسم رو به درس بدم..چشمام رو باز و بسته کردم..و مثل خودش چشمک زدم..لبخند زد..سرش رو انداخت پایین و مشغول جزوه نویسی شد..با لبخند سرم رو برگردوندم که در جا سخته رو زدم..

اروم گفتم چه مرگته؟ ادم ندیدی؟

میترا با اخم و حرص- بله دیگه به من که میرسی زر زرت و گریه ات و چه کنم چه کنمت به راهه..سهم منه بدبخت ناله ها واشکها و حق هقای توئه الاغه...با سر به فرنود اشاره کرد: به ایشون که میرسی نیش تا بناگوش و اشدت و لبخند و چشمک و...واسه اینه...!!

خندم گرفت:

-چیه؟ حسودیت میشه؟ یا مشکلی داری؟

خودکارش رو با حرص کشید رو دفترش که جای جوهرش تا دو سه صفحه دیگه هم پخش شد:

--مشکل؟ نه خواهر من..اونی که مشکل داره تویی...مشت محکمی به بازوم زد و نیشگونی ازم گرفت که نفسم بند اومد و کبود شدم:

-فقط کافیه. یه بار..فقط یه بار دیگه به من که رسیدی اشکت به راه باشه جوری میزنم از هستی ساقطت میکنم که هفت جد و ابادت از این کارم حضا کن!!

لبمو از زور اینکه داد نزوم به دندون گرفته بودم:

-وحشی...تو یه روانی تمام عیاری. زنجیری... به خدا تو مشکل داری..به بازوم چیکار داری..میترا الهی خیر از زندگیت نبینی کل دستم بی حس شد..

-بسه بسه کمتر مثل این پیرزنا ناله نفرین کن..اینو گرفتم تا دفعه بعد یادت باشه تیک های به ظاهر عاشقانه ات رو بذاری واسه بعد کلاس..نه تو ملع عام.. با چشمای گشاد شده نگاهش کردم، با دندونای ساییده شده اروم گفتم :

-چه زری زدی؟

شیطنت از تو چشمش بیداد میکرد..پا روی پا انداخت:

گفتم این تیک هارو رو بذار واسه وقتی که هوا دو نفرست..با بدجنسی تمام ابرو انداخت بالا...

-این حرفت رو میزنم به حسابت..یادت باشه تلافیشو بدجور سرت در میارم..بعدم خب داره نگاهم میکنه..سلام کردم جنایت که نکردم

تند تند مینوشت:

-تو غلط میکنی سر کلاس از این سلامای عشقولانه بیای.. بذار خیر سرت کلاس که تموم شد برین جفتتون هر غلطی که خواستین بکنین..هان راستی پیشنهاد منم پشت محوطست..جای دنجیه..مخصوص دو نفره هاست...البته پشت محوطه همچین دید نداره..بد نیست.ولی اگه دیدین داره کار به جاهای باریک میکشه.....

خون خونم رو میخورد...کفشم رو کوبوندم رو پاهاش و ناخنای خوشگل و مانیکور شدمو با تمام توانم تو بازوش فرو کرد..چنان جیغی کشید که کیانا هم وحشت کرد و جیغ کشید...از جاش پرید و بال بال میزد..سرم رو گرفتم پایین..اهان حفته.جیگرم حال اومد...کلاس منفجر شده بود از خنده.. استاد با قیافه ای برزخی عینکش رو روی میز پرت کرد :

-ساکت.... اینجا چه خبره خانم یزدانی؟؟ با داد استاد همه خفه شده بودن..ولی من ریز ریز میخندیدم.. میترا هم مونده بود چی بگه..یه نگاه اتیشی بهم انداخت سرمو بلند نکردم و خودمو مشغول جزوه نویسی نشون دادم.. میترا ی بدبخت هم که دید دلیلی نداره..سرش رو پایین انداخت و با لحنی شرمنده گفت:

-معذرت میخوام استاد..ولی....ولی...

-ولی چی خانم؟؟

یه نفس عمیق کشید و تند گفت: یه سوسک بزرگ از رو پام رد شد...با این حرفش دیگه همه داشتن از خنده زمین رو گاز میزدن! استاد هم که دید میترا شرمنده شده ، برای اینکه بحث رو به پایان بکشونه و کنترل کلاس رو بدست بگیره با حالتی عصبی سرشو تگون داد و گفت:

-بسیار خب..بشینین سرکار یزدانی..اگه چنین اتفاقی باز هم تکرار بشه تضمینی نمیکنم سر کلاسم بمونین..متوجه شدین چی میگم؟

تو دلم تکرار کردم : غرغرو !

جو کلاس عادی که شد نگاهی به فرنود انداختم که دیدم با ته خودکار شکلهای نامفهومی میکشه.. ولی شونه هاش کمی میلرزید... متوجه شدم داره میخنده.. میترا نشست و این بار همه تا اخر کلاس حواسشون رو به حرفای استاد دادند...!با خسته نباشید محبی بچه ها به

تکاپو افتادن.. اطرافم رو نگاه کردم متوجه شدم کلاس تموم شده.. چه جالب.. نه از شروع کلاس چیزی فهمیدم نه از پایانش! از اول تا آخرش به میز روبرویم خیره شده بودم.. حواسم اصلا تو کلاس نبود.. سرم رو تکون دادم.. و بلند شدم.. مچ دستم کشیده شد: - شما میمونی تا بقیه برن.. من با شما کار دارم خانم نکوهش.

چشمم که به قیافه برزخی میترا افتاد تازه حواسم جمع شد.. خندم گرفته بود - بخند سرکار.. نوبت گریتم میرسه..

- چون من ولم کن

- چون تو یکی دیگه اصلا برام مهم نیست.. خودم امروز حسابتو تصفیه میکنم.. اینجوری منم راحت میشم.. اومدم جوابش رو بدم که با صدای خودش دهنم باز نشده بسته شد - به به خانم نکوهش... از این ورا؟ برگشتم

با خنده- گفتم زیادی خونه موندم حوصلم سر رفت پیام یه تنوعی تو روحیم ایجاد کنم! - ای بابا خانم خبر میدادین یه گوسفندی گاوی شتری چیزی زمین میزدیم.. نمردیم و چشممون به جمال شما منور شد.

میترا مثل چی جفت پا پرید وسط: خودتون رو به زحمت نندازید جناب راستین.. وقتی خودش اومده احتیاجی به این همه حیوون نیست دیگه.. ماشالله هزار الله اکبر تک تک ویژگی این حیوانات تو وجود ایشون خلاصه شده..

چشم غره ای به میترا رفتم که ساکت شد و نیشش رو باز کرد.

میترا: هان؟ واسه من چشمتو اونجوری نکن من هانیه نیستم ازت بترسم.. مگه دروغ میگم؟ رو به فرنود گفت:

دروغ میگم فرنود خان؟ مغز داره اندازه مغز گوسفند.. رفتارش و حرکاتش هم که دست کمی از گاو نداره.. اون کینه اش هم که مامانش قربونش بره کینه شتره.. خب دیگه با وجود همچین موجودی چه احتیاجی به حیوون هاست؟؟ من چشم غره میرفتم فرنود میخندید..

فرنود: خانم یزدانی.. با لحن اروم تری ادامه داد اینقد این خانوم منو اذیتش نکنین..

میترا: اخ اخ.. دگرگون شدم.. عاشقای بدبخت.. با خنده همگی رفتیم بیرون تا شروع کلاس بعدی. تقریباً نیم ساعتی وقت داشتیم.. تو محوطه بودیم که دوستای فرنود هم بهمون پیوستن... سیامک منو که دید دستش رو بهم مالید و با خنده گفت:

-به به هانا خانم.. چه عجب ما افتخار دیدن شما رو پیدا کردیم..

-سلام سیامک خان.. پس تا میتونین از این افتخار بهره ببرین..

سیامک یکی محکم زد پشت کمر فرنود که من به جاش نفسم بند اومد و بهش گفت:

-بیا.. اینم منو دید خندید و با یه لحن مسخره ای گفت... عـقـشـت.. منو کشتی.. همشون زدن زیر خنده که با شرم سرم رو زیر انداختم. رو به من ادامه داد:

-تو رو جان سیا.. دفعه بعد خواستی بی خبر بذاری و چند روز نیای حداقل یه خبر بده.. عاشق سینه چاکت این چند روز بدجور افسار پاره کرده بود..

میترا نمیدونم چرا انقدر نیشش از حد معمول گشاد تر شده بود.. جوری که دندون عقلش هم مشخص بود!! یه چشم غره بهش رفتم و به پهلوش زدم که نیشگونم گرفت.. وحشی دیگه!

فرنود بهم خیره شده بود و همینجور نگاهم میکرد..

میترا-میگم هانا جان.. به پیشنهادم فکر کردی؟

منو که دید سریع گفت: خوب دوستم نداشتی فکر نکن عزیزم.. فکر کردن که اجباری نیست.. البته بعید میدونم تو با چیزی به اسم تفکر آشنا باشی!

-یادم نیاد پیشنهادی داده باشی عزیزم.. عزیزم رو با حرص کشیدم که یکبار تو عمرش حفظ ابرو کنه

-چرا اتفاقاً همون که گفتم مخصوص دو نفره هاست.. نه ۴ نفره ها. فرنود غش غش میخندید..

میترا-ام پس با اجازه من برم یه چیزی بگیرم ضعف کردم.. شما چیزی نمیخواین؟ چشم غره های مکرر منو که دید گفت:

-کمتر ابرو گره بده..همین کارا رو میکنی که تا حالا موندی ور دست ننت دیگه.. با اجازه! سیامک هم همراه میترا رفت..ولی فرنود همینطوری میخندید.. وسط راه میترا برگشت و گفت:

-اقا فرنود حداقل شما فکر کنید..این هانا که عقلش قد نمیده..من بد شمارو نمیخوام ها...بدجنس خندید و گفت خوش بگذره..دیگه امروز خیلی حرصم داد و چیزی نگفتم خواستم بدوام سمتش که فرنود با خنده کیفم رو گرفت. بلند گفتم: میترا جان من که شما رو میبینم..

خندید که حرصم بده:

-نه عزیزم..معلوم نیست بمونم یا برم..فعلا شما تنها باشین واسه جامعه و تمدن بهتره! با حرص برگشتم:

-جای اینکه هر هر بخندی یه چیزی بهش بگو..

چشماش در عین مهربونی رنگ عشق داشت..به راحتی میشد از نگاهش دریایی از احساس رو خوند..

-کمتر حرص بخور..زشت میشی ها..من زن زشت نمیخوام..کیفم رو رو دوشم جا به جا کردم:

- خوبه والا..خجالت بکش..از تو بعیده..

خندید و چیزی نگفت..

-به چی زل زدی سه ساعت؟

-به تو.

-اخه نه که خیلی تحفه ام..

با لبخند گفت:

-چرا دیروز نیومدی؟ همراه با این حرفش تو چشمام خیره شد..

سرم رو انداختم پایین..میدونستم نمیتونم دروغ بگم..و اگر میخواستم الان دروغی هم به زور سر هم کنم چشمام منو لو میداد..همیشه فرق راست و دروغ رو از چشمام میفهمید.. همونطور که سرم پایین بود چشمام رو باز و بسته کردم..

-یه کاری پیش اومد فرصت نشد..

-حتی نمیتونستی خبر هم بدی؟

تو دلم گفتم حالم انقدر خراب بود که حتی نمیتونستم با کسی رو به رو بشم دلخور جواب دادم:

-اگه میتونستم حتما این کار رو میکردم.

-خیلی ناز نازی شدی ها. پشت چشم نازک کردم :

-مگه چی گفتم؟

خندید-کوچولوی لوس..

با حرص-عمته..

بلند تر خندید-دو سال پیش عمرش رو داد به شما.. لحنش رو عوض کردو با شیطننت گفت:

میدونی دارم به چی فکر میکنم؟

با تعجب:به چی؟

-به پیشنهاد میترا..بیشتر تعجب کردم مگه میدونست میترا چی چی گفته؟

-نه دیگه وقتی اینجوری نگام میکنی باید عملیش کنم.. با کیفم محکم زدم به بازوش..:

-خجالت بکش بی تربیت..مگه تو میدونی اون چی گفته؟

-خودش داشت تو کلاس بهت میگفت..خب منم نا خواسته شنیدم..اولش بیخیال

شدم..ولی از اونجایی که چشما تو اینجوری گرد میکنی خیلی خوردنی میشی منم مجبور میشم به حرفش عمل کنم.

با جیغ گفتم: فر—ود!

غش غش خندید..

-کمتر این دانشجوی منو حرص بده آقای راستین.. نفسم تو سینه حبس شد.. با شک
برگشتم.. خودش بود..

استاد ناصری داشت میخندید..: داغ کردم.. سرمو انداختم پایین.. لبمو به دندون گرفتم:
-سلام استاد.

-سلام خانم نکوهش.. شما هم سعی کن کمتر حرص بخوری... ناصری دو تا با خنده به
سرشونه فرنود زد و رفت..

-بیا همینو میخواستی؟ ابرومو بردی!

-اوممم.. هوا مونم که دو نفرست ها..

--فرنود!

-جانم؟

قلبم وایساد..:

-بسه..

-باشه عزیز من.. بریم رو اون نیمکت بشینیم.. همراهش به سمت نیمکت حرکت کردم.

-خب تعریف کن.

دستام رو تو هم گره دادم:

-از چی؟

-دیروز نیومدی.. پریروز چی؟ بی خبر!.. کجا بودی؟

-خونه.

-چی؟

-خونه بودم...راستش....حوصله نداشتم. فقط خدا میدونست واسه هربار دروغ گفتم
چقدر اذیت میشدم اما چاره ای جز این نداشتم!

چند ثانیه مکث کرد..با لحنی که میدونست به حرفش عمل میکنم اروم گفت:

-تو چشمام نگاه کن بگو حوصله نداشتی بیای.

لעنتی..دقیقا دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم. نمیدونم دروغ نگفتم نقطه ضعفم بود
یانه؟ ولی تو اکثر شرایط اینجور معنی میشه. سرمو بلند نکردم.

-هانا جواب من چی شد؟

با دستام بازی کردم و نگاهم به کفشام بود:

-بعدا....بهت ...میگم...الان شرایطشو ندارم.

پوفی کرد و بی حرف به یه نقطه خیره شد:

-تا من ازت نپرسم تو نمیخواهی یه دلیل برام بیاری؟

.....-

-مشکل نیومدنت بابات بود...درسته؟

جوابی ندادم..میدونست...فهمیده بود..:

-میدونی چقدر نگران شدم..همش میترسیدم نکنه بلایی سرت اومده باشه..این میتراهم
یه جواب درست و حسابی که بهم نمیداد..همش جواب سر بالا میداد..فقط میگفت نگران
نباش..هانا؟

سرمو گرفتم بالا..

-بابات قبول نکرده؟ نه؟

به نشونه منفی سرمو تکون دادم.

فرنود؟

-جانم؟

-بابا ممکنه هیچ وقت قبول نکنه ...

-اگه بابات مخالف باشه من بازم تو رو از دست نمیدم.شده تا ده سال دیگه هم منتظرت
میمونم تا فرصتش پیش بیاد

با صدایی لرزون گفتم:

-ولی ممکنه هیچ وقت نظرش بر نگرده..تا کی میخوای منتظر باشی؟

سرشو از دستاش جدا کرد و بهت زده بهم خیره شد:

-منظورت چیه؟

با ناخنام بازی کردم:

-منظور خاصی نداشتم..

-چرا داشتی..خوبم میدونی ..رک حرفت رو بزن..

سرمو به سمتش چرخوندم.لبامو تر کردم:

-اگه.....اگه بابا قبول نکنه...هیچ وقت دیگه هم قبول نمیکنه...میخوام...میخوام بگم..

با صدایی عصبی حرفم رو قطع کرد:

-ازت دست بکشم؟اره؟

چشماش سرخ شده بود..:

-من...فقط میگم بخاطر من .. تو داری.....

با صدای بلندی گفت:-هیچ میفهمی چی داری میگی هانا؟

زیر لب جوری که خودم بشنوم زمزمه کردم نه.!

-نکنه تو خسته شدی؟اره؟ باشه اگه تو ازم خسته شدی میکشم کنار..

-فرنود من....

-تو چی هانا؟ هان؟ تو چی؟ میخوای به همه ثابت کنی چیزی که بین مائه هر چیزی هست
جز عشق؟ اره؟

-منظور من این نبود

بلند شد و روبروم ایستاد:

-پس منظورت چی بود؟ خودت بگو؟ منظورت اینه که دیگه منتظرت نباشم اره؟
بغض گلومو گرفت:

-من فقط میگم..داری بخاطر من اذیت میشی فرنود.. باز هم حرفمو قطع کرد:

-اذیت؟ هه جالبه..میخوای بگی برات دیگه بی ارزش شدم؟ ببین هانا بذار یه چیزی رو همن
جا برات روشن کنم. بابات که سهله..اگه کل دنیا هم بر علیه ما بسیج بشن که ما بهم
نرسیم من بیخیالت نمیشم هانا..فهمیدی؟ من یه قولی دادم تا اخرش پاش وامیستم. حالا
تو اگه نخوای پای قولت بمونی و بزنی زیر همه چی و خسته شدی اون بحثش جداست..
سکوت کردم..حرفی واسه گفتن نداشتم..منظورمو بد بهش فهموندم..کلافه دستی به
موهاش کشید..صداش از شدت خشم دو رگه شده بود..جلوم ایستاد و در حالیکه سعی
میکرد صداش بلند نشه گفت:

-یه سوال ازت میپرسم راست و حسینی جوابمو بده. .

اروم سرمو تکون دادم

-هانا هستی یا نه؟ تا اخرش میمونی یا نه؟ واسه اینکه بهم برسیم تلاش میکنی یا نه؟ یا
اینکه خسته شدی و میخوای بیخیال همه چی بشی..

این چه سوالی بود ..من همه جوره تا اخرش باهاش بودم..حتی اگه همه دنیا نخوان..من
فقط اذیت شدن هاشو میدیدم..اینکه بابا یه فرصت برای اثبات به فرنود نمیده..شاید تو اون
یه فرصت فرنود میتونست خودش رو به بابا ثابت کنه..و باباهم منصرف بشه..من فقط

واسه اینکه اذیت نشه..اینکه کمتر زجر بکشه اینجوری گفتم..وگرنه من هیچ وقت و تو هیچ زمانی تحت هیچ شرایطی بدون اون ادامه نمیدم!

-سرتو بلند کن..هانا با تو ام...منو نگاه کن سوال من جواب داره.

مصمم سرمو بلند کردم و تو چشمات خیره شدم.

لبخند غمگینی زد:

-پس هنوزم هستی؟

مثل همیشه حرف نگفتمو از تو چشمام خوند.. بغضم بیشتر شد سعی میکردم لرزش صدامو پنهان کنم:

-همیشه بودم و هستم..فقط ای کاش...دلیل این همه مخالفت بی جای بابا رو میدونستم...میخواستم حرفی رو بهش بزنم..ولی شک داشتم..میترسیدم بازم از حرفم جور دیگه ای برداشت کنه و ناراحت بشه. با شک صدات زدم:

-فرنود؟ منتظر نگاهم کرد..میگم..بابا...تو...یعنی اینکه..منظورم اینه که بابا چیزی رو ازت دیده ..و...به اینجای حرفم که رسیدم نفسم داشت بند می اومد...ادامه دادم...تو به من نگفتی..چشمام بستم..میترسیدم نگاهش کنم..

-هانا؟

صدات پر از بهت بود..دیدم مات و مبهوت زل زده به من. سریع گفتم:

-بین به خدا منظورم اون چیزی که فکر میکنی نیست..من فقط میگم..نکنه تو ..

-مگه بهم اعتماد نداری؟

این حرف رو که زد حرفم رو قطع کردم..

زمزمه کردم: بیشتر از جونم. ولی ..تو جای من بودی چی فکر میکردی؟

-باور کنم بهم شک نکردی؟

-من شک نکردم. فقط گفتم چرا بابا بی دلیل پافشاری میکنه..تو جای من بودی چی فکر میکردی؟ ذهنم به هزار راه کشیده شده...چرا متوجه نیستی؟ تو جای من بودی چی فکر میکردی؟

جواب داد:

-به هر چی فکر میکردم الا این یکی....من هیچ وقت به عشقم..به کسی که دوستش دارم هیچ وقت شک نمیکردم هانا..هیچ وقت..

-من منظور بدی نداشتم..تو خودت رو بذار جای من..برای رسیدن به جوابت به چی فکر میکنی؟ دنبال یه دلیل نمیکردی؟ دنبال یه چیزی که قانعت کنه؟

نمیدونم چرا تازگیا بی دلیل بغض میکردم.. از دست خودم عصبی بودم! راست میگفت..شاید زیادی ناز نازی و لوس شدم.. کیغم رو برداشتم و بلند شدم

-بشین هانا.. داشتم میرفتم که گوشه استین مانتوم رو گرفت

-فرنود ولم کن..بچه ها میبینن...

- خیلی خوب پس بشین.

اروم نشستم..

پشتش رو به من کرد..چند قدم رفت و برگشت.ای کاش اون حرف رو نمیزدم...مطمئنم فکرای خوبی نمیکنه ،شاید با خودش میگه بهش اطمینان کافی رو ندارم ..خب ...خب هر کس دیگه هم جای من بود همین فکر رو میکرد..

میگن عشق ادمو کور میکنه... من کور بودم؟! عاشق بودم؟! چرا جز این فردی که مقابلم ایستاده هیچ کس در نظرم نمیومد و نمیتونستم به کس دیگه ای فکر کنم؟؟!

چرا دلم میخواد برم جلو و بهش بگم اشتباه از من بوده که بی هوا حرف زدم! چجوری میتونم غرورم رو نادیده میگیرم در برابر این مرد؟ مگه نمیگن غرور با ارزش ترین دارایی یه دختر؟! پس چرا حاضرم اونو بشکنمش..؟! ..با این اوصاف، منم یکی از افرادی بودم که صید این صیاد دوست داشتنی بودم! همون صیادی که برای رهایی از تورش حاضر به

تلاش کردن نبودم برگشت.. کلافگی از سر و صورتش میبارید.. دستش رو به صورتش کشید :

-حق با توئه..

متعجب بهش خیره شدم

-من زود قضاوت کردم.. شاید اگه جای تو بودم همین فکر رو میکردم.

جوابی ندادم و از جام بلند شدم.

-هانا؟

....-

-هانا با تو ام..

برگشتم سمتش.. بچه ها به سمت ساختمون میرفتن.. میدونستم الان کلاس شروع میشه.. نتونستم مقاومت کنم.. انقدر بغضمو قورت داده بودم گلویم درد گرفته بود..:

-چیه؟ چی میگی؟ به خدا خسته شدم.. تحمل نمیکم داره تموم میشه.. ولی خسته شدم از این همه کش دار کردن این ماجرا.. تا کی؟ تا چند سال دیگه؟ من فقط یه حرف زدم.. نگفتم شک کردم.. هیچی نگفتم.. فقط ازت یه سوال پرسیدم.. تو اون جور جوابم رو میدی؟ من اگه بهت شک داشتم که خودم همون دو سال پیش همه چی رو تموم کرده بودم.. بعد تو میای جلوی من وامیستی میگی بهت شک دارم؟ تو جای من بودی چی فکر میکردی؟ حق رو به من نمیدادی؟ اخه چرا بی دلیل باید این همه جفتمون عذاب بکشیم؟

متعجب از دیدن اشکام که بی وقفه میبارید زمزمه کرد هانا!

اشکامو پاک کردم و به سمت ساختمون حرکت کردم برگشت صدام کرد:

-هانا

جوابی ندادم.

-هانا

دوید و باهام هم قدم شد..:

-هانا خانوم؟

...

-خانمی لوس؟

بازم جوابی ندادم.

-خانمی؟ لوسی؟ قهر کردی؟ اره کوچولو؟ عمویی بیا بهت اینبات بدم باهام اشتی میکنی؟

-هانا جان.. عزیزم.. خانومم. عشقم.. اببا هانا من بگم غلط کردم راضی میشی؟

-هانا یه چی بگو دیگه!.. بابا من غلط کردم قهر نکن دیگه..

با خنده برگشتم سمتش..

-نامرد قهر نبودی؟

میون اشکام خندیدم..

چند لحظه نگام کرد وجدی گفت:

-من معذرت میخوام.. ناراحتت کردم.. ببخشید عزیزم

لبخند زدم.. منو به سمت کلاس هدایت کرد.. روی صندلی نشستم با حرکت لبش زمزمه کرد: عاشقتم.

خندم گرفت.. زمزمه کردم دیوونه! یه چند دقیقه ای طول کشید تا کلاس ساکت بشه.. این ساعت ادبیات تخصصی داشتیم.. استادمون هم استاد ناصری بود! همونی که ابروم تو حیاط پیشش رفت..!! استاد خوش رو و صد البته خوش قیافه ای بود.. اکثر دخترای دانشکده شیفته اش بودن.. خداییش از حق نگذریم همه چی تموم بود.. چه از لحاظ تیپ چه از لحاظ قیافه چه از لحاظ اخلاق.. تحصیل کرده هم که بود..! منم دوستش داشتم.. پایه بود.. وارد کلاس شد.. میترا که در حال حرف زدن یا نمیدونم خط و نشون کشیدن برای کیانا بود با ورود استاد اروم حرفش رو قطع کرد و خانوم مناشانه سرجاش نشست. ناصری-خوب خانما و اقایون.. خوب هستین که انشالله؟

پرسیدن این سوال همان و جاری شدن سیل جوابها همانا.. همه با سر و صدا شروع کردن حرف زدن:

- نه استاد.. چه خوبی... چه خوشی...

- چه احوالی استاد...

- بله استاد تووووپ بهتر از این نمیشه..

- استاد شما روبه راه باشین مسلما خانما هم خوب هستن... ماهم دیگه همینیم دیگه..

ناصری با خنده: بسیار خب... بریم سراغ کارمون.. خب بیینم مبحث جلسه قبل در چه مورد بود؟ کسی کنفرانس نداشت؟ اصلا مبحث امروز درباره چیه با خنده به ما خیره شد..

میترا-استاد.. سوالای فنی تخصصی میپرسینا

ناصری- نه والا خانم یزدانی.. اصلا ما با فن و من کاری نداریم درس خودمون رو بچسبیم..

کیانا- ببخشید استاد میشه من یه پیشنهاد بدم؟

- حتما.. بفرمایید؟

کیانا- استاد میشه این جلسه رو مشاعره کنیم؟

منم یا بهتره بگم ما دخترهم که عشق مشاعره با این حرف تک تک موافقتمونو اعلام کردیم البته پسراهم دست کمی از ما نداشتن.. همگی عشق ادبیات و شعر و شاعری!

ناصری- ولی بچه ها ما وقت زیادی نداریم.. خانم کمالی جلسات آینده اگه فرصت شد.. حتما عملیش میکنیم.. هممون که ضد حال خورده بودیم با قیافه هایی بق کرده نشستیم سرجامون..

میترا با یه صدای کش دار- اه.. استاد.. چرا...

سیامک با خنده جواب میترا رو داد: مشکلی نیست خانم یزدانی.. چیزی که زیاده عروسک. تا شما خاله بازیتون تموم شه ما میریم سراغ مشاعرمون

میترا هم که همیشه از جواب دادن کم نمیاورد شروع کرد با حرص بلبل زبونی کردن..من نمیدونم این دو تا چرا هی بهم میپیریدن..سر هر کلاسی به هر نحوی که شده تیکه رو بالاخره یه جوری مینداختن..!

میترا-وای نه خواهشا جناب سامانی..راضی به زحمت نظر دادن شما نبودم..شما لطف کنین اون ماشین کنترلیتون رو از قفسه محبوبتون بردارید و خودتون رو سرگرم کنین منم یه فکری واسه خودم میکنم..از این جواب دادن این دختر روده به دل هیچ کدومون نمونده بود..

ناصری با خنده:خانم یزدانی...اقای سامانی...فرصت برای بازی کردن زیاده..ساعت درس! اونا هم با یه معذرت خواهی نشستن سر جاشون..استاد پای تخته رفت و با ماژیکش و یه خط زیبا سر تخته بسم الله الرحمن الرحیمی نوشت

میترا چته؟

-دلم مشاعره میخواست..نگاه کن مثل اینکه هیچ کدوم از بچه ها حس درس رو ندارن..یه نگاه سرسری به کلاس انداختم..حق با میترا بود

استاد از پای تخته برگشت ..به تک تک نگاه کرد و بعد خیلی اروم قدم زد و وسط کلاس ایستاد:

ناصری با لبخند-ایا یا ایها الساقی ادرکاسا و ناولها..که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکلا

یدفعه کل کلاس پر شد از صدای سوت و دست ایول ایول گفتن..

ناصری-خب..شروع کنین..بذارین به منم برسه ها نشه مثل جلسات قبل..

نفر اول هم میترا شروع کرد..میترا-ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

نفر بعدی من شروع کردم:

-رسید مژده که امد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

سیامک به اشکان و کل پسرا اشاره کرد و از جاش بلند شد و شروع کرد دست زدن:

-بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا..الف بده اقا..

کیانا-وایسین ببینم چی میگین شما..خودتون میبرین و میدوزین..؟ آخرشم تنمون میکنین؟

آخرشم کشکی کشکی کیانارو بستن به ناف امیر حسین استاد هم بهشون تبریک گفت و سفارش شدید به شیرینی کرد برای جلسه آینده.. استاد که بیرون رفت همگی ریختیم رو سر کیانا..

میترا-نگا نگا تورو خدا..خواستگاری همه مدلی دیده بودیم الا اینجوری اونم وسط کلاس مشاعره!یکی زد تو سر کیانا و گفت:

خر شانس خر..

کیانا-برو بابا

میترا-بدبخت حداقل یکم دیگه تحمل میکردی..حداقل یکم بیشتر نازکشی کنه..مثل این بدبختای هول سریع بله رو داد..خب بدبخت یکم صبر میکردی که نمیترشیدی رو دست ننت..اول آخرش مال این امیر برنجی بودی!!!!

کیانا با ناز-واااا..خب گناه داشت طفلکی...الان چند وقته..

میترا یکی دیگه زد تو سرکیانا و گفت:

اینم واسه اینکه دفعه دیگه انقدر زود وا ندی..

کیانا-چته تو روانی سرم نابود شد..فکر کردی دستات خیلی سبکه گوریل؟

امیرحسین-آی آی میترا خانوم...مظلوم گیر اوردی هی میزنی تو سر عشق من؟فکر کردی عشق من زبون نداره؟

میترا-جمع کنین..جمع کنین کاسه کوزتونو بابا..همچین عشق من عشق من راه انداخته هر کی ندونه فکر میکنه چه خبره..عشق تحفه ات ارزونی خودت..ترشیده های خاستگار ندیده..

امیرحسین-جوش نزن ابجی میترا..واسه تو هم یه توپشو ردیف میکنم..خوبه؟

میترا-شما واسه هم دیگه جور شدین کافیه..لازم نکرده بنگاه امور خیریه باز کنین..خودم اینجوری نیستم..میگردم یه خوشگل و پولدار و همه چی تموم پیدا میکنم..

امیر حسین با خنده-ا؟ باشه خانم یزدانی..میبینمت..

میترا-اره کار خوبی میکنین..اون حدقه چشمتونو هم حدالامکان باز کنین تا ببینین..

امیر رو به کیانا گفت:

-خدا وکیلی وجدانا ادم زبون دراز تر از این نبود تو باهاش دوست شی؟

کیانا هم گارد گرفته گفت:

-شما مشکلی داری؟

امیر-نه خانم من چکاره ام اصلا..این گردن ما از مو باریک تر..!

من:اقیای امیر حسین اقا..خوب نیست اول زندگی تو انجمن ز-ذ مشارکت فعال داشته باشینا..بذار یکسال بگذره..اون موقع ..

فرنود-بفرما..اونوقت بهش میگم ذلیل بهش بر میخوره..

امیر-هانا خانم بذار برسی از راه میبینم اونوقت این اقاتون اینا به فرنود اشاره کرد حضور فعال دارن یا نه..

-اووووووووه تا اون موقع خدا بزرگه..فعلا شما صدر جدولی..

میترا-والا بخدا..حیف کیانا که به تو جواب مثبت داد..الهی بمیرم برای کیانای بیچاره ..

امیر-اوی میترا داشتیم؟

کیانا پرید وسط:

-ای بابا هرچی هیچی نمیگم..مکت کرد و اروم گفت شوی منو تنها گیر اوردید گمشین اونور..خصوصا تو میترای بخیل..!

همه اووووو کشیدیم..

میترا-وووووق حالم بهم خورد..برین یه جایی دور از چشم من بهم چرت و پرت بگین..چه نرسیده دختر خاله پسرخاله شدنا شوی من..نه تورو خدا..حالا که نه به باره..نه به داره..

امیر-اتفاقا هم به باره ..هم به داره..

من:اقای به بار و به دار...اصلا شیرینی ما چی شد؟ رفتم وسط کلاس و داد زدم:

ما شیرینی میخواییم یاالما شیرینی میخواییم یالا. وقتی همه فهمیدن قضیه از چه قراره ریختن رو سر امیر کچلش کردن از بس گفتن باید به ما شیرینی بدی..امیر نزدیک بود در بره که سیامک جلوشو گرفت کلی خندیدیم..

سیامک-ببین داداشم تا شیرینی این قوم مغول رو ندی به جان همین میترا نمیذارم پاتو از دانشکده بذاری بیرون..منم طرفدار حقوق قوم مغولم..خودت که بهتر میدونی!!!

میترا-ترمز کن اقا سیا...جون منو از سر راه اوردی مگه؟

کیانا-بمیرم شویم اول زندگی سرش طاس شد!امیر-خیله خوب بابا..مثل این نخورده ها میمون..ولم کن سیا نمیخوام که در برم..کم مونده قفل و زنجیر کنی..کیا ماشین اوردن..؟

همه دست و سوت و هورا کشیدن..هر کی که ماشین نیاورده بود ریخت سر اون بیچاره ای که ماشین اورده بود....نصفه بچه ها هم گله ای ریختن سر من! البته چون ظرفیت ماشین من از همه بیشتر بود وگرنه اگه به خودم بود..خودم و میترا و کیانا میرفتیم..بماند که اینجور مواقع میترا بهم میگفت مثل این خسیسا میمونی..بالاخره کلاسی اون روز هم تموم شد..ساعت ۴ و نیم بود..که خسته و کوفته رفتم خونه تا یه دوشی بگیرم بعد هم حاضر شم برای شام شب! وقتی رسیدم خونه کسی نبود..با خیال راحت خودم رو رو مبل ولو کردم و دکه های مانتومو یکی یکی باز کردم..مقتعه امو از سرم کندم..موهام تو هم پیچ خورده بود و وضعیت اشفته ای رو بوجود اورده بود..کلیپس موهامو باز کردم..موهام رها شد دور شونه ام..دستم رو لا به لای موهام فرو کردم و تو همون حالت هم شیشه ی اب رو از یخچال بیرون اوردم و قورت قورت سر کشیدم..چه تو هوای سرد..چه تو هوای گرم همیشه عادتم بود اب یخ بخورم..خیلی کیف میداد..خصوصا تابستونا..دو تا قالب یخ هم از فریزر در میاوردم و زیر دندونام خرچ خرچ خوردش میکردم..لذت وصف ناپذیری داشت!

وارد اتاقم شدم..با شماره هانیه تماس گرفتم، هانیه بعد از دو تا بوق جواب داد:

-بله؟

-سلام..کجایی هانی؟

-سلام ..خوبی؟خونه ای؟

-اره..خونه ام..تو کجایی؟

-من اومدم کتابخونه..با ملودی داریم درس میخونیم

-اهان.نمیدونی مامان کجاست؟

-نه والا به من گفت یه سر میرم بیرون کار دارم..منم خونه حوصلم نمیومدتنهایی درس بخونم اومدم کتابخونه..

-باشه...من یک ساعت دیگه دوباره میرم بیرون .احتمالا مامان نمیاد تا اون موقع..اگه پرسید بگو با میترا بیرونه..

شیطون پرسید:کجا میخوای بری؟

-الان شاخکات بهت امون نمیده؟

-جون هانی کجا میری؟

-از یکی از بچه ها شیرینی خواستیم..به مناسبت جواب مثبت عشقش و همراه با این حرفم خندیدم..

-جون من؟ کیانا درسته؟ایول ..اخی..پس یه عروسی افتادیم..

-اره کیانا عروسی چیه دیگه..چی میگی تو..برو سر درست ببینم..اگه مامان پرسید باز دوباره الزایمر نگیری ها

-نه میگم بهش..ببین نشونه هم گذاشتم..یه قلب کشیدم وسط کلاسورم..!

-دیوونه..کاری نداری؟

-نه ..اون شامم کوفتت بشه..

-بچه پررو..خدافظا..

-بای..

سریع رفتم حموم یه دوش گرفتم و ترگل ورگل اومدم بیرون..! ساعت رو نگاه کردم شیش بود..این مثلا دوش سریع بود!!! نشستم رو صندلی میز توالت و مراحل خوشگل سازی رو آغاز کردم..یه مانتو قهوه ای همراه با شال کرم بیرون اوردم و اونا رو هم پوشیدم.. خوب بود..مثل همیشه بدون اینکه موهامو خشک کنم شال رو رو سرم انداختم..و برای محکم کاری هم کت بافتمو برداشتم و از خونه اومدم بیرون و رفتم سراغ میترا و کیانا..سر یه میدون قرار گذاشتیم که همه با هم حرکت کنیم..پسرا هم که اومدن همگی با هم رفتیم سمت کافی شاپ..دخترها سفارش کیک و قهوه دادیم و پسرا هم به تبعیت از ما همون کار رو کردن..تصمیم گرفتیم یه دوری تو شهر بزنیم تا بریم واسه شام. تو راه بودیم و دخترها هم سوار شاستی بلند مامان که فعلا مال من بود شدن..کیانا صدای پخش رو تا ته زیاد کرد و میترا هم دنبال یه اهنگ به قول خودش درست و حسابی بود..

-وای میترا کر شدم..نمیداری یه اهنگ درست و حسابی هم بخونه که..لا اقل صداشو کمتر کن

-نه الان پیدا میکنم.. بعدم رو یه اهنگ استپ کرد و صداشو از اون حدی که بود بالاتر بود.. صدا به صدا نمیرسید و با داد و هوار با همدیگه حرف میزدیم..

نوا- هانا تخته گاز کن..با لاک پشت مسابقه بزاری اون اول میشه..

-اوکی..با کی؟

نوا-چی با کی..؟...اه میترا صدای اون رو کم کن نمیشنوم چی میگه!

-میگم کورس امشب با کی باشه؟

نوا چنان جیغی کشید که همون یه ذره شنواییم رو هم از دست دادم..بقیشونم دست و سوت رو شروع کردن

شبمنم با یه لحن خنده داری گفت: با یکی که کلاشش به کلاس ماشینمون بخوره.

-خب من از کنارشون رد میشم شما هرکردوم رو که خواستین علامت بدین.. اول از کنار ماشین سیامک رد شدم..

میترا تو جاش بالا پایین میپری و انگشت اشاره اش رو هدف گرفته بود سمت ماشین سیامک:

-اره...اره..خودشه...باید روی اینو کم کنیم..پسره پرو

دختر-ن_____ه....بعدی

نفر بعدی پراید رامین بود که جیغشون درومد:

-ن_____ه!

بعدی پرشیای امیر حسین بود..کیانا که تو دلش خربزه قاچ میکردن گفت:

نه..بچم گناه داره..همگی مسخرش کردیم و کلی خندیدیمماشین اخر که در واقع اولین ماشین بود..مزد۳۱ فرنود بود..انقدرم که به این ماشین رسیده بود و اسپرتش کرده بود مثل عروسک میمونند..

شیما-وای چه جوری دلش میاد عروسک به این قشنگی رو با خودش از این ور به اونور بکشونه..؟

میترا-یعنی ماهم با این عروسک هانا نباید میومدیم؟

شیما یه لبخند بانمک و موزی زد و گفت:

-حساب ما سوا از اقایونه!

-خوب دوستان گرام تصویب شد؟با فرنود راستین؟

همه گفتن:بزن بریم..!

سرعتم رو بیشتر کردم تا بهش برسم: ای به چشم..!

کیانا شیشه هارو کشید پایین و اهنک رو زد از اول..اهنگ پس تو کجایی شاهین S2بود..! تخته گاز کردم.. ازشون سبقت گرفتم وبا سرعت برق از کنارش رد شدم ماشینش رو جا

گذاشتم..شبم از عقب چسبید به شیشه و باهاشون بای بای کرد.. فهمیدن قضیه چیه..چون طولی نکشید که اونا هم گاز دادن و با ما برابر شدن..فرنود شیشه رو کشید پایین و گفت:

-ا؟ هاناخانم اینجور یاس؟قضیه رو کم کنیه؟

با خنده: اره همینجور یاس..چشمکی زدم و بیشتر گاز دادم..هر کدوم از پسرا شیشه ها رو کشیدن پایین و هر کی یه چیزی میگفت..

سیامک:اخه نی نی کوچولو ها شماها که میترسین گاز بدین چرا نشستین پشت فرمون..کی به شما گواهی نامه داده؟

-ای بابا..اقا سیا تو رو خدا شرمنده نکنین..اخه از کی تا حالا غول بیابونیا میشینن پشت رل که شما دومیش باشی؟

فرنود-هانا پاشو برو عروسک بازیتو کن..زن جماعت رو چه به رانندگی..!

-ریز میبینمت اقا فرنود..

-زهره بین بدم خدمت؟

-نه خودتو به زحمت ننداز..احتیاجی نمیبینم واسه درشت دیدنت انرژی مصرف کنم و گاز دادم..و با بوق اهنگ عروسی زدم..

همگی تو محوطه یه سفره خونه سنتی مشغول پیدا کردن جای پارک برای ماشینامون بودیم..دختر تک تک از ماشین پیاده شدن و فقط موندیم ما راننده ها..ماشینم رو که پارک کردم پیاده شدم..سیامک و امیر حسین و فرنود با خنده وایساده بودن و به من اشاره میکردن..با سرم به معنی "چیه" سرم تکون دادم..اونا هیچ نگفتن و راه افتادن. از همون فاصله داد زدم:

-اقایون محترم..؟

سه نفری برگشتن..

-یه چیزی رو فراموش نکردین..؟

امیر حسین با لبخند اون دو تا رو کشوند یه طرف و با دستش به مسیر روبروم اشاره کرد..

-افرین..همین جوری ادامه بدی به یه مرد نمونه تبدیل میشی.. یکم هم به این دو تا دوستت آموزش بده که همیشه خانما مقدم ترن...!!!

با خنده همگی وارد سفره خونه شدیم...بالاخره هممون روی سه تا تخت جا شدیم..ما دخترا سفارش بختیاری دادیم و پسرا هم یه سری سفارش جوجه کباب و سری دیگه سفارش دیزی..

کیانا- اخه شب موقع دیزی خوردنه؟

-فکر نمیکنم بتونی قانعشون کنی و خندیدم..

کیانا-حالا ببین..!

کیانا-امیر؟

امیر حسین-جانم؟

میترا با یه قیافه خنده داری نگاهشون میکرد..انگار که حالش از حرفای اینا بهم بخوره
کیانا یه نگاه به میترا انداخت و فکر کنم از تصمیمش پشیمون شد و برای چزوندن میترا گفت:

-هیچی .. و با دندونای ردیف شده به میترا نگاه کرد..

چون میدونستم جریان چیه شروع کردم خندیدم..

سیامک: هانا چرا میخندی؟

خواستم حرف بزnm که گفت: هانا یه کلمه حرف زدی نزدیک اروم بغل گوشم گفت:

-کاری نکن برم به امیر حسین بگم چه نقشه ای برای فرنود داری..

با خشم نگاهش کردم و ساکت شدم ولی با خنه ادامه دادم: هیچی نشد..یاد یه خاطره افتادم..

سیامک:خب بگو ماهم بخندیم..

ابرویی بالا و انداختم و در حالیکه یه تیکه از نون رو میکنم گفتم: نه..شخصیه..!
 با چنگالم یک تکه از بختیاریمو بالا اوردم و به محض اینکه خواستم بذارم دهنم حس کردم
 کمرم از وسط سوراخ شد..قشنگ نفسم بند اومد..چنگال رو کوبیدم تو بشقابم و خشمگین
 به کسی که این کار رو کرده بودچشم دوختم..

میترا- میگم بدش به من..

کیانا- گذاشتم برات...برش داررر...!!!!

میترا-کیانا اعصاب منو نریز بهم سر شبی..میگم بدش به من بگو چشم..

کیانا- میترا در خواب ببند پنبه دانه..

میترا با حرص اسم کیانا رو صدا زد..

کیانا- جـانم..؟

تا اومد حرف بزنه جفت پا پریدم وسط حرفشون:

-خجالت بکشین..اینجا هم دست از کل کل کردن بر نمیدارید؟چه مرگتونه شماها؟

اون دو تا با حرص بهم زل زدن..

من: سر چی بحث میکنین؟خب کیانا سادیسم داری؟چرا بهش نمیدی؟اصلا چی رو باید
 بدی؟

میترا و کیانا-نوشابه!

بهشون خیره شدم..یه نگاه از اون نگاه های عاقل اندر سفیه بهشون انداختم و با لحن
 ملایمتری ادامه دادم:

-نوشابه؟؟همه ی این کل کل ها فقط سر یه قوطی نوشابست..؟

میترا-من نوشابه مشکی رو میخواستم..یکی بیشتر نبود..این مغول حمله زد بهش...منم
 بدون نونوش مشکی غذا از گلوم پایین نمیره!

-میترا واقعا خجالت نمیکشی؟

با لودگی جواب داد: اخه مداد ندارم..بعدم کلاس نقاشی نرفتم..نمیتونم خجالتمو قشنگ بکشم..!

-کیانا تو که میدونی این هیچی حالیش نیست..تو کوتاه بیا.. چون میدونستم تا آخر شب سر همین یه قوطی نوشابه دعوا و کل کل داریم..این دوتا هم که دست هرچی نوزاده از پشت بستن!

کیانا هم با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و بی توجه مشغول غذا خوردن شد..دیدم قصد نداره کاری کنه..یکم خودم رو خم کردم و قوطی نوشابه رو از پشت سرش گرفتم..درش رو باز کردم ..کیانا تا فهمید نوشابشو برداشتم تو جاش پرید و جیغ کشون گفت:

-خیلی بیشعوری هانا..بدش به من..بدووووو

دو تا نی رو از پلاستیک برداشتم و گذاشتم تو قوطی..

کیانا با جیغ گفت:

-امیر حسین...نگاشون کن

-بشین سر جات بینم..کمتر جیغ جیغ کن..تا دیروز بلد نبود امیر حسین رو با الف مینوسین یا با "ع"..حالا واسه من امیر امیرش به راهه..قوطی رو وسط گذاشتم..:

-..فقط تنها کاری که بلدین پیرین به جون همدیگه از صبح خروس خون تا بوق شب کل کل کنین.. از هیکلشون خجالت نمیکشن..به یه قوطی نوشابه هم رحم ندارن..!

میترا تند تند براش ابرویی بالا انداخت..ولی چون پشت سر من بود فکر کرد نمیفهمم..برگشتم سمتش..:

-میترا یه امشب رو حفظ ابرو کن..کمتر کرم بریز،نذار امار کسایی که بهت امید دارن از تعداد انگشت شمار کمتر بشه!

این دفعه نوبت ابرو بالا انداختن کیانا بود

:- با جفتونم

شب‌نم- بچه ها من هوس بستنی کردم

به همشون نگاهی انداختم..یه چند دقیقه ای رو تخت نشسته بودیم تا بعد بریم..ظاهرا همشون موافق بودن

نوا-وااااااااااای..اونم از نوع کاکائوووووو..هانا پاشو بریم

مهسا- جان خودم نباشه جان شماها من دیگه ظرفیتم تکمیل..خدا شاهده جا ندارم..بذارین حداقل این هضم بشه!!

نوا و شب‌نم با دستای گرز مانندشون افتاده بودن به جون بازوم و هی میکشیدن و بغل گوشم میگفتن:

پاشو...پاشو بریم..پاشو دیگه..هانا.. بریم

بازوم رو از دستشون کشیدم بیرون و بلند شدم..تندی کفشامو پوشیدم و راه افتادم..صدای ایول گفتنشون سفره خونه رو پر کرد..پسرا خیره خیره نگاهمون میکردن.. در آخر هم دخترا مثل جوجه دنبال منه مامان مرغه راه افتادن!بستنی ها رو که گرفتیم رو صندلی پارک روبرو نشستیم..

نوا-بالاخره این دو تا عاشقای بدبخت هم بهم رسیدن..!

کیانا- اوی بچه با بزرگتر از خودت درست صحبت کن..

نوا لیزی به بستنی زد و ادامه داد:

-تو الان باید فاز عشقولانه برداری..نه جکی جانی..این چه وضعشه..چرا انقدر خشونت..نچ نچ دو روز بخوای اینجوری باشی امیر حسین سه طلاق کرده فرستادت ور دل ننه بابات!!

کیانا-امیر غلط کرده با تو...استغفرالله..حالا ببین میتونن هی دهن منو باز کنن!

اون شب هم با خنده های ما به پایان رسید و بعد از کمی قدم زدن تو پارک و سر به سر ملت گذاشتن و خندوندنشون راهی خونه هامون شدیم.. یه بار دیگه به امیر و کیانا تبریک گفتیم ..بچه ها همراه من اومدن..بر خلاف اصرار خودشون که میگفتن خودشون میرن من قبول نکردم و رسوندمشون..در آخر خودم هم راهی شدم..

فصل هفتم:

لای چشممو اروم باز کردم و تو جام غلتی زدم. چقدر سرو صدا بود.... اینجا چه خبره؟ هانیه در همه ی کمد ها و کشوها رو باز میکرد و میکوبوند بهم دیگه و نمیدونم دنبال چی میگشت..

-هانیه چی میخوای سر صبحی؟

-دیرم شده.. خواب موندم.. کلاسورم رو پیدا نمیکنم..!

غلتی زدم و چشمامو بستم..:

-خوب مجبوری شب انقدر دیر بخوابی..؟ همون دیشب برنامتو مرتب میکردی دیگه..

-حالا نمیخواد منو نصیحت کنی مامان بزرگ.. بعدم دیشب خوابم نمیبرد.. خودت که نرسیده رفتی تو هیپروت و الانم به زور بلند میشی.. تو مگه امروز کلاس نداری؟

چشمام یدفعه باز شد.. ولی دوباره با آرامش بستمشون و پتو رو کشیدم رو سرم..:

-حوصلم نیاد.. امروز نمیرم..

در کمد رو محکم بهم کوبوند که ۶ متر پریدم:

-چته تو؟

-با کلمه ای به اسم حناق اشنایی داری؟ خندم گرفت..:

-به جا زبون ریختن حاضر شو.. حالا خوبه دیرش شده..

کولشو از رو صندلی چنگ زد و غر غر کنان در رو باز کرد:

-خانوم تا هر وقتی که دلش میخواد میخوابه..اونوقت منه بدبخت فلک زده اول صبح..تو این سوز پاییز باید پیاده برم..اونوقت ایشون چون حوصله ندارن باید زیر رخت خواب گرم و نرمشون بکپن..!

از زیر پتو داد زدم:

-کمتر نق نق کن..درو هم پشت سرت ببند میخوام بخوابم..

دروکوبوند و رفت بیرون..:

-خداحافظ!

به ثانیه نکشید در باز شد:

-هانا میام چنان میزنم تو سرت حضا کنیا..نخوام خدافضلی کنم کیو باید ببینم..؟

با خنده جواب دادم:منو.. با حرص بازم درو کوبید بهم و رفت..خندیدم و چشمامو بستم..

صدای زنگ گوشیم بلند شد..مثل لالایی برام بود..ولی ویبره اش زیر سرم مثل مته رو مخم عمل میکرد! با چشمای بسته دستم رو به کلید کنارش کشیدم و خاموشش کردم..باز هم نمیدونم چقدر گذشته بود که مامان اومد تو اتاق..هانا...هانا بلند شو..

-چی شده؟

-میترا پشت خطه..

خمیازه کشیدم و گوشی رو از دست مامان گرفتم..با چشمای بسته جواب دادم:

-هان؟چی میگی تو؟

باز دوباره بدون نفس گرفتن شروع کرد حرف زدن..اونم با صدای جیغ:

-مرض...درد...زهر مار..یه صفحه فحش تو اون روح..پاشو گمشو بیا تا یه بلای دیگه به سرم نازل نشده..مگه قرار.....

-میترا میترا میترا...جان عزیزت یه کله حرف زن..بدجور رو اعصابی..من یه روزم از دست تو نمیتونم استراحت کنم؟

-غلط کردی..مگه دست خودته استراحت کنی..هر وقت من گفتم میری استراحت میکنی..نگفتمم میای ور دل خودم..بیا این شازده رو جمع کن از اول کلاس مخمو خورده..

-شازده دیگه کیه؟

جیغ زد:هانا ببینمت زنت نمیدارم..الزایمرم گرفتی؟فرنود دیگه..

خمیازه کشیدم:حالا چی میگه؟

-اول صبح نرسیده کم مونده بود بیاد دو تا کتک ازش نوش جان کنم..پسره لندهور..واسه من صداشو کلفت میکنه هانا کجاست..هانا چرا اینجوریه هانا چرا اونجوریه..هانا درد و مرض با هم بگیره من از دستش راحت شم..میگم به روح ننه ی ننه بزرگم ازش خبر ندارم..واسه من صداشو میندازه رو سرش مگه میشه تو ازش خبر نداشته باشی..همه برگشتن سمتمون انگار دارن فیلم سینمایی نگاه میکنن..به جان خودم این عاشق نیست..روانیه..تیمارستانیه..ا ز عشق زیاد توی ملنگ چل میزنه!پاشو بیا ببین این عاشق سینه چاکت چه به روزم آورده..وسط کلاس عاطفی زر زر اس میده به توی الاغ زنگ بزنم..گفتم به من ربطی نداره..دیوانه ی روانی مثل خلا از کلاس زد بیرون..همه مونده بودن این امروز چه مرگشه..ای الهی سقط بشی که هرچی میکشم از دست تو میکشم..اگه توی نفهم سه روز بی خبر نمیداشتی این امروز اینجوری رم نمیکرد..این تعادل نداره..پاشو بیا

-جون هانا یه جوری بیچوننش..بخدا حس ندارم

-واسه من بیچوندنش مثل اب خوردنه..فقط میترسم از فردا جوون مرگ بشم..من هنوز جوونم هزارتا ارزوی براورده نشده دارم

افتاده بودم رو تخت و میخندیدم

-باشه..خودم بهش زنگ میزنم

-ببین فقط تو رو خدا مثل ادمیزاد باهاش حرف بزن..هرچند الان زبون ادمیزادم حالیش نیست..هیولای دوسر دیدی؟این اقا رو دیدی!یه وقت دیدی به جای تو منو کشت و اونوقت دیگه هیچی ها!!!!

-باش... خبرش میکنم.. برو سر کلاس- گفتم در جریان باشی این الان هیچی حالیش نیست... کاری باری؟ اوکی.. بای! با خنده تماس رو قطع کردم و بعد از ۳۰ ثانیه شماره فرنود رو از بین لیست تماسام پیدا کردم.. بعد از دو تا بوق گوشیشو جواب داد:

-جانم؟ کجایی تو؟ یه لبخند نشست رو لبم..:

-سلام خوبی؟

-سلام... خوب؟ هانا از کارات اصلا سر در نمیارم.. یه روز میای ده روز نمیای.. یه خبر هم نمیدی.. ازتم که سوال میپرسم میگی بعدا.. این بعدا کی؟ بگو منم بدونم؟-

تو چرا انقدر عصبانی هستی؟

-انتظار داری چه جوری رفتار کنم؟ هان؟ خودت بگو..؟

-بین فرنود من مجبور نیستم برای تک تک کارام برای تو دلیل بیارم.. سعی کن اینو درک کنی..

داد زد:-بله دیگه چیزای جدید میشنوم... یدفعه بگو تمومش کن و خلاص.. مگه اینو نمیخوای؟

-داد زن.. من دارم باهات با ارامش حرف میزنم تو یه چیز دیگه میگی؟ من کی این حرف رو زدم..؟ چرا نمیخوای دست از این قضاوتای زودت بر داری؟

-کدوم قضاوت زود؟؟ خسته شدم هانا میفهمی؟ ۲سال و خورده ای اصلا کم نیست.. هانا خیلی زیاده.. برای من خیلی زیاده.. ولی تو چی؟ انگار نه انگار.. کم کم دارم شک میکنم که تو هم خسته شدی.. که دلسرد شدی.. که میخوای بکشی کنار و علاقه ای به ادامه نداری.. میفهمی؟ نه به خدا.. تو هیچ وقت اینو نمیفهمی.. خودت به من بگو.. کدوم قضاوت زود؟

-سر یه روز نیومدن من داری این حرکتارو میکنی؟ چته؟ با همون لحن قبلی ادامه داد:

-من چمه یا تو؟ نخیر.. کاش دردم سر یه روز نیومدنت بود.. سر این بی تفاوتی های هر روزه اته.. سر این بیخیالی های ۲ ساله ات.. همش میگی اروم باش.. صبر کن.. تا کی اخه لعنتی؟؟ هااااان؟ تا کی؟ بغض گلومو فشرد.. نمیدونستم باید حق رو به کی بدم؟ به

خودم؟ یا به فرمودی که نزدیک به ۳ سال پا به پام اومده بود.. ولی مگه من مجبورش کرده بودم؟ تقصیر من این وسط چی بود؟ من ازش نخواستم منتظرم بمونه.. حتی اینو هم بهش گفتم که اگه خسته شده کنار بکشه.. ولی چنان واکنشی سر این حرفم نشون داد که تا عمر دارم دیگه حتی نمیتونم بهش فکر کنم چه برسه به اینکه یه بار دیگه به زبون بیارمش!! شاید تقصیر خودم بود.. شاید من مقصر بودم که انقدر با بیخیالی سیر کرده بودم و اونو به شک انداخته بودم... شاید مقصر خودم بودم.. ولی من هیچ وقت بیخیال و بی تفاوت نبودم.. خودم رو اینطور نشون میدادم.. دست من نبودم.. جزوی از رفتارم بود.. کنار اون چهره هانای سر کش و خود رای یه چهره دیگه هم نهفته بود و اون همین بی تفاوتیم بود.. من چیکار میتونستم بکنم وقتی نمیتونستم کاری کنم وقتی کاری از دستم ساخته نبود جز صبر و تحمل.. من که نمیتونستم هر دقیقه برای هر کدوم از رفتارام یه توضیح بیارم.. و با همین توضیحاتم اونو قانع کنم.. اون باید خودش باور میکرد.. فرنود باید خودش باور میکرد که من این وسط هیچ کاره ام.. شاید در عین حال همه کاره به نظر بیام و بتونم با حرف زدن بابا رو راضی کنم.. ولی در عین همه کاره بودنم هیچ کاره ام.. مجبورم تحمل کنم و دم نزنم.. اگه واقعا دوستم داشته باشه باید منو بفهمه و درکم کنه.. نه اینکه هر روز یه دلیل ازم بخواد.. من که نمیتونم در آینده خودمو هر روز بهش اثبات کنم..

با همون بغض تو گلوم گفتم:

-کی بی تفاوتی؟ من؟ منی که منتظرم یه فرصتی پیش بیاد و بحث رو وسط بکشم؟ من بیخیالم که خودم رو به هزار در زدم تا یه حرف بزنم؟ اصلا اره راست میگی.. من بی تفاوت.. من بیخیال.. مجبور کردن منه بیخیال رو تحمل کنی؟ حس خیزی ای روی صورتم منو به این باور رسوند که اشکای بی صدام صورتم رو خط انداختند.. دوست نداشتم بفهمه دارم گریه میکنم.. ولی تو حرف زدنم لرزش صدام اشکار بود و به وضوح میشد حسش کرد چند ثانیه گذشت و صدایی نیومد.. صدای باز و بسته شدن در و بعد هم صدای خودش که گفت:

-یه بار دیگه جملتو تکرار کن... حرف نزدم که بد تر و بلند تر از دفعه قبلی داد زد:

-بهت گفتم یه بار دیگه بگو چی گفتی؟؟؟

-مگه نمیخوای همینو بشنوی؟ مگه نمیگی خسته شدم؟ خب برو دنبال کارت .. و گوشه رو قطع کردم.. به تابلوی روبروم خیره شدم و اشک ریختم..یه چیزی تو گلو گیر کرده بود..اگه داد نمیزدم خفه میشدم...بالشتم رو گرفتم جلوی دهنم و از ته دلم انقدر فریاد زدم..انقدر داد زدم..که خسته شدم..خودم رو روی لحافم پرت کردم و چشمامو بستم.."اگه تونستی بگیریش.."

"دستم بهت برسه زنت نمیذارم..هانا"

"جووووون دلم میتی جووووون...بگیرش"

"میتی جون و زهر مار...بدش به من الان میاد..."

"اتفاقا خیلی مشتاقم این نرگس خانم رو ببینم..جووووونم..کور از خدا چی میخواد یه جفت چشم بینا"

"بدش به من اونو کمتر چرت و پرت بگو..اوی..آی..هووووی...الاغ. نکن..الان میشکنه بدبخت میشیم..هانا خاک بر سرت نکن روانی...ظرف به اون قشنگی رو بشکونی..من بیچاره باید خسارتش رو بدم"زنگ در خونه به صدا درومد.. با همون مانتو و مقنعه تو حیاط خونه میترا میدویدم ومیترا هم به دنبالم..همسایه جدید به کوچه اشون اومده بود و مادر میترا همون روز که در واقع تولد میترا بود اش نذری به نیت سلامتی میترا داشت..یه کاسه اش رو پر کرد و بهشون داد...اون روز منو میترا تازه از از دانشگاه اومده بودیم و تو حیاط سر یکی از بشقاب های مامان میترا دنبال هم میدویدیم..با صدای زنگ در میترا ساکت شد و سعی میکرد ظرف رو از دستم بکشه..ولی من عقب عقب میرفتم و بهش اجازه نمیدادم با چشماش برام خط و نشون میکشید و من با شیطنت ابرو بالا مینداختم....به سمتم خیز برداشت..منم که اون موقع اصلا حواسم نبود کسی داره پشت در زنگ میزنه به سمت در پریدم و درو باز کردم..به محض اینکه پامو از در بیرون گذاشتم مستقیم رفتم تو دل کسی که نمیدونستم کی بود..بشقاب از دستم افتاد و هزار و یک تکه شد..سرم هم که در اثر اصابت با اون فرد ناشناس له شده بود..چشمامو بسته بودم و اخ و اوخم هوا بود..:

-اخ..الهی خیر از جوونیت نبینی..که زدی ناقصم کردی..اخ اخ سرم داغون شد..ای الهی یه پاره اجر بخوره تو فرق سرت تا بفهمی چی به روز سرم آوردی..دیدم میترا هیچ حرفی

نمیزنه.. سرم رو اوردم بالا و چشمامو باز کردم که دیدم میترا با دهن باز شده و چشمای گشاد زل زده به یه نقطه و حرف نمیزنه..:

-ببندش اونو الان توش جک و جونور میره.. به چی زل زدی؟.. تازه به خودم اومدم متوجه شدم هرچی از دهنم درومده رو به یارو گفتم! با ترس سرم رو بالا اوردم که مقابل چشمام یه پسر قد بلند همراه با چشمای قهوه ای که از توشون شعله های آتش بیرون میکشید.. داشت نگاهم میکرد.. با ترس اب دهنمو قورت دادم و خیلی طلبکار گفتم:

-شما؟

همین کافی بود تا پسره منفجر بشه و یا صدای بلندی جواب اون "شمای" طلبکارم رو بده!!

-من باید بگم شما یاتو؟ ببین چی به روزم اوردی؟ نگاهی به پیراهنش کردم که دیدم باکیک شده یکی! و اون بشقابی که شکسته بود یک تکه اش تو دستش فرو رفته بود.. البته خیلی کوچیک!

-خوب آقای به ظاهر محترم شماهم سر منو داغون کردی... پس بی حساب شدیم

-خوبه والا جای معذرت خواهیتم یه چیزی بهت بدهکار شدم؟

میترا-شرمنده آقای راستین.. هانا حواسش نبود.. من معذرت میخوام

-چی و چیه معذرت میخوای میترا.. مگه من از قصد زدم پیراهنشونو کیکی کردم..؟ آگه قرار بر عذر خواهیه.. ایشونم باید معذرت خواهی کنه

با حرص گفت-دختر به پررویی تو به عمرم ندیدم

دست به سینه جوابشو دادم:-

-خب؟ که چی حالا؟ رویت کردین؟ زیارتتون قبول..! میترا برای جلوگیری از دعوای احتمالی دستمو کشید و منو به داخل حیاط خنوشون پرتاب کرد..:

-من معذرت میخوام آقای راستین.. از مادر هم تشکر کنین.. با اجازه! و در رو بست..!

-واسه چی معذرت خواهی کردی؟

-باز دوباره خر اون مغز نداشتتو گاز گرفت؟ دختر مرض داری میخوای دعوا داره بندازی؟

-دعوا چیه..پسره زده سرم رو داغون کرده..اگه قرار بود من عذرخواهی کنم اونم باید معذرت خواهی میکرد..

-هانا دو دقیقه لال بمیر فقط...همین...نه بیشتر..زدی بشقاب ننمو صد تیکه کردی یه تیکه اشم رفت تو دست پسره بعد وایسادی بلب.....کم کم صداش تحلیل رفت و دیگه حرف نزد..یه دفعه با چشمای گرد شده داد زد:

-بشقاب...هان..._____|||.....قیمه قیمه ات میکنم..... و افتاد دنبال این دفعه من دو پا داشتم و شیش تا دیگه هم قرض گرفتم و از خونشون زدم بیرون"

این ملاقات اولین آشنایی منو فرنود باهم بود..هنوزم که بهش فکر میکنم خندم میگیره..ولی ملاقات ما به همین یه بار ختم نشد..سه روز بعد از اون اتفاقات وقتی به دانشگاه رفتیم حرف دخترا از پسری بود که به دانشکده ما منتقل شده بود..و چون ما کلاس اول رو از دست داده بودیم موفق به دیدن اون پسر نشده بودیم! کلاس بعدی که تشکیل شد..طبق معمول منو میترا اخر همه دانشجوها وارد کلاس شدیم..اونم با یه وضعی..!از شدت خنده سرخ شده بودیم..از بس که درمورد همون پسر معروف!خیال پردازی کرده بودیم..

-جون میترا اگه خوب باشه خودم دست به کار میشم بلکه از بوی ترشیت خلاص بشیم..

میترا-ای وای ..نکن تورو خدا..تو خودت بیشتر از من شوهر لازمی! وقتی نشستیم سر جامون استاد هنوز نیومده بود..داشتم میخندیدم که میترا حرفشو قطع کرد و کم کم خنده رو لباش محو شد..دستمو جلوی صورتش تگون دادم:

-اوووووی..الوووو...چت شد..از خوشی زیاد دق کردی؟خندیدم..

میترا-وای هانا...نه...بدبخت شدیم ..بیا ببین همکلاسمون کیه!

-نه عزیزم..مشکل نگارشی پیدا کردی..باید بگی خوشبخت شدیم..الان ازم تشکر کن که میخوام از ترشیدگی نجاتت بدم..بعدم مشخصه کیه..شاهزاده سوار بر پراید سفید توئه!

میترا-هانا جون خودم این دفعه شوخی در کار نیست...نگاه کن!لحنش خیلی جدی بود و باعث شد مسیر نگاهشو دنبال کنم و باز هم چشمم به یه جفت چشم قهوه ای متعجب گره بخوره..لبخند اروم رو لبام ماسید..تعجب اونم جای خودشو به خشم داد.. و این برخورد دوباره ما سراغازی بود برای شروع یه جنگ دوباره..جنگی که تهش به یه چیز دوست

داشتنی ختم شد..چیزی که در عین دوست داشتن کمی چاشنی تلخی هم داشت..اون هم چیزی نبود..جز "عشق" اون پسری که به دانشگاه ما منتقل شده بود همون فرنود بود..همون همسایه میترا اینا..!همون پسری که برخورد من باهاش باعث شد ظرف کیک روی پیراهنش سرازیر بشه و پیراهنش تماما خامه ای بشه..همون پسری که بعد از خدا.....میپرستمش...همونی که با تمام وجودم عاشقشدم...همونی که از ته دلم میخوامش..تنها کسی که تونست خوی سرکش منو از بین ببره..تنها کسی که به دلم..به قلبم..به روحم نفوذ کرد و تمام روحم رو تسخیر و اسیر خودش کرد..همون کسی که خودشم اسیر شده...روزی هزار بار از خدا میخوام برام یه معادله ی مجهول رو روشن کنه...ازش میخوام پازل زندگیمو تکمیل کنه...میخوام منو از این سر در گمی نجاتم بده..ازش میخوام بهم بفهمونه ته این اسارت.. ته این وابستگی.. ته این دلدادگی ...به چه چیزی ختم میشه..؟وصال و پیوند؟...درست مثل همه ی قصه ی عاشقای دنیا...یا...تنهایی و جدایی...بدون هیچ وصله ای...!

به صورتم کشیدم..سرم درد میکرد..قلبم تیر میکشید..احساس پشیمونی از حرفایی که زده بودم تو وجودم بیداد میکرد..دلم میخواست بهش زنگ بزنم و بگم اصلا هرچی که گفتم رو بیخیال شو..ولی غرورم بهم این اجازه رو نمیداد..به صفحه گوشی نگاهی انداختم و بغضم بیشتر شد...میدونستم نشستم اینجا بی فایده ست..بلند شدم و اروم در رو باز کردم که برم بیرون..همون لحظه گوشیم زنگ خورد..با فکر اینکه فرنوده سریع در رو بستم و به سمت گوشیم شیرجه زدم..حتی نگاه نکردم بینم اسم کی رو صفحه حک شده..سریع جواب دادم:

-الو..گوش کن ببین چی میگم..اصلا من.....

میترا-حالت خوبه؟چی رو باید گوش کنم؟

با شنیدنش اه از نهادم بلند شد:

حرف نزدم که گفت:

-به جان خودم ابغوره بگیری من میدونم و تو..عوض گریه کردن پاشو خودتو جمع کن..سعی کن قبل از حرف زدن اول فکر کنی..اگه من جای فرنود بودم همون موقع میومدم میکشتمت..برو نماز شکر بخون کاریت نداشته..

لبخندی زدم..با تک تک رفتار هام اشنایی داشت..:

-ابغوره نگرفتم دیوونه..کجایی الان؟

-همین الان سوار اتوبوس شدم..هانا اخه چرا هی واسه خودت دردرس میتراشی؟کم داری زجر میکشی؟مریض بودی اون حرف رو زدی هم خودتو عذاب بدی هم اون بیچاره رو؟

-تو طرف کی هستی؟

-طرف اون فرنود بیچاره..ولی باید از خواهر کله شقم حمایت کنم که کاری جز دردرس درست کردن نداره..!

-میترا به نظرت کی این ماجرا تموم میشه..؟

تو دلم از خودم سوال کردم..واقعا این جریان کی تموم میشه..تا کی ادامه داره..اصلا اخرش چی میشه؟من که داشتم به خوبی زندگیمو میکردم..چرا اخه؟یدفعه چی شد؟این طوفان ازکجا وسط زندگیم پیدا شد و همه ی گذشته و شیطنتمو با خودش برد که الان چیزی از اون شیطنت های قدیمم یادم نیما..؟من وسط این گرد باد چیکار میکردم..؟

-وقت گل نی..بشین سر جات تا پیام..کاراشو میکنه بعد میگه کی تموم میشه..فعلا که با کله شقی های تو ادامه داره..هانا تا وقتی دست از رفتارات بر نداری همین اش و همین کاسه ست..تا وقتی که یاد نگیری روی پای خودت وایسی هیچی درست نمیشه..تا وقتی که نخواستی از افسردگی گرفتنت دست بکشی هیچی هانا....هیچی درست نمیشه..همه چیز بستگی به خودت داره..زندگی تو مال خودته..کسی اجازه دخالت توشو نداره..این تویی که باید تصمیم بگیری..این تویی که نباید به کسی اجازه بدی پاشو از حدش فراتر بذاره..این تویی که همه چیو میسازه..فقط و فقط خودِ تویی هانا..نه من..نه فرنود..نه بابات..نه پادر میونی های مامانت..هیچ کس..هانا فقط خودتو..مستقل باش هانا..ازاد باش..نذار کسی به چشم یه ادم تو سری خور نگاه کنه..محکم باش..تو اراده کن..همه چیز درست میشه..کافیه

بخوای..اراده کنی همه چیز تموم میشه..بقول خودت این قصه هم بسته میشه.. من همیشه پشتتم.. همیشه بودم و هستم و خواهم بود..فقط کافیه دیدت رو به زندگیت عوض کنی..چیز خاصی نیست هانا..فقط از اون پوست گذشتت بیا بیرون..به خدا اونقدر که فکرشو میکنی سخت نیست..

-من تو رو نداشتم چیکار میکردم؟

-دارم میرسم..میام باهم حرف میزنیم..کاری نداری؟

-نه فعلا...

-فعلاگوشیمو که قطع کردم با قدمای سست و نامیزون به سمت دستشویی حرکت کردم..شیر اب رو که باز کردم حرفای میترا مثل اونگ تو گوشم زنگ میزد.."نذار همه بهت به چشم یه ادم تو سری خور نگاه کن"

یه مشت اب به صورتم پاشیدم..

"ازاد باش..مستقل باش"

مشت دوم..

"این زندگی توئه...هیچکی حق دخالت توشو نداره.."

مشت سوم..

سرم رو بالا اوردم..مگه این زندگی من نبود؟مگه حق من نبود؟مگه زندگی هر ادمی حق خودش نبود؟ پس چرا نمیخوام باور کنم که کسی غیر از خودم نمیتونه برام تصمیم بگیره؟ چرا نمیخوام بفهمم که حرفایی که میترا بهم زد چیزی جز حقیقت محض نبود؟ یعنی انقدر ادم ضعیف و سست اراده ای شدم؟یعنی انقدر ادم بی اختیاری شدم که اجازه بدم همه بهم به چشم یه ادم لال نگاه کنن که نمیتونم حق خودمو بگیرم؟

حق من از زندگی چی بود؟

ایفون به صدا درومد..بدو بدو رفتم پایین و درو باز کردم..خودم هم جلوی در منتظر موندم تا داخل بیاد..وقتی جلوی در رسید فقط نگاهش کردم..خیره نگاهم کرد و یه تای

ابروشو به علامت چیه بالا برد...وقتی نگاهای مکرر منو دید پوفی کشید و خم شد که کفشاشو در بیاره.. زیر لب غر غر کرد:

-اون قدیما وقتی کوچیکتر به بزرگتر میرسید یه سلامی علیکی احوال پرسى میکرد...البته اون قدیم بود..تو به خودت نگیر

یعنی این دختر با این چهره بانمکش و اخلاق شوخش که اولین خصوصیت بارز تو وجودش هست و هر کسی رو به خودش جذب میکنه...تا حالا مشکلی نداشته؟..

دختری که چندین سال تو بدترین و بهترین شرایط زندگیم باهام موند و تنهام نداشت..دختری که تو شرایط سخت زندگیم با شوخی و خنده فکرمو از مسیر اصلی به سمت دیگه ای هدایت میکرد و باعث می شد تو خنده باهات شریک بشم و موقعیتمو فراموش کنم..کسی که تا زمانی که کنارش بودم نمیداشت غم رو حتی برای لحظه ای حس کنم..وقتی کنارش بودم از همه دنیا آزاد بودم..وقتی باهات بودم بی توجه به دیگران تو خیابون با صدای بلند میخندیدم بدون اینکه برای ثانیه ای حس کنم بقیه در مورد چی فکر میکنن..گاهی وقتا برام پیش اومده بود که بهش شک کنم..این همه محبت بی دریغ از یه ادم برام محال بود..یه ادم مگه چقدر میتونه شوخ و خنده رو باشه و در عین حال مهربون و وفادار..گاهی وقتا پیش خودم فکر میکردم این وفاداریش در ازای چه چیزی میتونه باشه..باورش برام خیلی سخت بود..البته نه الان..اون اوایل..اوایلی که تو اوج نوجونی سیر میکردم..چیزی حدود هم سن و سالای هانیه بودم..اون اوایل میترا باوجود دوستی ۹ ساله اش برام ناشناخته بود..باعث میشد یه حس مبهم و ترس ناشناخته ای درونم رخنه کنه که برای چی...در ازای چه چیزی اینجور بی دریغ محبت میکنه..اینو به خودش هم گفته بودم..بار اولی که بهش گفتم تا دو دقیقه خیره نگاهم میکرد و بعد یدفعه زد زیر خنده..انقدر خندید که اشک از چشماش سرازیر شد..و من مونده بودم که یه همچین واکنشی در برابر حرف من خیلی بی ربط!.. خنده اش که اروم اروم بند اومد..با همون نگاه خرماییش بهم خیره شد..نگاهی که اروم اروم براق شدند..نگاهی که در کمتر از دو ثانیه برق اشک توشون هویدا شد!.. اون لحظه رو خوب به یاد دارم..اومد جلوی من ایستاد..کل صورتم رو از نظرش که گذروند اومد جلو..جلو و جلوتر..بعد اروم منو تو اغوشش کشید..سرش رو روی شونه هام گذاشت..نمیدونستم باید چیکار کنم دستام دو طرف بدنم

او یزون افتاده بود..نمیدونستم یدفعه چش شده بود..وقتی سکوتش طولانی شد و حرف نزد سرش رو از روی شونم بلند کردم و صداش زدم:

"میترا...بینمت...میترا..تو داری گریه میکنی؟؟"

"دختر زده به سرت..حالا من یه چیزی گفتم..باور کن از قصد نگفتم"

"- شک نمیکردی من به تو شک میکردم...حق داشتی.."

از اون روز به بعد پیوند دوستی ۹ ساله مون قوی تر شد و محکمتر جلوی چشمام به نمایش در اومد..از اون روز شخصیت ساده ولی در عین حال پیچیده این دختر رو درک کردم...از اون روز فهمیدم دوستی میترا یه دوستی صاف و ساده ست..بدون کوچکترین توقعی..شاید خیلی غیر قابل باور به نظر بیاد ولی غیر ممکن نیست..! میترا همون جور جلوی در خم شده بود و زیر لب با خودش غر میزد:

-خوبه والا..بر و بر زل زده به ادم..تا یه ساعت پیش کاسه چه کنم چه کنم گرفته بود دستش..

برای یه لحظه تک تک لحظه های باهم بودنمون جلوی چشمام شکل گرفت.. کلاس سوم دبستان که بودم یادمه تو حیاط دنبال هم میدویدیم و جیغ میزدیم..همون لحظه پام پیچ خورد و افتادم زمین.. همه بالای سرم جمع شده بودن و میگفتن چی شده ولی یکی از بچه های کلاسمون بهم میخندید هیچ وقت اون لحظه رو یادم نمیره که میترا رفت جلوی دختره و چنان سیلی به گوشش زد که دردش رو من حس کردم!!!

اون روز با گریه گفت دفعه آخرت باشه به خواهر من خندیدی وگرنه پاتو میشکونم..

کلاس اول راهنمایی که بودم پام شکسته بود و تا چند وقت نتونستم برم مدرسه..وقتی که رفتم..متوجه شدم تک تک بچه های کلاس رو مجبور کرده که هر کدوم یه بخشی از درس رو بهم یاد بدن..خودش هم در اخر باهام تمرین میکرد و اشکالام رو رفع میکرد..برای یک لحظه تک تک حمایتاش جلوی چشمام زنده شد..

طناب بازیای تو حیاط خونشون..اب پاشیدن بهم دیگه تو حوض خونشون تابستونا..تقسیم کردن بستنی های خودش برای هر دومون..بزرگتر که شدیم خوابیدن زیر

ایوان خونشون تو حیاط..بیدار موندنای تا صبح و حرف زدنامون و وقتی من خوابم میبرد اون پتوی خودش رو روی سرم مینداخت...

سرش رو بالا آورد..دست به سینه با اخم نگاهم میکرد...:

-ببین من فرنود نیستم واسه من چشمتو میکنی مثل گربه شرک ها..

خودم رو پرت کردم تو بغلش که تعادلش رو از دست داد..کیفش از دستش افتاد و جفتمون افتادیم رو زمین..

میترا-دیوانه روانی..چته...خاک بر سرم...ببین تو الان داغی هیچی حالیت نیست..ولی من فرنود نیستم بذار وقتی اونو دیدی اینجوری پرش بزن تو بغلش..

همونجوری که محکم بغلش کرده بودم یکی به شونش زدم و گفتم: ساکت باش...دلم برات تنگ شده بود..

-اوووو چه خبره..چند سال منو ندیدی...میدونم میدونم..دل تو طاقت دوری منو نداره.. بلند شو خرس گنده کمرم درد گرفت..

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-اخه مگه میشه یه ادم انقدر مهربون باشه؟چرا انقدر تو پیچیده ای؟

-ببین هانا جان..الان سر کلاس استاد ناصری نیستیم..اینارو بنویس تو یه کاغذ وقتی کنفرانس داشتی یادت نره اینجوری با حس حرف بزنی..خفم کردی دختر..دستاتو از دور گردنم باز کن..

ازش فاصله گرفتم که این بار اون محکم بغلم کرد...:

-اینم بخاطر اینکه بار آخرت بود چشمای اجیمو اشکی دیدم ها..دفعه دیگه دو تا میزنم تو سرت تا یاد بگیری چشمای اجی مو اشکی نکنی..

قرص مسکن ارومم کرده بود.. از گوشه چشمم نیم نگاهی بهش انداختم.. رو تختم دراز کشیده بود و دستاش زیر سرش بود.. دکمه های مانتوشو باز کرده بود و مقنه اش رو از سرش درآورده بود و روی صندلیم پرت کرده بود.. به سقف خیره شده بود.. بدون حرف.. پلکاشو بست.. به سمت میزتوالتم رفتم و با یه کش، خیلی شل و معمولی موهامو بستم.. باز به سمتش رفتم.. لبخندی زدم و بدون حرف به سمت در حرکت کردم.. قبل از اینکه در رو باز کنم دستمو گرفت..:

-میرم یه چیزی بیارم بخوریم.. از موقعی که اومدی دهن خشک نشستی اینجا..

-مگه من غریبه ام..؟ بگیر بشین بابا..

-میرم یه چیزی بیارم..

-هانا بیخیال.. من هیچی نمیخورم.. میل ندارم.. گرسنم شد خودم میرم یه چیزی میخورم.. خوبه؟

یه کم نگاهش کردم.. شونه ای بالا انداختم و نشستم رو تختم.

-بابات کی میاد؟

با تعجب نگاهش کردم:

-چطور؟

-تو فکر کن یه کار کوچیک!..

-اون وقت این کار کوچیکت چیه؟

-با شیطننت گفت:

-میخوام مخ باباتو بزخم بیاد منو بگیره.... مثل دیوونه ها ترکید از خنده.. با خنده یکی محکم به شونه اش زدم:

-زهرمار... دیوونه... واسه چی؟ قهقهش شدید تر شد... خنده اش که بند اومد گفت:

-بتوجه بچه... مگه ادم تو کار بزرگترش هی دخالت میکنه؟ شاید من نخوام به تو بگم؟

انگار که به یه دیوونه نگاه کنه بهم زل زده بود...:

-خوبی؟

بغلش کردم و گفتم:

-من تو رو نداشتم چیکار میکردم؟

-زندگی..!

-جدی میگم..!

-منم دارم جدی حرف میزنم..تو نه تنها به من به کسی احتیاج نداری..فکر میکنم انقدری عاقل شدی که تنها زندگیتو سپری کنی..

-زیر لب گفتم نمیشه..

-چی نمیشه هانا؟ چرا نمیشه؟ چرا انقدر منفی سازی میکنی؟ چرا انقدر خودتو دست کم میگیری؟ هان؟

-میترا تو خودت..... حرفمو قطع کرد:

-من چی هانا؟ هان؟ من چی هانا؟ مگه من خودمو نساختم؟ من کیو داشتم؟ هان تو خودت بگو؟ صداش میلرزید و به گریه افتاد:

-من چی بودم؟ تو چیت از من کمتره؟ مادری که داری که حمایت میکنه..پدري داری که سایه اش بالا سرتونه..خواهری داری که مرحم دلته..من چی بودم هانا؟ هان؟ من چی؟ همه به زندگی ما غبطه میخوردن..مادری داشتم که جونمو واسش میدادم..پدري داشتم که واسه زن و بچه اش جونشو میداد..پدري داشتم که تا وقتی که بود هیچی کم نداشتیم..تا وقتی که بود نداشت کمبود کوچیکترین چیزها رو تو زندگیمون حس کنیم..بعدش چی شد؟ یه شبه کل اون همه عشق و محبت بر باد رفت..بعدش چی شد؟ معلومه چی شد..اون همه احساس از بین رفت..من همه چیز داشتم..تو زندگیم خودمو از همه سر تر میدونستم..میگفتم خوشبخت تر از خانواده ما جایی وجود نداره..میگفتم هیچ کس به اندازه ما خوشبخت و شاد نیست..چرا؟ چون احمق بودم..چون یه دید میانه به زندگیم داشتم..یه شبه چی شد؟؟ تو چی هانا؟ تو چته؟ تو چه مرگته؟ بلند بلند زد زیر گریه..

-تو هم مثل بقیه ای...مگه من چی بودم؟ من هیچی نیستم هانا...هیچی...فقط نفس میکشم..مگه من نتونستم خودمو بسازم..؟بدون کوچیکترین کمکی از بقیه..بدون دست حمایتی..من بدون هیچی به اینجا رسیدم..به اینجایی که داری میبینی..تو چی؟توکه همه شرایط برات مهیاست..چرا انقدر فکر میکنی نفهمی...؟؟؟؟؟؟؟؟

-هر لحظه صداش اوج میگرفت و بدتر میشد..تا میخواستم حرف بزنم با رگبار حرفاش خفه ام میکرد..دیدم نمیتونم هیچ کاری کنم..رفتم جلو سیلی نسبتا ارومی به گوشش زدم:..
-ساکت شو.....اروم باش یکم...

بهت زده بهم خیره شده بود..دستشو رو گوشش گذاشته بود و صداش در نمیومد..فقط
حق حق میکرد..

-من حرفی زدم؟؟من چیزی گفتم؟چرا انقدر گذشته رو واسه خودت کالبد شکافی میکنی؟

مثل اینکه به خودش اومد..بلند زد زیر گریه و خودشو تو بغلم پرت کرد.. دلم براش سوخت..دستم رو پشت کمرش گذاشتم و اروم نوازشش کردم...:

-اروم باش دختر..کی گفته تو هیچی نیستی؟فکر کردی خیلی راحت ادم به اینجا برسه اونم یه دختر...

با حق حق گفت:

-هانا...من...خیلی...بد.....بختم...

-شیش...کی این حرف رو زده؟توی نفهم؟

-جای من نیستی بفهمی چی میکشم...هیچ کس نمیفهمه من چه مرگمه!.... من رفیق شادی ها و خوشحالی های بقیه ام...ولی موقعی که بهشون احتیاج دارم همشون ولم میکنند..هیچ کی نمیکه چرا ناراحتی..هیچ کی تا حالا ازم نپرسیده چرا انقدری که میخندی یه بار گریه نکردی..؟!...نذاشتم هیچ وقت کسی اشکم رو ببینه هانا...من خیلی بدبختم...خیلی...

با کلافگی دستی به سرم کشیدم..من اصلا نمیتونستم کسی رو دلداری بدم..حرفی نمیزدم..فقط منتظر بودم تا خودش رو تخلیه کنه..اونم انگار از خدا خواسته بود..هرچقدر فشار هایی رو که توی این چند سال بهش وارد شده بود رو داشت تخلیه میکرد..انگار چند سال منتظر یه شونه بود تا مرحم اشکاش بشه..منتظر یه دست بود تا ارومش کنه..منتظر یه اشاره بود تا خودش رو خالی کنه..

-تو دردت فقط فرنود...من چی هانا؟ تو دردت فقط مخالفتای باباته...من چی؟ من هیچی...من اصلا نمیدونم برای چی زنده ام...

-بس کن میترا..تو اونی هستی که هر روز به من میگفت صبور باش..صبر کن..تحمل کن؟اره؟ تو اون ادم بودی؟

-خسته شدم از صبر کردن..میفهمی؟؟خسته شدم...!!..

از خودم جداش کردم نشوندمش روی صندلی و سریع یه اب قند براش درست کردم..دستاش یخ بود و میلرزید...به زور یه قلوپ از محتوای لیوان رو خورد..

لیوان رو روی میز گذاشتم:

-بگو..

-چی بگم؟

-هرچی رو که میخوای..هرچی رو که مونده روی دلت...هرچی که خستت کرده..

لبخند تلخی زد:

-میدونی چی خستم کرده؟

نگاهش کردم..گفت:

-زندگی..! این زندگی خستم کرده..از کجاش برات بگم؟ از خانوادم؟ از کسایی که نمیدونم باید بهشون چی بگم؟ از خودم؟ من کیم؟ انگار که درون خودش رفته باشه زمزمه کرد: واقعا من کیم؟ من چیم؟

دستم رو روی دستش گذاشتم:

-تو همون دختری هستی که همیشه باهامه..تو همون دوستی هستی که من بهش میگم
میترا.. خودت فکر میکنی کی هستی؟

-هیچ کی...

-بی انصافی نکن..تو میتراایی...کسی نمیتونه سمت رو ازت بگیره..میتونه؟

-نمیدونم!..

-نمیتونه..خودتم میدونی نمیتونه...

-مگه یه روزی خودم رو به اتیش نکشیدن؟... به اتیش کشیدن اسمم که نباید براشون
کار سختی باشه..

-تا خودت نخوای کسی نمیتونه...

لبخندی بهم زد و با صدایی که فقط خودم و خودش میشنید گفت:

-بالاخره یاد گرفتی؟

متقابلا بهش لبخندی زدم:

-تو کاری کردی یاد بگیرم...تو بهم گفتی تا خودم نخوام کسی نمیتونه..پس تو هم تا
نخوای بقیه سمت رو ازت بگیرن کسی همچین جرئتی نداره.. میبینی؟ تک تک حرفاتو به
خوردم دادی....

-شعار که نیست؟

-مگه تو بهم یاد دادی شعار بگم؟

با صدایی تقریبا بلند گفت:

-من به کسی چیزی یاد ندادم...تو خودت خواستی یاد بگیری..مگه من کیم که به تو درس
بدم؟ تو خودت باور کردی...من مجبورت کردم باور کنی؟ نه...مسلمان نه...تو خودت خواستی
بفهمی..پس خواهشا انقدر نگو تو تو تو تو...

میدونستم الان فقط باید ارومش کنم..هر موقع که بهش احتیاج داشتم پیشم بود..هر لحظه و هر دقیقه پا به پای مشکلاتم اومده بود..برای یه لحظه از خودم خجالت کشیدم که به غیر از شرایط حساس کنارش نبودم..میدونستم الان فقط باید کاری کنم تا اروم بشه...تا اون چیزی رو که ۱۰ سال رو دلش سنگینی میکنه بیرون بریزه.. لبمو گزیدم و جواب دادم:

-باشه گلم...نمیگم..خودم خواستم بفهمم و حرفای تو هم واسطه بود..خوبه؟

با مظلومیت سرشو تکون داد...چتری های هم رنگ چشماش روی پیشونیش ریخته بود..فشاری به دستش وارد کردم:

-نمیخواهی چیزی بگی؟

چشماشو چند ثانیه بست و پلکاشو روی هم فشار داد...انگار میخواست سخت ترین کار زندگیش رو انجام بده..فشاری رو که بهش وارد بود رو حس میکردم..دهنم رو باز کردم و خواستم چیزی بگم که صداش اروم و زمزمه وار بلند شد:

-همه چی داشتم...همه چی...یه مامان مهربون و دلسوز...یه بابای سخت کوش و محکم..یه داداش خونسرد و با محبت..یه خواهر کوچولوی شیرین و دوست داشتنی..خانواده ما خوشبخت ترین خانواده روی زمین بود .. همه به ما غبطه میخوردن..همه به زندگی سرشار از عشق ما حسادت میکردن... نمیدونم چی شد...نفهمیدم یدفعه ...یه شبه...در عرض ۲۴ ساعت چی به روزمون اومد... دیگه نبود...نه مامانی که برم کنارش و لپشو ببوسم..نه بابایی که وقتی از سر کار میاد بپریم بغلش و بهش خسته نباشید بگم..نه داداشی که ...که...دستمو بگیره و شبا برام قصه بگه.. همشون مثل یه خواب بودن...وقتی از خواب بلند شدم دیگه نبودن...

مونده بودم چیکار کنم...میدونستم تو حال خودش نیست ..داد میزد و گریه میکرد..باز هم اون شرایط براش یاد اوری شد..حتی جرئت نداشتم حرف بزنم..حتی نمیتونستم بگم اروم باش..میترا انبار باروتی شده بود که هر لحظه امکان منفجر شدنش وجود داشت...:

-تو هم مثل بقیه ای...مگه من چی بودم؟ من هیچی نیستم هانا...هیچی...فقط نفس میکشم..مگه من نتونستم خودمو بسازم..؟بدون کوچیکترین کمکی از بقیه..بدون دست حمایتی..من بدون هیچی به اینجا رسیدم..به اینجایی که داری میبینی..تو چی؟توکه همه شرایط برات مهیاست..چرا انقدر فکر میکنی نفهمی...؟؟؟؟؟؟؟؟

-هر لحظه صداش اوج میگرفت و بدتر میشد..تا میخواستم حرف بزنم با رگبار حرفاش خفه ام میکرد..دیدم نمیتونم هیچ کاری کنم..رفتم جلو سیلی نسبتا ارومی به گوشش زدم:..
-ساکت شو.....اروم باش یکم...

بهت زده بهم خیره شده بود..دستشو رو گوشش گذاشته بود و صداش در نمیومد..فقط
حق حق میکرد..

-من حرفی زدم؟؟من چیزی گفتم؟چرا انقدر گذشته رو واسه خودت کالبد شکافی میکنی؟

مثل اینکه به خودش اومد..بلند زد زیر گریه و خودشو تو بغلم پرت کرد..دلم براش سوخت..دستم رو پشت کمرش گذاشتم و اروم نوازشش کردم...:

-اروم باش دختر..کی گفته تو هیچی نیستی؟فکر کردی خیلی راحت ادم به اینجا برسه اونم یه دختر...

با حق حق گفت:

-هانا...من...خیلی...بد.....بختم...

-شیش...کی این حرف رو زده؟توی نفهم؟

-جای من نیستی بفهمی چی میکشم...هیچ کس نمیفهمه من چه مرگمه!.... من رفیق شادی ها و خوشحالی های بقیه ام...ولی موقعی که بهشون احتیاج دارم همشون ولم میکنند..هیچ کی نمیکه چرا ناراحتی..هیچ کی تا حالا ازم نپرسیده چرا انقدری که میخندی یه بار گریه نکردی..؟!...نذاشتم هیچ وقت کسی اشکم رو ببینه هانا...من خیلی بدبختم...خیلی...

با کلافگی دستی به سرم کشیدم..من اصلا نمیتونستم کسی رو دلداری بدم..حرفی نمیزدم..فقط منتظر بودم تا خودش رو تخلیه کنه..اونم انگار از خدا خواسته بود..هرچقدر فشار هایی رو که توی این چند سال بهش وارد شده بود رو داشت تخلیه میکرد..انگار چند سال منتظر یه شونه بود تا مرحم اشکاش بشه..منتظر یه دست بود تا ارومش کنه..منتظر یه اشاره بود تا خودش رو خالی کنه..

-تو دردت فقط فرنود...من چی هانا؟ تو دردت فقط مخالفتای باباته...من چی؟ من هیچی...من اصلا نمیدونم برای چی زنده ام...

-بس کن میترا..تو اونی هستی که هر روز به من میگفت صبور باش..صبر کن..تحمل کن؟اره؟ تو اون ادم بودی؟

-خسته شدم از صبر کردن..میفهمی؟؟خسته شدم...!!..

از خودم جداش کردم نشوندمش روی صندلی و سریع یه اب قند براش درست کردم..دستاش یخ بود و میلرزید...به زور یه قلوپ از محتوای لیوان رو خورد..

لیوان رو روی میز گذاشتم:

-بگو..

-چی بگم؟

-هرچی رو که میخوای..هرچی رو که مونده روی دلت...هرچی که خستت کرده..

لبخند تلخی زد:

-میدونی چی خستم کرده؟

نگاهش کردم..گفت:

-زندگی..! این زندگی خستم کرده..از کجاش برات بگم؟ از خانوادم؟ از کسایی که نمیدونم باید بهشون چی بگم؟ از خودم؟ من کیم؟ انگار که درون خودش رفته باشه زمزمه کرد: واقعا من کیم؟ من چیم؟

دستم رو روی دستش گذاشتم:

-تو همون دختری هستی که همیشه باهامه..تو همون دوستی هستی که من بهش میگم
میترا.. خودت فکر میکنی کی هستی؟

-هیچ کی...

-بی انصافی نکن..تو میتراایی...کسی نمیتونه سمت رو ازت بگیره..میتونه؟

-نمیدونم!..

-نمیتونه..خودتم میدونی نمیتونه...

-مگه یه روزی خودم رو به اتیش نکشیدن؟... به اتیش کشیدن اسمم که نباید براشون
کار سختی باشه..

-تا خودت نخوای کسی نمیتونه...

لبخندی بهم زد و با صدایی که فقط خودم و خودش میشنید گفت:

-بالاخره یاد گرفتی؟

متقابلا بهش لبخندی زدم:

-تو کاری کردی یاد بگیرم...تو بهم گفتی تا خودم نخوام کسی نمیتونه..پس تو هم تا
نخوای بقیه سمت رو ازت بگیرن کسی همچین جرئتی نداره.. میبینی؟ تک تک حرفاتو به
خوردم دادی....

-شعار که نیست؟

-مگه تو بهم یاد دادی شعار بگم؟

با صدایی تقریبا بلند گفت:

-من به کسی چیزی یاد ندادم...تو خودت خواستی یاد بگیری..مگه من کیم که به تو درس
بدم؟ تو خودت باور کردی...من مجبورت کردم باور کنی؟ نه...مسلمانم نه...تو خودت خواستی
بفهمی..پس خواهشا انقدر نگو تو تو تو تو...

میدونستم الان فقط باید ارومش کنم..هر موقع که بهش احتیاج داشتم پیشم بود..هر لحظه و هر دقیقه پا به پای مشکلاتم اومده بود..برای یه لحظه از خودم خجالت کشیدم که به غیر از شرایط حساس کنارش نبودم..میدونستم الان فقط باید کاری کنم تا اروم بشه...تا اون چیزی رو که ۱۰ سال رو دلش سنگینی میکنه بیرون بریزه.. لبمو گزیدم و جواب دادم:

-باشه گلم...نمیگم..خودم خواستم بفهمم و حرفای تو هم واسطه بود..خوبه؟

با مظلومیت سرشو تکون داد...چتری های هم رنگ چشماش روی پیشونیش ریخته بود..فشاری به دستش وارد کردم:

-نمیخواهی چیزی بگی؟

چشماشو چند ثانیه بست و پلکاشو روی هم فشار داد...انگار میخواست سخت ترین کار زندگیش رو انجام بده..فشاری رو که بهش وارد بود رو حس میکردم..دهنم رو باز کردم و خواستم چیزی بگم که صداش اروم و زمزمه وار بلند شد:

-همه چی داشتم...همه چی...یه مامان مهربون و دلسوز...یه بابای سخت کوش و محکم..یه داداش خونسرد و با محبت..یه خواهر کوچولوی شیرین و دوست داشتنی..خانواده ما خوشبخت ترین خانواده روی زمین بود .. همه به ما غبطه میخوردن..همه به زندگی سرشار از عشق ما حسادت میکردن... نمیدونم چی شد...نفهمیدم یدفعه ...یه شبه...در عرض ۲۴ ساعت چی به روزمون اومد... دیگه نبود...نه مامانی که برم کنارش و لپشو ببوسم..نه بابایی که وقتی از سر کار میاد پیرم بغلش و بهش خسته نباشید بگم..نه داداشی که ...که...دستمو بگیره و شبا برام قصه بگه.. همشون مثل یه خواب بودن...وقتی از خواب بلند شدم دیگه نبودن...

-منو کشتن...اطرافیانم منو کشتن...کسایی که جونمم براشون میدادم... کسایی که اونا رو از گوشت و خون خودم میدونستم..ولی نباید میدونستم..نباید اونا رو از خودم میدونستم چون نبودن..نباید اونا رو هم خون خودم میدونستم چون من هیچ وقت از اونا نبودم..چون من هیچ کی نبودم..هیچ کس..

-پس الان کی هستی؟

-یه مرده متحرک.. یه ادمی که داره تظاهر به خوب بودن میکنه..یه کسی که داره فقط با نفس کشیدن زندگیش رو میگذرونه..

-چرا انقدر از خودت نا امیدی..؟ تو اینجوری نبودی؟

لبخند تلخی زد..لبخندی که تلخیش تا عمق مغزم نفوذ کرد:

-چون من..... من... امیدی برای زندگی ندارم.. چون هرچی که توی وجودم بود رو ازم گرفتن...امیدم رو...زندگیم رو...ایندم رو...ارزو هام رو...ارزوهای شب تا صبح براشون خیال پردازی میکردم..بهشون بال و پر میدادم..بهشون اجازه گسترش میدادم.. ولی یه چیزی رو فهمیدم..زود فهمیدم...خیلی زود..اینکه ارزوها باید در حد همون ارزو بمونن...اینکه رویاها هیچ وقت به واقعیت تبدیل نمیشن..اینکه ادم به همون ارزوها زندست..و اگر کسی اونا رو با بی رحمی ازش بگیره دیگه بهونه ای برای زندگی کردن نداره..ایناست هانا...بخاطر این چیزاست که عوض شدم...بخاطر این دلیل هاست که امیدی برای زندگی ندارم..

وسط حرفش پریدم:

-پس ملودی چی؟

لبخند تلخش ذره ذره جمع شد و نگاهش غمگین شد:

-ملودی... انگیزه من برای نفس کشیدنمه.. اون نباشه منم نیستم..

-پس هنوز دلیلی هست که برات زندگی کنی...چرا منفی نگری میکنی؟

-ملودی دلیل نیست هانا... ملودی زندگیمه.. زندگی من نباشه منم نیستم..منفی نگری نمیکنم میدونی چرا؟چون همه چیز اونقدر برام واضح و روشنه که اگه بخوام نمیتونم دید منفی داشته باشم.. چون سرم رو به هر طرف که میچرخونم همه چیز بهم دهن کجی میکنه میگه تو همون ادم بدبختی...با تلخی ادامه داد:

-خیلی سخته که ۹ سال با کسایی زندگی کنی که هیچ نسبتی باهاشون نداری...خیلی سخته که تو اوج بچگیت...وقتی داره هویتت شکل میگیره با بدترین لحن ممکن..به بدترین صورت ممکن بهت بگن تو هیچ کس نیستی..تو اصلا ادم نیستی...خیلی سخته هانا..خیلی...سرش رو گذاشت روی میز و گریه کرد..

اشکهای منم ناخودآگاه روی صورتم فرود اومدن...دستم رو سفت گرفته بود و حق حق میکرد...:

-من...خیلی...بچه بودم...خیلی کوچیک بودم...حقم نبود...حقم نبود اینجوری بفهمم اصلا هویتی در کار نیست...حقم نبود بعد از ۹ سال بمیرم...بعد از ۹ سال زندگی همه امیدم به یاس تبدیل بشه...اینکه تو ۹ سالگیت بهت بگن تو مقصری...اینکه بخاطر کاری که خودتم نمیدونی چی بوده سرزنشت کنن...حقم نبود...حقمون نبود...من هنوزم لحظه به لحظه، کلمه به کلمه اون روز نحسو بیاد دارم

حرفی نزد...گذاشتم تا اروم بشه..خودمم دلم میخواست بشنوم...هر دفعه به نحوی از زیر گفتن حقایق شونه خالی میکرد...چندین سال بدون اینکه دم بزنه ریخت تو خودش و به هیچ کس کوچکترین حرفی نزد..امروز وقتش بود...اینکه روزه سکوت چندین سالشو بشکنه و خودشو خلاص کنه...:

- عاشق عموم بودم...براش میمردم...حتی بیشتر از ..مکت کرد و با ناله گفت بابام...عموم رو بیشتر از بابام دوست داشتم...سرشو آورد بالا و گفت:

-درست مثل تو...مثل تویی که جونتو واسه عموت میدی... عمه ام رو هم به اندازه عموم دوست داشتم..خاطرشون خیلی برام عزیز بود...وقتایی که مامانم مریض بود عمه جای خالی مامان رو برامون پر میکرد...نمیداشت تو عالم بچگی برای مامانمون غصه بخوریم..مامانم بیماری قلبی داشت..خدا میدونست هر دفعه نفشش میگرفت چه جوری همگی بدنمون به لرزه در میومد...حتی اونو تنهایی جایی نمیفرستادیم..همیشه هرجا که میرفت خودمم باهاش میرفتم..میترسیدم بلایی سرش بیاد و دستمون به جایی بند نباشه...اون قرصای زیر زبونی لعنتی باید اولین چیزی میبود که باهامون حضور داشت...

عمه همیشه هوای مامان رو داشت و ازش مثل خواهر خودش مراقبت میکرد...مامانم تک فرزند بود و واسه همین نه خاله ای داشتم نه دایی ای...پدر بزرگم تو جوونیش همین بیماری رو داشت..این بیماری ارثی لعنتی..به مامانم سرایت کرده بود..پدر بزرگم یه روز تو کوچه خلوت به علت فشارهای زیاد و افکار مغشوش رگ های قلبش میگیره و کسی نبوده کمکش کنه...همونجا سخته میکنه میمیره..وقتی خبرش به مادر بزرگم میرسه اون هم طاقت نیاره..سخته میکنه و میمیره...من از طرف خانواده مادری کسی رو

نداشتم..پوزخندی میزنه که معنیش رو میفهمم میدونم سخت ترین بخشش همینجاست...اینکه با چه فشاری داره خودشو تخلیه میکنه:

-ملودی اون موقع خیلی بچه بود..چیزی حدود ۳ه چهار سالش..یه بچه سه ساله که چیزی نمیفهمه...اونم وقتی که مشغول بازی کردن با عروسکاشه..

وقتی با بچه ها بازی می نمودم شد ریغتم خونه که اومدم مامان رو صدا زدم...جواب نداد...بازم صداش زدم.. بازم جواب نداد...ترسیده بودم..مثل دیوونه ها در کمد و کشو ها رو میکوبوندم بهم..خیلی احمق بودم که فکر میکردم مامان ممکنه تو کمد باشه!! همون لحظه صدای شکستن پارچ از اشیای خونه بلند شد...نفهمیدم با چه سرعتی خودم رو به اشیای خونه رسوندم... فقط وقتی رسیدم که دیدم مامان افتاده و داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه...به خس خس افتاده بود..نمیتونست درست نفس بکشه..

دستاش میلرزید...صداش هم همینطور با گریه حرف میزد..بعضی جاها کنترل خودشو از دست میداد و داد میکشید:

-نمیتونستم هانا...نمیدونستم باید چیکار کنم...دنبال قرصا گشتم..نبود...وقتی پیداش کردم فهمیدم تموم شده بود...نمیتونستم...هیچ کاری از دستم بر نمی اومد...حتی نمیتونستم قفسه سینه اش رو ماساژ بدم.... میفهمی؟؟؟؟ من احمق اون موقع هیچ کاری از دستم ساخته نبود...راه تنفسش بسته شده بود و رنگش کبود...خدا میدونه اون لحظه چقدر ترسیده بودم..چقدر به خدا التماس کردم... با همون لباسای خاکی که با بچه ها بازی کرده بودم پریدم تو کوچه تا برم داروخونه ای که سر خیابون بود... رفتم ولی شلوغ بود هانا... هر کی به کار خودش میرسید...هیچ کس من رو نمیدید..هیچ کس نمیفهمید مادر من...داره جون می...ده...!.. همه من رو به گوشه ای پرتاب میکردن... به زور خودم رو لا به لای جمعیت جا دادم و به سمت یه مرد رفتم..بسته قرص رو نشون دادم ولی وقتی خواستم بگیرم و برم نداشت...میدونی چرا؟؟ چون..من یادم رفته بود با خودم پول بردارم...چون انقدر عجله داشتم که نمیدونستم پول رو باید برای خرید داروهای مامان بردارم... نداشت برم و نمیفهمید جون یه ادم در میونه...نمیفهمید اون لحظه من دارم چی میکشم!

-یکی از مردایی که اونجا بود پول رو برام حساب کرد...با سرعت خودمو به خونه رسوندم ..رفتم اشپزخونه..دیدم مامان چشماش بازه...صداش زدم مامان بلند شو..جواب نداد...تکونش دادم حرف نزد...قرص رو تو دهانش گذاشتم به زور لیوان اب رو تو معده اش سرازیر کردم دوبار..سه بار...چهار بار براش دادم ولی جواب نداد هانا...جواب نداد.... دیر رسیدم خیلی دیر!

جیغ میزد و گریه میکرد:

-مامانم جونشو بخاطر اون مرتیکه احمق از دست داد...بخاطر چندرغاز پول...نبودی بفهمی چی کشیدم...

از جام بلند شدم میترا همون جور جیغ میزد...براش یه لیوان اب اوردم:

-میترا بخورش...اروم باش... چند جرعه اب خورد...شونه هاش رو ماساژدادم... و اون با لحن غمگینی ادامه داد:

-عمه ام اومد...من داشتم کنار جنازه مامانم زار میزدم..وقتی فهمید سرم داد زد..که چرا زنگ نزدم به اورژانس...من اون لحظه انقدر دست و پام رو گم کرده بودم..که حتی نمیدونستم جای وسایل خونمون کجاست...گریه کردم...زنگ زدیم به اورژانس...وقتی اومد چیزی نگفت..فقط عمه ام با چشمای گریون به چشمای باز مامانم زل زده بود...

اون موقع فهمیدم مامانم مرده...فهمیدم به علت کمبود اکسیژن خفه شده و دیگه کسی نمیتونه کاری بکنه ولی هانا میدونی به جای اینکه منو تو بغلشون بگیرن چیکار کردن؟به جای اینکه دلداریم بدن و ارومم کنن چیکار کردن؟ با داد گفت:

-بابام و میلاد که تو حال خودشون نبودن..ملودی هم که کوچیک بود... عموم اومد جلوم...یکی زد تو صورتم و گفت تو باعث مرگ مادرت شدی... آخ خدا من چقدر بدبختم...بهم گفت تو مادرت رو کشتی...گفت اگه همون لحظه زنگ میزدی به اورژانس و وقت رو تلف نمیکردی الان زن داداشم نیمرد...عمه ام پیش بابام و میلاد بود...ترسیده بودم..مگه من چند سالم بود؟ ۹ سال خیلی سن زیادیه؟اینکه تو سن ۹ سالگی بهت بگن تو مامانت رو کشتی ..از اون بدتر هم حقیقتی رو برات روشن کنن که تا عمر داری و زنده ای یادت نره..؟هانا من خیلی بچه بودم..حق من و ارزو هام اون سیلی و اون حقیقت نبود!!

- به عموم گفتم من ترسیده بودم...هیچی نگفت و رفت... رفتم پیش عمه ام..دلم میخواست یکی نازم کنه و بگه اشکال نداره ..تقصیر تو نبوده... ولی هیچ کس اینکار رو نکرد.. عمه ام هم روزه سکوت گرفته بود و باهام حرف نمیزد..حال و روز بابا و میلاد هم که گفتن نداره.. وقتی دیدم عمه باهام حرف نمیزنه رفتم پیش بابام گفتم بابایی تقصیر من نبود..ولی اونم ولم کرد و رفت... با میلاد رفت.... نمیدونم کجا... خراب بودم...داغون بودم.. بابام برنگشت..وقتی هم برگشت به بدترین صورت ممکن برگشت...اینکه عمه ام اومد جلوم وایساد و با داد گفت راحت شدی؟باباتو هم کشتی.. داداشو جوون مرگ کردی... همش تقصیر توئه...اگه تو باعث مرگ مادرت نمیشدی الان داداشم و برادرزادم پیش خودمون بودن... با گریه گفتم:

-عمه من بابامو نکشتم..ولی یکی زد تو صورتم و گفت خفه شو..گفت تو هم مامانتو هم باباتو داداشتو کشتی...چرا؟ چون ماشین بابا تو جاده چپ کرده بود و چیزی از اهنای خودرو باقی نمونده بود من چیکار کردم؟ فقط نگاهش کردم و گفتم عمه مگه من برادر زادتون نیستم؟

عموم با داد گفت از اون اول هم نباید به سینا اجازه میدادم تو و اون خواهر حروم زادتو بیاره تو خانواده ما... شما دو نفر دو تا بچه سر راهی بودین...هیچ وقت برادر زاده ما نبودین و نیستین...

داغون بودم ..داغون تر شدم...شب و روزم گریه کردن رو تخته بود و وقتی تصمیم گرفتن خونه رو بفروشن و مارو اواره کنن من از همیشه بدبخت تر شدم... دیگه از اون شب روز خوش به چشمام ندیدم...اینکه به جرم کار نکرده تورو مقصر میدونن...خیلی سخته هانا..اخ —دا..... چرا منو نمیکشی....

بغلش کردم:

-اروم باش میترا جان.. اروم باش خواهری...

با جیغ گفت:

-چجوری اروم باشم وقتی زندگیم یه شبه بر باد رفت...چجوری اروم باشم وقتی یه شبه فهمیدم یه بچه سر راهیم...هـاـن؟؟؟؟چه جوری اروم باشم وقتی حتی نمیدونم نفس کشیدنم شرعیه یا نه؟!.. چجوری اروم باشم وقتی فهمیدم من یه بدبخت و اواره ای بیش نیستم که طالع رو با بدبختی رقم زدن؟؟

اشکام بی وقفه میبارید...نمیدونستم این دختر به ظاهر شاد تا این حد خراب و داغونه..نمیدونستم نزدیک به ۱۴ سال اینجوری خودشو خفه کرده و به کسی حرفی نزده...نمیدونستم چه دلی داره این دختر...اعتراف میکنم نمیتونستم درکش کنم..من توی همچین شرایط سختی قرار نگرفته بودم و نمیتونستم خودمو جای میترا تصور کنم...فقط تنها نقطه ادراک ما ریزش اشکامون بود...اشکایی که برای تسکین دلهای زخم خوردمون!.. تازه به تک تک معنی حرفاش پی بردم..تازه فهمیدم چی میگه..تازه فهمیدم چرا همیشه خودشو به بخیالی میزنه و سرسری از همه چیز رد میشه..میترا هیچ وقت بیخیال و بی تفاوت نبود..خودشو به بیخیالی میزد تا بتونه از بار غصه های رو دوشش کم کنه...تا شاید حتی برای لحظه ای بتونه میون جمع ادمای دیگه خودش رو جا بده...

بیشتر از همیشه به یه اغوش احتیاج داشت...این رو خیلی خوب درک میکردم..رفتم جلوش زانو زدم و کشیدمش تو بغلم...با حق حق به لباسم چنگ میزد و با داد و فریاد خودش رو اروم میکرد...

-هانا...اونا خیلی نامرد بودن... اونا خیلی بی عاطفه بودن...منو...مارو...کسی رو که ۹ سال باهاشون زندگی کرده بودم از خودشون برونندن... حتی به فکر خواهر سه سالم هم نبودن...مارو با بی رحمی تموم از خونه و خونوادشون پرت کردن بیرون.. نمیدونی چه حالی شدم وقتی فهمیدم ۹ سال با محبتای دروغین بزرگ شدم..وقتی ۹ سال یه عده ادم غریبه رو از هر انشایی به خودم نزدیکتر میدونستم.. نمیدونی چقدر داغون شدم وقتی فهمیدم مامانم مامانم نبود..بابام بابام نبود..داداشی نداشتم..عمه و عمویی که براشون جون میدادم اصلا عمه و عموی ما نبودن...نمیفهمی..درک نمیکنی چقدر سخته..! اینکه بعد از چند سال زندگی بفهمی تو اصلا به کسی تعلق نداری...یه بچه یتیم بیشتر نیستی..نمیفهمی...چون جای من نبودی...!

کم کم صداش تحلیل رفت و وزنش روی بدنم سنگین شد... صداش زدم:

-میترا..میترا جان بلند شو..

فهمیدم از حال رفته ... کل وجودش یخ بود... با بدبختی فراوان بغلش کردم و روی اولین مبل کنار دستم تو نشیمن خوابوندمش.. لیوان آب قند رو سریع از رو میز برداشتم و با قاشق وارد دهانش کردم.. بی فایده بود... تند تند بادش زدم که سریع یاد چیزی افتادم.. با دو خودم رو به یکی از کمد ها رسوندم و الکل رو همراه با پنبه کوچیکی برداشتم.. پنبه رو به مایع الکل اغشته کردم و اروم زیر بینیش گرفتم..

اروم اروم چشماش رو باز کرد... برای چند ثانیه توی همون حالت خوابیده بود و به اطراف نگاه میکرد.. در الکل رو داشتم میبستم که اشکام باریدن... چشمش که بهم افتاد فهمید جریان چیه.. و با غم نگاهم کرد.. دوست نداشتم ببینه دارم براش دل میسوزونم.. مطمئن خودش هم اینو نمیخواست.. از بس جیغ و داد زده بود صداش گرفته بود:

-دیگه رغبت نمیکنی نگاهم کنی ... نه؟

به سرعت سرم رو بالا اوردم... اصلا دلم نمیخواست یه برداشت اشتباه از رفتارم داشته باشه.. لحن مظلومش دلم رو به درد آورد:

-این حرفا چیه؟ چرا چرت و پرت میگی؟

با بغض زمزمه کرد:

-وقتی فهمیدی تا این حد بدبختم دیگه حتی حاضر نیستی چشمتو بهم بدوزی... بعد زیر لب با خودش زمزمه کرد: منم جای تو بودم همین کار رو میکردم... هر چی نباشه زندگی من مثل بقیه نیست.. من از همه جدا هستم... حتی نفس کشیدنم هم باید جدا از بقیه باشه..

با بغض سرش داد زد:

-خفه شو.. هیچ میفهمی چی میگی؟

-اره من میفهمم.. این تویی که رفتارای خودت رو درک نمیکنی... ولی من به خوبی این حرکات رو میشناسم... میدونم از هرکسی بیشتر از من متنفری.. چون یه مشت دروغ تا

الان تحویل دادم... چون همیشه به عنوان خواهرت روی من حساب میکردی.. ولی الان چی... الان به عنوان کی میخوای باهام باشی..

- میترا دهنش رو ببند... تو همیشه برام مثل هانیه بودی و هستی... هیچ فرقی هم با اون برام نداری و نخواهی داشت.. مگه چه اتفاقی افتاده که من دیگه باید قید تورو بزنم؟؟؟..
داد زد:

- لعنتی از کجا معلوم من یه حلال زاده باشم. میفهمی؟؟؟؟ نه بخدا... نمیفهمی....
نمیفهمی یعنی چی... و با بغض گریه کرد..

سرم رو بین دستام گرفتم... حقیقتا خودم هم از دست رفتارش اعصابی برام نمونده بود...:

- هستی که هستی... چه فرقی به حال من داره؟؟؟؟ مگه چیزی عوض شده؟؟؟؟؟

- اره اره اره... عوض شده... همه چیز عوض شده.. تا قبل از این من برای تو یه ادم معمولی بودم.. کسی که خونواده داره... ولی الان من هیچی نیستم.. خونواده ای ندارم.. آینده ای ندارم ... چرا نمیخوای اینارو بفهمی؟؟

- چون تو هنوزم برای من همون میترا ی کله شق و دیوونه ی همیشگی هستی... چیزی عوض نشده... تو برای من همون رفیق گذشته هام هستی.. دوست دوران بچگیم.. خواهر الانم.. برای من چیزی عوض نشده.. تو هم سعی کن اینو بفهمی... قرار نیست با شنیدن چندتا حرف خودتو ببازی.. اصلا از کجا معلوم حرفاشون راست باشه؟

- چون هیچ کس پاره تنشو.. هم خون خودشو از خونه به جرم کار نکرده اش به جرم قتل هرگز نکرده اش از خونه پرت نمیکنه بیرون.. وقتی حرفش تموم شد با چشمای اشکیش نگاهم کرد میترا بدجور شکست خورده بود.. بدجور روحش داغون شده بود... بدجور هستی شو باخته بود.. بدجور منتظر یه دست نوازش و یه اغوش گرم بود.. یه دستی که نوازشش کنه و بگه تو هنوزم همون میترا ی همیشگی هستی.. اینکه بهش بگه تو هیچ وقت مقصر نبودی...:

- دلم مامانمو میخواد.. مثل قدیما... هرچند دیگه مامانی ندارم... دلم میلاد رو میخواد که شبا برام قصه بگه... دیگه میلادی نیست.. قصه ای هم نیست... دلم بابای مهربونمو میخواد

هق هق کرد: که قلقلکم بده و مامانم بگه میترای منو اذیت نکن.. که با بابام منچ بازی کنم و بعدش جرزنی کنم تا خودم برنده شم.. میتونی اینارو بهم بدی؟

حرفی نزدم...

-میتونی بری بگردی و مامان بابامو برام پیدا کنی؟ تفاوت منو تو همینه... اینکه تو اینارو داری و قدرشونو نمیدونی.. ولی من ندارم و دارم تو حسرت تک تک شون میسوزم... میدونی چرا اون روزی که بهم گفתי بهت شک دارم چیزی نگفتم و بغلت کردم؟ همون روزی که بهم گفתי چرا انقدر مهربونی؟.. میدونی چرا بغلت کردم و گریه کردم؟ چون دلم نمیخواست حداقل تو بهم شک کنی... اون لحظه حالت رو درک میکردم.. مثل عمه ام نزدم تو گوشت تا تو هم مثل من از هر کی اطرافته متنفر بشی.. اون لحظه یاد خودم افتادم و گریه کردم.. برای این بود که گفתי دیوونه شدی... از اون لحظه بود که فهمیدم هیچ چیز ارزش نداره.. حداقل برای منی که کسی رو نداشتم... فهمیدم که انتظار کمک داشتن از کسایی که هم خونم نبودن توقع زیاده.. چون من هیچ وقت از اونا نبودم و اونا هیچ وقت منو از خودشون نمیدونستن... هزار سال هم میگذشت من برای اونا یه بچه سر راهی بودم همین... نه بیشتر..

-یاد اوری این چیزا داغون ترت میکنه.. چرا میخوای خودتو داغون تر کنی؟

-مگه بد تر از اینم میشه؟ دیگه قاراه چه خبری بهم برسه؟ در عرض یک هفته مرگ تک تک اعضای خانوادمو دیدم.. در عرض یک هفته فهمیدم من یه ادم بدبختم.. مگه داغون تر از اینا هم چیزی هست؟

-.....

-یه سوال ازت بپرسم؟

سرمو تکون دادم...:

-بابت اون همه دروغی که بهت گفتم منو میبخشی؟ درباره مامان بابام... من هیچ وقت چیزی به تو نگفتم چون نمیخواستم، نمیخواستم بفهمی یه هویت دروغین دارم که یه سر راهیم و ازم بدت بیاد

-هیچ وقت از خودت نپرسیدی چرا حرفام باهم جور در نیما؟ حرفایی که بهت میگفتم باهم نمیخواندن؟

- میپرسیدم ..حالا من یه چیزی بگم؟

-تو جواب سوال منو ندادی...

-منو میبخشی که تو کارات فضولی کردم؟

تعجب کرد:

-کدوم فضولی؟

-من دفترچه خاطراتت رو خیلی وقت پیش خوندم...وقتی ۱۷ سالم بود...

دهنش از تعجب باز مونده بود...میدونستم انتظار هر چیزی رو داشته غیر از این یکی..

-تو...تو...میدونستی؟؟

باشرمندگی سرم رو تکون دادم : میبخشی؟

-هانا تو همه چیز رو میدونستی؟قبل از اینکه من حرفی بزنم؟

-همه چیز رو از قبل میدونستم..میبخشی منو؟میدونم کارم خیلی بد بود...من بودم و

حس کنجکاوی ...و چشمکی زدم..

مجدداً با تعجب گفت:

-تو این همه سال میدونستی و باهام موندی؟

اخم کردم: مگه تو چنه که باهات نمونم؟

با گریه خودشو تو بغلم پرت کرد:

-تاحالا ادمی مثل تو رو جایی ندیدم... خیلی دوستت دارم خواهری...خیلی زیاد...۳-۴

ساعت از اون ماجرا گذشته و هرکدوم یه جایی برای خودمون خلوت کردیم..هانیه از مدرسه

اومد و رفته تو اتاقش و خودشو با درساش مشغول کرده..مادر بزرگم زنگ زد و مامانم رفت

پیشش..میترا یه گوشه اتاقم نشسته و دستاشو دور زانوهایش حلقه کرده..ومن بی حرف

بهش خیره شدم.. هر چند دقیقه یه بار سرشو بالا میاره و بهم لبخند میزنه ..دوباره سرشو تو اتاق میچرخونه و به قاب های گوناگون شعرم که با خط نستعلیق نوشتم خیره میشه... سکوت اتاق رو شکستم:

-چرا ساکتی؟

تو همون حالت جواب داد: چی بگم؟

-الان بهتری؟

-انگار یه وزنه سنگین رو از روی دوشم برداشتم..

-یه سوال پیرسم ناراحت نمیشی؟

سرشو تکون دادو گفتم:

-مامانت اینا...منظورم اینه که... مادر پدر الانت...حرفمو قطع کرد:

-چجوری باهاشون آشنا شدم؟

سرمو تکون دادم که گفت:

-نمیدونم بدشانسم یا خیلی خوش شانس...نمیدونم اگه چند شب تو خیابون ها با یه بچه ۳ ساله میموندم چی به سرم میومد.. همون شب گریه میکردم..نمیدونم چی شد که ملودی پرید وسط خیابون..هانا فکرم انقدر مشغول بود که به کل از خواهرم غافل شده بودم.. وقتی جیغ کشید و گریه کرد تازه فهمیدم چی شده..با گریه پریدم سمتش..پریده بود جلوی یه ماشین..در ماشین باز شد و یه زن و مردنسبتا جوون پیاده شدن... زن دستی به سرم کشید گفت چرا گریه میکنم...ازم خواست ادرس خونمونو بدم مارو ببره خونمون..اون لحظه انقدر دلم پر بود هرچی میدونستم و نمیدونستم رو گفتم.. میدونی اون زن چیکار کرد؟ پابه پام حق حق کرد... بردنمون اداره پلیس پلیس هم مارو به بهزیستی تحویل داد...یه هفته دو هفته یه ماه اونجا بودم به خودم که اومدم دیدم یه ماه از تابستون دوست داشتیم رفته و من هنوزم اینجام، حدود ۱۰ روز گذشته بود که تو راهرو داشتیم با ملودیم بازی میکردم،دیگه کاملاً نا امید شده بودم از اینکه کسی مارو به سرپستی بگیره؛ که از ته راهرو

همون زن و مردی رو که مارو تحویل پلیس دادن رو دیدم نفهمیدم چی شد زن تا منو دید،
دوید سمت منو کشید تو بغلش و رو به همون مرد که شوهرش بود گفت:

-محسن اینا دخترای من هستن..نمیذارم کسی اونارو ازم بگیره...منو ملودی رو گرفته بود
تو بغلش و تند تند میبوسید

-سمیرا جان این دو تا گل ها دخترای ما هستن ولی اول باید مراحل قانونیش طی بشه
بعد از کلی دوندگی بابام یه شناسنامه برای من و ملودی گرفت و فامیلمون رو به نام
خودش کرد. شناسنامه ای که بابتش به هزار نفر رو انداخت تا بتونه مارو از اون وضعیت
نجات بده.از اون روز به بعد ما شدیم بچه های مامان و بابام...بعدش یه چیزی
فهمیدم..اینکه مامانم ۱۰ سال دوا درمون میکرده ولی باردار نشده..برای همین خیلی زود
به ما وابسته شد...هانا چیزی برام کم نداشت.. از مادر خودم بیشتر مراقبم بود..هوای مارو
خیلی داشت..خیلی مدیونشون هستم..هرکاری کنم جبران کارهایی که برامون میکردن
نمیشه..من سمیرا رو مامان خودم میدونم..محسن رو بابای واقعی خودم میدونم...اونا کاری
کردن که تا عمرام دارم بهشون مدیونم... اگه اون شب مارو پیدا نمیکردن چی
میشد؟؟؟هان؟ واقعا چی میشد هانا؟تا کی باید اونجا میموندم؟تا کی باید قید درس و
مدرسه مو میزدم تا یکی بیاد مارو به فرزندى قبول کنه!

نفسش از زور گریه بالا نمیومد..رفتم بالا سرش و شونه اش رو مالیدم دستش رو گرفتم:

-اینم کار خدا بوده عزیزم..خدا درى رو که بنده یه در دیگه برات باز میکنه..

سرشو تکون داد:

-بخاطر اوناست که من به اینجا رسیدم..اونا نباشن منم نیستم... بیشتر از پدر مادر
واقعیه خودم هوام رو داشتن...مامانم هر روز درباره چیزایی که دوست داشتم ازم
میپرسید..از غذاها...از وسایل دخترونه مورد علاقم...از دوستام..اینکه دوست صمیمی ای
دارم یا نه..تو رو بهش معرفی کردم و گفتم فقط تویی... گفت زنگ میزنم و اجازه اش رو از
مامانش میگیرم که بیاد...ترسیدم یه وقت بخواد درباره من چیزی بهت بگه..بچگی بود
دیگه..دستمو گرفت و گفت تو دختر منی..یه مادر راز دخترش رو تا ابد تو سینه اش نگه
میداره.. شرمنده اشون بودم..شرمنده ترم کردن...اون شبی که اومدی خونمون رو یادته؟
همون شبی که انقدر باهم شیطننت کردیم تا ...لبخند زدم:

-تا بابات گوش منو پیچوند و گفت کمتر دختر منو اذیت کن...

اشکاش اروم و بی صدا رو گونه هاش سرازیر شد:

-اره همون شب...پس هنوزم یادته...از اون شب تصمیم گرفتم یه ادم دیگه بشم..تصمیم گرفتم کسایی رو که بدون هیچ چشم داشتی بهم محبت میکنن رو خانواده واقعی خودم بدونم...تصمیم گرفتم بشم یه یزدانی واقعی..همونجوری که اونا ازم انتظار داشتن..ازمون..از من و ملودی...اون شب یه شب مهم برام بود... اون شب همه خاطره هایی رو که با عمه و عموم و مامان و بابام و میلاد داشتم رو گوشه قلب و ذهنم دفن کردم و به دنیای جدیدم جور دیگه ای نگاه کردم..اون شب بود که کلا از زمین تا اسمون با اون چیزی که بودم عوض شدم..همه ی چیز هایی رو که عذابم میداد نوشتم تو دفتر خاطراتم...دفتر خاطراتم رو پرت کردم اون ته ته ته کدمم..تا هیچ وقت چشمم بهش نیفته.. فردای اون روز برام یه روز تازه بود... میدونم برای همه هم یه روز جدید بود..اولین روز از زمستون..شب یلدا تو شناسنامه ی من شد شب تولدم...! شبی که من دوباره یه خانواده جدید پیدا کردم..دوباره متولد شدم..ومکت کرد:با یه اسم جدید متولد شدم..یلدا... میدونم که میدونی اسم شناسنامه ای من یلدائه...مامانم میگفت همیشه ارزوش بوده اگه بچه اش دختر شده اسمش رو بذاره یلدا...ولی من قبول نکردم..نمیتونستم وقتی ۹ سال با این اسم بزرگ شدم اجازه بدم منو به اسم دیگه صدا کنن..عادت سختی بود برام..برای همین اسم شناسنامه ام فقط شد یلدا ولی میترا صدام میکنن..میدونی چرا نداشتم اسمم رو عوض کنن؟خودش جواب داد:

-چون میخواستم همیشه یادم بمونه من کیم..تا یادم بمونه تنها با عوض کردن اسم چیزی عوض نمیشه..چرا عوض شد...چیزهای زیادی تو زندگی من عوض شد موفقیتی که هیچ وقت فکرش رو نمیکردم نصیبم شد..ولی اسمم باید میموند تا یادم بمونه من کیم..

-تو همیشه هرجوری که باشی خوبی..

-اره فقط تا موقعی که کسی چیزی از من ندونه..وقتی همه بدونن چه خبره رنگ نگاهشون عوض میشه..میشه ترحم..میشه جوری که دارن به یه ادم بدبخت نگاه میکنن منم حاله از این نوع نگاه بهم میخوره..به غیر از تو...حالا که فکرشو میکنم هرچی که تو

زندگی من عوض شد یه چیزی عوض نشد و اونم تو بودی..تو این همه مدت میدونستی و یک لحظه هم دیدت به من عوض نشد..

-میترا

-یلدا..

-چی..؟؟!

دستاشو دور زانوهاش حلقه کرد و سرش رو روی زانوهاش گذاشت...:

-بهم بگو یلدا...من یلدا یزدانیم..نه میترا یزدانی..میخوام امروز اون چیزی رو هم که این همه سال مایه ی عذابم بود رو عوض کنم...میخوام اسم دروغینم رو هم از خودم بگیرم..از امروز من یلدا یزدانی ام..پس لطفا با اسم واقعیعه خودم صدام کن..بهم بگو یلدا..

-یلدا تو...حرفمر و قطع کردم..با این اسم آشنا نبودم..لیخند زد و گفت:

-میدونی چیه؟این همه سال بهم گفتن میترا و من باورم نمیشد اسمم میترا باشه..الان که با اسم شناسنامه ایم صدام زدی حس میکنم ۲۴ ساله که اسمم یلداست..!نه میترا..باهاش غریبه ای؟

-خیلی اصلا تو دهنم نمیچرخه یلدا صدات کنم

-ولی من برعکس تو باهاش خیلی آشنا هستم..از این به بعد بهم میگی یلدا؟جوری با مظلومیت نگاهم کرد که نتونستم نه بیارم..:

-توهرچی بخوای من همون کار رو برات میکنم

مثل خواهرش بغلم کرد و گفت:

-هرکاری کنم نمیتونم لطفایی که بهم شده رو جبران کنم..خیلی خانمی ..

به این فکر کردم که امروز عجب روزی بود..قرار بود میترا. من رو دلداری بده و یه کاری کنه اروم بشم..ولی برعکسش شد..به کل ماجرای خودم رو فراموش کردم صدای جیغ هانیه از اتاق بلند شد..با ترس بهم دیگه نگاه کردیم..باز هم صدای یه جیغ دیگه..در رو باز کردم و بدو بدو رفتم تو اتاقش دیدم وایساده بالای تختش و جیغ میزنه..با ترس گفتم:

-هانی چی شده ؟چرا جیغ میزنی؟چرا رفتی اون بالا؟

با ترس و لکنت گفت:

-س...سوس...ک.... بگیرش..اوناهـاش....با شنیدن اسم سوسک ناخواسته خودم هم جیغ کشیدم..و پریدم بغل هانیه..میترا اومد تو اتاق:

-چتونه شما دوتا؟

منو هانیه باهم گفتیم:بگیرش..!

-چی رو؟

-سوسک!!!

-چیییییییی و یک دفعه جیغی کشید که گوش فلک رو هم کر کرد...:

-لعنت بشی هانا..من چه جوری سوسک بگیرم اخه؟نه نه اصلا شوخیشم زشته..!

میترا بدون اینکه به حرفای من گوش بده با دو تا قدم بزرگ خودش رو به تخت رسوند و کنار ما پناه گرفت..:

-واسه چی اومدی اینجا؟

میترا-پس کجا برم؟

-خب برو بگیرش...یه دمپایی بزن روش بکشش..!

-شوخیت گرفته؟من تا حد مرگ از سوسک متنفرم..

-خب تا کی باید اینجا بچسبیم به دیگه!؟

چشمم به سوسکه افتاد که فرزند این ور به اون ور میرفت..چقدم گنده بود..دیدم داره به سمت تخت میاد..میترا رو پرت کردم جلو و با جیغ گفتم داره میاد این ور..!

اونم بدتر از من با جیغ گفت:

-خب چیکار کنم؟ منو نفرستی جلو ها..! دیدم نمیشه..اگه همینجوری صبر میکردیم معلوم نبود تا کی باید این بالا پناه میگرفتیم. سوسکه رفت زیر تخت و خودم اومدم پایین... مثل جت دمپایی هانیه رو برداشتم و خم شدم منتظر موندم تا بیاد بیرون..هرچی صبر کردم نیومد..با ترس و لرز دمپایی رو زدم به گوشه تخت:

-هی...هووووی...بیا بیرون...جرئت داری بیا بیرون ببین با همین دمپایی چیکارت میکنم.. هانیه- نیومد؟

میترا-اخه مگه این زبون خواهرتو میفهمه که بیاد بیرون؟ هانا با ملایمت رفتار کن..این الان از ببر زخمی هم بدتره..!!!!

-اووووی...هییی...سوسسکه...مگه با تو نیستم میگم بیا بیرون... همون لحظه مثل جت از زیر تخت اومد بیرون..دیگه نفهمیدم چی شد..دمپایی تو دستم پرت کردم و جیغ کشون رفتم بالای میز تحریر هانیه..

میترا-ببین به کی میگم بکشش...

-تو خودت جرئت داری برو سمتش..با یاد اوری قیافه مزخرفش خصوصا با اون دو تا شاخکای بزرگش لرز گرفتم..

میترا-منم که بهت گفتم بمیرم سمتش نمیرم..

هانیه-پس چیکار کنیم؟ نمیشه که تا شب این بالا بمونیم..

چیز...ببین هانی...وسایلاتو بردار..دروبیند بیا بریم تو اتاق خودم..

-هانیه-جک میگی هانا؟ خب از زیر در میاد بیرون..

میترا-اه پس چه خاکی تو سمرون بریزیم..؟

-چیو چه خاکی تو سرتون بریزین؟

ناخوداگاه همگی باهم جیغ کشیدیم:

-بسم ا.... شما چرا هرکدومتون یه گوشه رفتن پناه گرفتین؟

صدای بابا بود..چشمامو باز کردم:

هانیه-بابا یه سوسک گنده رفته زیر تختم... بیرون هم نمیداد..

بابا-شما سه نفر برای یه سوسک اینجوری رفتین سر منبر؟

میترا-عمو جون اخه خیلی گنده ست..وایی...

بابا با خنده لاله الا الهی گفت و خم شد و رو تختی رو داد بالا:

-اینجا که چیزی نیست؟

-چرا بابا...زیر تابلو بزرگه هانیه ست...

همون موقه اون موجود منحوس و چنبدش پرید برون سه نفری جیغ کشیدیم و میترا و هانیه بیشتر همدیگرو بغل کردند...!! بابا با دمپایی ای که کنارش بود یکی زد تو سر سوسک بخت برگشته..سوسکه هم دیگه حرکت نکرد!

بابا-بیابین پایین... حکایت مارو ببین تورو خدا..سه تا دختر گنده از دیدن یه سوسک که ۵ سانتی متر هم نیست چه کار میکنن..بچه های مردم سوسک رو میکشن..اینا میرن سر میز و تخت پناه میگیرن..!

بابا که رفت بیرون بهم دیگه نگاه کردیم و از ته دلمون خندیدیم

-ببین چه کولی بازی راه انداختی هانی..!

-حالا نه که خودت خیلی شجاع بازی درآوردی زدی کشتیش..خوبه نترسیدن تورو هم دیدیم..!

میترا-خب راست میگه دیگه

-تو یکی حرف نزن..اگه راست میگی تو خودت میکشتیش..همچین رفته اون بالا هرکی ندونه انگار یه گوریل دیده..

بابا- دخترا اون سوسک اژدها نما مرده.. خجالت بکشین.. جای بحث کردن میزدین میکشیتینش.. حالا که تموم شده تازه یادتون افتاده کی ترسید کی نترسید..

زبونمو برای میترا دراوردم که اتیشی شد و افتاد دنبالم قبل از اینکه از تخت بیاد پایین کلید رو از پشت در برداشتم و دویدم بیرون و در رو از پشت قفل کردم.. صدای دادشون بلند شد:

-هانا دررو باز کن ببین چه بلایی سرت میارم..

هانیه-هانا میکشمت در رو باز کن..

میترا-هانا از این در پیام بیرون زنده ات نمیذارم باز کن اینو!

باخنده از پله ها رفتم پایین.. کلید از دستم سر خورد و رفتم دنبالش.. سرم رو که بلند کردم بابا رو جلوی چشمم دیدم.. :

-سلام...

مثل این دیوونه ها تازه سلام کردم.. نگاه بابا چرخید و روی گونه ام متوقف شد.. میدونستم داره به کبودی روی گونه ام که حالا جاش خیلی کمتر شده نگاه میکنه.. اون اتفاق رو فراموش کرده بودم هیچ وقت ادم کینه ای نبودم و نخواهم بود.. فقط اوایلش یه خورده ناراحت میشدم.. کمی که میگذشت هرچی که اتفاق افتاده بود و نیفتاده بود رو فراموش میکردم و بیخیالش میشدم.. ادم لوسی نبودم.. ناراحت میشدم ولی قهر نمیکردم.. ناراحتیم رو بروز نمیدادم.. سعی میکردم ناراحتی هام رو برای خودم نگهدارم و بقیه رو ناراحت نکنم.. بابا جواب سلامم رو داد.. اروم گفتم:

-خسته نباشی با کمی مکث.... بابایی...

بابا نگام کرد.. تو چشمات برق خاصی بود.. مثل برق اشک..:

-درمونده نباشی باباجان..

پدرم بود.. همه کسم بود.. یاد حرفای میترا افتادم "تو این چیزا رو داری و قدرشون رو نمیدونی ولی من ندارم و دارم تو حسرت تک تکشون میسوزم" هر چی هم که شده بود هر اتفاقی هم که افتاده بود بازم پدرم بود.. حق داشت.. باید میزد تو گوشم تا جاش کبود

بشه..اختیارم تمام و کمال دست بابام بود..حتی اگه میخواست میتونست تا جایی که میتونه منو بزنه و صدام در نیاد...پشیمونی رو از تو چشمات حس میکردم..هرچی که بود..حتی اگه سنگدل ترین ادم روی زمین هم بود با این حال بازهم پدرم بود..نمیتونستم ازش دلگیر باشم..نمیخواستم دلگیر باشم.. با بغض رفتم جلو و خودم رو تو اغوشش پرت کردم..دستاش دور سرم حلقه شد و من گریه کردم..فراموش کردم چه سختی هایی تو اون دو سال کشیدم، برای لحظه ای کوتاه از یادم بردم حسرت این اغوشی رو که تمام اون دو سال تو تک تک روزها و تک تک ثانیه ها با تمام وجودم تمنا میکردم و چیزی عایدم نشد!...برای دقیقه ها همه ی اون عقده ها رو از یاد بردم و به حالی فکر کردم که میتونستم بدون پرده خودمو تخلیه کنم و تو آغوش مردی که اسم پدرم رو به یدک میکشید آزاد باشم

بابا- جانم عزیز دل بابا..

-بابایی...ببخشید...تقصیر من بود..

-من باید از تو معذرت بخوام که دل کوچیکتو شکستم..میدونی وقتی این چند روز باهام حرف نمیزدی چی کشیدم؟

بیشتر گریه کردم.. آخ بابا...کاش میگفتی چرا اون سیلی رو بهم زدی...کاش میگفتی چرا انقدر مخالفت میکنی.. کاش زودتر این اغوشت رو تو اون روزهای سخت بهم هدیه میکردی که الان بتونم عقده اون روزها رو از دلم پاک کنم ،کاش میتونستم ازت بپرسم و تو جوابم رو بدی.. ولی افسوس که همه اینا فقط در حد "کاش" بود..

صدای اونا از بالا میومد که به در میکوبیدن و میخواستن درو باز کنم.. توی یک لحظه صداها خوابید و فقط صدای گریه ی من بود..

بابا- گریه نکن دخترکم...بلند شو بابا..

سرم رو که بلند کردم هانیه رو کناریلدا دیدم که با محبت داشتن به ما نگاه میکردن..اره گفتم یلدا...به قول یلدا چیزایی هستن که ما باید بهشون عادت کنیم..منم میخوام کم کم به وجود یلدای جدید عادت کنم.. بهشون لبخند زدم که بابا سرم رو بوسید و با چشم مسیر نگاهم رو دنبال کرد..وقتی اونا رو دید بهشون لبخند زد..یلدا یه لحظه با حرص نگام کرد و از پله ها سرازیر شد:

-هانا میکشمت... دست هانیه رو کشید و اونو هم باخودش همراه کرد..

با جیغ دور خونه دویدم و نمیذاشتم دستش بهم برسه..***

-هانا بیا این دیس رو بذار رو میز تا پارچ رو بیارم..

-الان میام ..

گوشیم رو گذاشتم رو میز و رفتم پایین.. هرچی به یلدا اصرار کردم شب شام رو بمونه پیشمون قبول نکرد..گفت خونه خودشون راحت تره..منم وقتی دیدم دلش خلوت خودش رو میخواد زیاد اصرار نکردم..دیس پلو رو از دست مامان گرفتم و گذاشتم رو میز.. هانیه با پارچ سر میز نشست..یه صندلی بیرون کشیدم و نشستم..کفگیر رو پر کردم و برای هانیه کشیدم

مامان-چه خبر منصور؟

-سلامتی..تو چه خبر..مامان خوب بود؟

-اره بهتر شده بود..فقط یکم پاش درد میکرد و نمیتونست زیاد راه بره..رفتم براش قرصاش رو خریدم..

-الهی شکر..راستی قرار داد جدید با یکی از شرکta امروز بسته شد..

-به سلامتی..کدوم شرکت هست؟

-شرکت(....) قرار شده مرتضی باقی کاراشو انجام بده..به ارسام هم گفتم مخالفتی نکرد..

بابام کارخونه تولید قطعات کامپیوتری داشت.. با شنیدن اسم ارسام قاشق غدام وسط راه ایستاد..

مامان-پسر خوب و اقایی هست..

ناخوداگاه دستامو زیر میز مشت کردم و فشار دادم..پای چپم رو روی پاشنه پای راستم گذاشتم و بهش فشار می اوردم..دست خودم نبود..وقتی عصبی میشدم این حرکتام غیر ارادی بود..الان هم با آوردن اسم اون پسره مثلا خوب عصبی شدم.. به زور و مصیبت قاشق رو بردم تو دهنم..با هزار بار جویدن غذارو قورت دادم..سیر شده بودم و میل به غذا

ناشتم..یه روز نیست که اسم اون پسره تو این خونه لعنتی آورده نشه.. احساس کردم اگه کمی بیشتر ادامه بدم کنترل رو از دست میدم..با یه تشکر مختصر از سر میز بلند شدم در حالیکه بشقابم پر از غذا بود..

مامان-تو که چیزی نخوردی؟

-میل ندارم.. مرسی..

-هانا اینجوری پیش بری مرض میشی ها..صبح هم که مطمئنم چیزی نخوردی..ظهرم که با یه تیکه نون سر کردی..این چه وضع غذا خوردنه

هانیه موشکافانه غذاشو میجوید و نگام میکرد..مطمئن بودم فهمیده یه مرگم شده..سرشو نامحسوس به معنی چیه تکون داد..با بیچارگی نگاهش کردم و بی حرف پوفی کشیدم..خودم رو روی مبل پرت کردم و کنترل تلویزیون رو تو دستم گرفتم..بدون تمرکز کانال هارو جا به جا میکردم و به برنامه ای که پخش میشد کوچکتین توجهی نداشتم..با چه اشتباهی سر میز نشسته بودم و حالا اشتها کور که شده بود به کنار باید بحث ارسام و خانواده اش رو هم تحمل میکردم..هیچ صدایی نمیشنیدم به غیر از صدای بابا:

-میخوام به مناسبت همکاری با این شرکت یه جشن ترتیب بدم..میتونی زنگ بزنی به مرتضی اینا؟

مامان-حتما..فردا به مریم زنگ میزنم..

اکه هی..لعنت به این شانس نداشته من..خیلی من از اینا خوشم میاد..فردا شبم میخوان هلک هلک راه بگیرن بیان اینجا..! مطمئنم اگر این حرف رو به زبون می اوردم حبس شدنم تو اتاق حتمی بود ، لبمو گزیدم و جمله همیشگی بابا تو سرم اونگ زد"مهمون حیبب خداست"

رفتم بالا و سریع به یلدا زنگ زدم:

-به به چه عجب..نمردیم و دیدیم شماره شما رو گوشی ما منور شد؟باز چی میخوای؟

-کمک!

-عجب بدبختی گیر کردم من..تو نمیشه یدفعه کاراتو خودت انجام بدی؟

-این یکی خیلی حیاتیته..

-خب حالا نمیشد فردا بهم بگی؟

-کجا سیر میکنی تو؟ فردا که کلاس نداریم..

-اخ راست میگی بخدا..خب بگو حالا..

-تلفنی نمیشه...باید کلا تعریف کنم..

-باشه هرچور راحتی..فردا پیام؟

-نه خودم میام...

-باشه..راستی زنگ زدی به اژدها؟

-اژدها چیه؟

-من اگه بتونم این دوزاری کج و کولتو صاف کنم بزرگترین کار دنیا رو انجام دادم..فرنود رو میگم خانوم ایکیو دو رقمی!

-اهان..اره چند دقیقه پیش اس دادم بهش...

-خوبه..چه مصیبتی گیر افتادم من..بنگاه امور خیریه راه انداختم این وسط!..

خندیدم: باشه پس فردا میبینمت..کاری باری؟

-قربانت..کار ندارم..بار دارم میای؟

-سیاه بود..!

-کی؟ نوکر اقام؟ نه بابا ورژن جدیدش سفیده هرچی نباشه ۲۰۱۵ و خندید..

-منو ببین گیر کی افتادم

-برووو بابا از خداتم باشه

-خداحافظ..

-ا..ا..چی چی و خدافظ کارت دارم؟

-گوش میدم!

-برو بابا چه واسه من خودشو میگیره..برو واسه اون ارسام خودتو چس کن!!!!

با صدای بلندی فریاد زدم:

-بابا نمیشه یه روزکه هیچی..یه ساعت اسم اون پسره مزخرف رو نیارین؟

خندید-الحق که عاشق و خلی..!

-عاشقی من شرف داره به کرم ریزی تو..!

-نداشتیم!

-خوبم داشتیم..خدافظ..

-خندید-عاشقی دیگه خواهر من عاشق...بای...

تماس قطع شد...با خنده به گوشی تو دستم نگاه کردم:.

-دختره روانی!

هراسون و ترسون از جام پریدم..نفس نفس میزدم تموم تنم خیس از عرق شده بود..یه نگاهی به دور و برم انداختم..متوجه شدم توی اتاق خودم هستم..هنوز ریتم نفسم منظم نشده نشده بود..خیالم راحت شده بود که تو اتاق خودم هستم..سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشمامو بستم..به محض بستن چشمام اون صحنه جلوی چشمام شکل گرفت..سریع چشمام رو باز کردم..گلوب میسوخت و لبام کاملاً خشک بود..

خواب دیدم مامان بزرگ خدا بیامرزم اومده پیشم..سرم رو میذارم رو پاهاش موهامو ناز میکنه..هیچ حرفی نمیزدم تو دلم میگفتم چیکار کنم ولی به زبون نمی اوردم..ولی مامان بزرگم انگار که حرفم رو بشنوه گفت ننه غصه نخور..درست میشه..دستشو میگیرم و بدون حرف نگاش میکنم و با دلم باهاش حرف میزنم..هیچ حرفی از زبونم بیرون نمیاد..تو دلم میگم نمیتونم..میگه درست میشه باید به بعضی از چیزا توجه بیشتری نشون بدی..میگه

خودتو بسپر به دست سرنوشتت..بذار تقدیرت هرچی که برات رقم زده همون بشه..یکدفعه اون زمان..اون مکان از بین رفت و من جای دیگه ای قرار گرفتم یه جایی مثل دوتا دره که بینشون شکاف زیادی داشت..دست مادر رو سفت گرفته بودم و میترسیدم بخورم زمین و شکاف بین دره عمیق تر بشه..اون سمت یه فرد غریبه ای ایستاده بود که چهره اش معلوم نبود مادر دستم رو رها کرد و گفت برو پیشش گفتم نمیرم پام سر خورد و از دره پرت شدم پایین..همون مرد دستم رو گرفت ولی نتونست منو بکشه بالا..دستم از دستش رها شد وپرت شدم پایین..مادر نگام میکرد ولی نه با چشمای اشکی..انگار که از سقوطم خوشحال باشه.. ساعت کنار پاتیختیمو نگاه کردم..۵ صبح بود..

صدای اذان از مسجد محله به گوش میرسید..

از جام بلند شدم..وضو گرفتم و سجاده ام رو از تو کمد بیرون کشیدم..سجاده رو وسط اتاقم پهن کردم و رو به قبله ایستادم..

"اشهد ان محمد رسول الله"

زیر لبی صلوات فرستادم

"اشهد ان علی ولی الله"

دستامو بردم بالا و قامت بستم..سجده که میرفتم ناخواسته اشک تو چشمام جمع میشد..سجاده ام بوی عطر همیشگی مادر رو میداد..دلم براش تنگ شده بود..که مثل گذشته ها با هم وضو بگیریم و به نماز بایستیم..

سلام دادم ... تسبیح تبرک شده ام رو تو دستام گرفتم..همون تسبیح همیشگی مادر .. حتی تو بیداری هم تسبیحش همراهش بود و باهاش ذکر میگفت..

دلم بعد از اون خوابی که دیدم گرفته بود..سرم رو روی مهر گذاشتم و از ته دلم با تمام وجودم از خدا خواستم کمکم کنه...

بوی عطر همیشگی تو بینیم پخش شد.. از مادر خواستم برام دعا کنه.. میدونستم جاش تو بهشته.. میدونستم انقدر پاک از دنیا رفت که هیچ گناهی به همراهش نداشته باشه.. ازش خواستم از اونجا برام دعا کنه..

یاد گذشته افتادم که هر وقت خوابم نمیبرد میرفتم تو بغلش و برام از دوران قدیمش تعریف میکرد..

بوی سجاده رو به ریه هام فرستادم..بوی عطر تن مادر رو میداد...بوی یه عطر خاص..ارامشی خاص وجودم رو در بر گرفت..

بی اراده اشک ریختم.. چادر نمازم رو دورم پیچوندم و انقدر سر سجاده موندم تا نفهمیدم کی چشمام روی هم افتاد و از دنیا و ادماش به کل غافل شدم.. برو بیدارش کن ..

-ولش کن مامان .. خودش اگه بخواد بیدار میشه دیگه .. چیکار به کارش داری؟

با شنیدن گفتگوی مامان و هانیه چشمام رو باز کردم.. صداشون از اتاق کناری به گوش میرسید

هانیه- مامان؟

-هوم؟

-مامان نمیشه با بابا صحبت کنی؟

-درباره چی؟

هانیه با کمی من و من گفت:

-خب .. ام.. با بابا صحبت کن...خب..که یه جورایی ...بیخال هانا بشه..

-هانیه تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن !

از جام بلند شدم .. سر سجاده خوابم برده بود..برخلاف روزای دیگه که وقتی روی زمین میخوابیدم و از خواب بلند میشدم تمام تنم خسته و خورده بود امروز اینجوری نبود.. فقط کمی دستم خشک شده بود..دستمو باز و بسته کرده که متوجه تسبیح توی دستم شدم.. بوسه ای به تسبیح زدم و اروم تو جانماز گذاشتمش..به غیر از چادری که سرم بود یه پتوی نسبتا ضخیم هم روی تنم بود..میدونستم کار هانیه ست..پتو رو از روی تنم کنار زدم و از جام بلند شدم.. چادر رو از سرم دراوردم و مشغول تا کردنش شدم

هانیه-اتفاقا چون بهم مربوطه دخالت میکنم..!

-چه ربطی داره؟ به تو چه ارتباطی داره؟ هوم؟

هانیه- مامان میفهمین دارین چیکار میکنین؟

-اونی که نمیفهمه تویی نه ما..فهمیدی؟

بغض صدای خواهرم رو به وضوح حس کردم:

- باشه..اره .. شما درست میگین .. من احمق .. من نفهم.. ولی شمایی که خیلی ادعای فهیم

بودنتون میشه میدونین دارین چیکار میکنین؟

-هانیه تمومش کن ..با مادرت درست صحبت کن..

هانیه- مگه تا الان بهتون بی احترامی کردم؟مگه بهتون توهین کردم؟ مگه چی گفتم؟

صدای مامان بود که اوج گرفته بود:

-دِ اخه تو چی میدونی؟ هان؟ چرا تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت میکنی؟ هانا

خودش چیزی نمیگه .. تو شدی کاسه داغ تر از اش؟ اخه به تو چه ربطی داره؟

هانیه- واقعا که مامان...واقعا که.. چون هانا خودش لال شده شماهم سرتون رو مثل کبک

کردین زیر برف؟ مادرمی..احترامت واجبه..بابا هم بابامه احترام اونم واجبه..خداشاهده تا

الان کوچکتین بی احترامی بهتون نکردم.. مگه هانا دخترتون نیست؟چرا بهش توجه

نمیکنین؟

-هانیه گفتم بسه !

یهو بغضش ترکید:

-تا کی بس کنم؟ تا کی خفه خون بگیریم؟مامان هانا خواهرمه..دختر شماست.. چرا جوری

رفتار میکنین که انگار نه انگار هیچ اتفاقی افتاده؟هان؟مامان هانا اون هانای سابق نیست

..میفهمین اینو؟درکش میکنین؟اون الان شرایطش با هانای ۵ سال پیش فرق کرده..هانا

الان پسری رو دوست داره که شما راه رسیدن به اونو منع کردین.. هیچ میدونین داره چه

فشاری رو تحمل میکنه؟هیچ فهمیدین دیشب چرا یهوئی از سر میز شام بلند شد؟چرا

خودتون رو زدین به کوچه علی چپ؟ بابا داره زجر میکشه..خواهرم داره ذره ذره اب میشه.. فکر کردین راحت ازدواج با مردی که هیچ حسی بهش نداشته باشین؟
-مامان-هانیه...!

هانیه- هر دفعه با هانیه گفتن خفم میکنین... این کارتون به هانا هم سرایت کرده..تا کی باید حرف نزنم؟من هانا نیستم اگه اون حرف نمیزنه من ساکت نمیشم..خدا میدونه با چند دفعه هانا گفتن اونو هم ساکت کردین که حالا دیگه هیچ حرفی نمیزنه.. مامان خودتو بذار جای اون..مگه تو خودت هزار دفعه برامون تعریف نکردی که با چه سختی و مخالفت بزرگای فامیلتون با بابا ازدواج کردین؟چرا نمیدارین هانا هم به عشقش برسه؟

لبخندی رو لبم نقش بست..تو دلم گفتم شاید مامان راضی بشه..با یاد اوری حرفای اون شب مامان و بابا تو اشپزخونه به این پی بردم که بابا حتی یک درصد هم راضی نمیشه..لبخندم از رو لبم پاک شد..غصه ای ناخواسته ،اعماق دلم..یه گوشه ی کوچیک جابخش کرد.. اه خفه ای کشیدم و مشغول جمع کردن سجاده شدم.. به سجاده خیره بودم..یه خاطرات شیرینی مقابل چشمام شکل گرفت

"بچه ها دارن چیکار میکنن؟"

"-واسه شهادت حضرت علی اقای سعادت نذر داره..بچه ها هم میخوان تو نذرش شریک بشن.."

"میای ماهم بریم؟"

"اره حتما ..بریم"

سعادت-خانم نکوهش شما میتونین به همراه خانم یزدانی نمازخونه رو حاضر کنین؟"

"حتما.."

"میترا...اون چادر هارو بده به من.."

"نمیخوام..چادر ها مال خودم.. تو مهر هارو حاضر کن..خیلی شکسته و پخش و پلاست.."

"مشغول جا دادن مهر ها تو هر جا نماز کوچیک بودم که فرنود و سیامک هم رسیدن."

سیامک - بچه ها خانما اینجا هستن..دیگه احتیاجی نیست ما بمونیم..بریم سر وقت خرماها...و همشون باهم در رفتن و میترا که گفت حالا ازشون کم میشد کمک میکردن؟"

مراسم که برقرار شد آخرین سجاده، که قشنگترین و بزرگترین سجاده نسبت به بقیه بود رو داشتم پهن میکردم که همون موقع فرنود با سینی خرماها وارد شد..پاش به سجاده گیر کرد و کل خرماها رو سجاده خوش نقش ریخت.."

- "حواستو جمع کن اقای راستین..مگه چشم نداری؟"

"شما سجاده رو گذاشتی وسط راه.. من حواسم رو جمع کنم؟"

"بله...ببخشید یادم نبود اختیار پاهاتون رو هم ندارین..برای همین من ازتون معذرت میخوام"

"خانم پا رو دم من نذار...بد میبینی!"

صدای خودم برام یادآوری شد که با اخم جوابش رو دادم "شرمنده..تقصیر من نیست که دم شما همه جا ولوئه!..شما دمت رو جمع کن تو دست و پا گیر نکنه"

لبخندی زدم و از خاطرات گذشته ام بیرون اومدم..دستی به سجاده نرم و لطیفم کشیدم که مادر برام از مکه آورده بود..با یاد اوری چهره نورانش بغض تو دلم وسیع تر شد !

با صدای چیزی شبیه کشیده..دستم از حرکت ایستاد.. از جام بلند شدم که صدای مبهوت هانیه به گوشم رسید:

-مامان..!

-گمشو بیرون هانیه.. هزار دفعه بهت گفتم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن..

هانیه-مامان..

-مامان و مرض..مامان و زهرمار.. در نیمه باز اتاقشون رو باز کردم و وارد شدم:

-فکر کردی فقط تویی که حالите؟ فکر کردی فقط تو عذاب میکشی؟

مامان اشک ریزون به سمت من اومد..دستم رو کشید و منو مقابل هانیه قرار داد:

-نگاش کن...میبینیش؟..اینو میبینی؟اینی که تو بهش میگی خواهر.. دختر منه .. پاره تن منه .. جیگر گوشه منه ..به تو چه ربطی داره که منو بابات چیکار میکنیم؟هــان؟؟

هانیه اشک میریخت و به ما نگاه میکرد..خسته شده بودم..ظرفیتم خیلی پر بود..نزدیک به سه سال بود که ظرفیتم تکمیل تکمیل بود..خسته شده بودم از اینکه اعضای خنوادم این همه زجر رو بخاطر من متحمل میشن..خسته شده بودم از اینکه اون همه حرف میزد و کسی نمیشنید..تا کی باید تحمل میکردم؟

-مامان اروم باش..

مامان با گریه:

-اروم باشم؟چجوری اروم باشم؟فکر کردی فقط تویی که درد دوست داشتن رو میفهمی؟بخدا منم مثل تو بودم..چرا تو باید بشی مثل من..؟

اروم گفتم:

- تو نذار بشم مثل خودت..!

-میخوام..ولی نمیتونم..

-چرا مامان؟چرا نمیتونی؟

-چون اون فرمود..کسی که تو عاشقشی همون کسی که..... به اینجای حرفش که رسید به خودش اومد و حرفش رو قطع کرد...انگار تازه متوجه شد داره زیاده روی میکنه..از اتاق بیرون رفت...

همون کسی که...؟؟چی؟؟؟همون کسی که چی؟؟خدایا یعنی چی این حرف؟مطمئنم یه چیزی تو این خونه هست که من ازش بی خبرم..مطمئنم.. هانیه گریه اش بند اومده بود و درحالیکه دستش رو گونه اش بود مات منو نگاه میکرد.. با بهت نگاهش کردم. روشن نبود...هیچی برام روشن و واضح نبود..

خیلی از اتفاقا تو این خونه بود که ما ازشون بی خبر بودیم.. اون اتفاق چی میتونست باشه؟چه چیزی میتونست بانی مخالفت و یکدنگی بابا،اونم تا این حد بشه؟زیر لب "چی زمزمه کردم و پر سوال به هانیه چشم دوختم...یعنی چی؟

با دو از اتاق بیرون رفتم و هانیه به دنبالم می اومد...:

-مامان...مامان...وایسا..مامان با شمام..

وایساد..

-مامان حرفت نصفه کاره موند؟ بقیه اشو بگو...فرنود اون کسی که چی؟؟

ولی مامان بی توجه خودش رو به کارهای اشپزخونه مشغول کرده بود و جوابم رو نمیداد...اشپزخونه رو دور زدم و مقابلش ایستادم..:

-مامان...جوابم رو بده..

در کابینت رو باز کرد و قابلمه اش رو با عجله بیرون کشید.. چرا کسی جوابم رو نمیداد...چرا کسی پاسخگوی سوالم نبود؟

-مامان..با توام..!

قابلمه رو کوبید رو میز و گفت:

-برو سرکارت..

-کجا برم؟سر کدوم کارم؟چی رو داری ازمون پنهون میکنی؟

با داد گفت:

-بهت میگم برو سر کارت... تو چیزی رو هم بدونی هیچ فرقی به حالت نمیکنه...میفهمی؟برو بذار منم به کارام برس..

اختیارم رو ازدست دادم..مگه حق من نبود؟مگه من نباید میفهمیدم اطرافم چه خبره؟یعنی خانوادم منو انقدر لایق نمیدونن که بهم بگن چه خبره؟بهم بگن جریان از چه قراره؟ قابلمه رو از دستش گرفتم و کوبیدم رو میز و با داد گفتم:

-چرا؟ چرا نمیفهمم؟؟؟میخوای بگی نفهمم و خودتون عاقلین؟چرا دارین زندگی من رو هرچور که خودتون دلتون میخواد میچرخونین؟؟بابا یکی به من بگه تو این خراب شده چه خبره؟؟

-اگه قرار بود بفهمی همون اول میفهمیدی!

پوزخند زدم و با داد گفتم:

-میبینی....اره؟؟؟؟؟؟ میبینی...بازم دارین عاقلیت خودتون رو به رخم میکشین... بازم میخواین به من بگین تو خر و نفهمی و ماکه بزرگتیم بیشتر از تو میفهمیم پس اختیارت با ماست...اره.. درست ... اختیار من تا زمانیکه تو این خونه هستم دست شماست.. ولی اختیار زندگی و آینده من دست خودمه... میتونین اینو درک کنین؟؟؟؟؟؟ بابا تو این خونه چه خبره؟؟؟؟ چرا سه ساله هرجور که خودتون دلتون میخواد میبرین و میدوزین و تنم میکنین؟ مگه من ادم نیستم؟ مگه من حق انتخاب ندارم؟

مامان هم با داد مثل خودم گفت:

-چرا این چیزا رو از بابات نمیپرسی؟

-بابام؟...هه..اره بابا..همون کسی که واسه رسیدن به خواسته خودش یه چک میزنه تو گوشم و هرچی که دلش میخواد رو بهم نسبت میده..همون کسی که منو با هرزه های خیابونی یکی میکنه باید بهم جواب بده؟؟؟؟اره؟؟؟؟

صدای مامان تحلیل رفت:

-هانا ما بدت رو نمیخوایم دخترم

-ولی میخواین..شاید واقعا نخواستین ولی با رفتارتون دارین همین رو ثابت میکنین.. چی رو میخواین بهم بفهمونین؟ یه دلیل بگین..فقط یه دلیل بیارین تا من از اون پسر دست بکشم..

-نمیشه..

- د اخه چرا نمیشه مادر من... ادم کشته؟ قتل کرده؟ دزدی کرده؟ چرا نمیشه؟ این همه دلیل یه دلیل بیارین..به من بگین اون چه غلطی کرده تا من دورشو یه خط قرمز بکشم..تا م.....

-هانا تمومش کن...امشب همه چیز تموم میشه..

حرفم تو دهنم ماسید وبا تعجب به چشمای اشکی مامان خیره بودم:

-امشب چی میشه؟

-گفتم امشب همه چیز تموم میشه..راحت شدی؟خیالت راحت شد؟حالا برو به کارت برس..دست از سر منم بردار..

نگاهم رو قابلمه ی روی گاز خیره موند... گردوهای رو میز توی کاسه ای کوچیک جمع بودن..دستام یخ بست...امشب چی میشه؟سعی کردم حرفای مامانو تجزیه کنم..گفت امشب همه چیز تموم میشه.. امشب مگه چی بود؟یاد حرفای دیشب بابا افتادم

"فردا میخوام یه جشن ترتیب بدم"

جشن؟جشن چی؟

"به مناسبت تایید قرار داد"

این چه جشنی هست که کل خانواده راد منش میخوان بیان اینجا؟

"قرار داد جدید با یکی از شرکتابسته شد"

"به سلامتی..."

پس...شرکای دیگه چی؟؟اگه این جشن به مناسبت تایید قرار داد هست پس بقیه اعضای کارخونه چی میشن؟؟ چرا فقط خانواده راد منش..؟

"فردا میتونی به مرتضی اینا زنگ بزنی؟"

نه...! خدایا بیشتر از این عذابم نده... امشب قراره چی بشه که همه چیز تموم میشه؟ نه خدایا من تحمل این یکی رو دیگه ندارم..

دست مامان نشست روی بازوی یخ زده ام و تگونم میداد:

-هانا...هانا خوبی؟هانا حرف بزن...

امشب همه چیز تموم میشه؟ اره همینو. گفت...چرا؟

-هانا...با توام...حرف بزن..داد بزن...هانااا...

چون همه چیز تموم میشه... اره.. چون تموم میشه... یعنی چی؟ یعنی هیچی دیگه مثل قبل نمیشه؟

دست مامان رو ربات وار از روی بازوم جدا کردم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم... نفهمیدم چجوری حاضر شدم و ازخونه زدم بیرون... هانیه مانتوم رو میکشید و از من میخواست با این حالم جایی نرم...

مهم نبود...هیچی برام مهم نبود... چون تموم میشد... امشبم مثل شبای دیگه میگذشت و تموم میشد...ولی نه مثل قبل..

امشب همه هست و نیستم تموم میشد...

همه ی همش...***

فصل هشتم:

کیه؟؟

با صدایی که به زور میشنیدم جواب دادم:

-منم..

-هانا تویی؟ بیا بالا..

درو بستم و تکیه ام رو به در دادم..چشمام رو بستم..تا برای یک لحظه شاید راحت شم..تا اینکه شاید برای لحظه ای آرامش رو مهمون دلم بکنم.. تا برای اینکه برای فقط چند ثانیه راحت بشم از این همه تشویش.. چشمام رو باز کردم.. به علت اینکه سرم بالا بود نور افتاب چشمام رو زد..باز هم چشمام رو بستم

" چون امشب همه چیز تموم میشه"

"چون اون پسر همونیه که....."

دستم رو روی سینم گذاشتم..

"تموم میشه"

حس میکردم نفسم بالا نمیاد.. به گردنم چنگ زدم.. انگار راه تنفسم بسته شده بود.. حس میکردم نمیتونم اکسیژن رو وارد ریه هام کنم.. دست و پام سر شده بود و حسی نداشت.. دلم نمیخواست چشمم رو باز کنم.. ولی نمیتونستم روی پاهام وایسم.. تکیه ام رو از در گرفتم و اروم خودم رو روی زمین پرت کردم.. صدای باز و بسته شدن در اومد.. و بعد از اون نفسای من که هر لحظه کمتر و کمتر میشد.. نفهمیدم چی شد.. تعادل من رو در حین نشستن از دست دادم و کاملاً افتادم رو زمین.. صدای جیغی تو گوشم پیچید و دیگه چیزی حس نکردم..

-میترا جان.. با لحن اعتراض گونه ای گفت:

-مامان...

-جانم عزیزم.. چشم.. باور کن سخته برام.. ولی هرچی تو بخوای.... بهوش نیومده؟

صدای فین فینش و بعد از اون صدای غمگینش:

-نه... الهی بمیرم.. معلوم نیست باز چی شده...

-خودتو ناراحت نکن دخترم.. خدا بزرگه.. باید صبر کنیم تا بهوش بیاد بعد بفهمیم قضیه از چه قراره..

-مامان دلم براش خیلی میسوزه.. خیلی فرق کرده... چیزی از شیطنتاش باقی نمونده..

صداها رو میشنیدم.. هرچند برام کمی گنگ بود.. دلم میخواست چشمم رو باز کنم ولی حس نداشتم.. سعی ام رو به کار گرفتم و اروم لای یکی از پلکامو باز کردم.. وقتی چشم بازم رو دید... لیوان دستش رو پرت کرد رو میز و پرید بغلم:

-عزیزم... قربونت برم.. تو که کشتی مارو.. چی شده.. خوبی؟

کمی احساس ضعف داشتم.. دستم رو بالا اوردم و روی کمرش گذاشتم:

-خوبم..

بلند شد و گفت:

-چی شده؟

به ذهنم فشار اوردم که برای چی اومدم پیش یلدا..نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-خیلی چیزا شده.. چیزای عجیب غریب...چیزای گنگ و مبهم.. میخوام بدونم.. ولی هیچ کس بهم چیزی نمیکه..

با تعجب نگاهم میکرد :

-یعنی چی؟

-نمیفهمی؟ نه؟ حقم داری... من خودم هیچی نمیدونم..از بقیه چه انتظاری دارم.. چرا هیچ کس بهم نمیکه چه خبره؟

-مگه چه خبره؟

-سوال منم همین جاست..چه خبره؟ تو زندگی گذشته ما یه چیزی هست که کسی نمیخواه من ازش باخبر بشم..

با تعجب گفت:

-چی؟

چشمم به مامانش افتاد..لبخندی زدم..تو جام با "سلام گفتن" نیم خیز شدم که سریع دستش رو روی سرشونه ام گذاشت:

- سلام عزیزم..بخواب دخترم... راحت باش..

-ببخشید.. مزاحم شماهم شدم..

-این چه حرفیه .. تو هم مثل یلدا ی خودم.. چه فرقی دارین باهم..

با خجالت سرم رو پایین انداختم..به دنیامون فکر کردم..به تفاوت هایی که بین زندگی هامون حاکم بود..به اتفاقاتی که تو زندگی هرکس برایش متفاوت بود.. به مشکلاتی که همیشه یه مشکل تلقی میشدن.. حتی اگر سالها هم میگذشت و اون مشکل حل میشد

بازهم سالها بعد با یاد اوری خاطراتی که گوشه ضمیر ناخودآگاهم بود اون مشکل رو برامون یاد اوری میکردن

ما تو یه سطح طبقاتی از جامعه قرار داشتیم .. ولی هر کدوم به نوبه خودمون یه مسائلی داشتیم که اونو بزرگترین مشکل دنیا میشمردیم .. این مسائل یه روزی تموم میشدن که ماهم تموم عمرمون رو صرف حل کردنش کرده باشیم ***

-نمیخوای حرف بزنی؟

به بچه های قد و نیم قد نگاه کردم.. حتی بدون اینکه بخوام بی اراده لبخندی رو لبم نقش می بست.. دلم تنگ شده بود.. خیلی زیاد... دلم واسه بچگیام پر کشیده بود .. با دیدن بچه هایی که از سرسره می اومدن پایین یاد خودم افتادم.. زمان .. همون عمر ماست که انقدر زود میگذره .. فقط چقدر دیر میفهمیم زندگی همون روزهایی بود منتظر فرداها بودیم .. انگار شب و روز باهم مسابقه گذاشتن که کی اول برنده بشه ..

یلدا- هانا.. تو با هیچ بحثی اینجوری بهم نمیریزی.. جز حرف یه نفر که میشه مدتها میری تو خودت .. چشم بسته مطمئنم مربوط به همون یه نفره ..

-حدست درسته ..!

-خب بگو ... چرا حرف نمیزنی؟ چرا همش میریزی تو خودت؟

-اگه میخواستم حرف بزnm هیچ وقت پیشت نمیومدم.. دلم میخواست سرم رو از دستش بکوبونم به دیوار.. امشب میان ..

-خب بیان .. تو چرا عزا گرفتی ..؟ نهایتش اینکه میری بالا دیگه.. یه چیزی رو بهانه کن مثل هر دفعه.. اون پسر ارزش داره که انقدر خودتو عذاب بدی؟...

-نمیفهمی..

یلدا که کاملاً گیج شده بود با سر در گمی گفت:

-هانا جون بکن و بگو چی شده .. من اصلاً از حرفات سر در نمیارم.. میگی میخوان بیان.. خب بیان.. این به تو چه مربوطه؟

حرصم از دستش درومده بود:

-یعنی چی به من چه ربطی داره؟ همه ی ربطش به منه..نفهمیدی؟اخه مگه من بچه ام که نفهمم؟ تو خیال کردی بابام برای چی گفته بیان..؟ برای منعقد شدن اون قرار داد؟نخیر..دلیل اصلی یه چیزیه کهچیزیه که..... نمیتونستم ادامه بدم..:

-اینما همش بهانه ست یلدا.. بابام کارخونه اش خیلی بزرگه درست.. تا حالا با هزارو یکی شرکت قرار داد بسته اینم صحیح..یعنی تو دنیا فقط این شرکت معتبره که قراره جشن بگیریم؟

یلدا با گیجی:

-خب مشکلش کجاست؟ به نظر من که خیلی هم منطقیه.. یه جشن کوچیک میون دو تا خانواده که یدفعه ساکت شد..

یدفعه منفجر شدم:

- د همین دیگه... این سر تا پاش مشکله

یلدا-مگه اینکه،....

-سرمو تکون دادم:

-اهان مگه اینکه چی؟؟؟

-مگه اینکه برنامه دیگه ای تو راه باشه.. نفس غمگینی کشیدم و به نیمکت اهنی پارک بیشتر تکیه دادم:

-بالاخره فهمیدی...بله..برنامه دیگه ای تو راهه...

-تو اینجوری فکر میکنی؟

-فکر نمیکنم..مطمئنم..

قدر اطمینان داری؟شاید ایناهمش زایده خیال پردازی های توئه..!

-انقدری دلیل دارم که مطمئن باشم خیال پردازی نیست . !

-من که کاملاً گیج شدم.. هانا به جنبه منطقی قضیه نگاه کن.. به نظر من ایرادی نداره که بابات یه دور همی کوچیک ترتیب بده.. اخه بابات به چه بهانه ای باید اونا رو دعوت کنه؟ برگشتم به سمتش:

-تو منو میشناسی مگه نه؟ میدونی تا از چیزی مطمئن نشم حرف نمیزنم.. میدونی دلیلش چیه؟ زنگای مشکوک اقا مرتضی به گوشی بابا.. پچ پچ های بابا به اینکه حتما تشریف بیارید! و تیر اخر میدونی چیه؟ با گنگی سرشو تکون داد:

زمزمه کردم: امشب همه چیز تموم میشه.. اشک مهمون چشمام شد..
-هان؟

-تیر خلاص حرف امروز مامانم بود که گفت امشب همه چیز تموم میشه.. اره عزیز من.. زندگی منم تموم میشه.. منم تو این ۲۴ سال زندگیم یه عروسک بودم که هرکس هرجوری دلش میخواست نظرش رو بهم قالب میکرد.. بدون اینکه خواسته دلم رو بپرسه.. امشبم مثل همون شبا با این تفاوت که امشب باید همه ی ارزوهایم رو دفن کنم.. تفاوتش اینه که حق حرف زدن ندارم.. یلدا تو خونه ما قانون خیلی چیزا با جنبه ظاهریش فرق میکنه.. امشبم از همون قانون هاست.. بقیه چیزی رو که نمیخوان اعتراض میکنن.. من حق همون اعتراض رو هم ندارم.. باید منتظر بشینم و ثانیه های آزادی مو بشمارم تا یه روزی حسرت نخورم.. اشکام چکید:

-اومدم پیشت که کمک کنی.. ولی تازه میفهمم تو هم کاری از دستت ساخته نیست.. بابا دیشب علناً حرف اونا رو سر میز شام پیش کشید که بگه من میخوام دعوتشون کنم.. ولی اونا نمیدونن من همه چیز رو از قبل میدونستم.. که با حرفای دیشب به همه چیز پی بردم.. امشب.. آخرین شبیه که میتونم اینجوری بی پروا و ازادانه حرف بزنم.. بعد از اون نمیدونم چی قراره پیش بیاد..

"خودم انقدر میرم و میام تا زنم شی"

"-برو بابا من قبولت نمیکنم.. مگه کشکه.. باید کلی سختی طی کنی تا به من برسی.. فکر کردی به همین اسونی بله رو بهت میدم؟"

دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای گریه ام بیشتر نشه..تا هر کسی که رد میشه بهم چپ نگاه نکنه.. زیر لب نالیدم:

-کشیدی...کشیدیم..هردومون داریم سختی میکشیم..بسه این همه سختی..بسه..خیلی زیاد بود..

تو اغوشی فرو رفتم.. صدای گریه ام بلند تر از حد معمول شده بود با گریه داد زدم:
-اونو چیکارش کنم؟ جوابشو چی بدم؟؟هـــــان؟؟؟؟ غلط کردم...فقط بیاد...فقط
میخوام بیاد..با سر بهش بله رو میدم..فقط بیاد...تحملش خیلی زیاد بود..دیگه سختی
نمیخوام

یلدا-عزیز دلم..گریه کن..گریه کن...درست میشه
داد زدم:

-نمیشه...یلدا امشب دیگه چیزی درست نمیشه

-باید بهمش بزنی

سرمو بلند کردم:

چحوری؟

-فقط باید امشب این جشن بهم بخوره.. میتونی مگه نه؟-سعی میکنم

-میتونی...نگاهشو به جای دیگه ای دوخت و گفت:

-اون...اون سیامک نیست؟

سرمو به سمت دیگه ای که گفته بود چرخوندم..درست چند تا صندلی بعد از ما پسری
روی نیمکت نشسته بود که شباهت خیلی زیادی به سیامک داشت.کنارش دختری نشسته
بود و سیامک کلافه به نظر میرسید..:

-چرا فکر کنم خودشه..

-فکر نکن عزیزم..مطمئن باش.. با تعجب گفتم:

- وا..تو چرا اینجوری میکنی ..خب حتما دوستتشته..

-غلط کرده که دوستتشته..

با تعجب و چشمای گرد شده نگاهش کردم..:

-چی میکنی تو؟هیچ معلومه چی میکنی؟

بلند شد و دسته کیفش رو جا به جا کرد..:

-هان..خب..من...من یه چی گفتم..منظورم ...ممم..اینه که اصلا بیخیالش هانا..اخ اخ
نگاشون کن چه دل و قلوه ای هم رد و بدل میکنن..دختره هویج...

-یلدا؟

-هان؟

لبخند شیطونی زدم و با چشمک گفتم:

-چه خبره؟ احساس کردم هول شد:

-چ...چی...چه خبره؟مگه ..باید خبری باشه؟ شونه هامو بالا انداختم و به ظاهر بی
تفاوت گفتم:

-نمیدونم والا..حقیقتش..یه سری افراد به تابلو گفتن زرشک..

تیز شد:- منظور؟

-منظور خاصی نداشتم عزیزم..کلی گفتم..

-تو چه فکری کردی..؟

-من؟من فکری نکردم..خودت رفتارت یه جوری بود که من فکر کنم که..... حرفم رو
نصفه کاره رها کردم.. با کیفش محکم به بازوم ضربه زد:

-که رفتار من باعث شده جنابعالی چه فکری کنی؟

-اخ...بازوم نابود شد..جنبه نداری ها..تو اون کیفیت چی ریختی؟پاره سنگ؟

-هرچی...دفعه آخرت بود ..

-تقصیر خودت بود..بیخودی گردن من ننذاز..سه ساعت زوم میکنی رو اون پسر..بعدم اینجوری جبهه میگیری..تو جای من بودی چی فکر میکردی..؟خواست جیغ بزنه که چند نفر از کنارمون رد شدن..با حرص بهم خیره بود..

-حرص نخورگلم..

با دندونای ساییده شده گفت:

-به موقعش حالتو میگیرم حیف که وسط پارک جاش نیست... از جام بلند شدم..نیم نگاهی به سیامک انداختم که منو دید و سری برام تکون داد..منم متقابلا سر تکون دادم.. یلدا هم دیدش ولی جواب سلامش رو نداد...خیلی مشکوک میزنه جدیدا..قدم زنون باهم حرف میزدیم..:

-کاش امشب تو هم پیشم بودی..دستامو گرفت و پنجه هامونو تو هم قفل کرد:

-انقدر نگو تو تو...خودتو باور کن..تو نه به من..نه به هیچ کس دیگه ای وابسته نیستی....

-دیشب نزدیکای اذان صبح یه خوابی دیدم..

-چه خوابی؟ .. تمام خوابم رو با جزییاتش برات تعریف کردم..:

یلدا-هانا جان..خواهر عقل کل من..انقدر سر تق بازی دراوردی که اون خدایامرز هم اومده و میخواد یه جوری بهت بفهمونه کمتر یکدندگی کن...با حالتی گیج:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه انقدر واسه خودت نبر و بدوز.. بذار خدا هرچی برات رقم زده همون بشه..یعنی اینکه انقدر با تقدیرت مبارزه نکن..مانعش نشو.. اصلا همین امشب..لازم نکرده این جشن بهم بخوره..تا اخر مجلس میشینی و حرف نمیزنی..!

-من که مانعش نشدم..نه یلدا خواهش..این یکی هیچ رقمه تو کتم فرو نمیره..امشب باید بهم بخوره..حالا هرچور که شده!

جدی جواب داد:

-هانا چرا متوجه نیستی؟ جلوگیری از شکل گیری این مهمونی یعنی مبارزه با سرنوشت..مانع شدن از شکل گیری آینده ات..با همین کارات..با همین لجبازی هات داری مانع میشی و نمیداری هدایتت کنه..تو داری اونو هدایت میکنی..نه تقدیرت..! نکن اینکار رو..تو چه میدونی؟ شاید اگه این همه پا فشاری کنی ممکنه برات اتفاقی بیوفته..شاید مثل همون دره ای که ازش گفتی پرت شی پایین..

تو واسه ارضای کنجکاوی خودت هم که شده میخوای مانع از اتفاقات آینده ات بشی..نکن..باشه؟

-یعنی چی؟یعنی امشب بینم بابا دست منو میذاره تو دست اون پسره و مثل ماست وایسم همه رو نگاه کنم؟یعنی امشبم خفه خون بگیرم؟تا کی؟من کار خودمو میکنم..امشب این مهمونی رو بهم میزنم..

-این کار نیست..لجبازی..یکدندگیه..خود راییه..اخه تو از کجا میدونی امشب حتما قراره اونا ازت خواستگاری کنن؟

عصبی شدم..دستم از دستش بیرون کشیدم و با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم گفتم:

-از همه جا..میخوای بدونی از کجا؟؟میخوای بدونی چرا بهت میگم امشب خواستگاری من؟ چون خودم با جفت گوشای خودم شنیدم..بابا میخواد این کار رو کنه تا هم از دست فرنود بیچاره خلاص بشه..هم از دست رد کردنای خواستگارام..حالا فهمیدی چرا؟میخواد خودش دست به کار بشه چون میدونه من تا اخر عمرم کسی رو غیر از فرنود قبول نمیکنم..میخواد به زور منو از سر خودش باز کنه تا هم رابطه ی دوستی چند ساله اش با اقا مرتضی محکم تر بشه هم روابط خانوادگی پیدا کنیم..به قول اقای نکوهش کی از ارسام برای هانا بهتر..؟

تلاش میکرد تا من رو اروم کنه و صدام رو پایین بیارم..:

-هانا..یواش تر..تو خودت با گوشای خودت شنیدی بابات اینا رو گفت؟

-اره.. منم اتفاقی اینا رو شنیدم.. به چه زبونی بگم هفته پیش شنیدم.. بابا فکر میکرد من خونه نیستم.. ولی من تو حیاط پشت باغچه بودم.. در پنجره باز بود.. از اول تا آخرش رو شنیدم.. از اینکه بابا هماهنگ کرده که امشب به بهونه کارخونه بیان اینجا.. چون اقا مرتضی اصرار میکرده که ارسام میخواد هانا رو خواستگاری کنه.. چون اقا از شب تا صبح زاع سیاه منو چوب میزده.. بابام هم نمیتونه مخالفتی کنه و قبول میکنه.. مامان بیچاره ام هرچی اون روز زد تو سرش که منصور این کار رو نکن.. ولی مثل همیشه مرغ بابای من یه پا داره.. برگشت گفت کی از ارسام برای هانا بهتر؟ چرا باید با وصلت این دو تا مخالف باشم؟ وقتی مامانم گفت چرا فقط با فرنود لج میکنی.. اون که هم دیده شدست.. هم شناخته شده.. بابام هم داد زد که دیگه اسمش رو نیار.. من احمق اون موقع فکر میکردم.. تحقیق کلی درباره اش کردن که میگن هم دیده شدست هم شناخته شده.. نگو یه چیزایی هست که من کلا ازشون بی خبرم.. همیشه به حرفاشون شک میکردم.. ولی امروز مطمئن شدم یه چیزی هست.. امروز فهمیدم چرا اقای راستین هم دیده شده ست هم شناخته شده... چون ایشون کسی هستن که یک خروار رابطه مجهول پشت سرشون پنهون شده.. حالا فهمیدی چرا؟؟؟؟؟

یلدا با تعجب:

-محاله... اخه پدرت از کجا میتونه فرنود رو بشناسه؟ از کجا؟ چجوری؟

-د منم همین رو میگم.. میخوام بدونم کیه... مامان امروز داشت لو میداد ولی جلوی خودش رو گرفت.. درمونده گفتم: اخه از کجا بفهمم جریان چیه؟

با حالتی گیج و ناراحت همراه با قیافه ای عبوس جلوی در کمد چمباتمه زده بودم .. در رو با شتاب بستم و سرم رو بین دستام گرفتم.. در اتاقم باز و بسته شد:

مامان- هانا تو که باز نشستنی اینجا؟

-مامان من امشب پایین نیام .. رنگ از رخ مامان پرید:

-یعنی چی مادر؟ باید بیای.. تیز شدم:

-چرا باید بیام؟ بایدی در کار نیست مامان.. من حالم خوب نیست

-حرف بیخود زن دختر.. تا نیم ساعت دیگه که میام باید حاضر بشی. الان دو ساعته داری بحث میکنی منم یه کلمه هست حرفم.. میای.. و سلام!... و از اتاق بیرون رفت.. لعنتی لعنتی.. بازم نداشتن حرفمو بزنم.. بازم باید خفه بشم.. سرم رو روی زانوهام گذاشتم که در باز هم باز شد:

-مامان منو شما امشب به نتیجه نمیرسیم.. بهتره با اعصاب هم بازی نکنیم

-تو که هیچ وقت با هیچ کس به نتیجه نمیرسی لجباز.. چته دوباره غمبرک زدی؟ فرصت حرف زدن نداد و به سمت کمد رفت..: من امشب برات لباس انتخاب میکنم باشه؟
فایده نداشت.. هیچ رقمه نمیتونستم.. خدایا اگه امشب آخرین شب باشه من چکار کنم؟
یه صدایی درونم میگفت حتما هست.. دلم گرفته بود.. بیشتر از همیشه.. نمیدونم چی شد.. مثل همیشه لب باز کردم:

درد اگر سینه شکافد ، نفسی بانگ مزین ! درد خود را به دل چاه مگو !... دو بار جمله ای که به ذهنم خطور کرده بودم رو تکرار کردم.. تا اینکه بعد از دوبار تکرار موفق شدم نیمه دوم جمله رو کامل کنم:

استخوان تو اگر آب کند آتش غم ، آب شو.. ولی... آه مگو.. تلخندی زدم.. جمله رو به دستای حافظه ام سپردم تا برام نگهداره و سر فرصت بتونم وارد دفترم کنم..!

هانیه- چی میگی زیر لب واسه خودت؟ اینم نه.. این یکی هم نه... اهان این خوبه
-چکار میکنی؟ خیلی من حوصله دارم تو هم هی بریزو پپاش میکنی؟ همه ی لباس های کمد رو ریخته بود بیرون و برای خودش نظر میداد..!
سرش رو خاروند و ادامه داد:

-خب... این از بقیه بهتر بود.. و لباس رو به سمتم گرفتم.. به کت دامن قهوه ای تو دستش خیره شدم.. با اخم ازش گرفتم..:

-خیله خوب...مرسی..برو.. قبل از اینکه بره رو گونه ام بوسه ای گذاشت:

-اجی ناراحت نباش .. و رفت به در بسته خیره شدم.. کی از دل من خبر داشت؟کی از ناراحتی های من خبر داشت؟اصلا اونا میدونستن ناراحتی من برای چی هست؟اصلا برای حرفم ذره ای اهمیت قائل بودند؟توقع داشتن همه به حرفاشون گوش بدن ولی خودشون به خواسته بقیه توجه نکنن... کی قرار بود بفهمه ثانیه به ثانیه های امشب قراره با بدبختی من عجین بشه؟به کت دامن تو دستم نگاه کردم..:

-هانا خانم امشب باید قید همه ارزوهات رو بزنی..بالاخره دفتر خوشبختی تو هم امشب بسته میشه..و تو هم مثل بقیه روزا حق باز کردن دهننت رو نداری..به حال خودم پوزخند زدم:

-مثل همه ی سالهایی که ساکت شدی امشبم ساکت باش و بذار خواسته بقیه بر خواسته تو ارجحیت داشته باشه.. بذار امشبم بگذره...بغض کردم:

-بذار همه فکر کنن داری تو بیخیالی سیر میکنی..مثل هه این سالهایی که به بیخیالیت بها میدادی...امشبم همون کار رو کن..یه قطره سوزان اشک..لعنت به هرچی اشکه..لعنت به هرچی اجبار.. با بغض جمله امو تکرار کردم که امشب رو هیچ وقت از یاد نبرم..که جمله ای که وصف حال امشبم بود رو به دست فراموشی و گذر زمان نسپرم:

-

درد اگر سینه شکافد ، نفسی بانگ مزین ! درد خود را به دل چاه مگو !

استخوان تو اگر آب کند آتش غم ، آب شو ،ولی آه مگو !درو پشت سرم بستم و خواستم برم پایین که قدم اول رو برنداشته با یه چیزی محکم برخورد کردم:

-آخ...

هانیه-بابا جلوتو نگاه کن..

-عجب رویی داری..تو چشمتو باز کن..چی میخوای؟ یکم فکر کرد تا یادش بیاد چی میخواست به بگه که گفت:

-اهان...اگه گفתי کی اومده؟؟ خواستم ازش بپرسم کی که فرصت نداد و تند رفت تو اتاق
بعدش هم به ثانیه نکشید بیرون اومد و بدو بدو رفت پایین...! با تعجب به حرکاتش نگاه
کردم...شونه ای بالا انداختم

مامان-چه عجب.. تا الانم نمیومدی دیگه!

چشمامو باز و بسته کردم تا حرفی نزنم..من که از خدام بود نیام پیش جمعیتی که هیچ
علاقه ای ندارم تو بحثاشون شریک باشم..بی حرف به سمت قابلمه ی غذا رفتم..درشو باز
کردم..بوی خورش فسنجون کل اشپزخونه رو برداشته بود.. فسنجون... غذای مورد علاقه
من..ولی این غذا امشب از همیشه برام غیر قابل تحمل تره.. در قابلمه رو بستم

مامان- هانا این کاهو ها رو خرد کن..ظرف کاهو رو به همراه چاقو مقابلم قرار داد...با بی
میلی برداشتم و مشغول خرد کردن کاهو ها شدم..بدون تمرکز چاقو رو تو دستام نگهداشته
بودم و تند تند کاهو ها رو ریز ریز میکردم..به این فکر کردم که چی میشد اگه منم یه
زندگی عادی مثل بقیه داشته باشم؟خواسته خیلی زیادی بود اگه اعضای خانودام کمی
توجه بهم نشون میدادن؟

مامان- اونا رو که خرد کردی خورش رو بچش ببین خوب شده یا نه.. سرم رو تکون
دادم.. هانیه پرید تو اشپزخونه:

-مامان...مامان اگه گفתי کی قراره بیاد؟

مامان مشغول اضافه کردن کمی رب انار به خورش بود:

-کی؟

-اردلان . تا این حرف رو شنیدم دستم منحرف شد و با چاقو دستم رو بریدم آخ خفه ای
گفتم ولی هانیه شنید و برگشت:

-چیکار کردی؟

-داری میبینی..اگه اشتباه نکنم بریده...!!!!

مامان هول شد و پرید سمتم:

-باز تو دستت رو بریدی؟ شد یه بار من به کاری بگم و تو سالم از پس اون کار بر بیای..؟ ببینم چی شده؟

هانیه با خنده- وای وای...نگاهش کن چه خونی هم داره میاد..با شیطننت خندید..

مامان-ببینم؟ هانیه راست میگه؟ برو اونور ببینم چیکار کردی با دستت..!

هانیه-آخ آخ..منتهی خوش سفیده..وای داره تغییر رنگ میده اوا ابی شد..هانا تو بدنت جعبه گواش های رنگی داری؟ بازهم خندید

اصلا حوصله نداشتم..چاقو رو پرت کردم و از جام بلند شدم

هانیه- وایسا..الان صورتی میشه..بیا با این ببندش ..پارچه ای رو به سمتم گرفت..و سعی داشت نخنده..

مامان- زخمش عمیقه؟

دست ازادم رو مشت کردم و چشمامو بستم..واقعا نمیدونم چی بگم..شک میکنم..گاهی وقتا به همه زندگیم شک میکنم..برای یه بریدن انگشتی که توسط چاقو هستش و چنان اهمیتی نداره این رفتارهارو از خودشون نشون میدن..ولی زمانی که حرفی از رد خواسته های اونا و خواسته های خودم میزنم با بی تفاوتی ازم رو بر میگردونن..انگار که اصلا وجود خارجی ندارم..ای کاش انقدری که به زخم انگشتم توجه نشون میدادن به درونم توجه میکردن ..به احساساتم .. برگشتم:

-اره خیلی عمیقه..بی اراده پوزخندی گوشه لبم نقش بست..

مامان- بیا اینجا بشین شستشو اش بدم..وگرنه عفونت میکنه..بشین.. پریدم وسط حرفش:

-قابل شستشو نیست..عفونت کرده..خیلی وقته زخم .. فقط از این در تعجبم چرا هیچ کس براش مهم نیست..! هانیه متوجه شد با کنایه حرف میزنم و خنده اش رو لبش خشک شد..

-چی میگی دختر؟

-من؟ من چی میگم؟ من یه عمره دارم حرف میزنم .. شماها خودتونو به نشنیدن زدین..
 من مثل همه ی اون سالها دارم حرف میزنم.. ۳ سال پیش من زخم شدم.. زخمش هم عمیق
 نبود.. همه گفتن یه مدت بگذره خوب میشه.. گذشت.. مدت زیادی هم گذشت.. ولی اون زخم
 روز به روز عفونتش بیشتر میشد.. یه نفر توی این خونه نیومد بگه بذار برات پانسمانش
 کنم .. حالا اون زخم بیشتر از حد معمول داغون شده و قابل درمان هم نیست.. حتی نمیشه
 شستشو اش داد.. اون موقعی که دل من زخم شد شماها کجا بودین؟ که برام ببندینش؟ که
 مرحمش بشین؟

مامان بی حرف نگام میکرد.. اشک تو چشماش حلقه بسته بود.. حرفی هم برای گفتن
 نداشت.. فقط زمزمه کرد:

-دخترم..

کنترل رو از دست دادم:

-دخترم؟ هه جالبه... دخترم... کدوم دختر مادر من؟ کدوم دختری رابطه اش با مادرش
 اینجوریه؟ کدوم مادری مدتها نمیداد حالی از احوال داغون دخترش پرسیه؟ کدوم مادری با
 دیدن زخم دخترش احساس بی تفاوتی بهش دست میداد؟ کدوم مادری وقتی میبیند زخم
 دخترش داره تشدید میشه مرحمش نمیشه تا زخمش رو درمان کنه؟

مامان بی صدا اشک میریخت..

-چرا گریه میکنی مامان؟ من اون همه مدت چشم انتظار بودم تا بیای پیشم؟ اون کسی
 که باید زار بزنه منم نه شما...

مامان-درسته کوتاهی کردم برات... ولی بالاخره اومدم... نیومدم؟

همه ی حسرت هامو تو چشمام ریختم و به پوزخندم اجازه دادم روی لبام پخش بشه:
 چرا ... اومدی... ولی دیر اومدی... اونقدری دیر که دیگه خالی شده بودم از هر
 حسی، اونقدری دیر اومدی که جایی برای برقرار کردن رابطه قبلمون باقی جا
 نداشتی... اومدی مامان، ولی وقتی رسیدی که تنها حسرت رو دلم حاکم بود و زبونی برای
 بیان حرفهام نداشتم، تو از روحیه حساس من خبر داشتی، تو مادرم بودی، هم جنس خودم

بودی تنها کسی که میتونستم باهاش اروم بشم، ولی خیلی کوتاهی کردی، این چیزاست که آزارم میده وسوهان روحم شده.

مامان-هانا ما صلاح تو میخواییم..اینجوری نگو..

داد زدم:

-صلاح؟چه جالب...صلاح من تو بدبختیمه؟اره شما صلاح منو اینجوری میبینی؟ فکر کردین من احمقم یا نفهم؟کدومش؟فکر کردین انقدری بچه ام که ندونم این همه تهیه تدارک برای چیه؟میخوایین منو خر کنین که بگین بهونه ی دور همی؟یعنی من انقدر نفهمم که ندونم امشب خواستگاریه؟؟

رنگ از رخ مامان پرید و به لکنت افتاد..:

-چ...چی..م...میگ..ی...

هانیه با تعجب نگاهش بین منو مامان در گردش بود:

-هانا تو چی میگی؟

به خودم اشاره کردم و با همون انگشت زخم به سینه ام زدم:

-من؟؟؟من چی میگم؟؟ من دارم حرفمو میزنم..من فقط میخوام بگم دیگه یه دختر ۱۲ ساله نیستم که سرم رو شیر بهمالن..!

هانیه-مامان هانا چی میگه؟

قبل از اینکه حرف بزنه انگشتم رو گذاشتم رو میز:

-باشه..ولی..بینین امشب چه شبیه که من دارم این حرفا رو میزنم..امشبو یادتون باشه...اگه من بدبخت شدم..مقصرش فقط و فقط تو و بابا هستین..اگه من بدبخت شدم هیچ کس رو مقصر نمیدونم جز شما دونفری که خیر و صلاح من رو میخوایین..فرصت حرف زدن رو ندادم و عصبانی راه اتاقم رو پیش گرفتم..درو پشت سرم کوبیدم بهم..تا نشون بده چقدر عصبانی هستم..از شدت عصبانیت دستام لرزش خفیفی داشت..به سمت قاب عکسم رفتم و محکم به زمین کوبوندمش..قاب عکس شیشه ای شکست و هزار تکه

شد..هر تکه اش یه گوشه پارکت ها افتاد..بازهم ارامش به بند بند وجودم تزریق شد..
خودم رو روی تختم پرت کردم..به تیکه های ریز شده قاب شکسته چشم دوختم..زیر لب با
خودم تکرار کردم:

-اره..اگه به اندازه سر سوزنی برای من اهمیت قائل بودین، ۱ سال تموم منو به حال
خودم رها نمیکردین ..! چیزی برام کم نداشتن.. ولی عقده اون ۱ سال بدجور روی دلم
مونده بود.. حالا یک شبه محبتشون قلنبه شده..چون به فکر من.. چون صلاح من رو میخوان
دارن به جای من تصمیم میگیرن .. اگه من برای شما مهم بودم .. اون ۱ سال رو جای رها
کردن من، کمی راهنماییم میکردین ..کمی دلداریم میدادین،نه اینکه همدم شب و روزم
بشه یه دوست که برام چیزی از خواهر کم نداشت .. گاهی اوقات یه غریبه هر چند
اشنا،شرف داره به هزارتا اشنایی که اونارو از گوشت و خون خودت میدونی .. همون دختر
غریبه کارایی برام کرد.. لطفایی در حقم کرد که هیچ کدوم از شماها برام انجام ندادین ..
به سمت تراس اتاقم حرکت کردم .. در تراس رو باز کردم و تو دل سیاهی شب گم شدم
.. امشب از اون شبایی بود که اسمونش پراز ستاره ست .. لبخند نیم بندی زدم .. حتی
ستاره ها هم جایی تو دل اسمونشون برای خودشون دارن .. حق موندن تو دل اسمون رو
دارن ..من حتی حق موندن تو خونه ی پدریم رو هم ندارم .. فکر کردن به این چیزا دردی
رو از من دوا نمیکرد..از تراس بیرون اومدم و درو بستم.. صدای زنگ خونه بلند شد..سرم با
شتاب بلند شد .. به عقربه های ساعت خیره شدم..تلخندی زدم:
-بشمر هانا .. دیگه از این فرصت ها گیرت نمیاد .. ثانیه های ازادی تو بشمر که وقتی در
بند اسارت بودی حسرتشون به دلت نمونه .. بشمر که از امشب باید یه خاطره پررنگ تو
ذهنت نقش ببنده ..

جلوی در ایستاده بودیم و منتظر استقبال مهمون ها بودیم ..استرسم هر لحظه شدید تر
میشد .. با حالتی عصبی پوست لبم رو میکندم و به در ورودی خیره بودم .. به خودم تشر
زدم:

-اروم باش دختر..چه مرگته .. چرا انقدر هول کردی .. اروم ..صدای سلامشون رو شنیدم .. چشمامو بستم تا نبینمشون .. خصوصا گل پسرشون رو ..!!دستام هر لحظه یخ تر میشد .. چشمامو باز کردم .. ولی خبری از ارسام نبود.. بابا:

-مرتضی جان ..ارسام کجاست؟

اقامرتضی- یه کاری براش پیش اومد..گفت خودش رو میرسونه ..

با شنیدن این حرف به قدری خوشحال شدم که اگه اون لحظه بهم میگفتن تو قرعه کشی بانک پول میلیونی برنده شدی انقدر خوشحال نمیشدم .. همین که فعلا پاش تو این خونه نمیزاشت خودش نماز شکر داشت ..! با خوشحالی با مادرش روبوسی کردم و به اقا مرتضی هم سلام دادم که جوابمو گرم داد .. خواستیم بریم داخل که زنگ به صدا درومد .. مثل لاستیک پنچر شدم .. خدایا یعنی رسید ..؟ نفسام تند شده بود.. انقدر انگشتام رو توی گوشت دستم فرو کرده بودم که پوست دستم به گز گز افتاده بود .. ای کاش میفهمیدن من چقدر از این پسر متنفرم .. انقدری که حاضر نیستم برای دقیقه ای نگاهم با نگاهش تلافی کنه .. بدون اینکه بهش توجه کنم راه پذیرایی رو در پیش گرفتم و روی یکی از مبل ها نشستم که با چشم غره مامان مواجه شدم ..سمتی که من نشسته بودم به راحتی به در ورودی دید داشت .. دسته گل بزرگی رو تو دستاش گرفته بود

مامان در حالیکه به من چشم غره میرفت رو به بابا گفت:

-منصور جان گل رو از اقا ارسام بگیر..دستشون خسته شد..

بابا- زحمت کشیدی پسرم..

ارسام- این حرفا چیه..قابل شمارو نداره عمو جان..

با انزجار رومو برگردوندم..پسره خود شیرین..نرسیده عموجان عموجان راه انداخته ..همین جوری تو دلم بهش فحش میدادم..میون خود درگیری هام هانیه سقلمه ای به پهلوم زد:

-دسته گل رو داشتی؟ ریز ریز خندید..

-خودش و دسته گلش دوبله بخوره تو فرق سرش..

هانیه با شیطنت ادامه داد:

-نگو این حرفو... نگاه چه تیپ جنتلمنانه ای زده.. واسه تو اینجوری تیپ زده یه نیگا بهش بندازی!

دست به سینه با اخم غرغر کردم:

-چنان منم براش تیپ بزنم که خودش و اجدادش کیف کنن..جوری که اون سرش ناپیدا !..

هانیه- جان من؟؟؟؟ حالا کی قراره این پدیده شگرف در خانه ما رخ بده؟ باید تو عجایب ثبتش کنن..!

-چرا؟ شک داری؟ نترس رخ میده ..میدونی کی این اتفاق میوفته؟ با خنده سرش رو تکون داد..گفتم:

-روز مرگش .. وقتی بمیره چنان براش تیپ بزنم که روحش حسابی شاد شه ! هانیه برای جلوگیری از خندیدن دستش رو جلوی دهنش گرفته بود.. ارسام روبروی من ایستاد :

-سلام هانا خانم..مشتاق دیدار .. دست به سینه با اخم نشسته بودم.. دیگه پدر مادرش هم رسیده بودن و خیلی ضایع بود اگر بلند نمیشدم . هانیه قیافه ارسام رو که دید چهره اش سرخ شد..نشون از منفجر شدنش بود. سرسری سلام کرد و به بهونه کمک به مامان وارد اشپزخونه شد...با بی میلی نیم خیز شدم..:

-سلام..خیلی ممنون.. احوال شما.. من به گور بخندم احوالات تورو جویا بشم..اینم از سر ناچاری !.

با دستش اشاره کرد:

-خواهش میکنم ..بفرمایید.. منم از خدا خواسته سرجام نشستم .. هانیه از تو اشپزخونه صدام زد..منم از خدا خواسته از جام بلند شدم و راه اشپزخونه رو پیش گرفتم..هانیه داشت اب میخورد اروم رفتم پشت سرش:

-چی میگی؟

متوجه اومدم شد برای همین شیشه اب رو گذاشت رو میز..چند دقیقه نگاهم کرد و
اروم اروم خنده اش شروع شد...:

-برای خنده ات اینجا نیومدم ها..چی میخوای صدام کردی؟

-نگو که اصلا دلت نمیخواست از مبل محبوبت بلند شی .. بیخیال... میدونم امشب
حوصله نداری .. تو سس سالاد رو درست میکنی؟ سالاد نصفه کاره ات رو کامل کردم .. با
بی میلی قبول کردم .. هرچند حوصله نداشتم ولی بهتر از این بود که برم تو سالن و چشم
تو چشم ارسام بشم. .

سس مایونز و ابلیمو و شکر رو گذاشتم کنارم و مشغول شدم..وقتی درست کردم یه
گوشه گذاشتمش و خواستم برم بیرون:

هانیه- باز کجا؟؟؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و پوفی از سر کلافگی کشیدم:

- تو امشب دست از سر من بر میداری یا نه؟همین یه امشب رو بیخیال من شو ..دلم
میخواد برم استراحت کنم ...با مکث گفتم اجازه هست؟ دست به سینه جدی گفت:

-اون حرفایی که گفتی راست بود؟یا طبق معمول حدسیات حس ششم بود؟فکر
اونقدری کار نمیکرد که تمرکز کنم :

-کدوم حرفا؟

-خواستگاری و چمیدونم همینا ..! سرم رو پایین گرفتم و برای حدودا یک دقیقه به کف
زمین خیره بودم ..اه عمیقی بیرون دادم و سرم رو بالا اوردم:

-میدونی تنها مشکل من تو این خونه چیه؟هم تنها ترین و هم بزرگترینش ..؟ دستاش
رو از هم باز کرد:

-این چه ربطی به سوال من داشت؟ بی توجه بهش گفتم:

-اینکه همه فکر میکنن خیال پرداز ماهری ام ..! اگه از همون اول نسبت به حرفام بی
اعتماد نبودن و اونو یه شوخی حساب نمیکردن الان انقدر واسه اثبات حرفام خودمو به

در و دیوار نمیزدم تا بتونم به همه بفهمونم کلمه به کلمه اش حقیقته ..! البته از تو هم انتظاری ندارم..فکرت واسه حرفای من خالی...مکث طولانی کردم

-ولی حداقل از تو توقع داشتم جور دیگه ای باشی و مثل بقیه حرف امشبم رو چرت نشمری .. خواستم از در برم بیرون که دستمو گرفت:

-من کی حرفاتو قبول نداشتم؟ برگشتم:

-من ازت توقعی ندارم خواهی .. فقط خسته شدم از اینکه حرفی رو که میزنم باید صد دفعه تکرار کنم .. وقتی دفعه اول دهنم رو میبندن واسه دفعه دوم تلاش میکنم..وقتی برای بار دوم هم بهم اهمیت نمیدن....زیاد برام مهم نیست بفهمن راست میگم یا دروغ .. بیخیال..زیاد درگیر نشو.. ولی چیزای امشب هم اتفاق میوفته ..پوزخندی زدم:

-تو هم بالاخره از دستم راحت میشی و تنهایی تو اتاقم کیف میکنی ..رفتم بیرون ..بابا منو دید :

-دخترم کجا رفتی بیا بشین.. اینجور مواقع میشم دخترشون..با چشمای خالی از احساس به کسی که اسم پدرم رو داشت خیره شدم..صورت بابا رنگ تعجب گرفت ولی خودشو حفظ کرد و به روی خودش نیاورد رفتم کنارش نشستم..مامان ارسام:

-خوبی هانا جان؟

به زور لبخند زدم:

-خیلی ممنون

مامان ارسام-زنده باشی دخترم.. سلامت باشین کوتاهی گفتم و ترجیح دادم حرفی نزنم.. بابا و اقا مرتضی سرگرم حرف زدن شدند و مادر ها هم همینطور..این میون من و ارسام بی حرف به بحث های حوصله سر برشون گوش میکردیم.. طبق معمول بحث پدرها از سیاست و نرخ گرونی جامعه بود!..چه بحث شیرینی ..! به مادرم هم اصلا نگاه نکردم که ببینم درباره چی حرف میزنن..بی حوصله به صفحه تلویزیون خیره شدم.. برای لحظه ای نگاهم با نگاهش برخورد کرد..خواستم نگاهم رو بگیرم ولی دیر شده بود... چند لحظه سر تا پاش رو بر انداز کردم.. تیپش میونه اسپرت و رسمی بود و در کل میشد لفظ شیک پوش رو براش به کار برد..با معذرت میخوام گفتنم نظرشون رو جلب کردم.. سر همه به طرفم برگشت

اقا مرتضی- بله دخترم؟

-شرمنده . راستش من امشب حالم زیاد خوب نیست..مشکلی نداره تنهاتون بذارم؟ بابا با چشمای که اتیش ازشون شعله میکشید نگاهم کرد..انقدری خالی بودم از هر حس و احساسی که حتی حوصله جواب نگاه پدرم رو نداشتم..! ولی اقا مرتضی با خوش رویی جواب داد:

-چه اشکالی دخترم..برو استراحت کن.. از جام بلند شدم که با صدای پر از تحکم بابا سرجام ایستادم:

-هانا جان..بشین. خوب نیست مهمون هارو تنها بذاری دخترم.. " هانا جان" ای که گفت از هارار تا فحش بدتر بود..جوری تو چشمام خیره بود و حرف میزد که مشخص بود یه جور تهدید نهفته ست..! دسته های مبل رو تو دستم فشردم..حتی امشب هم اجبار؟نمیدونم چهره ام چجوری بود..ولی میدونستم کمی اخمام توهم گره خورده..مامان ارسام پا در میونی کرد:

-چه اشکالی داره اقا منصور؟ برو دخترم..برو استراحت کن..بابا که دید حرفی برای گفتن نداره اخه ای گفت که اقا مرتضی جواب داد:

-منصور جان..دخترم رنگ به چهره نداره..چه اجباری هست؟رو به من با لبخند گفت:

-برو بابا جان.. لبامو بهم فشردم و با ناراحتی به بابا نگاه کردم..فکم رو بهم ساییدم..حتی جلوی مهمون ها هم نتونست بهم زور نگره..حتما باید یه "بایدی" تو کار می بود..! ببخشید ارومی گفتم و تند تند از پله ها بالا رفتم..درو که پشت سرم بستم نفس عمیقی از رهایی اون جمع مزخرف کشیدم..صندل هامو هرکدوم به گوشه ای پرتاب و خودمو رو تخت ولو کردم..دلم شدید هوای نوشتن داشت .. هوای نوشتنی که بواسطه اش بتونم خودم رو رها کنم .. دفترم رو از کشوی پاتختیم بیرون کشیدم و خودکارم رو میون انگشتم فشردم ..همه ی کلمه ها بهم هجوم آورده بودن .. نمیدونستم از کجا شروع کنم .. چشمام رو بستم و از بار کلمات توی سرم حجم کم کردم .

حس نوشتن دارم و یک دنیا حرف .. اما این بار ..واژه ها حقیرند ..برای بیان فریاد دلم ..!

پس سکوت خواهم کرد .. تا شاید وجدانم به درد اید .. فقط شنیدنی ترین و خواندنی ترینش آخرینش است:

زندگی مرا بارها و بارها در هم کوبید .. میکوبد .. خواهد کوباند .. اما صدای شکستنم را کسی نشنید .. نخواهد شنید .. و این منم ... "قهرمان خودم"
دوبار .. سه بار .. جمله ام رو خوندم .. شدید به دلم نشسته بود .. صدای زنگ اروم گوشیم بر ارامش جسمم رخنه کشید .. ارتباط برقرار شد .. و من همینطور جمله ام رو میخوندم .. از پشت خط صدایی نمیومد .. جز نفسهای پی در پی ...
-قشنگه نه؟

-مثل همیشه .. عالی باز داری بهش فکر میکنی؟

-چاره ای دارم؟

-با این فکرات فقط خودتو عذاب میدی .. صدام لرزید:

-کارم به جایی کشیده که خودم دارم خودمو عذاب میدم .. هیچ کس هم براش مهم نیست .. تنها کسی که میتونه حرفم رو بفهمه دفتر نوشته هام ..

-الان اومدن؟

به در بسته اتاق خیره شدم:

-اره .. همشون پایین نشستن ..

-زیاد بهش فکر نکن .. الان میام ..

با تعجب گفتم: میای؟

-اره میخوام بیام ببینم اصلا قضیه از چه قراره .. میام تا بلکه شاید بتونم پدرتو راضی کنم .. فعلا .. ارتباط قطع شد .. چشمامو بستم .. لب گزیدم ... با صدایی لرزون زمزمه کردم:

-خدایا کمک میکنی؟ مگه نه؟ یه راهی پیش روم بذار .. جملات دفترم رو از ابتدا خوندم .. نمیدونم چقدر گذشته بود و تو حال خودم غرق شده بودم .. دفتر رو بستم و بلند شدم .. به محض اینکه برگشتم یه دور سخته رو زدم خدایا این بود راهی که میخواستی جلوی پام

بذاری؟ تو که منو مستقیم فرستادی تو چاه! لمبو تر کردم و با ترس در حالیکه دستم رو دهنم بود با تته پته گفتم:

-ش... شما ..ای.. اینجا چیکار میکنین؟

-خوبی؟ مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست

تو دلم گفتم به تو چه ربطی داره اخه .. حالم خوب نیست اونم از صدقه سر جنابعالیه .. وگرنه تا قبل از اینکه وجود نحست بیاد تو زندگیم خوب خوب بودم ..!.. اخم کردم و رسمی جواب دادم:

-فکر نمیکنم حال من به شما ارتباط داشته باشه، شما چجوری اومدین اینجا؟ بهتره برین پایین .. و خودم از بغلش رد شدم که همون لحظه بازوم رو گرفت .. اخم غلیظ تر شد به بازوم اشاره کردم که همون لحظه استینم رو گرفت:

-ول کنین.. ته جلم به زور اضافه کردم .. لطفا! میخوام برم و بهتره شما هم زودتر برین.. -تو با من چه مشکلی داری؟ پسرِ پررو چه توقعی داشت؟!.. نه انتظار داری وقتی خواب و خوراک و اسایشم رو ازم گرفتی بپریم بغلت ماچت هم بکنم!!.. با همون اخم جواب دادم:

- من با شما مشکلی ندارم و دلیلی برای برخورد دوستانه نمیبینم با پوزخند:

-شما که نه پسرخاله بنده هستین.. نه برادرم.. نه قوم و خویشم..! با چشم باز هم به دستش اشاره کردم:

-دستم رو هم ول کنین.. اگه زحمتی براتون نیست البته..! در ضمن نمیذارید من برم خودتون تشریف ببرید..!

-از پدرت اجازه گرفتم

-م... تازه متوجه شدم چی گفت.. تازه مغزم شروع به فعالیت کرد.. همون یه جمله کوتاه کافی بود تا همه ی کاخ ارزو هام رو بشکنه و منو هم توی باتلاق بدبختی غرق کنه..! شکست.. تک تک ارزو هام در هم شکست.. فقط همون یه جمله کافی بود تا من همه ی امید های هرچند واهی امو ازدست بدم..! با ترس و تعجبی که امیخته شده با نگاهم بود خیره شدم:

-ی...یعنی چی؟

-یعنی اینکه اجازه ی ورود به اتاق شاهزاده خانم از اصل کاری صادر شد...! صدای یلدا تو گوشم زنگ زد"ولی اگه عمو تو رو تو عمل انجام شده قرار بده چی میشه؟" تو دلم زمزمه کردم نمیکنه..بابا انقدر سنگدل نشده که این کار رو کنه.. با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-انقدر واسه خودت اراجیف سرهم نکن که تحویلم بدی..فهمیدی؟من هیچ دلیلی نمیبینم بابام تورو تو حریم من راه بده ..با تمام احترامی که برات قائلم ازت میخوام همین الان بری بیرون..الان.. نسبتا خشمناک دستم رو ول کرد و همراه با ابروهای گره خورده جواب داد:

-چرا خانوم .یه دلیل داره..یه دلیل محکم..چه دلیلی هم محکم تر از این که من در آینده ای نه چندان دور قراره داماد پدرت بشم بهم خیره شد..جدی ، جدیتی همراه با خشم..و خشمی همراه با تاکید، تاکیدی که صحتش منو وادار به نگرانی کرد:

-بالاخره من تو رو به دست میارم فهمیدی؟فکر نکن بعد از ازدواجمون هم بهت این اجازه رو میدم که صداتو برای من بلند کنی..اون موقع منم که تعیین تکلیف میکنم..روشنه؟

با شنیدن حرفاش به درجه انفجار رسیده بودم..تند تند نفس میکشیدم..لبام کاملا خشک بود با عصبانیت فریاد زدم:

-من کالا نیستم که هر کسی اراده کرد منو بدست بیاره ،اقای راد منش شما تو خواب هم نمیبینن که من یه روزی همسر شما بشم

- من این جسارت رو نکردم که روی ارزش شما اسم کالا رو بذارم ،میبینم..ولی نه توی خواب ..توی بیداری منتها همه چیز به وقتش.. با آرامشی که ازش بعید بود جوابم رو داد:

-.هانا خانم، من برای داشتنت حاضرم قید همه چیز رو بزمن نگاه پیروز مندانه اش بهم دهن کجی میکرد:بالاخره خودم بدستت میارم.. هر کاری برای کنترل عصبانیتم انجام دادم فایده ای نداشت با تمام قدرتم همراه با شتاب استین لباسم رو از مچ دستش خارج کردم صدام از شدت عصبانیت دورگه شده بود:

- بذار یه چیزی رو خوب تو گوشات فرو کنم من نه به تو نه به اخلاق و رفتارات نه به مقام و موقعیتت نه هر چیز دیگه ای که به تو مربوط باشه هیچ علاقه ای ندارم، بنابراین

اردلان- علیک سلام وروجک .. باز تو عشقم عشقم راه انداختی ..؟ نمیگی رعنا میگه سرش هوو اوردم ..؟ گونشو بوسیدم و با لبخند:

-بگه .. از خدایم باشه هوو به این خوشگلی و خوش تیپی .. جای بوسه ام رو با استینش پاک کرد و اروم گفت:

-اه .. برو اونور بچه تفی مالیم کردی .. با پشت چشم نیشگون ریزی ازش گرفتم: حالا من تف مالیت میکنم؟ رعنا جون تف مالیت میکنه مورد نداره؟

خندید-تو چه دشمنی با این زن ما داری اخه بچه؟

-ببین عمو جونم..یه بار دیگه این جمله رو تکرار کنی میسپرمت دست بابام ها..!

-من تسلیم برادر زاده عزیزم..خشن شدی هانا ..! با لبخند وارد سالن شدیم .. اردلان آخرین بچه و تنها عموم محسوب میشد که خیلی دوستش داشتم ..چندان اختلاف سنی ای نداشتیم و این باعث صمیمت بیش از اندازمون میشد .. ۱۰ سال از من بزرگتر بود و به تازگی عقد کرده بود با دختری که اسمش رعنا بود..دختری خوب و محجوبی..وقتی هم که برای شوخی بهش میگم عشقم رعنا کلی حرص میخوره و من کلی بهش میخندم .. با اینکه نسبت به عموهای دیگران کوچکتره و اختلافمون ۱۰ ساله ..ولی من هیچ وقت دوست نداشتم با اسم صداش بزنم و همیشه پیشوند عمو رو قبل از اسمش اضافه میکردم ..ولی هانیه بر عکس من..بیشتر اردلان صداش میزنه گهگاهی هم که جو بگیرش و بخواد رسمی باشه بهش میگه عمو ..!

نصف سهام کارخونه بابا به اسمش هست..عمو هم هر چند وقت یکبار یا با رعنا یا خودش تنها میاد بهمون سر میزنه.. در حقیقت بابا برای اردلان یه پدر محسوب میشه ...بعد از سلام و احوال پرسی همگی نشستیم..من بین هانیه و عمو نشسته بودم ..در این بین سنگینی نگاهی رو حس میکردم..میدونستم از کیه و برای همین سرم رو بالا نمی اوردم ..اخه یه ادم تا چه اندازه باید پررو باشه که میون این همه ادم زل بزنه؟کلافه با ریشه های شالم بازی میکردم .. هانیه هم مشخص بود کلافه شده چون همش بهم اشاره میکرد یه جوری در بریم ..:

-هانیه جان یه لحظه بیا تو اشپزخونه ..و با ببخشیدی جمع رو ترک کردم..

هانیه- ای خدا خیرت بده ایشالا .. کلافه شدم ..

-دلم میخواد پرتشون کنم برون .. حیف که مهمون هستن ..! و لیوان اب رو پر کردم تا یه کم اب بخورم ..

-هیچ از نگاهای این پسر به تو خوشم نمیاد .. اب تو گلویم شکست .. دوتایی برگشتیم عمو پارچ اب رو از یخچال بیرون آورد و قورت قورت سر کشید و اون وسطاشم دوتا میزد به کمرم:

-یواش تر دختر .. خفه نشی حالا!

-تو هم فهمیدی؟

-من که هیچی .. امواتمون هم فهمیدن ..!! بینم شیطان .. خبریه؟ با چشم غره:

-دستت درد نکنه .. حالا خوب جنابعالی از سیر تا پیاز رو خبر داری ..

-میگم خشن شدی بد بد نگاه میکنی .. خب ادم ازت میترسه .. یکم ملایم تر چشم غره برو ..!

-حالم ازش بهم میخوره .. تازه میخواستم بهانه جور کنم با نیش باز پرید وسط حرفم:

-زن داداش اعظم اجازه رو صادر نکردن ..!

-دقیقا ... خوشم میاد این داداش و زن داداشت رو میشناسی .. اخه مهمونی زورکی هم میشه؟ نه خداییش میشه؟ قیافه متفکری به خودش گرفت:

-نه حق داری .. نمیشه .. با هانیه بهش نگاه کردیم و پق زدیم زیر خنده

اردلان- کوفت .. میدونم داری به چی میخندی .. خودشم پا به پای ماخندید ..

هانیه -اسمش چی بود؟ اهان ندا .. صداشو جیغ و تو دماغی کرد: اوا اردلان جان چرا خورش نمیخوری .. اوا چرا سالاد نمیکشی .. اینم بذار .. اهان بذار اون یکی رو هم بیارم .. از خنده خم شده بودم و دلمو گرفته بودم

اردلان-عجب غلطی کردم شما دوتا رو اون شب با خودم هم بردم ها

مامان اومد تو اشپزخونه و گفت:

-اروم تر.. ابرومون رفت .. به چی میخندین شماها .. تا این جمله رو شنیدیم از خنده روپامون بند نبودیم.. این جمله رو دقیقا ندا اخر شب موقعی که تو اتاق داشتیم حاضر میشدیم به زبون آورد

مامان- بس کنین.. اردلان تو که از اینا بزرگتری اروم تر باش یکم .. هانا وسایل شام رو حاضر کن ..

اردلان- ای بابا زن داداش خب یاد یه خاطره افتادیم .. شماهم زورت به من رسیده .. این دختر غول بیابونیت وایساده اینجا به من چشم غره میری؟

-کی غول بیابونی؟؟

-کی؟ عزیزمی ..! من گفتم غول بیابونی؟؟ من غلط کنم ... تو تاج سر مایی! مامان با تاسف سری تگون داد و این مقدمه ای شد برای اینکه دیگه خنده بس و موقع حاضر کردن بساط شام .. همگی سر میز نشستیم .. مخصوصا جایی کنار عمو برای خودم باز کردم.. عمو بشقابم رو برام پر کرد .. حتی نمیتونستم یک لقمه کوچیک بخورم .. منی که غذای مورد علاقم فسنجون بود امشب با دیدنش حس کردم معدم ظرفیت تحملش رو نداره .. موقع جمع کردن سفره منو هانیه مشغول بودیم ارسام کنار من اومد گفت:

-شما بفرمایید .. من جمع میکنم...!! اون لحظه لیوانی رو که دستم بود دلم میخواست بزنم تو سرش .. چنان با خشم نگاهش کردم که اروم و بی حرف نشست کنار پدرش .. ظرف هارو با کمک هانیه داخل ماشین ظرفشویی گذاشتیم و نشستیم تو جمع ..!

بعد از کمی حرف زدن بابا گفت:

-خب جشن امشب دوتا بهانه داشت .. بهانه اول اینکه یه دور همی با مرتضی جان به مناسبت تایید قرارداد جدید داشته باشیم .. و اما دلیل دوم .. سکوت کرد .. نمیدونم چرا میلرزیدم .. تو دلم خدا خدا میکردم دلیل دوم رو نگه .. از خدا میخوام اونجا میون اون همه ادم پس نیفتم .. عمو که کنارم نشسته بود متوجه لرزش بدنم شد ...:

-خوبی؟ نمیتونستم حرف بزنم.. فقط سرمو به معنی نه تگون دادم .. عمو دستمو گرفت:

-دستات چرا انقدر سرده؟..پاشو برو تو اتاقت .. از خدا خواسته پذیرفتم ..به محض اینکه بلند شدم بابا صدام کرد:

-کجا دخترم؟ میدونستم اگه بمونم از اون چیزی که میترسیدم سرم می اومد ..عمو که دید حرفی نمیزنم کمکم کرد:

-منصور جان بذار بره ..حالش زیاد زیاد خوب نیست. .

-اتفاقا باید بمونه. دیگه مطمئن بودم با یه چوب خشک هیچ تفاوتی ندارم ..این همه اصرار برای موندن چه دلیلی میتونست داشته باشه؟

عمو-منصور..حالش خوب نیست..بذار استراحت کنه ..موندنش چه فایده ای داره؟تموم تنش یخ کرده .. احساس میکردم یکم دیگه وایسم دنیا پیش چشمم سیاه یشه .. بابا با میلی موافقت کرد :

-بسیار خب..مرتضی جان ادامه بحث رو میگه ..ولی اگه تا این حد حالت بده میتونی بری.. هرچند اگه میموندی خیلی بهتر بود.. نه بابا..توروخدا ادامه نده..نمیخوام فکر کنم دیگه هیچ راهی ندارم..نمیخوام فکر کنم تمام امیدم رو از دست دادم.. آخرین نگاه قدر شناسانه ام رو به عمو دوختم و با دو خودم رو به اتاقم رسوندم..اون هم جوابم رو تنها با لبخندی داد سرمو تو بالشتم فرو کردم..خدایا توکلم به توئه ..ناامیدم نکن..نذار..... گوشیم زنگ خورد..جواب ندادم...برای بار دوم زنگ خورد..بازم جواب ندادم..به پنجمین بار کشید..باز هم بی جواب گذاشتم..اس ام اس اومد:

-هانا نصفه جون شدم..توروخدا جواب بده .. با دستایی لرزون گوشیمو برداشتم به اولین بوق نکشیده جواب داد:

-الهی تو کوفت بگیری من از دستت راحت بشم..اخه بچه میدونی چند دفعه ست زنگ زدم..؟نزدیک ۱۰۰۰ دفعه ست دارم شماره تو میگیرم..کجایی؟اوضاع در چه حاله؟به زور کلمه هارو تو یه جمله قرار دادم:

-خونه...منتظرت موندم ..کجایی؟

-توی راهم..منتظر بابام بودم..هانا چته..چرا صدات اینجوریه؟همون لحظه هانیه درو رو باز کرد و پرید تو.. صدای یلدا از اون سمت خط به گوشم میرسید..:

-هانایا...د دختر یه چیزی بگو..چرا صدات اینجوریه؟ ولی من تمام حواسم به صورت هانیه بود..همون چهره ای که لحظه به لحظه گرفته تر میشد.. اب دهنم رو فرو دادم:

-حالم خوب نیست .. قدم هاشو به سمتم حرکت داد..

یلدا-چرا؟چیزی شده هانا؟هانا تورو خدا حرف بزن..

هانیه- هانا...بابا..سرشو پایین انداخت.. دستمو گذاشتم زیر چونه اش و با صدایی لرزون گفتم چی شده؟بابا چی؟ در کمال تعجب دیدم اشکاش رو گونه هاش خود نمایی میکنن...یلدا ساکت شده بود و به مکالمه منو هانیه گوش میداد..داد زدم:

-خب حرف بزن..میخوای دقم بدی؟چشماشو بست و تو یه جمله خیلی سریع گفت:

-بابا موافقتشو اعلام کرد.. انگار داشتم خودمو گول میزدم:

-موافقت چی؟ شک داشتم صدامو شنیده باشه..خودم هم به زور شنیدم..تکرار

کردم:موافقت چی؟ شنیدن جمله بعدیش اوار شد روی سرم..:

-عمو مرتضی تو رو واسه ارسام خواستگاری کرد..بابا هم بدون اینکه نظرتورو بخواد موافقت کرد.. حس کردم دیگه اکسیژنی برام نمونده تا نفس بکشم.. دیگه هیچ هوایی برای تنفس نبود..هوایی که تو اون علاقه نباشه فرقی با مرگ تدریجی نداره..!صدای یلدا انقدر بلند بود که چیزی به کر شدنم نمونده بود:

-خاک بر سرم! چشمامو باز و بسته کردم و بغضمو قورت دادم..ولی از گوشه چشمام پایین ریخت.. سرمو روی لحاف گذاشتم و با صدای ارومی گفتم:

-دیدی؟دیدی بهت گفتم..بهت ثابت شد همه اش درست بود؟ دیدی دلشوره ام الکی نبود؟دیدید دستی دستی بدبخت شدم..دیدید بیچاره شدم..با صدای بلندی شبیه به فریاد گفتم:

-مگه من به تو نگفتم اخرش من بیچاره می‌شدم؟ دیدی الکی بهم امیدواری میدادی؟؟ با صدایی خش دار اسمم رو زمزمه کرد..

-چی؟ هانا چی؟؟؟؟ بالاخره از اونی که میترسیدم سرم اومد... حالا چی؟ حالا میخوای بهم چی بگی؟؟؟؟ سرم خیلی شدید گیج میرفت دستم رو به سرم گرفتم ولی دنیا دور سرم مثل چرخ و فلک میچرخید.. چشمم رو بستم.. صدام به زور در میومد.. دیگه نتونستم حرفی بزنم و تو سیاهی مطلق غرق شدم. . . !

فرنود با حالتی کلافه طول و عرض اتاق را طی میکرد.. چون دیوانه ای از درد به خود میپیچید.. یکی از شمع‌دان های کوچک روی میزش را برداشت و آن را محکم به دیوار کوبید.. شمع‌دان پودر شد.. دستش را کلافه به گردنش میکشید.. با خود زمزمه کرد: بزنم... بزنم... سرش را رو به آسمان نهاد و از ته دل نالید:

-خدایا خودت بهم بگو.. چشمانش رو روی هم فشرد.. صدای مادرش بلند شد:

-پسرم.. مادر کجایی؟ بیا دیگه.. فرنود از اتاقش داد زد:

-نمیام ماما.. ولم کنین.. تنهام بذارین.. دقایقی بعد سکوتی دیوانه وار خانه را در حصار خود فرا گرفته بود.. ۲ هفته بی خبری.. ۲ هفته بی اطلاعی از هانا آتش به جان فرنود کشیده بود.. مجنونی که ۲ هفته تمام را در بی خبری از لیلایش سپری کرده بود و هیچ کس نفهمید در این ۲ هفته چه به روز مجنون قصه آمده است.. فکر کرد.. شقیقه هایش را فشرد ولی نتوانست توجیهی منطقی برای رفتارهای هانا پیدا کند.. ۲ هفته گوشی همراه خودش و دوستانش از جمله یلدا و کیانا خاموش بود.. ۲ هفته بود که یلدا در خانه نبود.. هر زمانی که فرنود جزوه های کلاسی را بهانه میکرد تا چشم در چشم یلدا شود و خبری از هانا بگیرد، به بن بست میخورد.. مادرش را فرستاده بود تا از سمیرا خانم، مادر یلدا به طرز نامحسوس خبری از دخترش بگیرد.. چرا که آنان همسایه بودند.. ولی سمیرا خانم هربار "خانه ی

دوستش " را بهانه میکرد مادر فرنود زن کم حرفی بود و پاپیچ مسائل نمیشد..و همین موضوع فرنود را حرصی میکرد...

حال دیگران از جمله مادرش چه انتظاری از وی داشتند؟ اینکه با بیخیالی تمام به مهمانی خواهرش برود؟ با یک جهش سریع به سمت تلفن دوید و برای بار یازدهم شماره یلدا را شماره گیری کرد..به امید اینکه شاید جواب دهد..صدای بوق های موجود از هر نوایی عذاب اور تر بود..او فقط یک دلیل میخواست..یک دلیل منطقی که با ان بتواند کارهای هانا را برای خود حلاجی کند..ناراحت و سرخورده به کناری نشست.. سرش را روی زانوهایش نهاد..سرش را که بلند کرد..قطرات ریز اشک به چانه اش رسیده بودند..خودش هم نفهمید کی اشکهایش روان شده..آخرین باری که گریه کرده بود را به یاد نمی آورد..زمزمه کرد:

-چت شده مرد..ببین چی به روزگارت اومده که برای یه دختر گریه میکنی؟

مگر مرد ها دل نداشتند؟ مگر خلوتی برای خود ندارند..؟ چرا همیشه باید خود را مقاوم نشان دهند؟ خودش به خودش پاسخ داد:

-ولی اون دختر هر دختری نبود..هانا همه زندگی منه..!وبا اسم هانا بغضی در گلویش جان تازه کرد..

-اخه کجایی تو دختر؟ ۲ هفته ست دستم به هیچ جا بند نیست..خدایا خودت هواشو داشته باش..نذار بلایی سرش بیاد.. با خود نالید خیلی بی معرفتی..نمیدونستم به این زودی جا میزنی.. صدایی از درونش برخاست که از روی عقل تصمیم بگیر ..هانا دختری نیست که بی دلیل کاری را انجام دهد..حتما یه دلیل توجیه کننده برای کارهاش داره..

نگاهش به تقویم روی دیوار اتاقش گره خورد..:

-فردا اولین روز از زمستونه..و به جوهر قرمز خودکار که شکل قلب روی عدد یک کشیده بود نگرست . زهر خندی زد:

-این دفعه دیگه کاری نداشتم کسی قبول میکنه یا نه..میخواستم پیام با خانوادت حرف بزنم..پاش بیفته ۱۰۰ بار دیگه میرم و میام تا بابات رضایت بده..خدایا حکمتت چیه؟ چه حکمتی تو کارته که انقدر جلوی پام سنگ میوفته؟ اخه نوکرتم..اگه قرار بود دوباره عاشق

بشم چرا گذاشتی باز این طعم تلخ این عذاب لعنتی نصیبم بشه؟ چرا دوباره بهم فهموندی عشق چیه؟ چرا گذاشتی با دیدن هانا دلم بلرزه؟ سپس اهی کشید.. زنگ تلفن خانه به صدا درآمد.. فرنود تلاشی برای جواب دادن نکرد.. ولی با فکر اینکه شاید یلدا باشد به سمت تلفن دوید..

-بله؟

-فرنود؟ چرا خونه موندی؟ واسه چی نیومدی؟ الان میدونی چند وقته که پاتو از خونه بیرون نذاشتی؟ من واسه اینکه تورو از این حال و هوا بیرون بیارم این مهمونی رو ترتیب دادم.. فرنود کلافه دستی به صورتش کشید و زیر لب زمزمه کرد: باز هم همان حرفهای همیشگی..

-خواهر من من مهمونی نخوام به کی بگم اخه؟ فرنوش خواهر فرنود باز هم حرف هایش را تکرار کرد..:

-اخره یعنی چی؟ من که سر از کار تو در نمیارم.. نه به قبلا که به زور میومدی خونه نه به الان که باید به زور از خونه ببرنت بیرون.. فرنود پوفی کشید و گفت:

-کاری نداری؟ لحن فرنوش دلخور و پر از حرص شد:

فرنوش- اصلا به من چه.. میخوای بیا میخوای نیا.. تقصیر منه که سنگ تورو به سینه میزنم معلوم نیست با کی لج کرده و سپس گوشی را گذاشت.. صدای بوقهای ممتد در گوش فرنود تکرار شد.. فرنود قصدش رنجاندن خواهرش نبود.. ولی این رفتارهای اخیرش دست خودش نبود.. خودش هم از دست خودش کلافه بود.. با ته مانده های امیدش تصمیم گرفت شانسش را برای بار دوازدهم محک بزند.. به سرعت شماره ی یلدا را گرفت.. کلافه از این بوقهای تکراری سرش را روی دستش گذاشت و نفسهای کشدار میکشید.. ناگهان صدایی در گوشی پیچید که همزمان فرنود جانی تازه گرفت..

صدایی خسته- بله

زبانش بند آمده و نمیدانست چه بگوید.. گوشی را در دستش فشرد:

-الو... میترا.. خودتی؟ یلدا با صدایی خسته و ناراحت زمزمه کرد:

-خودمم.. فرنود ناگهان داد زد:

-هیچ معلومه کجایی؟ میدونی چند دفعه باهات تماس گرفتم؟ پس اون گوشی لعنتیت به چه دردی میخوره؟ هیچ نگاهش کردی؟ هانا... هانا کجاست؟ میترا الان که جواب دادی نگو ازش خبر نداری که میدونم داری.. یلدا از صدای بلند فرنود جا خورده بود با خود زمزمه کرد:

-حق داره.. صدای داد فرنود در گوشی پیچید...:

-میترا جواب بده... صدایش را آرام تر کرد:

-جان عزیزت قسمت میدم.. بهم بگو هانا کجاست.. فقط نگو از هیچی خبر نداری.. یلدا گفت:

-قسم نده.. نمیگم کجاست.. فقط... فقط میگم.... حالش خوبه... باز هم فرنود داد زد:

-بعد ۲ هفته تازه میگی نمیگم کجاست؟ باید بگی وگرنه ...خدایا... میترا ازت دارم خواهش میکنم..

یلدا حال زار فرنود را مجسم کرد، دلش به حال ان صدای خسته و مظلوم به درد آمد..چشمانش را بست و سپس اهی کشید...****

دیگه حتی حوصله نفس کشیدن ندارم .. کارم شده دراز کشیدن روی این تخت و خیره شدن به دیوار سفید ..هانیه برای بار هزارم به این در میکوبه. گوشامو گرفتم..الان باز هم میخواد حرف های همیشگیش رو تکرار کنه..برای اینکه کسی به اتاقم نیاد در رو قفل میکنم..

هانیه-هانا به جون خودم در رو باز نکنی این در رو میشکنم

با همه ی بی حالیم لبخندی کم جون زدم...:

-باشه..اگه واقعا میتونی من حرفی ندارم! محکم تر از قبلی به در کوبید:

-تو دیوونه شدی.. اسممو عوض میکنم اگه تورو از اون اتاق بیرون نکشم.. دیگه صدایی نیومد .. صدای پی در پی بوق از تو کوچه اومد ..وبعدش صدای زنگ خونمون.. تعجب

کردم..این موقع روز کی میتونه باشه؟با خودم گفتم حتما اردلانه..چشمامو بستم و بعد از حدود چند دقیقه صدای قدم هایی آشنا به گوشم خورد..

هانیه- وای میترا..خدا تورو رسونده..به خدا با خودشم لج کرده..از اون روزی که مرخص شده پاشو از اتاق بیرون نمیداره..هرروز در اتاقش قفله..دیوونه شده..سلامتیش براش بی اهمیت شده..صداهایی نامفهوم اومد و بعدش تق تق در..:

-هانا جان ...منم یه دقیقه در رو باز کن ..کارت دارم .. اهمیت ندادم که باز هم به در زد:

-هانا...فقط یه دقیقه..قول میدم زیاد طول نکشه .. با بی حالی از جام بلند شدم..کلید رو توی قفل چرخوندم ..برگشتم که برم رو تخت دراز بکشم که همون لحظه دستم از پشت کشیده شد..یلدا بود که با اخم غلیظی نگاهم میکرد..:

-میخوای خودتو بکشی؟اره؟ولی اصلا راه درستی رو انتخاب نکردی. با کی لج کردی؟خودت؟یا بقیه؟شدی مثل این ادمای افسرده ..شب رو روزت شده دراز کشیدن تو این اتاق..دستم و ازتو دستش بیرون کشیدم:

-یلدا ول کن..حوصله حرفاتو ندارم..کارت رو بگو و بعدم برو.. چند ثانیه ساکت شد..یدفعه داد زد:

-اخه احمق چه مرگته؟ مثل خودش داد زدم:

-چه مرگم نیست؟ تو دیگه چی میگی؟

تند تند سرش رو تکون داد:

-میدونی مشکل تو چیه؟داری خودتو به باد میدی بدبخت..!فکر کردی شب و روز بچی تو جات مشکلات درست میشه؟همین الان وسایلاتو جمع کن..زود باش..

-اصرار نکن میدونی که هیچ جا نیام..

-غلط کردی که نمیای..نمیای که خودتو تو این اتاق زندونی کنی؟ دیگه تحمل تموم شد داد زدم:

-اره میخوام اینجا خودمو زندونی کنم..میخوام تو این اتاق بمیرم..به توجه؟هان؟میدونی چرا؟چون به من بدبخت خوشی نیومده..چون زندگی روی خوشش رو نشون نمیده....چه فرقی میکنه بمیرم یا زنده باشم؟چرا باید خودمو خوشحال نشون بدم وقتی برای کسی کوچکترین اهمیتی نداره؟تقصیر من چیه؟؟؟اینکه عاشق شدم؟؟؟عاشق کسی شدم که حتی نمیدونم دردش چیه؟؟؟اصلا اره..اقا من احمق..من بیدخت..من بیچاره...دست از سرم بردار..همتون خستم کردین..چه فرقی به حال تو داره؟شدی دایه دلسوز تر از مادر؟مادرم تو چارچوب در ایستاده بود و به مشاخره ما نگاه میکرد..یلدا بی توجه به حرفای من رو به مادرم گفت:

-خاله ساک هانا کجاست؟و منتظر جواب مامانم نشد و خودش به سمت کمد اتاقم رفت. گفتم:

-یلدا من جایی نیام..الکی واسه خودت ساک و چمدون جمع نکن..ساکم رو جلوی پام پرت کرد:

-میدونی داری با خودت چیکار میکنی؟بیچاره این همه ادم نگران تو هستن..هیچ میدونی وقتی بیهوش بودی چی کشیدن؟دیدی پدرتو؟ندیدی...ندیدی شکسته بود..ندیدی کمرش خم شده بود..حالا میگى.....

-نگرانی این همه ادم به چه درد من میخوره؟چه دردی رو از من دوا میکنه؟همون ادمی که تو اسمش رو گذاشتی پدر پشیمونیش چه فایده ای داره؟قبل از اینکه اینجوری بشم هم پشیمون بود؟یلدا جان..این ادمایی که برای من ابراز نگرانی میکنن منو کشتن...از همون بچگیم منو کشتن..از همون وقتی که تا خواستم حرف بزنم دهنمو بستن...از وقتی که عقده ی حرفام تو دلم جمع شد منو کشتن...من مرده ام..مرده زنده میشه؟اگه پدرم واقعا نگرانم بود جای من تصمیم نمیگرفت...چی میخوای؟تو میخوای منو از اینجا بیرون بکشی؟باشه باهات میام..ولی بدون هیچی عوض نمیشه فقط باهات میام به خاطر اینکه این همه سال همه بهم زور گفتن..تو هم بگو..من که قدرتی ندارم..تو هم بیا قدرتو نشونم بده..تو چشمات چیزى بود که درک نمیکردم..نگام کرد..یه جورایی امیخته با تنفر و چندش، از حرفایی که به زبون آورده بودم ... نگاهش رو که دیدم زبونم بند اومد دیگه ادامه ندادم سرش رو تگون داد و با لحن محکم و جدی ای بدون لطافت و بر خلاف همیشه گفت:

-پایین منتظرتم.. بی هیچ حرف اضافه ای روی پاشنه پا چرخید و بیرون رفت

سرم رو بین دستام گرفتم و روی تخت افتادم زیر لب زمزمه کردم: گند زدی هانا.. گند زدی با کمک هانیه وسیله هام جمع شد..یه مشت لباس که بود و نبودشون برام کوچکتین اهمیتی نداشت..خواستم برم پایین هانیه صدام کرد

-بله؟

-تو...چرا به میترا میگی...یلدا؟

-اسم شناسنامه ایش هست..دلش میخواد اینجوری صداش کنم..سوال بعدی؟

-خیلی بی اعصاب شدی جدیداً ها ! توجه نکردم وساک به دست مسیر حیاط رو در پیش گرفتم.. مامان جلومو گرفت:

-مواظب خودت باش مادر.. پوزخندی زدم:

-نگران نباشین ..همونجوری که شماها مراقبم بودین..مراقب خودم هستم.. این نگهداری رو از شماها یاد گرفتم..

مامان-هانا چرا نمیخوای باور کنی من واسه تو هرکاری میکنم؟ تو دختر منی! سرد گفتم:

-چون هیچ کاری نمیکنین.. دیگه برام فرقی نمیکنه..خدافظ.. دلم نمیخواست دل مادرمو بشکنم ولی دست خودم نبود..لحظه اخر چشمای اشکیش رو دیدم و توجهی نکردم..چمدونم رو روی صندلی عقب گذاشتم و خودم جلو نشستم.. حرفی بینمون رد و بدل نمیشد..هر چند دقیقه یلدا نیم نگاهی بهم مینداخت و دوباره حواسش رو جمع رانندگی میکرد..شاید دلش میخواست حرف بزنم.. دستم رو به پنجره تکیه دادم و به اتوبان روبروم چشم دوختم...انتهایی نداره...درست مثل زندگی من که تموم نمیشه تا راحتم کنه. ! دستش رو به سمت ضبط برد و روشنش کرد..:

یکی همیشه هست که عاشق منه

نگام که میکنه پلک نمیزنه
تنهاست خودش ولی تنهام نمیداره
دریا که چیزی نیست عجب دلی داره
با گریه هام میاد غمامو حل کنه
نزدیک میشه تا منو بغل کنه
از آسمون شهر خیلی پایین تره
درو که وا کنم خدا پشت دره
چشمامو بستم از کنارش رد شدم
چشماشو بسته تا نبینه بد شدم
هرکاری میکنم ازم نمیگذره
حسی که بین ماست از عشق بیشتره
نامهربونی با دلم نمیکنه به هیچ قیمتی ولم نمیکنه
یه قطره اشکمو که میدرخشه باز
بهونه میکنه منو ببخشه باز
به خودم که اودم صدای حق هقم ماشین رو پر کرده بود ..سریع اهنگ رو خاموش
کرد...
-الهی بمیرم که تورو به این روز انداختم..هانا باور کن نمیدونستم با شنیدن این اهنگ
اینجوری میشی.. اشکام رو پاک کردم..
-نه عزیزم..تقصیر تو نبود...دست خودم نیست...حس میکنم با گریه اروم میشم..
ماشین رو گوشه ای پارک کرد با دلسوزی نگام کرد:
-اونجوری نگام نکن...دلم پر بود..

-چرا خودتو انقدر ضعیف میکنی اخه؟

-گریه برای من ضعف نیست..حکم تخلیه رو داره... راه بیافت..

-نمیدونم چی بگم..و حرکت کرد..

-حتی خدا هم منو نمیبینه..اشکامو میبینه..ولی بیخیاله..

-این چه حرفیه دیوونه؟

-حقیقت محض..! بیخیالش یلدا..دلم نمیخواه تورو هم ناراحت کنم..

اینجا کجاست؟ سرسری نگاهی به کل محوطه انداختم.. هواسرد شده بود...دستامو دور تنم حلقه کردم..

کلید رو توی در انداخت و درو باز کرد: ویلای من..

-چی؟ تو مگه ویلا داری؟

-نه..نمیدونستم..۳روزه فهمیدم.. جریانش مفصله بریم تو..برات تعریف میکنم..

شب شده بود وکنار شومینه نشسته بودیم..شومینه ای که باهاش کلنچار میرفت تا روشنش کنه..دستم رو دور فنجون چایی ام حلقه کردم:

-هوا حسابی سرد شده..در حالیکه با شومینه ور میرفت جوابم رود داد:

-حتما سرماخوردی وگرنه همچینم سردنیست..

-هست..

-نیست..

-میگم سرد..!

-منم میگم گرم..!

نفس حرصی کشیدم:

- گرمایی..

- سرمایای..!

- سرتق..

- یه دنده

- لجباز..

- اصلا تو خوبی.. پیروز مندانه لبخند زدم:

- تو خوبیت من شکی نیست..

دو تایی از ته دل خندیدیم.. کاش این خنده های ته دلمون همیشه بمونه.. کاش هیچ وقت غصه ای تو زندگی ای نباشه.. کاش..! جرعه ای از چاییمو نوشیدم.. وجودم گرم شد.. سوالی تو سرم تکرار میشد.. دلم میخواست پرسم.. ولی دلم نمیخواست جوابی که دوست نداشتم رو بشنوم.. بالاخره دلم رو به دریا زدم:

- وقتی بیهوش بودم چه خبر بود؟ چنگک شومینه رو کنار گذاشت و کاملا به طرفم برگشت:

- فکر کردم هیچ وقت نمیخواهی پرسیم

- نمیخواستم.. ولی دلم میخواست بدونم...

- خواب و خوراک رو از هممون گرفتی دختر.. اون لحظه که داشتی باهام حرف میزدی مثل اینکه غش کردی و هانیه جیغ میکشه.. دیگه نفهمیدم چه جوری رسیدیم.. ظاهرا در اتاقت بسته بوده و چون فضا شلوغ بوده جیغ هانیه به پایین نرسیده خونتون که رسیدم عموت در رو باز کرد.. بابات میگفت چی شده.. اگه بدونی یه فیلمی بود!! هانیه از ترس زبونش بند اومده بود.. بردیمت بیمارستان.. وقتی مامانت حرفای دکتر رو شنید اونم غش کرد.. دکتر میگفت شوک خیلی شدیدی بهش وارد شده و سیستم عصبیش رو مختل کرده.. میگفت درصد بیهوش اومدنت ۶۰ درصد هست.. میگفت ممکنه واسه همیشه نتونه حرف بزنه.. هانا یک هفته تموم بیهوش بودی.. خدا تورو دوباره بهمون برگردوند.. هیچ کس شب و روز نداشت.. بغلم کرد:

-دیگه هیچ وقت اینجوری ناراحتمون نکن..خیلی بهم سخت گذشت.. دستم رو روی کمرش گذاشتم..چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم: بابام چی؟ ازم فاصله گرفت حرف نزد دوباره حرفم رو تکرار کردم:

-بابام چیکار کرد تو این یه هفته؟

کمی من و من کرد و در نهایت حرفی که انتظارش رو داشتم از زبونش خارج شد: نیومد دلم گرفت...خیلی هم گرفت..از همین جواب میترسیدم.. امید داشتم هر چقدرم که نخواه منو ببینه ولی چون دخترش بودم ،چون حالم بد بود حداقل یکبارو به دیدنم اومده باشه ، امید داشتم همه باورهام غلط از اب در بیاد ولی اینطور نشد ،حالم اصلا خوب نبود..انگار قلبم لای منگنه گیر کرده بود و به زور فشارش میدادن. خودم رو ازش جدا کردم با ناراحتی گفتم:

-واقعا نیومد؟

لبخند نیم بندی زد: ناراحت نباش هانا...میگفت طاقتش رو ندارم هانا رو تو اون وضعیت ببینم، راستش ، خب...حق داشت، تو بخاطر پدرت اونجوری از حال رفتی... ناراحتیم رو از دست دادم و پوزخندی روی لبام نقش بست..پوزخندم تبدیل شد به لبخند و لبخندم به قهقهه... یلدا با نگرانی نگاهم میکرد:

-چرا میخندی؟

-که طاقت نداره منو تو اون وضع ببینه اره؟چطور طاقت داره بزنه تو سرم و بگه خفه شو هرچی که بزرگترت میگه هست..ولی وقتی بخاطر خودخواهی خودش منو تو اون وضع انداخت دلش رو نداره هانا رو ببینه؟

-هانا زود قضاوت نکن..

صدام رو بالا بردم: چی رو قضاوت نکنم؟ مگه دیگه زودی هم مونده؟ خودش با دست خودش منو به اون روز میندازه بعد میگه نمیتونه منو ببینه؟ انقدر سنگدل شده؟ حتی خواست بفهمه نفس میکشم یا مردم؟

- چرا همیشه همه باید تو رو درک کنن؟ محض رضای خدا یکبار هم تو ماهارو درک کن، پدرت رو درکش کن.. وضعیت هیچ کدوممون خوب نبود!

- چطور وقتی من میخوام درکم کنن همه خودشون رو میزنن به کوچه علی چپ.. ولی اینجور مواقع همه از من انتظار دارن؟ اتفاقا اصلا درکش نمیکنم.. اصلا نمیفهممش.. همونجور که اونا منو نفهمیدن.. خوبه.. اینجوری همه باهم بی حساب میشیم - هانا اون مردی که تو داری اینجوری دربارش حرف میزنی پدرته! بزرگت کرده، جنابعالی با اون خانواده ۲۴ سال زندگی کردی، تو حق نداری با مردی که نگرانش رو به عینه دیدم اینجوری حرف بزنی، من بهت این اجازه رو نمیدم... بهتره رفتارتو اصلاح کنی... با جدیت تو چشماش زل زدم:

- مگه من دخترشون نبودم؟ مگه همون مرد پدر من نبود؟ وقتی ازشون خواستم تو زندگیم مستقل باشم چیکارم کردن؟ درکم کردن؟ منو فهمیدن؟ پایه پام حمایت کردن؟ نه!.. هیچ کدوم از این کارهارو نکردن.. اونا یک سال تموم از من وزندگیم گذشتن.. اون موقعی که تو افسردگی خودم دست و پا میزدی هیچ کدومشون نیومدن احوالم رو بپرسن، روزا و شبام رو تو اون کیلینیک مزخرف زیر نظر اون پزشک سپری میکردم، اونم باچی؟ با یه مشق قرص و دوا! کسی نیومد باهام حرف بزنه اون موقع انتظار داشتم خانوادم حمایت کنن اما این کار رو نکردن... ولی تنها کسی که ظاهرا حمایت کرد اون پزشک بود... من روز به روز با افسردگی حاد دست و پنجه نرم میکردم اما با خانواده خودم جز با تلفن زدن ارتباط نزدیکتری نداشتم حالا به نظرت توقع مزخرفی نیست که از من توقع درک کردن رو داشته باشن؟ "درک" به حرف نیست یلدا.. اینجور موقع ها مرد عمل میخواد.. هر کی با من هر کاری کرده باشه من همون برخورد رو بهش پس میدم.... کمی چرخیدم و دستامو تو هم قفل کردم: حالا هم فکر میکنم وقتش رسیده!

اون مرد هم حتی حاضر نشد بیاد منو ببینه.. هرچند حدس میزدم.. از منصور خان... بزرگ خاندان نباید انتظار های این چنینی داشت.. دخترش داشت یک هفته جون میداد.. حتی

ممکن بود برای همیشه لال بشه بعد ایشون حتی یه دیدار هم نیومدن... باز به معرفت برادرش.. اینم برادر همون مرد.. ولی زمین تا اسمون باهم فرق دارن.

- مثل همیشه داری واسه خودت میبری و میدوزی. حتی نمیذاری من حرف بزنم..

- من اون چیزی رو که میخواستم شنیدم... به بدبختی داشتم با خودم کلنجار میرفتم که این جمله رو بشنوم یا نه که متاسفانه یا خوشبختانه موفق شدم بفهمم پدرم چه آدمی هست..! فهمیدم که مرده و زنده ام براشون فرقی نداره... کسی که حاضر نشده برای یکبار بیاد ملاقات دخترش برای من با یه غریبه فرقی نداره.

دیگه حرفی نزد.. از عصبانیت پاهامو تکون میدادم.. یعنی من اینقدر براش بی ارزشم؟ هه... معلومه چه سوالی دارم میپرسم.. آگه براش ارزش داشتم حداقل شب خواستگاری از من نظر میخواست.. برای یه لحظه تو ذهنم چیزی جرقه زد.. داغ بودم.. عصبی بودم.. شنیدن اینکه پدرم حاضر نشده منو بیینه عصبی ترم میکرد.. برای همین بدون فکر گفتم: من تصمیمم رو گرفتم! شتاب سرش رو بالا آورد و گفت: تصمیم چی؟

تند تند سرم رو به نشونه تایید تکون دادم:

-اره.. تصمیمم رو گرفتم.. نگاهش تواءم با استفهام بود...:

-میشه بگی تصمیم چی؟

-با آرسام ازدواج میکنم..! دهنش از تعجب باز مونده بود و حرفی نمیزد.. کم کم اخماش توهم گره خورد و لباس رو از هم باز کرد:

-هیچ معلومه چی داری میگی؟

-اره کاملاً معلومه... دیگه از این همه کشمکش خسته شدم.. دیگه از این همه بی توجهی خسته شدم.. بابام اینو میخواد.. منم حرفی ندارم..

-معنی کارات رو نمیفهمم.. عمه من بود میخواست تا آخرش بشینه؟

-من تصمیمم رو گرفتم.. تمومش کن..

از جاش بلند شد: هانا تو واقعا نمیفهمی میخوای چیکار کنی... میدونم... میدونم عصبانی هستی... اینم میدونم که دلت از دست بابات پر هست.. ولی بازی با ایندت اصلا شوخی قشنگی نیست.. کوتاه بیا هانا

-اونی که نمیفهمه تویی نه من... پرید وسط حرفم:

-ولی قرارمون این نبود.. تو خودت به من گفתי برای چیزی که بخوای میجنگی.. داری جا میزنی؟

-نه قرارمون این نبود.. جا نمیزنم.. فقط ظرفیتم تکمیل شده.. با صدای ضعیفی گفت:

قرارتون این نبود...! دستام یخ بست .. به آتیش شومینه خیره شدم

"حالا که بعد از این همه مدت بهت گفتم.. بهم قول میدی؟"

"-چه قولی بدم؟"

"فقط بهم قول بده همیشه باهام بمونی و هیچ وقت ترکم نکنی.. باور کن تحمل این یکی رو دیگه ندارم. همه چیز رو همین جا.. روی همین صندلی بهت گفتم.. اگه قراره رابطه امون ادامه پیدا کنه.. میخوام از همین اول با صداقت پیش برم تنها خواسته ام اینه که باهام بمونی"

"همینجا بهت میگم هیچ وقت تنهات نمیذارم"

"میمونی؟"

"میمونم!"

نگامو از آتیش گرفتم و با بغض گفتم:

-قرارمون این نبود.. سرم رو پایین انداختم و به قطره اشکی که تو چشمام حلقه بسته بود اجازه فرود دادم!

-تو دیوونه ای..

با دست اشکم رو پاک کردم: میدونم..!

-یه ذره عقل هم تو مغزت نیست!

سرم رو تکون دادم:میدونم!

-هانا تو واقعا عقلت رو از دست دادی..

-میدونم!

-ا... یعنی چی هی میگی میدونم..من تو رو اوردم اینجا تو دوراز فضای خونتون بتونی واسه خودت یه تصمیم درست و حسابی بگیری..بعد جلوی من میشینی میگی میخوام با اون مرد ازدواج کنم؟بفهم این کاری که میخوای بکنی درست نیست..

-میدونم...!

-زهرمار و میدونم..تو هیچی نمیدونی..اگه یک هزارم درصدمیدونستی همچین حرفی رو هیچ وقت به زبون نمی آوردی..چرا داری با خودت این کاررو میکنی؟

-چرا نمیفهمی؟میگم دیگه نمیتونم..تو خودت رو بذار جای من...یک شبه میفهمی قراره برات خواستگار بیاد...همون کسی که ازش متنفری..بعدش بابات بدون اینکه تورو ادم حساب کنه مثل گوسفند ردت میکنه و میره..انگار که میخواد یه نون خور رو از سر خودش باز کنه..بعدشم یک هفته بیهوشی و پدرت حتی نمیاد یه سر بهت بزنه..میفهمی این چیزارو؟منم تصمیم خودم رو گرفتم..خسته شدم از اینکه انقدر برای خودم جنگ اعصاب درست کردم..یه شب درست حسابی نمیتونم سر روی بالش بذارم همش به این فکر میکنم آخرش چی میشه..

-تو یه دیوونه ای فقط همینو میتونم بهت بگم..

خوب من ،

همین جا درون شعرهایم بمان

تا وسوسه ی دوستت دارم های دروغین آدمها مرا با خود نبرد

به سرزمین های دور احساس ؛

من اینجا هر روز با تو عاشقی می کنم بی انتها

شعر من بهانه ایست برای ما شدن دستهایمان

تا تکرار غریبانه ی جدایی را شکست دهیم

خودکارم رو روی میز گذاشتم..از صندلیم پایین اومدم و دفترم رو بغل کردم... عاشق نوشتن جمله های ادبی ام...عاشق ادبیاتم ..ادبیات خاطره ی موندگار و محو ذهن من..!توی این سه روز یلدا خیلی سعی کرد باهام حرف بزنه و منو از تصمیمم منصرف کنه..ولی خودم میدونم که دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم..چه سخته یکی دیگه صاحب قلبت باشه و تو به زور بخوای به خودت بقبولونی که اون ادم به درد قلبت نمیخوره..اینکه به زور بخوای یکی دیگه رو جایگزین صاحب اصلی قلبت کنی از هر دردی سخت تره..ولی من همیشه کاری رو نمیتونم بکنم..من تا لحظه مرگم قلبم فقط واسه یک نفر میتپه .رد پای خاطرات اون یک نفر هم انقدر محکم و پررنگ هست که جای خودش رو تو قلبم و ذهنم موندگار کرده..من نمیتونم کسی رو جایگزین دلم کنم..شاید یلدا راست میگه این روزا خیلی بی منطق شدم..میگه من خیلی خودخواه شدم..خیلی بهم میگه برای هردوتاتون تصمیم نگیر..ولی گوش من بدهکار این حرفا نیست..منم دلم آرامش میخواد..یلدا میگه من با همه دنیا لج کردم..نمیدونم...شاید هم واقعا درست میگه..نمیتونم وقتی عشقم و قلبم به کس دیگه ای تعلق داره نفر سوم رو هم نابود کنم..هرچند واسه خودمم خیلی سخت..ولی نمیخوام دیگه مقاومت کنم..درباره تصمیمم خیلی فکر کردم.یلداباهام مخالف بود..در اخر بهم گفت تو بخاطر خودخواهیت کسی رو نمیبینی..خودتم نمیدونی از زندگیت چی میخوای..گفت من که میدونم هرچی باتو حرف بزنم نتیجه ای نداره حرف زدن با دیوار بهتر

از توه.. فقط اینکاری که میکنی نتیجه خوبی نداره.. سرم رو بالا اوردم و تو چارچوب در دیدمش که دست به سینه مثل همیشه داره نگام میکنه..:

-امروز میخوام برم..

-مطمئنی به همه چیز فکر کردی؟

-فکر کردم... نشست کنارم:

-ولی مرددی ... به من هم میخوای دروغ بگی؟

-نمیخوام..

-نمیخوای چی؟

-نمیخوام خیانت کنم...برام سخته...

-هنوزم خودخواهی .. یعنی رسیدن به ارامشت انقدر ارزش داره که کمی دیگه منتظر نمونی..؟اون فرنود بیچاره چه گناهی کرده که دلش به تو خوشه؟

-بخاطر اون دارم این کاررو میکنم..چون نمیتونم به عشقش خیانت کنم ... اون احساسش رو دست من امانت سپرده ..نمیخوام در حق احساس پاکش نامردی کنم..

-هزار دفعه گفتم واسه بقیه تصمیم نگیر..دیگه زبونم مو دراورد ...هرچی خودت میدونی ..پاشو حاضر شو..کمتر اون دفتر رو هرروز بغل کن .

-این دفتر نیست.. احساس ..احساسای یه دختر بی احساس..

-پس قبول داری که بی احساسی ..

-قبول دارم ..اینا احساس های فرنود ..که منه سنگدل دارم اتیشش میزنم .. دلم میخواد تو این دفتر ثبتش کنم تا هیچ وقت یادم نره..

حاضر شدم.. شاید کمتر از دو دقیقه .. تو این مدت زمان کم انقدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم چه جوری خودم رو حاضر کردم.. آخرین نگاه رو به دختر بی روح تو ایینه انداختم.. نه لبخندی .. نه پوزخندی..!

کیفم رو برداشتم و اروم و بی سرو صدا از اتاق بیرون اومدم .. میدونستم قراره بیاد سراغم.. ادرس ویلای یلدا رو بهش دادم و اونم گفت میام سراغت.. منم مخالفتی نکردم.. رمقی برای مخالفت برام نمونده بود.. به محض اینکه در رو باز کردم از راهرو سایه اش مشخص شد.. ازش خواسته بودم مزاحمم نشه.. میدونست درک این شرایط برام سخت و به خواسته ام احترام گذاشت.. در رو باز کردم و تو محوطه منتظر ایستادم تا بعد از دقایقی ماشینش از دور مشخص شد.. یه پرشیای مشکی رنگ .. هنوز نزدیک نشده بود.. چرخیدم و به چمنهای نگاه کردم.. یه نفس عمیق از ته دلم کشیدم و از خدا خواستم کمکم کنه همه چیز خوب پیش بره.. صدای بوق ماشینش بلند شد.. برگشتم.. سعی کردم خودم رو اروم نشون بدم.. در رو باز کردم و سوار شدم.. سلام کوتاهی دادم که جوابم رو با خوش رویی داد.. با نگاهی گذرا چهره اش رو از نظرم گذروندم.. قیافه اش زیاد خوب نبود.. ولی خب بدم نبود.. یه پسر کاملاً معمولی.. شاید اگه قبل از همه ی اینها دیده بودمش میتونستم تغییری تو احساساتم ایجاد کنم.. ولی حیف که دیر بود.. فضای ماشین کاملاً ساکت بود.. دلم نمیخواست الان حرف بزنم.. حرفامو نگهداشته بودم به موقعش بگم.. اون هم چیزی نمیگفت.. تنها چیزی که سکوت بینمون رو میشکست صدای ملایمی از پخش بود.. یه اهنگ بی کلام... تو ترافیک بودیم.. ترمز دستی رو بالا کشید و دست به سیته تو جاش جابه جا شد..

ارسام- خب.. چه خبر از اون موقعی که نشستی حرفی نمیزنی.. با دستام بازی بازی کردم و سعی کردم تا چیزی تحویلش بدم..:

-سلامتی خبری نیست.. فعلاً چیزی برای گفتن ندارم..

-درچه مورد میخواستی باهام حرف بزنی؟ چشمام رو بستم..:

-بذار بریم یه جای مناسب بهت میگم.. ترافیک آزاد شد.. ترمز رو پایین کشید و راه افتاد.. همون لحظه دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت.. هیچ حسی که بهم دست نداد به کنار... یه جورایی احساس پشیمونی هم بهم دست داد.. با نزدیک شدن به محل مورد نظرش

تپش قلب من هم بیشتر شد.. انگار که میخواست سینه ام رو بشکافه.. اون یکی دستم رو روی قلبم گذاشتم و خودم رو به آرامش دعوت کردم و تو دلم مدام جمله ی "اروم باش دختر...اروم" رو تکرار میکردم.. با صداش پیاده شدم.. شاید ظاهرم اروم بود.. ولی درونم غوغایی بود.. نمیدونستم عکس العملش چی میتونه باشه.. فقط یه دلشوره ای از اون اول که تو ماشین نشستم باهام همراه شده و هیچ جوره هم کنار برو نیست ..

شونه به شونه اش قدم برمیداشتم.. همه ی وجودم از واکنشش میلرزید.. میدونستم کم چیزی رو نمیخوام بهش بگم... باهر قدمم صلوات میفرستادم.. حتی قدم هام هم میلرزید.. برای اینکه به خودم مسلط بشم دسته ی کیفم رو محکم چسبیدم..

-آخ!..

پام تو چاله ای نسبتا گود فرو رفت و اولین چیزی که دستم رسید رو گرفتم.. اون هم کت چرم ارسام بود.. اخه بگو دختره کم عقل مریضی چشم بسته راه میری؟!..

ارسام-چی شد؟

-پام تو چاله فرو رفت..

-بیشتر مراقب باش.. حواست کجاست؟ طوریت نشد؟ حواسم؟؟ انقدر درگیرم که حتی هوش و حواسم برام نمونده!.. نه کوتاهی گفتم و در کافی شاپ رو باز کردم.. دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو به داخل هدایت کرد.. وقتی قدمم رو تو کافی گذاشتم هرمی از گرما صورتم رو نوازش داد.. هوای بیرون سرد بود و این گرما برام لذت بخش بود.. پشت یکی از میزای دو نفره نشستیمو اونم متقابلا روبروم نشست.. نگاهی به اطراف انداختم.. کافی شاپ پر از دختر پسرای جوون بود..

-چی میل دارین؟

با اومدن یکی از کارکنان بالای سرم حواسم به خودم جمع شد..

ارسام-هانا جان چی میخوری؟

من الان هیچی از گلویم پایین نمیره، همین که بزاق دهانم رو میتونم فرو بدم بازم جای شکر داره!! با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم:

-نمیدونم..هرچی خودت میخوری برای منم همون رو سفارش بده..سرشو تگون داد و رو به مرد گفت دوتا کیک و قهوه لطفا.. دستاشو توهم گره دادو به جلو متمایل شد:

-خب؟نمیخوای شروع کنی؟ یه نفس عمیق دیگه کشیدم و مردمک چشمام رو بعد از کلی چرخوندن اطرافم تو صورتش متمرکز کردم..:

-خب..راستش..میخواستم باهات حرف بزنم..ولی..نمیدونم..چجوری بگم ..

-در چه مورد هست؟ انگار به زبونم یه قفل اویزون کرده بودن..مونده بودم چجوری و از کجا شروع کنم..

:-خب..ببین..این چیزی که میخوام بگم...حقیقتش..همون مرد اومد و سفارشاتمون رو روی میز گذاشت..ارسام تشکر کرد و اون مرد هم رفت..

-پس چرا ادامه نمیدی؟مگه نمیخواستی حرف بزنی؟ تصمیم خودم رو گرفتم..باید جون میکنم و حرفم رو میزدم..دیگه کار از کار گذشته بود..باید همون اول به جوانبش فکر میکردم..ولی اگه...اگه بابا بفهمه؟...اگه همه چیز رو صاف کف دست بابا بذاره اون موقع باید چیکار کنم؟ هزارتا اما و اگر تو سرم جمع شده بودو مانع از حرف زدنم میشد

-هانا...نمیخوای بگی چی شده؟داری نگرانم میکنی؟

تو چشماش نگاه کردم..چشمایی معمولی و کمی ریزش..که کمی کشیده بود ..و این کشیده بودن شاید تنها خصوصیت جذاب تو چهره اش بود..لبامو باز کردم:

-خیلی فکر کردم..پشیمون شدم..ولی راهی نداشتم..گنگی از سر و صورتش میبارید..ادامه دادم

-تصمیمم رو برای ازدواج گرفتم..باهات ازدواج میکنم..بهت از چهره اش رفع شد و جای خودشو به برقی تو چشماش داد..برقی مثل پیروزی،خوشحالی..حتی لبخندی محو روی لباش نشست..نداشتم حرف بزنه و دنباله حرفم رو گرفتم..

-اما نکته مهم تر از این رو میخواستم بهت بگم..در واقع..یه جور شرط..اخم ظریفی صورتش رو پوشونده بود..تو دلم گفتم اخمتو جمع کن..حالا من چه جوری حرف بزنم؟ با حالتی جدی گفت:

-میشنوم..! کمی با قهوه ام بازی بازی کردم و خیلی تند و سریع گفتم:

-به شرطی که راهمون از هم جدا باشه..

اخمش غلیظ تر شد: منظورتو نمیفهمم.. باز هم احساساتم فوران کرده بود و جمله ها به مغزم هجوم آورده بود.. تو دلم تکرار کردم "باز هم همراهم باش..اما سایه به سایه..نه شانه به شانه."

-سرم رو تکون دادم تا تو این موقعیت بتونم به خوبی تمرکز کنم..:

-منظورم اینه که راهمون جدا از هم باشه..تو زندگی خودتو داشته باش منم زندگی خودمو..به وضوح سرخ شدنش رو دیدم..عصبانیتشو از دستای مشت شده اش حس کردم..حق داشت..بهش حق میدادم..سعی کرد صداشو بلند نکنه:

-هیچ میفهمی چی چی داری واسه خودت سرهم میکنی؟این حرف یعنی چی؟این دیگه چه مدلشه؟کدوم زن و شوهری از هم جدان؟هان؟

حواس همه رو میز ما جمع شده و نگاه حاضرین روی منو ارسام ثابت بود....!دور و برم رو با استرس از نظر گذروندم وبا دستام به آرامش دعوتش کردم :ارسام اروم تر همه دارن نگامون میکنن یدفعه مثل انبار باروت منفجر شد:

-به درک..بذار نگاه کنن..هیچ میفهمی میخوای چه غلطی کنی؟هر چیزی رو پیش بینی میکردم الا این عکس العملش رو..دیگه بخاری از قهوه های داغمون بلند نمیشد..سرد شده بود...مثل وجود من...دستاشو کوبید رو میز:

-مثل بچه ادم سرتو بگیر بالا و منو نگاه کن...! تک تک سلولام..بند بند وجودم میلرزید..سرمو پایین نگه داشتم..واقعا دیگه چاره ای به جز این راه برام نمونده بود..شاید هم میدونستم اینجوری میشه..ولی دست خودم نبود..هیچ حسی بهش نداشتم..نمیتونستم به عنوان همسرم قبولش کنم..دلم میخواست آخرین شانسم رو هم امتحان کنم..هرچند من از بدو تولدم با واژه ای به اسم شانس غریبه بودم..نمیدونم چرا ولی هر وقت کسی سرم داد میزد بی اراده بغض میکردم ولی اشک تو چشمام جمع نمیشد..فقط یه بغضی تو گلویم جا خوش میکرد و تا مرز خفه شدنم هم پیش میرفت..درست مثل الان...میدونستم اونی که زندگیشو باخت و میبازه من بودم نه اون..با بغضم گفتم:

-ارسام.....من..... بدون توجه به من و اینکه چه چیزی میخواستم بگم از جاش بلند شد
مقداری پول از کیف پولش درآورد و روی میز گذاشت..با اخمای غلیظ و حالتی عصبی و
امرانه بهم گفت بلند شو...

انگار به صندلی چسبونده بودم از جام بلند نشدم که میز رو دور زد و به سمت
اومد..دستم رو گرفت و منو بلند کرد !لحظه آخر کیغم رو چنگ زدم و ناچارا باهاش همراه
شدم. اخه خدا این چه سرنوشتیه من دارم؟!..چرا خودت یه راهی جلوی پاهام نمیداری؟چرا
همه ی در هارو به روم بستى؟ میدونستم به محض اینکه وارد ماشینش بشم کلی داد و
بیداد راه میندازه..ولی خب باز مثل هر دفعه چاره ای نداشتم..سوز هوا بیشتر از هر شب
شده بود..از تو کیغم صدای زنگ گوشیم بلند شد..ایستاد..با خشم بهم خیره شد..:

-تو ماشین منتظرتم...وای به حالت اگه بخوای منو پیچونی..منتظرم تا بیای.. و بعد هم
با قدمای بلند ازم دور شد..با ناراحتی زیپ کیغم رو باز کردم..به چهره خندونش خیره شدم.
و ارتباط رو برقرار کردم:

-بله؟

یلدا-به خدا نتونستم طاقت بیارم خیلی نگرانتم..کجایی الان؟

-نمیدونم میخوام برم تو ماشینش..

-یعنی واکنشی نشون نداد؟ اصلا تونستی بهش بگی؟

-کلی داد و بیداد راه انداخت..تازه جلوی مردم یکم مراعات کرد مثلاً..الان که برم تو
ماشینش که دیگه هیچی..

-من بهت گفتم قبول نمیکنه..میدونستم کارت بی نتیجه ست! دهنم رو باز کردم و به بخاری که از دهانم خارج شد نگاه گذرای انداختم..:

-الان اصلا حوصله سرزنش شنیدنو ندارم..تورو خدا تو یکی دیگه ولم کن. به اندازه کافی حالم خراب هست..پس لطفا انقدر سرزنشم نکن.کی مقصر بود؟من خواستم اینجوری بشه؟آخه به من بیچاره چه مربوط که نمیدونم زندگی از من چی میخواد؟ د آخه مگه من ادم نیستم؟مگه حق انتخاب ندارم؟به کی بگم این زندگی کوفتی مال منه...حق منه...سهمه منه..به کسی چه مربوط میخوام چه غلطی کنم؟به کسی چه مربوط که میخوام برم تو چاه؟آگه این آینده من چاهه..من میخوام با سر برم تو چاه..فقط اینکه انتخاب رو به خودم بدن.. آگه تو این چاه انتخابم غرق بشم بهتر از این زندگی به ظاهر آرامش بخشی هست که منصور خان برام انتخاب کرده..میفهمی؟

پس انقدر نگو چی خوبه چی بده..انقدر سرزنشم نکن..انقدر برای من فلسفه اخلاق نباف..داشتم عقده ی داد و بیداد های ارسام رو سر یلدای بیچاره خالی میکردم..اونم هیچی نمیگفت..شاید میدونست چه حالیم..!

یلدا-هانا...آخه....باشه عزیزم..تو خودتو ناراحت نکن..من معذرت میخوام میدونم عصبانیت کردم..هر وقت اومدی و خواستی باهم حرف میزنیم..خوبه؟اروم باش..برو..بعدا میبینمت..فعلا.

به سمت پرشیا اش که گوشه ای پارک شده بود راه افتادم.. مسخره..مسخره..مسخره..لعنت به توی مسخره..معلوم نیست از کجا وارد زندگیم شدی و همه برنامه هامو ریختی بهم.. وارد ماشین شدم..در رو نبسته بودم که حرکت کرد..دستم رو دستگیره خشک شد..فرمون رو بین دستاش فشار میداد..سکوت بود و سکوت..میترسیدم از این سکوت...میدونستم سکوت قبل از طوفانه...!

-میخواستی دو ساعت دیگه بیای سرکار.. جوابش رو ندادم که گفت چی شده اون زبونت کوتاه شده... با خشم به طرفش برگشتم:

-مجبور نبودی وایسی..میتونستی بری

-دوبار به روت خندیدم دور برداشتی اره؟جهت اطلاع هم باید بگم که وقتی قبول کردی با من ازدواج کنی یعنی همه ی تعهد هاتو پذیرفتی..هیچ شرط و اما و اگری رو هم قبول

نمیکنم..پس برای خودت خیالبافی نکن.. من قراره ازدواج کنم..نه اینکه برای خودم دنبال یه همخونه بگردم..البته از یه دانشجوی رشته ادبیات بعید نیست همچین رویا پردازی ای کنه..فکر میکنم زیاد تو داستانها سیر میکنی..ولی جهت اطلاعتون باید بگم زندگی واقعی این چیزی هست که روبروته،اینو که دیگه میتونی درک کنی؟

انگار بهم برق وصل کردن..یعنی همه حدسیاتم اشتباه از اب درومد..معلومه..میدونستم قبول نمیکنه..ولی بازهم مثل همیشه اون ته های دلم یه کورسوی امیدی داشتم..!مثل اینکه دیگه باید دور همه ی امید هام رو یه خط قرمز بکشم. نمیخواستم خودمو ببازم..رو بهش به صدای ضعیفی ولی در عین حال محکم گفتم:

-ولی شرط من برای ازدواج با تو همینه..اگه میپذیریش و میتونی باهش کنار بیای که هیچی ..اگر هم نه که شمار و به خیر و ما رو به سلامت.. با داد برگشت سمتم:

-تو خیلی بیجا میکنی که یه همچین شرطی میداری..تو قبول کردی که زن من میشی اگه نفهمیدی باید تو اون مغز پوکت فرو کنم..الان هم که در حال حاضر من نامزد تو محسوب میشم..پس بار اول و آخرت بود برای من خط و نشون کشیدی

لحظه به لحظه به سرعتش اضافه میکرد..نفسم از دادش بند اومده بود..از رو نرفتم..چون مثل همیشه از بچگی برای اون چیزی که میخواستم میجنگیدم..:

-بیخودی سر من داد زن..منو تو فعلا هیچ تعهدی نسبت به هم نداریم..نامزد و ایناهم تو کت من نمیره..من یه شرط گذاشتم..پس اگر نمیتونی منم نمیتونم و مشکلی هم ندارم..پس بهتر که جفتمون بریم رد کار خودمون

از همه ماشینا سبقت میگرفت و پاشو رو پدال گاز بیشتر فشار میداد..داشت ۱۵۰ تارو رد میکرد..چیزی به سخته نداشتم..قهقهه زد..درست مثل کسایی که تعادل روانی ندارن:

-دیگه چی؟ بگو؟ می شنوم...!همین بود شرطت؟اوکی..پس بذار تو اون مغزت فرو کنم که جنابعالی از وقتی که اسمت بره توی شناسنامه من شرعا عرفا قانونا هرچی که هست زنی..پس واسه من صغری کبری نچین..صداش و سرعت ماشین هر لحظه بیشتر میشد..فقط گاز میداد..لرزون بهش گفتم:

- آرسام یواش تر برو

-اخی چرا عزیزم؟ میترسی؟ فکر میکردم عاشق سرعت و هیجانی.. دستم رو به داشبورد گرفته بودم.. انگار قصد جون هر جفتمون رو کرده بود.. از یه کامیون باربری سبقت گرفت.. قصد کم کردن سرعتش رو نداشت.. مثل دیوونه ها از لا به لای ماشین ها لای میکشید و از لاین یک به لاین سه میرفت.. حرکتام دست خودم نبود.. چشمامو بستم و از ته دلم جیغ زدم..

-لعنتی بهت میگم یواش تر بروووو سرعتش رو بیشتر کرد.. دیگه جیکم در نمیومد.. برگشت و یه نگاه به من و به دستم که روی بازوش بود کرد.. و بعد هم یه پوزخند مسخره زد.. حتی نفهمیدم کی دستم روی بازوش قرار گرفت سرعتش کمتر شد ولی نه زیاد.. میدونستم رنگ به صورت ندارم رفته رفته سرعت ماشین عادی شد.. کمی بعد به خودم جرئت دادم و ازش پرسیدم: کجا داری میری؟

جوابی نداد.. شاید دو دقیقه گذشت و باز هم گفتم:

- اقای راد منش ازت سوال پرسیدم

-مهمه؟

-اگه نبود هیچ وقت باهات حاضر به صحبت نمیشدم.. پوزخندی زد و گفت: میفهمی

-درست جوابم رو بده

-یه کم دندون رو جیگر بذار متوجه میشی

میدونستم تا خودش نخواد حرفی نمیزنه.. دیگه برام مهم نبود.. هرجا که میخواست بره.. حاضر نبودم یه بار دیگه ازش بپرسم.. سرمو برگردوندم و به منظره بیرون خیره شدم.. از موقعی که پامو برون گذاشتم هوا گرفته بود.. رفته رفته قطره های بارون فرود آمدن.. اوایل خیلی کم بود شاید در حد یکی دو قطره.. کمی که گذشت باون شدت گرفت.. بی وقفه روی شیشه ماشین فرود میامدن.. همیشه عاشق بارون بودم.. یاد یلدا افتادم.. همیشه بخاطر اینکه عاشق بارون بودم مسخرم میکرد.. میگفت تو خیلی رویایی و احساسی هستی.. یاد خاطره ای افتادم.. خاطره ای که لبخند رو روی لبام نشوند.. تولد ملودی بود و قرار بود برای هانیه لباس بگیریم.. اون روز هم مثل امروز بارون شدیدی گرفته بود.

"هانیه الان تو این اوضاع نمیشه بریم خرید.. فردا صبح اول وقت باهم میریم."

"من قرارمو با همه دوستانم بهم زدم تا با تو برم خرید..بعد میگی فردا؟"

"یلدا پا درمیونی میکرد که شماها غریبه نیستین..ولی هانیه تو کتتش نمیرفت.چون بهش قول داده بودم.اون با قهر روشو برگردوند..اون روز نه من نه یلدا ماشین نیاورده بودیم و تو اون بارون نمیشد با تاکسی رفت..فکر میکردم هانیه قبول کرده که فردا ببرمش برای همین موقعی که عزم برگشت کردیم"

"مشکلی پیش اومده خانما؟"

"نه چیز زیاد مهمی نبود ولی هانیه همون موقع گفت: اتفاقا خیلی هم مهم بود..شاید برای تو بی اهمیت باشه ولی برای من نیست

با چشم غره گفتم هانیه. ولی از رو نرفت و گفت هانا تو قول داده بودی ولی داری میزنی زیرش

فرنود-جایی میرین؟

من-نه.

هانیه-اره. لجباز تر و یه دنده تر از خواهر من تو دنیا وجود نداره..چرا داره خودمم...ولی بعد از خودم و خودش دیگه کسی نیست.بعد از کلی اصرار از طرف هانیه و انکار از طرف من که اون روز وقت مناسبی برای خرید نبود بالاخره تسلیمشون شدم و همگی سوار ماشین فرنود شدیم اون موقع هم یلدا و خواهرمن دست به یکی کردن خودشون عقب نشستن و در عقب رو قفل کردن و منو مجبور کردن جلو بشینم..کل مسیر هم به ریش من خندیدن.. موقع برگشت وقتی که خرید هاش تموم شد از فرنود تشکر کرد و اون هم با خوش رویی جوابش رو داد:

-خواهش میکنم..وقت من برای شما همیشه ازاده!. هانیه سرش رو اروم به سمت یلدا برد و گفت اینا باهم دوستن؟من شنیدم و به سرعت به عقب برگشتم..چشم غره میرفتم ولی کارساز نبود تا اینکه گفت مگه دروغ میگم چرا انقدر باهم صمیمی هستین؟

-اره دوستیم ولی نه اون دوستی که تو فکر میکنی.یه دوست اجتماعی!

هانیه-برو بابا..دوست دوستِ دیگه..این اجتماعی و ایناهم همه بهانه ست.

-هرجور دلت میخواد فکر کن.

-پس راسته

فرنود-چی راسته؟ برگشتم:

-تو هم بس کن دیگه. جغجغه انگار گنج پیدا کرده بود تو جاش میپیرید و میگفت دیدی
گفتم دیدی گفتم. یلدا از خنده کبود شده بود با اخم گفتم:

-حالا که فهمیدی بشین سر جات.!

فرنود-چی رو فهمیدی؟

دختره پررو ابرو بالا انداخت و گفت دیگه دیگه."

-با توام هانا.

سرمو به سمتش چرخوندم بی حرف نگاش کردم.

-حواست کجاست؟ ۳دفعه صدات کردم. بی حوصله جواب دادم:

-متوجه نشدم..سرمو بازهم به سمت پنجره چرخوندم اهی کشیدم و مسیر فرود قطره ها
رو با انگشتم رو شیشه کشیدم.

-حس میکنم چیزی رو میخوای بهم بگی تا سر زبونت هم میاد ولی جلوش رو میگیری ،
حسم درسته؟

جوابی ندادم..

-حداقل میتونی با اره یا نه جواب بدی خانم!

-وقتی جوابتو نمیدم یعنی حوصلتو ندارم.نه حوصله خودتو.نه حوصله حرفاتو.بار آخرت
بود سر من داد زدی. فعلا منو تو هیچ صنمی نداریم یا به قول خودت هنوز اسم من تو
شناسنامه ات نرفته که هرجور دلت بخواد رفتار میکنی.

با عصبانیت دنده رو عوض کرد و گفت:

-وقتی باهات حرف میزنم باید حواست به من باشه و جوابم رو بدی نه اینکه لال مونی بگیری!.

-زیر لب برو بابایی زمزمه کردم که گفت: زبونتو به موقعش کوتاه میکنم. وایسا و تماشا کن.

ترجیح دادم ساکت باشم و حرفی نزنم تا هم باهاش بحث نکنم هم اینکه حرصش رو در بیارم انگار این سکوت برای هر دومون بهتر بود. چون نه من تمایلی برای حرف زدن داشتم. نه اون اعصابی برای بحث و جدل. دستم رو به سمت بخاری پیش بردم و روشنش کردم .. شیشه های ماشین در کسری از ثانیه بخار گرفته شد.. روی همون شیشه بخار گرفته با انگشتم قلب کشیدم همون لحظه ماشین از روی دست انداز رد شد و دستم رو شیشه لغزید و قلب شکسته شد. به قلب شکسته شده خندیدم. شیشه رو خط خطی کردم و به روبرو خیره شدم.

بعد از مدتی مقابل خونه ای ترمز کرد. ماشین رو خاموش کرد و رو به من گفت پیاده شو.

از میون شیشه های بخار گرفته و بارون زده سعی داشتم ببینم کجا رسیدیم. ولی نتونستم چیزی ببینم. از ماشین پیاده شدم ولی در رو نبستم. یه اپارتمان ۶ طبقه بود تو یه محله مسکوت! در حالیکه در رو میبستم پرسیدم:

-اینجا کجاست؟ با کلیدش در اپارتمان رو باز کرد و تو همون حال جواب داد:

-خونه من و... مکث کرد :تو. حدسایی پیش خودم زده بودم. همراهش شدم. وقتی به طبقه مورد نظر رسیدیم. در واحد رو باز کرد و با اشاره به من ازم خواست که اول من وارد بشم. با تردید قدم اولم رو به خونه گذاشتم. در رو بست. انگار قلبم از جلش افتاد پایین. با ترس به در بسته خیره شدم. کلید برق رو زد و روی کاناپه ای نشست.

ارسام- چرا هنوز وایسادی؟ بیا بشین.

-چرا منو آوردی اینجا؟

کتش رو از تنش درآورد و گوشه کاناپه گذاشت:

-چون خونه ی تو هم هست..درسته؟

بی حرف روی یکی از کاناپه های تک نفره نشستم.

ارسام-راحت باش.پالتو تو دربیار. فقط خیره نگاهش کردم.

ارسام-چیزی میخوری بیارم؟

-فقط یه لیوان آب...لطفا. سریع بلند شد و یه لیوان آب رو به سمتم گرفت.

ارسام-ببین هانا،گاهی اوقات شرایط غیر منتظره ای برای هممون پیش میاد.تو هم از این قاعده مستثنی نیستی.دلم میخواد بدونم اون شرایط چیه؟ لیوان رو روی میز گذاشتم.

ارسام-بیا از همین الان سعی کنیم با حرف زدن مشکل هارو حل کنیم.سکوت هیچ فایده ای نداره.بهم بگو چی باعث شده تو یه همچین پیشنهادی رو بهم بدی؟

-گفتنش چه فایده ای داره وقتی حتی حاضر نیستی بهش فکر کنی؟ دستش رو چند بار به صورتش کشید.صورتش نسبتا قرمز شده بود..خیره تو چشمام گفت:

-تو واقعا از من همچین انتظاری داری؟ فکر که هیچی من حتی اگه به یکی همچین چیزی رو بگم خنده اش میگیره..اون وقت تو از من میخوای پیشنهادت رو قبول کنم؟؟؟بالاخره که چی؟اگه قرار باشه ما زیر یه سقف زندگی کنیم..... حرفش رو ادامه نداد. نگاهم رو به میز دایره ای شکل معطوف کردم. با صدای ریزی ادامه داد:

-چرا؟

-دیگه مهم نیست. وقتی دید تمایلی برای حرف زدن ندارم دیگه اصراری نکرد. از جام بلند شدم تا سرگرم دیدن خونه بشم. در اتاق هارو باز کردم.یه خونه ۱۵۰ متری سه خوابه مبله با کلیه امکانات. اتاق های قشنگی بود.همه جا هم یک نوع کاغذ دیواری شده بود.حمام و دستشویی هم معمولی ولی شیک بود..اشپزخونه نسبتا بزرگی بود که

باد کوراسون قهوه ای سوخته تزیین شده بود. فضای خونه هم دل باز و کلاسیک بود.. در کل خونه شیکی بود.

-چیدمان وسیله ها سلیقه کی بوده؟

-یکی از دوستای دکوراتورم. میپسندی؟

-اره... شیک و قشنگه.

-اگه چیزی با سلیقت جور نبود یا نپسندیدی عوضش میکنیم.

برگشتم.. درست پشت سرم ایستاده بود.. در عرض چند ثانیه کل چهره اش رو کنکاش کردم.. پسر شیک و خوش پوشی بود.. در عین حال منطقی و عاقل. اگه با هر کس دیگه ای ازدواج میکرد بی شک میتونست همسر ایده الی برای اون فرد باشه. شاید میتونست دختر دیگه ای رو برای همیشه خوشبخت کنه ... ولی نه منی که قلبم رو مدتها پیش دو دستی به کس دیگه ای تقدیم کرده بودم. چشمام رو بستم. بس کن هانا. تو همین الان هم داری به فرنود فکر میکنی. دستش رو زیر چونه ام احساس کردم.. سرم رو عقب کشیدم ولی اون با سماجت سعی داشت سرم رو بلند کنه. صداش زیر گوشم بلند شد:

-چشمات رو باز کن.

نگاهم تو نگاهش قفل شد. نمیدونم از جون چشمام چی میخواست. تو عمقش غرق شده بود و حاضر نبود برای لحظه ای غافل بشه. میترسیدم به راز چشمام پی ببره. میترسیدم با این کنکاش بفهمه چی تو دلم میگذره. دستش رو پس زدم و به سمت دیگه ای حرکت کردم که مچ دستم وسط راه بین دستای قوی اش قفل شد. نفسم بند اومد. چشمام رو بستم و لبمو گزیدم.

-چرا فرار میکنی؟ قلبم با سرعت نور میتپید. انگار که تو مشتم بود..! به زور حرف زدم:

-فرار نمیکنم.. چرا فرار میکنی.. از چی؟ از من؟

-ارسام بریم.. هوا تاریک شده .. مچ دستم رو رها کرد.. مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه به سمت در پرواز کردم. قبل از اینکه در رو باز کنم صداش بلند شد:

-چی رو داری از من پنهون میکنی؟ دستم رو در خشک شد. پاهام به صورت خفیفی میلرزید. به سمت کتتش که روی کاناپه بود رفت و بعد از اون در رو باز کرد و خودش جلوتر خارج شد. همون جا ایستاده بودم که سوالی بهم خیره شد:

-میخوای تا فردا اونجا وایسی؟ به خودم اومدم و همراهش سلانه سلانه ازخونه خارج شدم.

آخر دنیا همینجاست ... دیر یا زود دیر میشه

هرچی کابوس دیده بودیم دیر یا زود تعبیر میشه

فکر باختنت منو با دلهره درگیر کرده ... زودتر از گذر عمر منو این غم پیر کرده
زندگیم روی مدار بی قراری سپری شد .. این طواف بی هیاهو قصه ی در به دری شد
راه برگشتن ندارم به جنون کشیده کارم .. ای همه دار و ندارم .. تو رو دارم یا ندارم

- هانا تو نمیخوای چیزی بهم بگی؟

بی تفاوت جواب دادم: مثلاً چی؟

-یه توضیح بهم بدهکاری.

دستم سرد شد..میترسیدم بفهمه. ادامه داد:

-ولی اون توضیح رو الان ازت نمیخوام. به وقتش خودت باید همه چیز رو برام تعریف کنی.

-نمیفهمم چی میگی؟ یه نگاه عمیق بهم انداخت و در حالیکه دنده رو عوض میکردگفت:

-نمیفهمی یا نمیخوای بفهمی؟ به هر حال ... الان هیچی ازت نمیخوام .. ولی وقتش که رسید همه چیز رو بهم باید بگی. مطمئنم حرفای نگفته زیادی برام داری. حتی اگه زبونی انکارش کنی چیزی که من تو چشمت دیدم خلافتش رو بهم ثابت کرد.

با حالتی درمونده گفتم: ارسام ... خواهش میکنم.

-خواهش نکن.. جای حرفی باقی نمی‌مونه. تا غرورمو بیشتر از این جلوش خرد و خاکشیر نکردم باید پیاده می شدم. التماس کردن به این مرد هیچ فایده ای نداشت. قبل از اینکه پیاده بشم رو بهش گفتم:

-ای کاش فقط درکم میکردی. من اگه یه دلیل محکم نداشتم هیچ وقت...

-منم منتظر همون دلیلم.. چرا همین الان نمیگی چته؟ یاد چشمای مهربونش افتادم.. یاد سر به سر گذاشتنش.. یاد عزیزم گفتنش. فضای ماشین بیش از اندازه برام خفقان آور بود. به خودم مطمئن نبودم اگه بیشتر می‌موندم میتونستم خودمو کنترل کنم یا نه. مطمئن نبودم میتونستم جلوی بارون چشمامو بگیرم یا نه. سریع درو باز کردم و پریدم پایین. پشتم به ماشینش بود. مطمئن بودم از شیشه های بخار گرفته اش اونم تو این تاریکی نمیتونه منو واضح ببینه.. صدای لاستیکاش روی زمین های خیس نشون از رفتنش میداد. تند تند اشکام بارش گرفت.. بارون شدید تراز همیشه میبارید و بی شباهت به دونه های تگرگ نبود.. اشکای صورتم کاملاً با اشکای اسمون ترکیب شده بود. مقابل ویلای یلدا بودم.. با کلیدی که بهم داده بود خواستم در رو باز کنم.. ولی انقدر که دستام میلرزید کلید از دست لیز خورد خم شدم برش دارم.. تو همون حالت خم شده نشستم کف زمین خیس. واسم مهم نبود. خدایا من چیکار کردم؟ به کی التماس کردم؟ غرورمو واسه کی از بین بردم؟ واسه کسی که یک صدمم برام ارزش قائل نیست؟ چه خوش خیال بودم که فکر میکردم میتونم با حرف زدن راضیش کنم. از جام بلند شدم.

درو باز کردم در حالیکه اشکامو پاک میکردم کفشامو هم دراوردم.

-هانا پس چرا تو شدی مثل موش اب کشیده؟ مگه با ارسام نیومدی؟

-خاک بر سرم.. عزیزم... عمرم.. کجا بودی تو؟ میدونی چقدر نگرانتم شدم..

یلدار و با اخم نگاه کردم.. از پشت سرش شونه هاش رو به معنای من نتونستم کاری کنم بالا انداخت.. مامان رو با سردی نگاه کردم.

مامان- میدونی چند وقته رفتی؟ یه خبر بهم ندادی؟ چرا خیس اب شدی؟

با سردی گفتم: مگه مهم؟

-چی میگی؟ یعنی چی مگه مهم؟ نا سلامتی پاره تنمی...!..دخترمی...!..میشه نگرانت نشم؟

-برای چی اومدی اینجا؟ چیه؟ باز اومدین بهم مثل همیشه زور بگین؟ اومدین منو با زور به خونه برگردونین؟
با ناراحتی گفت:

-هانا تورو خدا برگرد خونه..بابات مریض شده..بدون تو ، تو اون خونه هیچ کدومون نمیتونیم زندگی کنیم..فقط کنارمون باش.
برنمیگردم.

انقدر این جمله رو محکم گفتم که مامان ترسید و چند قدم عقب رفت..چشمای یلدا از تعجب گشاد شده بود..ولی مامان خودشو نباخت و ادامه داد:

-دخترم...عزیزم..میدونم از دست بابات ناراحتی...ولی با ما این کار رو نکن.برگرد ...

داد زدم:ناراحتم؟؟کی گفته ناراحتم؟؟شماها تو من ناراحتی ای میبینی؟خندیدم..:

-شما تو چهره من اثری از ناراحتی میبینی؟؟نه ..من کاملا عادیم..عادی عادی..! اره ناراحت بودم..از اینکه مثل یه گوسفند منو رد کردین..خیلی هم ناراحت بودم..از اینکه یه نظرم ازم نخواستین..ولی میدونین چیه؟"این نیز بگذرد" این جمله ای که از خودتون یاد گرفتم..برو مامان..وقتو تلف نکن..من دیگه هیچ وقت بر نمیگردم.اره..من قراره با کسی ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم..که خانواده خودم منو مجبور به این کار کردن.پس برو مامان..میخوام این مدت و با خودم تنها باشم

-کجا برم؟؟؟ یا برمیگردی یا به زور میبرمت...بدو وسایلتو جمع کن بیا. یلدا دخالت کرد:

-خاله هانا احتیاج به یه محیط تازه داره.. فشار بهش نیارین...خواهش میکنم..

تلخندی زدم: میبینی.. حتی الانم دارین با اجبار به خواسته خودتون عمل میکنین.. با اجبار به من..

-اگه من مادرتم بهت میگم همیــــن الان برگرد.

چشامو فشردم و دندونامو ساییدم پاهامو با تمام توان به زمین چسبونده بودم تا روی خشمم مسلط باشم و کاری بر خلاف میلم نکنم که بعدا پشیمونی و حسرت به بار بیاره: مامان فقط برو... برو نذار حرمتا بشکنه.!

به ثانیه نکشید صدای کوبش در رو شنیدم چشامو اروم باز کردم ...رفت، رفت و درو کوید بهم. خسته از روز کسل کننده و پر تنش همونجا روی زمین نشستم و آهی پر از حسرت کشیدم حس کردم چیزی مثل توده ی سنگین سرطانی، سمت چپ سینه ام سنگینی میکنه! وسعتش ثانیه به ثانیه بیشتر شد تا جاییکه تابی برای نفس کشیدن نیاوردم ، دهانم رو تا حد ممکن باز کردم، اکسیژن رو بلعیدم... پکام روی هم افتاده بود ولی از لابه لاشون جوشش اشک رو حس میکردم با صدای بلدا اروم پلکامو گشودم و دستم رو مشت کرده به سمت قفسه سینه سمت چپ بردم و روی "قلبم" رو مالش دادم تا از کوبش های بی وقفه اش رهایی پیدا کنم: حداقل بهش مهلت میدادی حرف بزنه. تلخی گلو رو فرو دادم و تو جام نیم خیز شدم:

-ندیدی بازم چی میگفت؟ بخاطر برگردوندن من نیومده بود... بخاطر خودش میخواست منو ببره. بخاطر ارامش خودشون. حوله ای رو مقابل صورتم گرفت :

-به نظرم یکم صبر میکردی بهتر بود.. خیلی پیش من گریه کرد.. دلم ریش شد.. به اونم حق بده.. بالاخره یه مادر.. موهامو با حوله ای که بهم داد خشک کردم :

-به هرحال من دیگه برنمیگردم تا خودشون کاراشون رو سرو سامون بدن.. میخوام ببینم با نبود من چقدر عذاب میکشن.. همونطوری که من دو سال باهاشون زندگی کردم و عذاب کشیدم ولی انگار تو اون دو سال بودنم با نبودم فرقی نداشت .. دلم میخواد یکم طعم انتظار رو بکشن .. همونجوری که من کشیدم ... با تعجب گفت:

-اخه مگه تو عقده ای هستی؟ اینکارا چیه؟ اون ۲۲ سال رو ول کردی چسبیدی به این دو سال؟ حوله رو کنار گذاشتم.. مانتومو دراوردم تا راحت باهاش حرف بزنم:

نه .. اون ۲۲ سال هم خیلی حرفهارو تو دلم نگهداشتم..ولی این دو سال کم از اون ۲۲ سال نداشت..تو این دو سال خیلی بهم سخت گذشت ..اونوقت همین مادری که اومده بود منو برگردونه یکبار نیومد تو اتاقم دست بکشه رو سرم بگه مادر محرم راز دل دخترشه..هرچی دلت میخواد رو بهم بگو همون پدری که بهم سر نزد نیومد بگه دخترم اگه اتفاقی افتاد روی پدرت حساب کن..نه هیچ کس اینارو نگفت..فقط تو پیشم بودی.. من هیچ کس رو برای درد و دل کردن نداشتم ، ادمای اطرافم هر کدوم فکر خواسته های دل خودشون بودن و منو به دست فراموشی سپرده بودن،شاید بگی داری زیادی قضیه رو بزرگ میکنی یا بگی امکان نداره، ولی جای من نبودى تا ممکن شدن خیلی چیزا رو با چشمت ببینی و باور کنی ،پس ازم نخواه برگردم. بدجوری دلمو شکوندن .. حالاحالا ها دلم باهاشون صاف نمیشه.

سعی کرد بحث رو عوض کنه :حالا رفتی چی شد؟ حرف زدی باهاش؟

با یادآوری اون موضوع یه چیزی تو سرم تیر کشید:

-قبول نکرد.. غرورمو با دستای خودم زیر پاهاش له کردم.. دیگه برام فرقی نمیکنه ..بذار هرچی میخواد بشه ، بشه!

با حرص محکم زد تو کمرم و گفت:

-الهی بمیری من از دستت راحت شم..چقدر بهت گفتم نگو..جو داستان برت داشته به خرجت نرفت که نرفت..اخه بیشعور رفتی بهش التماس کردی که چی بشه؟حالا مثلا قبول کرد؟

بلند شدم: قبول نکرد..ولی امتحانش ضرر نداشت. حداقل اونجوری خیالم راحت می شد که چیزی نگفته باقی نداشتم. میرم دوش بگیرم.

سری تگون داد و چیزی نگفت..داشتم میرفتم که حوله رو مبل رو برداشت و با حرص پرتش کرد پایین. خندم گرفت چیزی نگفتم و وراد حمام شدم ..یه دوش آب گرم تو این هوای زمستونی بدجور میچسبید .. هوای زمستونی؟؟؟! امروز؟؟؟هشت دی ...!! وای خدا..انقدر این مدت درگیر بودم که حتی تولد صمیمی ترین خواهرمو هم فراموش کردم. هفت روز از اولین روز زمستون گذشته و من عین خیالمم نیست!

حوله رو دورم پیچیدم و با یه سنجاق به گوشه ، دور تنم محکمش کردم..خودمو رو تختش پرت کردم..لرزی گرفتم و عطسه زدم..تو این اوضاع حوصله سرماخوردگی نداشتم..سریع بعد از پوشیدن لباسهام سشوار رو به برق زدم و شروع به خشک کردن موهام کردم..

-به به میبینم که درحال خوشگل سازی هستی؟ای شیطون..! از لحنش خندم گرفت:

-دلم یکم تنوع میخواد..اجازه هست؟

-اجازه ماهم دست شماست خانوم خوشگله..! حال و حوصله مهمون داری؟دست از سشوار کشیدم:

-مهمون؟کی هست؟ سرش رو خاروند:

-مهمون که نمیدونم ..خب عموت اومده اینجا..با همسرش..

-جدی؟رعنا هم اومده؟کجاست الان؟

-تو پذیرایی نشستن..گفتم شاید دلت نخواد کسی رو ببینی..اومدم بهت اطلاع بدم.

-خیلی خوب..الان میام.. سرشو تکون داد و رفت. یه برق لب رو لبام کشیدم تا نگن دختره از سردخونه فرار کرده!! وارد پذیرایی که شدم رعنا به طرفم اومد..باهم روبوسی کردیم و با عمو دست دادم..بعد از کمی حرف زدن یلدا رفت تا وسایل پذیرایی رو بیاره..رعناهم به دنبالش رفت..موندم منو عمو..

عمو اردلان- خب ..چطوری؟بهتری؟

-به لطف تو و رعنا جون و یلدا بهترم..متوجه کنایه کلامم شد..:

-پدرت هم کم عذاب نکشید..خیلی نگران بود..همه مون نگران بودیم. دستمو بالااوردم که عمو چیزی نگفت:

-عمو جان خواهش میکنم..شما دیگه لازم نیست واسه من این تراژدی مسخره رو برای بار هزارم تکرار کنین.. پدر من اگه نگرانم بود یه ملاقات میومد..عمو ساکت شد انگار چیزی برای گفتن نداشت بعد از سکوتی به حرف اومد:

- هانا من کاری به کار منصور ندارم..خودتم میدونی که هیچ وقت دوست نداشته کسی تو کاراش دخالت کنه .. ولی در این حد بهت بگم که امکان نداره هیچ پدری نگران بچه اش نشه ..به این فکر کن شاید منصور تو منگنه بوده ..شاید روی روبه رو شدن با تو رو نداشته ..به هرحال..بگذریم.. میدونم که میدونی اون شب چی شد..میخوام ازت یه سوال بپرسم. دلیل مخالفت تو چی؟ارسام پسر خوبی ..چرا قبولش نمیکنی؟بهم راستشو بگو.. سرمو پایین انداختم و به زمین خیره شدم..اروم جواب دادم:

-تا حالا بهت دروغ گفتم؟نه .. نگفتم..تو خودتو بذار جای من..میتونی با کسی که هیچ حسی بهش نداری یه عمر تحملش کنی؟

-نخیر ... تو دلت پیش کس دیگه ای گیره ..!دیگه منو نمیتونی رنگ کنی. لال شدم. چی میگفتم؟ وقتی سکوتمو دید خندید و گفت:

-حالا کی هست این دوماه خوشبخت؟ کنارم نشست و دستش رو بالای مبل پشت سرم گذاشت..با صدای ریزی جواب دادم:

-چه فرقی میکنه..یکی که بابام ادم حسابش نمیکنه.

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا منصور قبول نمیکنه؟

-نمیدونم..پاشو کرده تو یه کفش و میگه نه!

-میخوای باهاش صحبت کنم؟

-نمیخوام تو رو هم وارد مشکل خودم بکنم..خودت که اخلاق داداشتو میشناسی.

-امروز کجا بودی؟ دوستت گفت رفتی بیرون.. چند ثانیه نگاهش کردم و بعد با مکث شروع به تعریف همه ماجرا کردم..فقط به گفتن " دیوونگی محض کردی " اکتفا کرد.. رعنا و یلدا وارد شدن:

-شماها رفتین چی بسازین؟

رعنا-اردلان نکن! برگشتم که دیدم گوشیم تو دستشه..در کسری از ثانیه منفجر شد..گوشیمو قاپیدم که دیدم وارد گالریم شده وعکسای دسته جمعی با بچه های یونی رو داشته نگاه میکرد. خم شدو باخنده گفت:

-اینه..درسته؟

-ازکجا فهمیدی؟

-از اونجایی که مثل این تابلوها چسبیدین بهم دیگه! من آخرین نفر از سمت راست و فرنود آخرین نفر از سمت چپ بودم. یکدفعه دلم برآش تنگ شد .. به عکسش نگاه کردم:-اره خودشه.!

نمیدونم لحن صدام چجوری بود که همه ساکت شدن و فقط نگاهم کردن...

****پشت پنجره ایستادم و به دونه های سپید برف چشم دوختم ... نگاهی به اطرافم انداختم.. ظاهرا کسی نبود..با زیرکی در پنجره رو باز کردم و سرم رو بیرون بردم..یه نفس عمیق کشیدم و مسیر بخار دهانم رو با چشم دنبال کردم..کمی سردم شد ولی توجه نکردم دستام رو بهم مالیدم و دوباره نفس عمیق کشیدم .. اسمون شب سرخ بود .. رنگ سیاه شب با سرخی اسمون ترکیب ارغوانی رنگ رو بوجود آورده بود ..دونه های برف در مقابل تیر چراغ برق جلوه زیباتری داشتند.. یه سرفه کوتاهی کردم ..اوه اوه ...وضع گلوم داغون بود...!! چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای دادش بلند شد:

-باز تو چشم منو دور دیدی رفتی پنجره رو باز کردی؟ بیا این ور تا خودتو نکشتی!

باخنده گفتم: چشم مامان بزرگ. خندم شدت گرفت .. صدام افتضاح بود .. شده بودم مثل پسرای تازه به بلوغ رسیده .. عاقبت گشتن با بلوز استین کوتاه اونم تو روزای زمستونی بعد از حموم عواقب بهتری رو در پی نداشت..!

یلدا- هانا دارم میرم از سر کوچه چند تا نون بگیرم واسه فردا صبح ..تورو خدا کار دست خودت نده..اونوقت من بیچاره باید بشینم پرستاری تو رو بکنم.. خندیدم:

-باشه بابا...برو کمتر نصیحت کن .. با نوزاد که طرف نیستی

-والا تو از یه نوزادهم بدتری ..و رفت .. واسه حفظ سلامتی خودم هم که شده از پنجره فاصله گرفتم.. به سمت کمد مشترکمون رفتم و سویی شرت ابی رنگم رو تن کردم و با یه حرکت زپیش رو بالا کشیدم. ساعت رو نگاه کردم ۹ شب .. وارد اشپزخونه شدم و دوتا قرص سرماخوردگی همراه با یه لیوان آب نوش جان کردم..!! روی میز دفتر و خودکارم بود ... حوصلم سر رفته بود... پرده رو کنار زدم.. روبروی پنجره نشستم و سر خودکارم رو جویدم .. پنبه های سفید از هم دیگه سبقت میگرفتن و تن زمین رو میپوشوندن .. چه منظره ی دوست داشتن ای بود... کاغذ سفید و دیدن این منظره احساساتمو تحریک کرد ..

آه ای روزهای بارانی .. مژده امدنتان در راه است، .. آه ای باران، ببار بر من و تن خسته ام را تسکین بخش .. بغض هایم را بشوی و باخود ببر، دلم کمی سکوت میخواهد، کمی خدا، آه ای باران تو از کدام دیاری..؟ دیار عاشقان؟... یا دیار سوختگان ..؟ چشمانم لبریز از تمناست...، تمنایم را تسکین بخش..!

خودکارم رو پایین گذاشتم... بعد از چند شب بارش بارون و تگرگ امشب اولین برف زمستونی بارید! یادمه همیشه بابام میگفت وقتی بارون میباره درهای رحمت خدا به روت بازه..هرچی از خدا بخوای برآورده میکنه .. نگاهی به اسمون کردم .یعنی اسمون به این بزرگی ، با این همه عظمت، دلتنگ میشه؟؟..برای چی میباره؟؟.. یاد یه اس ام اس افتادم:

>>امشب دلم یه اغوش میخواهد..یه پناه ..یه دست نوازش..یه شانه بی منت ..خدایا امشب زمین نمی ایی؟<<

اه حوصلم سر رفت ..این یلدا هم رفت نون بسازه ..! چشمم به در باز کمدش افتاد ...یه کمد کوچیک که اکثرا نمیداشت طرفش برم..لبخند شیطانی ای رو لبم نقش بست..حالا که اینجا نبود ... به سمتش رفتم .. دعا دعا میکردم درش باز باشه .. دستگیره رو کشیدم..لبخندم پررنگ شد...باز بود..! اووووه اینجا رو باش..چه خبره .. پر از کاغذ های باطله و چند تا کاور مشکی و یه سری خرت و پرت که اصلا نمیدونستم برای چی نگهشون داشته ...یعنی شلخته تر از این دختر هم وجود داشت؟یه لحظه خواستم بدونم داخل کاور ها چیه .. دستم رو به سمت یه دسته بردم .. دسته رو که بلند کردم همه وسیله هاش روی هم سقوط کردن...! ولی سرش هرکاری میکردم بیرون نمی اومد...یه فشار محکم کشیدم که موفق شدم بیرون بیارمش! با بهت دستم رو به کاور کشیدم .. خاکی بود.. قلبم تند تند میزد..امکان نداشت..ولی یه حسی بهم میگفت خودشه ..من این کاور رو میشناختم...رنگش برام آشنا بود...چرخوندمش که چشمم به پارگی ای که با چاقو کشیده شده بود خورد،زیپ کاور رو باز کردم..بیرون کشیدمش..دستی به تنه اش کشیدم..خودش بود...تو دستم تنظیمش کردم و دستی به سیمهای کشیدم .. صدای شناس تو گوشم اونگ زد ..

" ستون فقراتتون رو راست نگهدارید...سرتونو خم نکنین.."

"ولی اینجوری که سیمهارو نمیبینم"

با لحن جدی ای گفت "یه گیتاریست نباید سیمهارو ببینه تا بتونه بزنه ..باید اونارو درک کنه تا تو چه موقعیتی قرار دارن."

با کلافگی گفتم "نمیتونم"

"انگشتات رو باید عمود روی سیمهاگذاری..افرین ...کاسه دستت باید جوری باشه که انگشتات با بقیه سیمها تماس نداشته باشه...حالا برای اینکه بتونی بزنی باید انگشت اشاره ات رو روی سیم مورد نظر تا جاییکه توان داری فشار بدی جوری که زیر ناخنات سفید بشه .."

"استاد انگشتم داغون شد ..بابا اینجوری که خیلی سخته"

"چراتو انقدر با گیتار کلنچار میری؟ فکر کن جزوی از اندام بدنته .. باید سعی کنی باهات ارتباط برقرار کنی.. در ضمن باید قسمت بالاش با قفسه سینه ات برخورد کنه .. مگه تمبک گرفتی دستت؟"

سر درگم ... دلواپسم ... حال و هوامو درک کن سکوت نکن همین یه بار این عادتو ترک کن

به سه سیم اول نایلونی تریپل میگیرم . و به سه سیم فلزی باس ..

یه کاری کن اروم بشم .. به غیر تو امیدی نیست دردی من فقط همین چیزایی که شنیدی نیست

به ترتیب از سیم پایین .. می، سی، سل و به باس هاسیم ر، لا، می ..

یه عمری رازمو با گریه پوشوندم ولی هنوز تو کار عشق تو موندم

"به انگشت فشار نده .. از انگشت شست فقط به عنوان نگهدارنده استفاده کن"

تو این بارون دلتنگی و تنهایی بهم چیزی بگو بفهمم اینجایی

"اول انگشت دو سه چهار روی به ترتیب بذار بعد انگشت اول"

کنار من بمون با زندگیم کنار میام .. منی که این روزا نمیدونم کیم کجام

خسته شدم نذار بدتر از این بیاد سرم بی گناه تر از منی من از تو بی گناه ترم ..

یه عمری رازمو با گریه پوشوندم ولی هنوز تو کار عشق تو موندم

تو این بارون دلتنگی و تنهایی بهم چیزی بگو بفهمم اینجایی ..

"یلدا-بیکاری استاد استاد راه انداختی ها .. ندیدی چه جوری ژست گرفته بود؟"

"خب چی بگم؟ بگم فرنود جون خوبه؟"

"اصلا به من چه..هرچی دلت میخواد بگو"

یاد خاطرات تلخ یا شیرین گذشته بدجوری دلمو میسوزوند.. یادمه وقتی با همه لج کردم ..وقتی کسی نخواست حرفامو بشنوه همه حرصمو سر گیتار بیچاره ام خالی کردم..اول با چاقو کاورش رو پاره کردم..بعد هم انداختمش جایی که هیچ وقت چشمم بهش نیوفته.. ولی الان بعد از دقیقا چهارسال دارم سیمهایش رو لمس میکنم...چی اسمش رو بذارم؟ تقدیر؟ سرنوشت؟ شانس؟ اقبال؟ یا هزارتا کلمه ی دیگه..؟ چراغ گوشتیم چشمک زد..اعتنایی به اس ام اس نکردم .. دوباره همون اهنگ رو زدم .. در ویلا باز شد ..با خودم گفتم حتما اومد ..به وسط اهنگ که رسیدم بغض کردم. تموم شد...اهنگم تموم شد...
-بازم بزن ..

به گوشام اطمینان نداشتم ..نمیدونستم برگردم یا نه ..اروم سرم رو چرخوندم..

-یادمه خیلی وقت بود با یارت قهر کرده بودی...بزن ..

زیر لب با بهت زمزمه کردم:بابا..!

-لطفا بازم بزن ..

بازم نواختم..بازم دستهام رو روی سیمها حرکت دادم..صدام لرزید..کنترلش کردم ..چشمام تار شده بود ..بستم...>>چه سخته بغضتو با خوردن اب فرو بدی ولی از گوشه چشمت پایین بریزه<<

-دوش داری؟ جوری سرمو بلند کردم که گردنم گرفت. لال شده بودم ...تو دلم داشتی داد میزدی که دوستش ندارم...عاشقشم..ولی زبونم یاری نمیکرد.. سعی کردم با چشمام بهش بفهمونم تو دلم چی میگذره..محکم...بلند...جوری که گوش دنیارو کر کنه..یعنی میشد گوش بده؟ میشد از تصمیمش برگرده؟

-بابا من نمیخوام با اون...با اوننتونستم ادامه بدم..فهمید منظورم چیه.. از جاش بلند

شد:

-اومدم ببرمت پیش رعنا..حاضر شو..

صداش میلرزید..چشماش سرخ بود..

-نمیتونم باهاش خوشبخت بشم..نمیخوام باهاش ازدواج کنم..

سرشو پایین گرفت و کف دستشو به چشماش کشید..:

دم در منتظرت میمونم.. با صدای بلندی گفتم:

-میشنوین چی میگم؟ مشکل من تنهایی رعنا یا ناراحتی اردلان نیست..مشکل من فقط تو اجازه شماسه..بابا خواهش میکنم یه کم بیشتر فکر کنین.. لحنم ملتمس بود .. منی که هزارتا حرف اماده کرده بودم تا وقتی با پدرم روبرو شدم بهش بگم همه رو فراموش کرده بودم. بی توجه به من از اتاق خارج شدو زیر لب اروم گفت"اخه چرا " تو دلم گفتم چی چرا ..سرم رو بلند کردم تا بگم چرا چی که رفته بود..من و گیتارم و یلدای خشک شده تنها بودیم ..یاد تیکه ای از اهنگ بابک جهانبخش افتادم>>روزام بغض و شب و گریه...تماشایی شده حالم<<

بارش برف اروم تر شده بود و یلدا مشغول سوال پرسیدن بود...کاغذ و خودکارم روی میز نشسته بود و چایی سردم دیگه قابل خوردن نبود ..

-د با توام ...مگه نمیگم وایسا ..

-هانا!!!!!!...مگه نمیشنوی ...؟؟؟

بی توجه به یلدا که داد و قال راه انداخته بود به سمت کمد رفتم و لباسام رو بیرون کشیدم..

-با تواما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!...هوی باز سمعکاتو نداشتی؟؟؟ کیف رو از تو کمد برداشتم و تندی لباسام رو پوشیدم ..

-الووووو ناشنوا میشه یه دقیقه بشینی سرگیجه گرفتم

با عصبانیت- ببر صدای نکرتو..وقتی جوابتو نمیدم یعنی لال بمیر ..از رو هم نمیره

-به جان خودش اگه بذارم بری ..پاتو از این در بیرون گذاشتی نداشتی ها!

-من بچه نیستم ..حالم کاملا خوبه .. میخوام برم...تو چه مشکلی داری؟

-بابا چرا نمیفهمی این ترم رو مرخصی گرفتیم ..بعدم الان تو این برف زده به کله ات؟؟ با خنده گفتم:

-برام مهم نیست تو چه غلطی کردی ..من میرم و جای هیچ حرفی هم نمیمنه ..اگه میای بسم الله..نمیای هم از سر راهم برو کنار .. بدو بدو در رو باز کردم با نفس نفس جلوم وایساد:

-باشه...باشه ...دو دقیقه صبر کن فقط ... از در پامو بیرون گذاشتم که گفت:

-ای کاش موقع مدرسه هام همینجوری بودی..تا جاییکه یادمه همش نق میزدی..حالا نگاش کن از بنزم سریعتر میره.هی هی روزگار این درد فراق یار با ادمیزاد چه کارا که نمیکنه!!

نشستم تا ماشین گرم بشه پنج دقیقه ای گذشت ولی نیومد به گوشیش تک زدم:

-کدوم گوری موندی؟ قطع کرد..اخه به اینم میگن ادم؟؟داشتم به گوشی قطع شده تو دستم کلی بد و بیراه میگفتم که با یه ضرب به شیشه تقه زد از ترس یه جیغ کشیدم و با خشم شیشه رو پایین کشیدم...پلیورش رو پوشیده بود و دستاش رو تو بغلش گرفته بود..از سرماهم داشت بید بید میلرزید:

-هانا جووونم..قربونم بری..عزیزمی...یه کاری برام پیش اومد ...یه امروز رو برو از فردا خودم باهات میام ..اوکی؟

-از اولشم اوسگولم کرده بودی

-خواهری..بخدا منم بیشتر از تو دلم تنگ شده ..خب منم میخواستم بیام ... چشمامو ریز کردم و با تعجب پرسیدم:

- برای کی؟ یهو به تته پته افتاد...:

چی برای کی؟؟ خب...خب....دلم...اها ن دلم واسه بروچ تنگیده دیگه..کیانا و شبنم و اینا دیگه ...خب خیلی وقته ندیدمشون

-باشه بابا چرا هول کردی...مهم نیست برو تو هوا سرده ..خودم میرم... دنده عقب گرفتم:

-عوضش کلی غیبتت رو میکنیم..! شیشه رو بالا کشیدم وبا خنده بخاری رو روشن کردم ..پشت چراغ قرمز توقف کردم و تو دلم با ثانیه شمار تکرار میکردم: ۲۵۴-۲۵۵-۲۵۶..... همون لحظه پرشیای مشکی ای کنارم توقف کرد ... بعد از چندثانیه اروم سرم رو چرخوندم...شیشه های ماشین دودی بود ..از شانس خوبم کمی شیشه رو پایین کشید و موفق شدم چهره اش رو ببینم ..خودش بود..!

با سرعت سرم رو چرخوندم وکیفم رو چنگ زدم..تا حد امکان کلمو تو کیف فرو کردم و در به در دنبال عینک دودیم میگشتم ..خدارو شکر سریع پیداش کردم و در کسری از ثانیه چشمم رو پوشوند ..چون کمی قابش بزرگ بود بخشی از صورتم رو هم میپوشوند .. سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی خودمو زده بودم به کوچه علی چپ!

صدای غش غش خنده یه دختر فضای ماشینش رو پر کرده بود. ولی موقعیت خودش در کمال تعجب عادی عادی بود! حتی اخمی پررنگ هم وسط پیشونیش جا خوش کرده بود.. واقعا به حال بابا تاسف خوردم ..پوزخندی زدم..ببین خیالش از جانب چه کسی راحت ..مثلا منو میخواد به کی بسپاره! خوبه والا خوشی هاش واسه دیگرانه غرر هاش و باید و نباید هاش روبرای منه بیچاره میاره ..!این صحنه راست کار باباست..باید اینو میدید تا بفهمه ارسام کیه!

خدارو شکر چراغ سبز شد و قبل از اینکه اون از کنارم رد بشه پامو گذاشتم رو گاز و ازش سبقت گرفتم..تو ایینه نگاه کردم ..مسیرش با من نبود ..هه..لیاقتت همون دختره خیابونی جناب راد منش..خودمو دست بالا نمیگیرم ولی من واسه تو یکی زیادم..خیلی هم زیادم..!!!

با یاد اوری اینکه بعد از مدتها میخوام ببینمش نسیم شیرینی تو قلبم وزید..اینکه بعد از مدتها میدیدمش بهم انگیزه میداد.. با سرعت بیشتری حرکت کردم ..امروز بالاخره

میبینمش..همین که میتونم ببینمش...همین که چشمای مهربونش رو حس میکنم برام یه دنیا ارزش داره . . .

دستم رو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم..اهنگ غمگینی تو فضا پیچید..نه حداقل امروز وقت گوش کردن اهنگای غمگین نبود..خواستم اهنگ رو عوض کنم که دستم رو یه دکمه دیگه لغزید و سیستم کلا خاموش شد..

زیر لب پوفی کشیدم و خم شدم تا روشنش کنم.. دکمه پاور (power) رو فشردم سرمو که بالا اوردم مقابلم یه تریلی بزرگ رو دیدم که دستشو رو بوق گذاشته بود..از طرفی یه مزدای سفید با سرعت از بغلم رد شد..جیغ کشیدم و فرمونو چرخوندم که محکم با تریلی مقابلم برخورد کردم تمرکز رو از دست دادم که همین باعث شد به دلیل سرعت بالام نتونم ماشین رو کنترل کنم و کامیون کنارم ماشین رو به گوشه ای پرتاب کرد..سرم محکم به فرمون اصابت کرد..

قفسه سینم حسابی درد گرفته بود...حس کردم مایع گرمی از پیشونیم سرازیر شد..کم کم سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...فصل دهم:

&& فرنود&&

-امیر ولم کن.

امیر حسین-اوووو چه خبرته بابا؟ با صد من عسلم نمیشه خوردت!خدا به داد اون نکوهش سیاه بخت برسه که قراره گیر تو بیوفته!

با عصبانیت از جام بلند شدم و روبروش ایستادم.هرچی چیزی نمیگم بدتر میکنن..چرا حرف تو گوششون نمیره؟؟ چرا درک نمیکنن؟؟ انگشت اشاره امو تهدید وار جلو صورتش تکون دادم:

-امیر خفه شو..فقط حرف زن..بخوای ادامه بدی به ارواح خاک بابام کاری میکنم از زندگیت پشیمون بشی..!چرا حالیت نیست مرد حسابی؟وقتی میگم نه یعنی نه...میفهمی یا نه؟؟؟!

-فرنود امروز چه مرگته امروز؟چرا اب روغن قاطی میکنی؟اینکارا دیگه چیه؟

-اره من یه مرگمه..اونم بخاطر توی زبون نفهمه..!یک کلام گفتم نه از ظهره هی میپیچی به پروپام..چرا حالیت نیست؟؟من حوصله خودمو هم ندارم چه برسه به تو کارای مسخره تر از خودت! سیامک اون سمت خیابون حین حرف زدن به من نگاه میکرد بعد از چند ثانیه از بچه ها خدافظی کرد و با دو اومد سمتم:

-فرنود چته؟چرا خیابونو گرفتی رو سرت؟ به امیر اشاره کردم:

-از این مثلا محترم بپرس..امیر شونه ای بالا انداخت و گفت همون قضیه!

سیامک- پسر ما برای خودت میگیم..تو یه نگاه به خودت بنداز..میفهمی چند وقته از اکیپ بریدی؟امیر فقط برای تغییر روحیه خودت اونارو ترتیب داده! با کلافگی دستم رو به پشت گردنم کشیدم و شمرده شمرده گفتم:

-اقا جان من نخوام روحیه ام عوض شه باید کیو ببینم؟ دیگه نخواستم بیشتر از این باهاشون بحث کنم چون میدونستم من هرچی بگم باز حرف خودشون رو میزنن.بدون اینکه منتظر حرفی از جانبشون باشم به سمت ماشینم حرکت کردم ..

سیامک- وایس...کارت دارم.

امیر-ولش کن بذار با خودش کنار بیاد.بدتر عصبانی میشه

همین که تو ماشین نشستم گوشیمو دراوردم و شماره مورد نظرم رو گرفتم..جمله مزخرف دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد رو اعصابم اسکیت میرفت.. داشتم دیوونه می شدم..اخه یعنی چی؟؟؟ حدود پنج دقیقه به منظره روبروم زل زدم..تا کی باید نگران باشم؟؟هنوزم یادم نرفته پریروز چه جوری اشکان صالحی رو کتک زدم...تنها شانس که

اوردم این بود که تو محیط دانشگاه نبودم..وگرنه برای همیشه اخراج میشدم..خون دهانش بند نمی اومد..بچه ها به زور مارو از هم جدا کردن..وقتی فهمیدم میخواد از هانا خواستگاری کنه جوش اوردم..دیگه هیچی نفهمیدم..کنترلمو از دست دادمو به سمتش هجوم بردم تا جاییکه میخورد زدمش..البته خودمم کم کتک نخوردم! هیچ کس حق نداشت اسم هانا رو به زبون بیاره..هانا مال من..فقط خودم...اره خودخواهم...از خود راضیم...ولی من هانا رو با دنیا عوض نمیکنم..برای اینکه بدستش بیارم در برابر کل دنیا می ایستم..

چشممو به صفحه گوشیم دوختم نمیدونستم کارم نتیجه داره یا نه..نمیدونستم بازم غرورم میشکنه یا نه؟!مهم نیست... به جهنم که غرورم میشکنه..فقط هانا برام مهم...به محض اینکه خواستم شماره رو بگیرم اسم فرنوش رو صفحه گوشی حک شد..

-جانم؟

-سلام داداشی خوبی؟

-سلام قربونت برم..مرسی تو خوبی؟پویاخوبه؟جیگر دایی چطوره؟

-قربونت همه خوبن..پویاهم سلام میرسونه..

-سلامت باشه..اون فسقلی رو از طرف من محکم گازش بگیر..

-برو بابا بچمو به خاطر تو کبود کنم داداش کوچیکه؟

-صد بار بهت گفتم نگو داداش کوچیکه..این کلمه کوچیک پاک ابهت داداش رو خنثی میکنه.. خندید:

-به چشم داداش کوچیکه...فرنود میای پیشمون...بخدا خیلی دلم برات تنگ شده..خیلی نامردی انگار نه انگار خواهری هم داری..

-فرنوش جان منم دلم برات تنگ شده باور کن درگیرم.

-انقدر درگیری که حتی وقت نمیکنی حالمونو بررسی؟

-رو جفت چشم..بذار کارام سبک تر بشه..میام..امشب خوبه؟

-عالیه...چی دوست داری برات درست کنم؟

-خیلی وقته کرفس نخوردم.. خندید:

-مثل قدیما؟ باشه یه کرفسی برات بپزم انگشتاتم بخوری. ساعت ۷ بیا باشه؟

-باشه مواظب خودت باش..اون جزغله رو هم بوش کن..فعلا.

-میبینمت..فعلا خدافظ.

دوباره به شماره هام نگاه کردم..پوفی کشیدم...عزمم رو جزم کردم و قبل از اینکه پیشمون بشم سریع شماره رو گرفتم.. اولین بوق زده شد و برای قطع کردن..دیر شده بود!-
بفرمایید؟

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم صدام محکم باشه..:

-سلام آقای نکوهش! خسته نباشید..

-خیلی ممنون...شما؟

نکنه اگه بگم قطع کنه؟ نه همچین ادمی نیست..!به هرحال فرمود تو میتونی...تلاشتو بکن..محکم و منطقی باش:

-راستین هستم..

صدایی نیومد فکر کردم گوشی رو قطع کرده ..نا امید چشمامو بستم و سرم رو روی فرمون گذاشتم..همین یه راه برام مونده بود..خدایا!...ولی وقتی صداش تو گوشم پخش شد انگار بهم برق وصل کردن تو جام پریدم:

-بفرما.

امیدم زنده شد و لبخندی رو لبم نشست.لبامو تر کردم و به ذهنم فشار اوردم تا چی بگم:

-راستش غرض از مزاحمت میخواستم باهاتون صحبت کنم. خیلی خشک گفت میشنوم.

-راستش..اگه امکانش هست میخواستم حضوری باهاتون حرف بزنم..پشت تلفن همیشه.درباره موضوع مهمی میخواستم باهاتون صحبت کنم. با همون لحن سرد و خشک گفت:

-ببین جوون .. من کلی کار دارم و وقتم برام ارزشمند. همین الان کار واجبت رو بگو. اگر هم کاری نداری که

چاره ای نداشتی.. خیلی سعی کردم بهش خواهش نکنم.. ولی نتونستم. سریع گفتم:

-اقای نکوهش.. خواهش میکنم. موضوع مهمی هست.. مطمئنن برای شما هم مهم!

سکوت تنها صدای حاضر بود.. با دستم رو فرمون ضرب گرفته بودم دست اخر گفت:

کی؟ کجا؟

لبخند زدم:

-هرجا شما.....

-گفتم کی و کجا؟

قبل از اینکه پشیمون بشه سریع ادرس رو دادم و برای ساعت ۵ قرار رو ترتیب دادم. تشکر کردم و خدا حافظی کردم.. خدایا شکر.. شاید بتونم خودمو نشون بدم.. کمکم کن خدایا! استارت زدم و به سمت خونه حرکت کردم..

با حوله کرم رنگم سرم رو خشک میکردم که صدای گوشیم بلند شد.. کمر بند حوله ام رو محکم کردم و تو همون حال به سمت گوشی رفتم:

-بله؟

-فری بیا کافه(....)

خندم گرفت:

-فری و درد... نمیتونم.. جایی قرار دارم.

-خبرت که هیچ وقت در دسترس نیستی..! همه هستیم فقط جای تو خالیه!

-جون سیا نمیتونم ... کار دارم ..

-به درک... و قطع کرد... ملت رفیق دارن..مام رفیق داریم...!!! با سرعت مشغول پوشیدن لباسام شدم در اخر کمی ادکلن زدم و با بستن ساعت مچیم سویچ رو از رو میز برداشتم و به سمت محل مورد نظر حرکت کردم. وقتی رسیدم جز چند تا زوج فرد دیگه ای نبود...هنوز نرسیده بود..سر یکی از میزا نشستم و با گوشیم ور رفتم تا اینکه بعد از حدود نیم ساعت در باز شد و یه مرد نسبتا مسنی که پالتوی مشکی بلندی پوشیده بود و با سر دنبال فرد خاصی میگشت وارد شد...از همون فاصله فهمیدم خودش .. نگاهش رو من ثابت شد..از جام بلند شدم..با کمی اخم قدمهای مقتدر به سمت حرکت کرد..دقیقا مقابلم قرار گرفته بود..دستم رو جلو بردم و سعی کردم رسمی باشم:

-سلام جناب نکوهش.. ..باهام دست داد و خیلی نامحسوس فشاری به دستام وارد کردو پس از چند ثانیه دستم رو رها کرد.. فشارش خیلی نامحسوس بود..شاید منی که انقدر تیز بودم فقط متوجه می شدم.. کمی تعجب کردم ولی بیخیال کنجکاوی شدمو با دستم اشاره کردم:

-بفرمایید لطفا.

نشست و دستاشو تو هم گره داد و خیلی جدی بهم خیره شد.سرم پایین بود و با سویچم بازی میکردم..جای سیا خالی که اگه الان اینجا بود شروع میکرد به چرت و پرت گفتن

-گفتی باهام کار مهمی داری...خب؟در چه مورد؟

نخواستم از همون اول برم سراغ اصل مطلب..همیشه تو مقدمه چینی استاد بودم..پس از مقدمه شروع کردم..-خب حقیقتش...ممنون از اینکه قبول کردین ..اقای نکوهش این اولین ملاقات حضوری ماست ..راستش من نمیدونم شما چه تصویری از من دارید؟ولی....ولی....

وای خدای من حرف زدن با این مرد پر جذبه و با ابهت خیلی سخت تر از اون چیزی هست که فکرشو میکردم! لبمو تر کردم و ادامه دادم..پس محکم و قاطع سرمو بلند کردم و خیره تو چشماش شروع به حرف زدن کردم:

-ولی من اومدم اینجا تا با هم مثل دو تا مرد حرف بزنیم. جناب نکوهش ما هردو از یه جنسیم..هممون انسانیم. دو تا مرد هستیم..دو تا ادم بالغ هستیم..

دو تای ما ادمایی هستیم که میتونیم به راحتی برای حال و آینده مون تصمیمای جدی و مهم بگیریم..ازتون خواستم دعوتمو قبول کنین تا باهاتون درباره... دختر خانمتون باهاتون حرف بزنم.. حدود دو دقیقه بی حرف کل قیافه امو انالیز کرد ..هانا شباهت عجیبی به پدرش داشت..چشماش کپی برابر اصل هانا بود..بطوریکه وقتی باهاش حرف میزدم احساس میکردم تو چشمای هانا خیره شدم...حالت چشما و مژه ها و همینطور بینی و ابروهاشون باهم مو نمیزد..!

-خب؟

مکث کوتاهی کردم: آقای نکوهش در جریان هستین که من هانا خانم رو دوست دارم..در حقیقت متانتی که در رفتار و کردار ایشون بود منو شیفته ی خودش کرد..

خواستیم با مادر و خواهر بزرگترم خدمت برسیم که دخترتون به من قضیه کنسلی رو خبر داد...بدون اینکه من دلیلی از جانب شما داشته باشم..آقای نکوهش باور بفرمایین من هانا رو دوست دارم...

اب دهانم رو قورت دادم: عاشقشم و تو عشقم صادقم..میدونم که میدونین اونم همین حس رو داره..فقط تنها چیزی که باعث عذاب ماست ..پافشاری شماست!

من اینجا اومدم تا ازتون امشب یه دلیل بخوام..به نظر شما ایا من پسری هستم که لیاقت خوشبخت کردن دخترتون رو ندارم؟ ایا سنم برای ازدواج مناسب نیست؟ یا شرایطش رو ندارم؟ برام مهم..میدونم برای شماهم آینده دخترتون انقدری مهم که ازش سرسری رد نشین.. بالاخره به حرف اومد:

-هیچ کدوم پسر...هیچ کدوم نیست..فقط دست از سر دختر منو زندگیش بردار..

تمام این مدت به چشمام زل زده بود! انگار که هیپنوتیزم شده باشه...

-یعنی چی؟ آقای نکوهش یه جواب قانع کننده بهم بدین لطفا..درک کنین خواهشا..
یدفعه جوش آورد:

-چی سخته برات؟ هان؟ چیه درک نمیکنی؟ دارم رک و پوست کنده بهت میگم پاتو از زندگی ما بکش بیرون. چرا نمیفهمی؟

-اروم باشین خواهش میکنم... جناب درک کنین برای من سخته..من هانارو تا سر حد مرگ دوست دارم...تنها امید من اینه که اونو تو سر کلاسای مشترکمون ببینم...که اونم متاسفانه ممکن نیست..چند وقته نمیاد...امروز هم نیومد ..حتی خانوادم هم از من شاکی بودن که چرا بهشون توجه نمیکنم.. خواهرم بیشتر از مادرم ازم شاکی بود..میگفت تو به اطرافیان توجه نداری!..

همونجور خیره تو چشمام با لحن ارومی زمزمه کرد: فرنوش؟

بقیه حرفم تو دهنم ماسید...!این بار من متعجب و سرگردون به چشماش خیره شده بودم ...! فرنوش؟ پدر هانا؟ پدر هانا فرنوش رو از کجا میشناخت؟؟؟؟ از کجا اسمش رو میدونست؟؟؟؟

اخمی که نشون از تعجبم بود طبق معمول روی پیشونیم جا خوش کرد .. چشمام گرد شده بود و کلا یادم رفته بود چی میخواستم بگم. . . ! !هیچ کس نمیدونست من یه خواهر بزرگتر از خودم دارم ..تا جاییکه یادمه حتی کسی هم نمیدونست اسمش چیه ..اونم به دو دلیل..

دلیل اول اینکه از وقتی که بچه بودم و یادم میاد عمرمون رو تو لندن سپری کرده بودیم .. حتی وقتی هم که ایران اومدیم کسی رو نمیشناختم که بخوام درباره خانوادم بهش توضیح بدم و لزومیتی برای این کار نمیدیدم

دلیل دوم هم اینکه بعد از فوت بابا من و مامان برگشتیم ایران ، ولی فرنوش بخاطر کارهای پویا مدتی رو همونجا موندگار شد .. وقتی هم که برگشت ما خونه رو عوض کرده بودیم و به کل از همسایه های قدیممون قطع رابطه کرده بودیم و اطلاعی ازشون نداشتیم.. حالا.....

هنگ کرده بودم.. یکدفعه انگار که به خودش بیاد توی جلد قبلیش فرو رفت..ولی من مسخ شده نگاهش میکردم..

-چرا حرف نمیزنی؟

-بخشید میتونم پرسم شما اسم خواهر منو از کجا میدونید؟

موضوع قبل به کل فراموشم شد..دونستن اینکه فرنوش رو از کجا میشناخت چیز کم اهمیتی نبود واین یعنی اینکه امکانش هست که خانواده مارو از قبل بشناسه؟

-خواهرت؟؟ تعجبی نداره..به خودش مسلط شد:

-دخترم درباره خواهرت باهام حرف زده بود ..

بخوام بگم کم مونده بود چشمم از حلقه بیاد بیرون دروغ نگفتم..من تا اونجاییکه یادم میاد..هیچ وقت..هیچ وقت این موضوع رو با هانا در جریان نذاشته بودم ..دهنم اندازه در کافی شاپ باز مونده بود.

-ولی آقای نکوهش من هیچ وقت

حرفم تموم نشده بود که پرید وسط حرفم و گفت:

-ببین پسر..هرچی اقا فرمود...اگه اسم من منصوره..تا قیوم قیامت هم که شده نمیدارم دست تو به دخترم برسه..پس از همین حالابرو یه فکر دیگه برای خودت بکن..چیزی که زیاده دختر...پس دست از سر بچه من و زندگی هممون بردار..!

این دفعه دیگه واقعا قاطی کردم:

-اقای محترم من دارم با شما منطقی حرف میزنم..بعد شما میگین برو به فکر ازدواج با یه دختر دیگه باش؟ شما فکر میکنین تنها درد من زن گرفته؟ نه آقای محترم من اگه میخوام تا قبل از اینا تشکیل خانواده میدادم..من فقط هانارو میخوام..دست از سرش هم بر نمیدارم..من امروز اومدم تا بدونم نظر منفی شما راجع به من چیه؟ تا بتونم خودمو اصلاح کنم..ولی حالا که اینو میگین پس اینو هم بشنوین که من هیچ وقت دست از سر هانا بر نمیدارم ...از بس تند و محکم این حرفا رو زده بودم به نفس نفس افتاده بودم. پدر هانا با تعجب نگام میکرد:

-صداتو بیار پایین،تو به چه جرئتی با من اینجوری حرف میزنی پسر گستاخ!..

فرنود خاک بر سرت ... گند زدی... گند زدی به تمام برنامه هات...!! پدرش از عصبانیت سرخ شده بود و دستاشو مشت کرده بود..دستمو به پیشونیم کشیدم و سرم رو پایین انداختم:

-شرمنده ..من هیچ وقت همچین جسارتی رو نمیکنم.باور کنین.....

-فرنود .. دختر منم مثل بقیه دختراست .. دلش کن چی از جوشش میخوای
 اخه؟ میخوای بدونی احساسش چیه؟ گفتم:

-اشتباه میفرمایین اگه هانا هم مثل بقیه دخترا بود من واسه بدست آوردنش انقدر پافشاری نمیکردم.تو وجود دختر شما چیزی هست که توی بقیه دخترا نیست.حرف شما متین..نظر شما محترم.ولی من عاشق هانا هستم.تا وقتی که دلیل شمارو ندونم کوتاه نمیام. فقط یه دلیل بعد اگر شما عرض کردین و من نتونستم خودمو اصلاح کنم اون موقع اگه خواستین منو دار بزنین.. فقط هانارو از من نگیرین.

شماهم پدرین..احساس یه پدر نسبت به دخترش لطیفه.مطمئنم شماهم با عشق با همسرتون ازدواج کردین.

حرف نمیزد..فقط ساکت تو چشمام زل میزد..کم کم داشتم از این مرد میترسیدم چرا همش مثل مسخ شده ها ساکته؟

-میخوای احساس هانا رو بدونی؟ چرا دیگه دانشگاه نمیاد؟ میخوای بدونی چرا دیگه جوابت رو نمیده؟

یعنی چی؟ معنی حرفاش چیه؟! نگران بودم..یعنی اون میدونست؟؟ پدرش جواب همه چراهارو میدونست؟ سکوت کردم و فقط منتظر حرفش بودم. چشماشو بست:

-چون اون دیگه دوستت نداره .. چون این عشق یک طرفه ست ..چون به زودی قراره ازدواج کنه . چشماشو باز کرد.

دستام دو طرف بدنم افتاد. تمام تنم شل شد. انگار یه سطل اب یخ رو سرم خالی کردن.
چ...چی؟! ها..نا..قراره ازدواج کنه؟ دهنم خشک شد..اروم خندیدم و گفتم:

-شوخی میفرمایین؟

با چشمایی که به میز دوخته بود زمزمه کرد» به هیچ وجه!..از جاش بلند شد: تو هم
بهتره بری برای خودت فکری کنی..خوشبخت باشی پسر.

رفت بیرون ..رفت و من موندم ..رفت و من موندم با تمام مجهولات ذهنم. هانا؟قراره
ازدواج کنه؟ با سستی مقداری پول از کیفم برداشتم و گذاشتم رو میز و با قدمای نامیزون
بیرون رفتم.

پاهام شل می زد. شوک بزرگی بود..برای من..منی که حاضر بودم جونم رو دو دستی
تقدیم عشقم کنم. سرما به بدنم نفوذ کرد..تلاشی برای گرم شدن نکردم.نگاهی به اسمون
انداختم..سرخ بود..دل من؟تاریک تر و سیاه تر از قیر!چطور تونست؟؟..بهش
گفتم..میدونست..بهش گفته بودم..میدونست دخترش رو میپرستم..میدونست حاضرم هر
کاری برای خوشبختیش بکنم.چطور تونست با بی رحمی تموم منو بشکنه و بره؟به زور
خودم رو به ماشین رسوندم.خندیدم..مثل دیوونه ها خندیدم..بلند و بلند تر..قهقهه
میزدم..و بعدش تحلیل صدام و در نهایت اشکام..باور نداشتم..خودمم رو هم باور
نداشتم..با تعجب به گونه ام دست کشیدم..من؟اشک میریختم؟؟زار زدم...داد زدم:

_____ه...خدا..امک ان نداره...ههههه..اون دروغ
میگه..هاننا! مشتام بی وقفه روی فرمون کوبیده می شد.دردی حس نمیکردم..:

هاننا!...تو که گفتی تا اخرش باهاتم...اخه لعنتی برای چی رفتی؟؟رسمش
بود؟؟قارا ما این بود؟؟بی خبر؟؟یهویی؟؟؟؟ سرم رو روی دستام گذاشتم و با تعجب
و غم به صدای اشکام گوش سپردم..نمیدونم چقدر گذشت..سرم رو بلند کردم.ساعت ۹
شب.با سستی استارت زدم و به سمت خونه فرنوش حرکت کردم..

-چه عجب چشم ما به جمال شما منور شد؟از این ورا؟؟؟

به زور لبخند زدم:

-سلام خواهر گلم..به سختی خودمو بی تفاوت نشون دادم و باهاش روبوسی کردم..مامان هم نشسته بود..پویا رو بغل کردم که اراد پرید جلوی پام

-دادی...سَ

سعی ام بر این بود که امشب حفظ ظاهر کنم..بغلش کردم:

-سلام نفس دایی.. نشوندمش روی پاهام..شروع کرد به تفتیش جیبای پالتوم..مثل همیشه منتظر بود تا براش چیزی گرفته باشم..بسته شکلات رو دادم دستش..:

-بیا نفس دایی..اینو بگیر برو یه جایی هم قایمش کن این مامانت نبینه..قبل از اینکه بره لپش رو محکم بوسیدم و اونم بدو بدو رفت بغل مامان.

صدای فرنوش بلند شد:

-فرنود..!باز تو رفتی شکلات برای این بچه گرفتی؟

-اره مگه چیه؟

-کوفتو چیه..با دستای کاکائویی هی ورجه وورجه میکنه ساییدنش برای من میمونه!

زیر لب گفتم اه..هی غر میزنه..پویا بغلم نشسته بود:

-خدا بهت صبر بده داماد جان.

خندید و گفت:

-چه خبرا؟

-سلامتی..خبری ندارم..تو چه خبر؟

-یادمه گفته بودی یکی از رفیقات وکیله..درسته؟

-درسته..چطور؟

-حقیقتش یه زمینی تو یکی از شهرستانا هست برای یکی از همکارام..میخواه زمینش رو بفروشه..ولی خورده به بن بست..شهردار اون شهر میگه زمینش تو قسمت طرح شهر

هست و همیشه اون رو فروخت و کلی بهونه میاره. گفتم به تو بگم بینی میتونی براش کاری کنی؟

-حتما... باعلی هماهنگ میکنم خبرش رو بهت میدم.

کمی گذشت و فرنوش صدامون زد برای شام. از جام بلند شدم که مامان کنار گوشم گفت: حالت خوبه؟ تو چشمات نگاه کردم.. سرم رو پایین انداختم تکون خفیفی دادم. قبل از اینکه سوال پیچم کنه سر میز نشستم.. کفگیر رو برداشتم و برنج کشیدم:

خب خواهر بزرگه... میخوام ببینم دست پختت تا چه اندازه پیشرفت کرده.. ببینم اصلا قابل خوردن هست یا نه؟!.. تو این هول و ولا نمیریم بیوفتیم رو دستتون! با ملاقه خورش کوبید رو دستم:

-اصلا لازم نکرده دست پخت منو نوش جان کنی!.. حفته شب رو گشنه سپری کنی بی لیاقت!

-خب تا اون جایی که خونه بودی بلد نبودی تخم مرغ درست کنی.. بد میگم مامان؟

فرنوش-اصلا مشکل از منه که امشب غذای مورد علاقتو درست کردم.. باید جلوی تو سنگ میذاشتم تا الان قدر بدونی!

با خنده ادامه دادم: پویا.. خانوم یه دفعه میخواست تخم مرغ درست کنه.. روغن نریخته بود اگه بدونی چه اوضاعی شد!!..

صدای خنده منو پویا خونه رو پر کرد..

پویا-به جاش نمیگی یه شوهر خوب خدا قسمتش کرد؟ خوب تر از من کجا پیدا میکرد؟

فرنوش-فعلا که شما منو پیدا کردی نه من تورو..

پویا چشمکی زد: اصلا ما دربست نوکرتیم خانوم!!

شام رو با خنده خوردیم.. ولی خنده ای که برام از هر چیزی تلخ تر بود.

+++

مامان-فرنود بشین میخوام باهات حرف بزنم.

راهمو کج کردم و کنار مامان نشستم.

-تو امشب یه چیزی بود؟ خنده هات الکی بود.. شاید فرنوش نفهمید یا به روی خودش نیاورد.. ولی من فهمیدم.

-چیزی نیست مامان.

-هست یا لا بگو..

-نیست مادر من.. چیزی نیست.. چونه ام رو تو دستاش گرفت و سرم رو به سمت خودش چرخوند..:

-تو چشمای مادرت نگاه کن بگو چیزی نیست.. بغض داشت خفه ام میکرد.. حرف نزدم سرم رو به چپ و راست تکون دادم.. چونه ام رو ول کرد و با دلخوری گفت:

-میخواهی به منم دروغ بگی؟ فرنود.. من مادرتم.. بزرگت کردم.. میشناسمت.. چشمات داره داد میزنه ناراحتی.. چته؟ سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم، چشمام رو بستم.. شونه ام لرزید.. اشکام رو پاک کردم تا مامان نبینه.. ولی دیده بود و دیر شده بود..

-خدایا.. فرنودم.. داری گریه میکنی مادر؟ صدای خودشم میلرزید.

-چی شده مادر.. واسه چی اینجوری اشک میریزی؟ الهی من بمیرم و اشکای تورو نبینم.. گل پسر من.. قربون قد و بالات بشم.. چی شده؟؟ با دیدن مادرم، همه کسم، که اینجوری برای من ناراحت شد دلم لرزید اشکاشو پاک کردم:

-خدا نکنه مامان.. خدا سایه تورو هیچ وقت از سرم کم نکنه

-فرنود؟ چی شده؟ میخواهی به منم نگی؟ مگه ما کی رو به غیر هم داریم؟ درد تو به مادرت نگی میخواهی به کی بگی؟ هان..؟ آخ.. دستش رو رو قلبش گذاشت.. هول شدم.. یه لحظه دست و پامو گم کردم دستش رو گرفتم و نشوندمش روی مبل و شروع به ماساژ دادن شونه هاش کردم.. مامان بعد از فوت بابا قلبش مریض شده بود.. عمل هم کرده بود و

دکترش براش سفارش کرده بود که هر نوع تنش و هیجان و عصبانیتی براش حکم مرگ رو داره.

-مامانم..تورو خدا ببینمت..حالت خوبه؟

خوبم پسرم ... خوبم ...فقط بهم بگو چی شده؟

گریه کردم..براش گفتم...از اون اول...از تک تک اتفاقا...نمیدونم با این اوضاع قلبش کار درستی کردم یا نه..فقط میدونستم دلم دیگه تحملش رو نداره دلم میخواست یه نفر بشه محرم دلم..چه کسی بهتر از مادرم..تنها کسی که داشتم..گریه هامو باور نداشتم...آخرین باری که اشک ریخته بودم سر مزار پدرم بود..از اون موقع تا حالا رنگ اشک به چشم نداشتم..براش گفتم..از امروز..از شکستتم..از ازدواج عشقم... سرم رو روی دستاش گذاشتم..

مامان-به امام حسین قسم اشکشو در میارم،اون کسی که اشک مرد خونه منو دراورده.

-مامان!

-هیچی نگو فرمود..هیچی نگو..جرمت دوست داشتنه؟باشه.... بخاطر عشق باید اینجوری اشک بریزی؟...اشکشو در میارم..اگه من مادرتم کاری میکنم اون طرف روزی هزاربار به غلط کردن بیوفته.. برو..برو استراحت کن..

نای مقاومت نداشتم..خراب تر از اونی بودم که بخوام مخالفت کنم..بی حرف راه اتاقم رو پیش گرفتم. با همون لباسام رو تخته افتادم..دستامو زیر سرم گذاشتم. صدای زوزه های باد و سوز سرما به خوبی به گوش میرسید. یعنی واقعیت داره؟یا برای اینکه منو از سرش باز کنه همچین حرفی زد؟ سرم درد میکرد...لیوان ابی از قبل روی میزم بود..بدون توجه لیوان رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم..دکمه های پالتوم رو باز کردم..زیپ پلیورم رو کمی پایین کشیدم و بالاخره خواب به چشمم غلبه کرد...

++++

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میبشد.. با حرص گوشی رو پرت کردم که وسط کلاس به شصت تیکه تبدیل شد... همه با ترس و تعجب نگاهم میکردن.. دستم رو کلافه به گردنم کشیدم:

-هان؟ چیه؟ ادم ندیدین؟

امیر حسین- فرنود چه مرگته؟

داد زدم:-خفه شو امیر..! با قدمای بلند خودم رو به کنارش رسوندم..سایه ام رو بالای سرش حس کرد.. با کمی ترس سرش رو به معنای چیه تکون داد..بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم با عصبانیتی اشکار گفتم:

-کجاست؟

از داد من تو جاش پرید...امیر حسین یقه ام رو به سمت خودش کشید..:

-د اخه چه مرگته؟ میمیری مثل ادم حرف بزنی؟

-امیر بهت گفتم دخالت نکن.. این بار غریدم:

-دوستت کجاست؟

کیانا با صدایی لرزون جواب داد

-بخدا نمیدونم..

ترس تو صداش و صورتش بیداد میکرد..سعی کردم اروم باشم..نفس عمیقی کشیدم این بار با لحن اروم تری پرسیدم :دوستات کجا هستن؟

- منم خیلی وقته ازشون خبر ندارم.

امیر حسین-شنیدی که...اینم مثل همه ما هیچی نمیدونه. زدم تخت سینه امیر:

-دارم بهت هشدار میدم...انقدر به پرو پای من نیپیچ..وگرنه عواقبش پای خودته. این تیکه اخر رو داد زدم... با خشم نگاهم کرد و از کلاس بیرون رفت..

سیامک خواست به طرفم بیاد که راهشو کج کرد و به دنبال امیر رفت..همه میدونستن اینجور مواقع نباید نزدیکم بشن .. به سمت عرفان رفتم..:

-گوشیتو بده.. مثل همیشه اروم و بی حرف گوشیشو به سمتم گرفت.. شماره میترا رو گرفتم. اینا چرا اینجورین؟ چرا هر وقت کارشون دارم باید گوشی لامصبشون هزار بار زنگ بخوره؟

نمیدونم چرا دلشوره گرفته بودم! خواستم قطع کنم که دیگه صدای بوق پخش نشد.. یه دور گوشی رو نگاه کردم.. ارتباط وصل شده بود ولی صدایی نیومد..!

-الو..؟ میترا هستی؟ داشتم دیوونه میشدم داد زدم:

- یه چیزی بگو... حرف بزن...

یه صدای ضعیفی که به زور می شد اون رو شنید به گوشم خورد:

-ف...فرنود.. بی حرف تو جام نشستم..

میترا-ف...فرنود... یدفعه زد زیر گریه.. دلم گواهی خوبی نمیداد... تو دلم غوغایی بود..

-یا امام حسین.. میترا هانا چی؟ با توام... همینجور گریه میکرد.. کلافه بودم.. نمیدونستم باید چیکار کنم:

-میترا جان.. خواهش میکنم حرف بزن.. نصفه عمر شدم..

با گریه نالید:

-فرنود هانا حالش خوب نیست.. اصلا خوب نیست.. و بعد هم صدای هق هق گریه هاش

..

-چی شده؟ درست حرف بزن؟

عرفان به سر شونه ام کوبید:

-چی شده؟ چرا داد میزنی؟ کیانا با نگرانی بالای سرم ایستاده بود.. لبم رو تر کردم.. یکی

باید خودم رو دلداری میداد اون وقت من داشتم میترا رو اروم میکردم:

-میترا جان اروم باش بگو چی شده؟

-فرنود بیا بیمارستان(....) فقط زود بیا..و بعد هم قطع کرد..با شوک..حیرت زده به گوشی نگاه کردم..خدایا این دفعه دیگه چه خبر بود؟هانا...بیمارستان...وای..خ دایا کمکم کن. به خودم اومدم از جام پریدم و با دو از کلاس بیرون زدم. صدای کیانا رو اعصابم بود:

-چی شده؟هانا چیزیش شده؟ جوابی ندادم.. سریع استارت زدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم..با سرعت رانندگی میکردم..یه چراغ قرمز رو رد کردم که نزدیک بود عابری رو زیر بگیرم..جلو در بیمارستان توقف کردم..لنت لاستیکام روی اسفالت کشیده شد...وارد شدم..بوی تند و تیز الکل حالم رو بهم میزد. رو به پرستاری که تو استیشن بود گفتم:هانا...هانا نکوهش..

پرستار نگاهی بهم انداخت و گفت:

با بیمار چه نسبتی دارین؟ دستمو رو میز کو..بوندم:

-بهت میگم نکوهش کدوم بخشه؟

پرستار ترسید ولی به خودش مسلط شد و با اخم و صدای بلندی گفت:

-چه خبرته اقا..اینجا بیمارستانه!در ضمن ما نمیتونیم اطلاعات بیمارمون رو در اختیار هر کسی قرار بدیم.!

نگاه های مکرر منو که دید با اخم پرورده ای رو سر جاش قرار داد و تو کامپیوترش چیزی سرچ کرد و بعد هم با اخم جواب داد:

-بخش ای سی یو بستریه!

اسم ای سی یو که به گوشم خورد تو جام خشک شدم.:

-کجاست؟ جواب نداد و خودش رو مشغول نشون داد.. دختره لعنتی داشت کفرم رو در میآورد با داد گفتم:

-با توام میگم ای سی یو کجاست؟

-اقا صداتو بیار پایین وگرنه همین الان حراست رو خبر میکنم..طبقه سوم ته راهرو.

با خشم دور شدم..وسط راه برگشتم و با عصبانیت گفتم:

-خیلی مشتاقم هد نرس یا رییس این بیمارستان رو یه بار ملاقات کنم..بینم وقتی از کار بیکار شدی اون موقع هم جرئت داری با جون مریضای مردم بازی کنی یا نه؟ رنگ از رخسار دختره پرید ..با چشم غره مسیر ای سی یو رو طی کردم.

از اسانسور خارج شدم ته راهرو میترا رو دیدم که روی یکی از صندلیا نشسته بود..یکی از دخترای هم کلاسمون هم اونجا بود و داشت شونه هاشو ماساژ میداد... نزدیکتر که شدم صداس واضح تر شد با هق هق زار میزد:

-خدایا نذار بلایی سرش بیاد..ای خدا این چه مصیبتی بود اخه؟

-میترا

سرش رو بالا آورد و با دیدن من گریه اش شدت گرفت:

-فرنود بدبخت شدیم..هانا تصادف کرده...دکترش میگه وضعیتش خیلی وخیمه!میگه براش دعا کنیم..فرنود چیکار کنیم..هان..چیکار کنیم..ای خدا!.. دوباره بلند بلند گریه کردو سرش رو رو شونه ی همون دختره گذاشت. اون دختره هم مشخص بود حالش اصلا خوب نیست..انقدر گریه کرده بود چشماش سرخ سرخ بود..حال هیچ کدومشون تعریفی نداشت..چشمم خورد به پدر هانا که با حالی خراب دختر کوچیکشو بغل کرده بود وبه یه گوشه خیره شده بود. هانیه با بی قراری گریه میکرد و هانا رو صدا میزد..شرایط رو مناسب ندیدم که جلو تر برم..همونجا گوشه دیوار سر خودم و دستامو رو سرم گذاشتم. ویبره گوشیم تو جیبم بلند شد..تو جیبم دست کردم ..بادیدن گوشی عرفان تو دستم تازه متوجه شدم بدون اینکه به بقیه خبر بدم از دانشگاه بیرون اومدم. با بی حالی جواب دادم:

-بله؟

سیامک-فرنود بیمارستانی؟

-تو که میدونی چرا میپرسی؟

-حالش چگونه؟

چشمامو بستم:نمیدونم سیامک..نمیدونم..

-تو چت شده پسر؟اتفاقی که نیوفتاده..به خودت مسلط باش..! چیزی نگفتم.

-فرنود..چیزی خواستی ..جایی گیر کردی چمیدونم..هرچی شد منو تو باهم رو در وایسی نداریم ها.سریع بهم یه زنگ بزن خودمو هرجا باشم میرسونم.

-لطف داری داداش..باشه..

-مواظب خودت باش..فعلا.

دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت..دلم نمیخواست خونه برم.دلم میخواست تا موقعی که خوب بشه همین جا بشینم. صدای حق حق میترا رو اعصابم خدشه مینداخت .. همش به خودم امیدواری میدادم حالش خوب میشه..از جام بلند شدم..کلافه بودم..اختیار پاهامو هم نداشتم..نمیدونم چقدر اون اطراف قدم زدم و به خودم دلداری دادم تا اینکه مقابل تابلویی ایستادم.بی اراده به نوشته های روی تابلو خیره شدم.کلمه نمازخانه حک شده بود و به سمت چپ فلش زده بود..دستم و تو جیبام فرو کردم..سرم رو پایین انداختم و راه افتادم.

++++

یه مهر برداشتم و رو به قبله ایستادم.آخرین باری که نماز خونده بودم رو یادم نیاد. نمیدونم الان با چه رویی مقابل خونه خدا وایسام.قامت بستم و با سوره حمد آغاز کردم.....سلام دادم.کسی تو نمازخونه نبود.سرم رو بالا گرفتم:

-خدایا خودت از دلم باخبری.. خودت بهتر از من میدونی اون تو چی میگذره..فقط نذار اتفاقی براش بیوفته..سرم رو روی مهر گذاشتم و به حال دلم گریستم: خدایا هواشو داشته باش.ازم نگیرش..بعد مامان و فرنوش تنها دارایی باارزش زندگیم هانائه.! خدایا من بد کردم من خیلی جاها از خودم غافل بودم..تو از من غافل نشو..هانامو نگهدار..فقط بذار سرپا بشه..همین خداااا.. داغ این یکی رو به دلم نذار..اینو مثل اون بی گناه ازم نگیر..شونه هام از زور گریه میلرزید..تنها خواسته ام سلامتیش بود..همین..چیز زیادی نمیخواستم..سرم رو از روی مهر برداشتم.

دستمو زیر بینیم کشیدم و برگشتم..مثل خشک شده ها بهم خیره شده بود. لباس میلرزید بهم میخورد:

-تو... تو از کجا فهمیدی؟ اینجا چیکار میکنی؟ یدفعه با چادر روی سرش به زمین خورد:

-دیدی... دیدی چه بلایی به سرمون اومد..اخه چرا اون....

وسط نماز خونه افتاده بود و با صدای بلند حرف میزد و گریه میکرد:

-خدایا مگه خواهر منچه کناهی کرده که اینجوری باید مجازات بشه..خدایا نذار اتفاقی
براش بیوفته..

وضعیتش خوب نبود..اروم رفتم کنارش:

-هانیه..هانیه جان..عزیزم بلند شو...

سرش رو روی مهر گذاشت و با گریه چیزای نا مفهومی میگفت با دیدن هانیه تو اون
وضع نتونستم خودمو کنترل کنم کفشامو پوشیدم و خارج شدم..اون دختر رو هم به حال
خودش گذاشتم.. روی اولین پله نشستم و صورتم رو با دستام پوشوندم..اگه بلایی سر هانا
میومد من میمردم.. با دیدنش من دوباره متولد شدم و با مرگش ...از حرف خودم زیونم رو
گاز گرفتم..دستی به صورتم کشیدم و پایین رفتم..

کیانا روی صندلی از حال رفته بود و میترا با گریه اون رو باد میزد..نمیدونم چی شد
یدفعه اونم سست شد و از حال رفت.. نزدیک بود از صندلی بیوفته..کسی اون اطراف نبود
مجبور شدم به سمتش بدوام و با دستام نگهش دارم وگرنه با مغز رو سرامیکای بیمارستان
می افتاد!..

با دست ازادم تند تند بادش میزد..ظاهرا فشارش افتاده بود..حق داشت..شوک بزرگی
برای هممون بود..:

-میترا...میترا جان..

دیدم فایده نداره..از باد زدنش دست کشیدم و به سیامک زنگ زدم..

بله؟

-سیا بدو بیا..

-چی شده؟

-بیا بیمارستا(...) کسی اینجا نیست..

-اومدم..اومدم..

به ده دقیقه نکشید سیامک رو هراسون تو راهرو دیدم دستم رو بلند کردم..با دیدنم خودشو بهم رسوند....:

-یا خدا اینجا چه خبره؟

-دو تاشون غش کردن..برو کمکی چیزی بیار..

-اه دو دقیقه زبون به کام بگیر بذار تمرکز کنم.!

-اخه الان وقت تمرکز توه یا بیدار کردن اینا؟ تو هممون لحظه پرستاری از اسانسور خارج شد..صداش زدم..به سمتمون اومد:

-خانوم اینا از حال رفتن..چیکار بایدکنم؟

پرستار از تو جیب روپوشش یه شیشه کوچیک رو بیرون آورد و از در اون شیشه مقداری پنبه کشید..پنبه رو به مایع شیشه اغشته کرد و اونو زیر بینی میترا گرفت. بعد چند ثانیه چشمای میترا اروم اروم بازشد..همون پنبه رو زیر بینی کیانا تکون داد..اونم خدارو شکر بهوش اومد..حقیقتا خیلی دست وپام رو گم کرده بودم.

هر دو با ددین موقعیت اطراف تازه فهمیدن چه اتفاقی افتاده.دستی به گردنم کشیدم..یعنی این وضعیت تا کی ادامه داشت؟

پرستار شیشه رو به سمتم گرفت و گفت بهش احتیاج پیدا میکنین..و رفت..

شیشه رو تو دستم جا به جا کردم.فصل یازدهم:

چشمم به میترا افتاد که داشت نگاهم میکرد.نگاهش یخ زده بود..بی روح و نا امید!

-خوب میشه مگه نه...؟ میدونم...میدونم خوب میشه...بعدش میخوام....میخوام یه جشن بزرگ ترتیب بدم....هممون هم هستیم..تو من کیانا همه بچه های یونی..بعد...بعد تو باید بیای..باید هرجوری شده راضیش کنی..مگه نه؟

نمیفهمیدم چی میگه..میدونستم خودش هم تو موقعیتی نیست که از حرفاش درکی داشته باشه..فضای اونجا برام خفقان آور بود..نمیتونستم تو اون شرایط نفس بکشم خودمو به محوطه رسوندم و روی یکی از نیمکت ها نشستم..ارنجم رو روی زانو هام گذاشتم و به ساعت خیره شدم..ساعت ۵ عصر بود..باورم نمیشد زمان به این سرعت گذشته باشه..به دور دست ها چشم دوخته بودم و مدام نفس عمیق همراه با اه میکشیدم..اهی که توش کورسوی امید شاید پیدا میشد..

انقدر اونجا نشستم تا اینکه صدای سیامک رو شنیدم..:

-به دلت بد راه نده...خدا بزرگه..اون خوب میشه...

پوزخندی زدم: جای من نیستی بفهمی چی میکشم.

سیگاری از جیبش درآورد و با فندک روشنش کرد...: محکم باش...این اتفاق ها ممکنه برای هرکسی بیوفته ... فقط نباید خودتو ببازی.

-نمیدونم چرا فقط برای من از این اتفاقا میوفته.

با تعجب نگام کرد...پک محکمی به سیگارش زد...چیزی نگفتم..منتظر بود تا حرف بزنم..دلم نمیخواست چیزی به کسی بگم..

-منظورت چیه؟

-بیخیال...مهم نیست..از جام بلند شدم به سر شونش ضربه زدم و دستام رو تو جیب پالتوم فرو کردم و قدم زدم..انقدر تو محوطه چرخیدم که تاریکی آسمون رو در بر گرفت..موندنم اینجا هیچ فایده ای نداشت خصوصا اینکه تو این شرایط نمیتونستم جلو برم..تصمیم گرفتم برم خونه تا بعد از کمی استراحت باز برگردم

+++

-کجا بودی؟ نباید یه زنگ بزنی.. از ظهره رفتی ۱۰ شب میای خونه؟ نمیگی دل من هزار راه
میره؟

بغلش کردم و گوشو بوسیدم:

-شرمنده ام مامان... حالم خوش نبود.. یادم رفت بهت خبر بدم. دنبالم اومد:

-چرا؟ مگه چی شده؟

دستم رو چند بار به لبام کشیدم. میترسیدم بهش چیزی بگم. با این حال دلم رو به دریا زدم:
-مامان حالش اصلا خوب نیست.

با نگرانی گفت: حال کی؟ چی میگی؟

-براش دعا کن مامان.. تصادف کرده... متوجه منظورم شد.. ضربه ارومی به گونه اش زد:

-خدا مرگم بده... حالش چگونه؟ الان کجاست؟

-حالش خوب نیست.. بیمارستانه.. مامان قلبت پاکه براش دعا کن خوب بشه.. میترسم
مامان.. خیلی میترسم.

کنارم نشست: الهی دورت بگردم مادر.. چیزی نیست.. نگران نباش. الهی که مشکلی پیش
نیاد.. خوب میشه مادر..

دستاشو گرفتم: مامان اگه اینم..... نتونستم ادامه بدم.

تو چشمات اشک حلقه بسته بود: خدا نکنه قربونت برم زبونت رو گاز بگیر.. چیزیش
نمیشه...

-دعا کن مامان.. دلم شور میزنه.

از شام هیچی نفهمیدم.. از اون موقعی که اومدم بی حرف رو مبل نشستم.. چشمم همش به
ساعته.. مامان بعد از اینکه قرصهایش رو خورد خوابید. ولی من خواب به چشم ندارم. دیگه
نتونستم اونجا بشینم.. اروم و بی سر و صدا تو اتاق رفتم فقط یه شونه ای هول هولکی به
موهام زدم وبعد هم اروم در رو باز کردم و خارج شدم.

وارد بیمارستان که شدم به سمت ایستگاه پرستاری رفتم..خدارو شکر شیفت اون دختره نبود..!نمیدونم وضعیتم چجوری بود که با تعجب بهم نگاه میکرد..اهمیتی ندادم:

-ببخشید خانم وضعیت بیماری که تو ای سی یو هستن در چه حاله؟

-لطفا مشخصات رو بگین.

اطلاعات رو که دادم پرونده هارو زیر و رو میکرد..ولی چیزی پیدا نکرد..با دستم رو میز ضرب گرفته بودم..به سمت کامپیوترش رفت و چیزی تایپ کرد همون موقع جواب داد:

-قراره دکتر معالجشون نتیجه آزمایشات رو امروز ساعت ۸ بدن.

تشکر کردم و رفتم. میترا رو دیدم که روی صندلی نشسته بود..اولش فکر کردم خوابیده ولی سرش رو که چرخون و منو دید از جاش بلند شد:

-بشین...از دیشب هنوز اینجایی؟

خستگی تو چهره اش موج میزد.. با بی حالی جواب داد:

-نمیتونم پامو بذارم بیرون..از دیشب منتظر دکترشم.

-اینجوری که مریض میشی..پاشو برو خونه من میمونم. دستش رو به سرش گرفت:

-نمیتونم فرنود...اصرار نکن..برم بدتر حالم بد میشه. ادامه داد:

-دکترش هنوز نیومده؟

-نه...گفت ساعت ۸ میاد..از خانوادش کسی موندن؟

-به زور ردشون کردم برن..فقط مامانش خیلی بی تابي میکرد اون موند..واسه استراحت فرستادمش بره نماز خونه ..زن بیچاره دیشب خیلی اذیت شد. دیشب تا صبح بیدار موندم..پس چرا خودش بیدار نمیشه؟ با بغض حرف میزد..

صدام لرزید:شاید خیلی خسته شده.

نالید-اینجوری داره ما رو خسته میکنه.

-به خستگیش می ارزه.

-که چی؟

-که منتظر بمونیم تا بیدار شه..مثل قبل سرپا بشه.

با گریه گفت:اگه یه وقت نشه؟

-میشه..باید بیدار بشه..نمیتونه ما رو چشم انتظار بذاره. کلی ادم منتظرشن!

با حق حق گفت:دلم واسه صداش تنگ شده.

لبخند کم رنگی زدم: شماها که هر روز پیش هم بودین..به این زودی دلتنگش شدی؟

-شاید اگه هر روز پیشش نبودم الان انقدر بهم سخت نمیگذشت..فرنود من بدجوری بهش عادت کردم..هاناابرام مثل خواهرم میمونه..بدون اون نمیتونم..همون لحظه مردی با روپوش سفید وارد بخش شد .. مسیر رفتنش رو دنبال کردم.. به ساعت بزرگ وسط سالن نگاهی انداختم..۷:۴۵

-کلی میخواستم باهاش حرف بزنم..ولی هیچی نمیشنوه..اولین باری هست که چند روز تموم ندیدمش ..

-انتظارمون داره سر میاد ..

-یعنی چی؟!..

-دکترش وارد شد ..مطمئنم خوب میشه ..

یکدفعه از جاش بلند شد و وارد بخش شد ..پرستاری که همراه دکتر بود اون رو خارج کرد و با ملایمت گفت:

-عزیزم همینجا منتظر باش تا دکتر نتیجه رو بیاره ..

-خانوم خوب میشه دیگه؟حالش خوبه؟!

پرستار-فعلا چیزی مشخص نیست عزیزم..همینجا باش .. و خودش رفت

از پشت شیشه چیزی معلوم نبود گفت:

-فرنود دلم بدجوری شور میزنه..

بعد از چند دقیقه ای که توی سکوت مرگ اور سپری شد دکتر به همراه همون پرستار خارج شدن .. دل تو دلم نبود ببینم وضعیتش چجوره..؟! میترا میترسید حرفی بزنه با اضطراب به من زل زد..دکتر پرونده رو تو دستش جا به جا کرد خواست وارد اسانسور بشه که صداش زدم

-دکتر

برگشت:بله؟

-وضعیت بیمار...؟ چطور بود؟

-خانوم نکوهش؟

-بله!

دکتر عینک بدون فرمش رو روی صورتش جابه جا کرد و گفت:

-میتونم بپرسم شما با ایشون چه نسبتی دارین؟ میترا سریع گفت:از دوستانشون هستیم.

دکتر-متاسفم بچه ها..ولی این موضوع رو باید با خانواده اش درمیان بذارم.

میترا با ترس به من نگاه کرد که ادامه دادم:

-دکتر خواهش میکنم بگین نتایج چطور بود؟

دکتر وقتی چهره ی سفید شده از ترس میترا رو دید ..سری تکون داد..لبش رو تر کرد و گفت:

-حقیقتا انتظار هر چیزی رو داشتم به غیر از این یکی!

دختر بیچاره از ترس رنگ به رخ نداشت با لکنت و تته پته پرسید:چرا؟..اتفاق بدی

افتاده؟ مشکلی پیش اومده؟ خوب میشه دیگه؟ مگه نه؟

-خونسردی خودتو حفظ کن دخترم..ایشون...بعد از مکثی ادامه داد..:

-ایشون وضعیت زیاد نرمالی ندارن.بهرتره براشون دعا کنین..

نمیفهمیدم چی میگه..یعنی چی این حرفا؟

میترا با صدای بلند و حالت هیستریکی گفت:

-یعنی چی دکتر..؟ مگه جواب آزمایشش چی بود؟ مگه حالش خوب نمیشه؟؟؟

-اروم باش دخترم..متاسفانه بیمار شما دچار حالت اغما شدن..!

این حرف رو که شنیدم دستام شل شد..

میترا-یعنی ..یعنی هانا...

دکتر-بله ایشون به کما فرو رفتن..فعلا کاری از دست ما ساخته نیست .. برای سلامتی ایشون دعا کنین.. اینو گفت که از تو بلند گو پیجش کردن با عذر خواهی کوتاهی رفت..

مثل خشک شده ها به در ای سی یو زل زده بودم و پلک نمیزدم.. به محض رفتن دکتر میترا "هانای" ارومی گفت و یدفعه افتاد رو زمین..خواستم بلندش کنم که متوجه شدم غش کرده. یکی از پرستار ها با برانکاردی به سمتمون اومد و میترا رو برد.. ولی من.... هنوز تو شک حرف دکتر بودم که گفت هانا به کما رفته..

به زور پاهامو رو زمین کشیدم و به یکی از صندلیا رسوندم. چهره ی آشنایی رو دیدم..اعتنایی نکردم..رو صندلی پخش شدم

با خودم زمزمه کردم:خدایا من دیشب چقدر التماس کردم؟!چقدر به درگاهت خواهش کردم؟! چقدر ازت خواستم سالم برگردونیش؟!اینا خواسته زیادی بود؟!میخوای اینو هم ازم بگیری؟!اخه چـــــرا؟؟؟؟؟؟؟ اخه مگه من چیکار کردم؟؟؟من چه گناهی کردم که اینجوری مجازاتم میکنی؟؟؟؟من فقط ازت سلامتی ایش رو خواستم..چـــــرا؟؟؟؟؟؟؟

صدای جیغ ... و سکوت ... جیغ اشنا جیغ مادر هانا

-فرنود..تورو خدا وایسا... فرنود..به خدا اوضاع خیلی داغونه...راستی...ن...با تو

ام..

با گفتن هیچی برام مهم نیست به راهم ادامه دادم... با قدمای بلند خودمو به پشت در اتاقش رسوندم.

مثل همیشه .. اروم و ساکت ... با همون چهره معصومش .. خوابیده بود... خواب خواب بود. انگار خیلی اروم بود... اروم و معصوم .. یعنی انقدر از اطرافش خسته شده بود که این همه مدت خواب رو به بیداری کنار کسایی که براش مهمن ترجیح میداد؟ با لرزش دستم رو به شیشه کشیدم و به چهره پر از آرامشش خیره شدم..

-هانا ..؟ خانومی... باز من اومدم. دیگه نمیدونم این چندمین سلامیه که تو جوابش رو بهم نمیدی! الان حتما میگی خسته نشدی از این که هرروز پشت این در وایسادی و جوابتو ندادم؟ میخوای عذابم بدی؟ از قصد جوابم رو نمیدی که من دیگه اینجا نیام؟ ولی خودت که خوب میدونی حتی اگه بازم بهم بی محلی کنی .. حتی اگه هرروزم جوابم رو ندی من بازم اینجا میام... من بازم اینجا، پشت همین در منتظرت وایمیستم ..

هانا.. خسته نشدی این همه استراحت کردی؟ خسته نشدی این همه خوابیدی؟ بسه دختر خوب .. بلند شو..

بلند شو بین اطرافت چه خبره.. بین چند وقته که گذشته و تو هنوزم خوابیدی..

چی؟؟ اره عزیزم... اره خانومم... ۵ ماهه .. ۵ ماهه تموم تو چشمتو بستنی و جواب هیچ کدومون رو نمیدی .. خانومی ما خسته شدیم .. پاشو دیگه بسه .. اشکم و پس زدم ..:

-بلند شو ببین چی به روز همه اوردی دختر پاشو ببین از اون شبی که چشمتو بستنی آرامش رو از همه ما گرفتی .. روزی نیست که مامانت از حال نره

.. هانیه ۵ ماهه روزه سکوت گرفته و با هیچ کی حرف نمیزنه .. میتراهم .. اره عزیزم.. خواهرت... میتراهم یه چشمش اشکه یه چشمش خون.. انقدر این ۵ ماه از دست رفته که اگه بیدار شی و ببینیش باورت نمیشه این همون دختر شیطان و شاد گذشته ست .. هرروز زیر سرمه..!

دیگه چی بگم؟ از کی برات بگم؟ حال منم که دیگه گفتن نداره.. ۵ ماهه شب و روزم پشت این در خلاصه شده .. نتونستم مقاومت کنم و بغضم ترکید ..:

بلند شو و لعنتی... پاشو کشتی مارو... پیشونیم رو به شیشه سرد و یخ زده تکیه دادم، صدام خش دار بود:

--بسه دیگه.. خیلی رفع خستگی کردی .. به ولای علی من جای تو خسته شدم .. خیلی هم زیاد خسته شدم .. چرا حرف نمیزنی؟ چرا جوابم رو نمیدی؟ چرا داری منو میکشی؟!

اره .. تعجب نکن .. اینایی که همینجور دارن میریزه اشکن سه حرفه .. ا..ش..ک .. این جمله رو شنیدی که میگن مرد گریه نمیکنه؟؟

ولی من نمیتونم .. مرد هستم .. ولی خیلی وقته مقاومتم رو ازم گرفتی .. تو ازم گرفتیش .. همش تقصیر توئه .. فقط خودِ تو..

کی دیده بود فرنود راستین یه روزی بخاطر یه دختر اینجوری زار بزنه؟! ولی حالا ببین.. دارم گریه میکنم.. به حال دل بدبختم .. به حال صبرم که دیگه خیلی وقته سر اومده .. میفهمی؟؟

تو باعث شدی من اینجوری گریه کنم ... هرچی میخوای اسمو بذار... نامرد ... ضعیف ... بز دل... هرچی میخوای بهم بگو ولی بلند شو.. هرروز چشمم به تقویم گره خورده .. هرروز میگم چشمتو باز میکنی و این کابوس لعنتی برای همیشه تموم میشه .. ولی هرروز بدتر از دیروز شده ... خیلی نامردی هانا .. خیلی نامرد.. تو داری حال منو میبینی و اینجوری بی تفاوتی؟! تو بی قراری های این دل صاب مرده رو میبینی و عین خیالتم نیست؟! خیلی ازت دلگیرم .. خیلی ازت دلم گرفته .. روزام بدون تو روز نیست .. زندگی نیست .. غمباد گرفتم انقدر تو خودم ریختم ... میفهمی اینارو؟ جهانم تویی، دنیام تویی، نباشی دنیا ندارم، نباشی جهانم الف نداره خانومی، برام جهنمی بیش نیست ... میدونی تنها تسکین دهنده وجودمی و به راحتی چشم بستنی؟!

تو که همیشه بهم میگفتی درکت میکنم .. پس چرا این بار درکم نمیکنی؟! چرا این بار روی همه چیز و همه کس چشمتو بستنی؟!

بخاطر من بیدار نمیشی.. بخاطر دل پدر مادرت بلند شو.. بخاطر خواهرت و دوستت بلند شو.. من به درک .. تا کی میخوای اینجا بخوابی و هیچ تکونی نخوری؟

سرم رو پایین انداختم و چشمامو بستم ..هق زدم ..سخت بود..خیلی سخت بود..برای من ..برای منی که هیچ کس اشکمو ندیده بود..برای پسری که چندین سال به اشکش اجازه فرود نداده بود..

برای کسی که غصه هامو ریختم تو دلم و همیشه خودمو بی تفاوت نشون دادم..کی از دل من خبر داشت؟کی میدونست من چی دارم میکشم..؟من تنها بودم..خیلی تنها .. مثل یه ماهی بودم که تو اسمون تنها و بی کس زندگی میکرد و به همه لبخند میزد ..

مثل یه ماه که تو اسمون زمین اسیر شده بود و هیچ کس اونو نمیفهمید .. سخت بود که از نوجوونیم خم به ابروم نیاوردم..چون من مرد خونه بودم.. چون چشم مادر و خواهرم به من خوش بود ..

و حالا هم باید تظاهر به خوب بودن میکردم ..نمیتونستم..مگه یه ادم چقدر توان داره؟مگه یه انسان چقدر ظرفیت داره؟!

ظرفیت من خیلی وقت بود که سر اومده بود ..

توان من خیلی وقت بود که ته کشیده بود ..با پشت دستم اشکامو پاک کردم ..سرم رو بالا گرفتم و با نگاه کردن بهش حرف زدم:

-یه دلخوری کوچیک هم ازت داشتم .. خب یکم بیشتر از یکم ..چرا بهم نگفتی؟!من باید از زبون دوستت بشنوم؟چرا هیچ وقت بهم نگفتی غم تو چشمت واسه چیه؟! چرا همیشه ازم پنهون کردی که زندگیت با اجبار و تحمیل یکی بوده؟! چرا به من نگفتی که به خواست خودت نمیخواستی ازدواج کنی؟! چرا حتی به منم اعتماد نکردی؟چرا همیشه سکوت کردی و گذاشتی کار به اینجا بکشه؟چراهای زیادی ازت دارم..بلند شو بهم جواب بده ..پاشو بهم بگو برای چی بهم دروغ گفتی..میدونستی من از دروغ گفتن بدم میاد ..؟اینارو میدونستی و بی تفاوت بودی؟!

پاشواسمش رو بهم بگو ببینم اون طرف کی بوده .. هرکاری کردم میترا بهم چیزی نگفت ..پاشو خودت بهم بگو کی بوده برم کبودش کنم ..تا برم از روی زمین محوش کنم کسی رو که به زن من چشم داشته..

چی؟ تو مگه زن من نیستی؟ تو فقط مال خودمی هانا ..اره خودخواهم ..بی منطقم ..ولی من تورو به هیچ کس نمیدم .

یادته وقتی باهم میرفتیم بیرون عاشق این بودی که من برات اهنک بخونم؟! بعدش تو از ته دلت قهقهه میزدی؟! منم عاشق خنده هات بودم ..هنوزم هستم .. ولی دیدن دوباره خنده هات برام شده ارزو ..شده رویا .. دوست داری الانم برات یه اهنک بخونم و تو بیدار شی بهم بخندی بگی دیوونه؟! گوش میدی؟ باشه عزیزم ..برات میخونم ..فقط معذرت میخوام که صدام خش داره ..ببخشید اگه نپسندیدی ..چون صدام یکم میلرزه ..ولی اگه تو چشمتو باز کنی قول میدم هیچ وقت نلرزه .. به خدا قول میدم .. فقط تو یه علامت از خودت نشون بده ..فقط به این دنیا برگرد .. باشه ..باشه گلم ..الان میخونم ..:

-نمیشه راحت حتی یه ساعت دووم بیارم ..

تنهات نذاشتم هرچی که داشتم دست تو دادم

دیگه بریدم ..تو رو ندیدیم برس به دادم

برگرد و بذار دوباره چشم تو چشای وا شه ..

برگرد و نذار بدون تو زندگیم از هم بیاشه

برگرد وبگو تو هم مثل من به کسی دل نبستی

برگرد و بگو هستی ..

وقتی ازم دوری نگرانم میشم، بخدا اینجوری نگرانم میشم

از شبی که رفتی دلمو خون کردی ،خودتم میدونی میتونی برگردی

برگرد و بذار دوباره چشم تو چشای تو

دیگه نتونستم .. سرم و به دستم تکیه دادم .. سخت بود ..خیلی سخت ..از مرگ تدریجی هم سخت تر بود .. زندگی من داشت نابود می شد ..داشتم فنا میشدم .. تا اینجاشم خیلی خودمو کنترل کردم ولی دیگه نتونستم ..دیدن اینکه عزیز من ..همه وجودم روی یه تخت بی

این ادم پیر و کمر خم شده ای که روبروی من ایستاده بود بی صدا اشک میریخت نمیتونست پدر هانا باشه ..همون پدر محکم و پر ابهت..پر از غرور ..با دیدن اون مرد دلم ریش شد ..ببین چی به روز اون پدر محکم اومده؟! تو چشمام خیره بود و پلک نمیزد فقط اشک بود که از چشماش سرازیر می شد..نمیدونم چرا هر دفعه بی حرف به چشمام خیره می شد.. انگار هر بار غرق می شد..غرق حال خودش .. دهنش رو باز کرد و بازبونش لبای خشک و ترک خورده اش رو تر کرد زمزمه کرد:

-تقصیر من بود ..

این حرف رو که زد منو کشید تو بغلش. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گریه کردم..بدنش میلرزید..بی صدا میلرزید.. فهمیدم اونم حال خوبی نداره..اونم داشت گریه میکرد..ادامه داد:

-همه ی این اتفاقا تقصیر من بود .. با حق گفتم:

-اقا منصور قسم میخورم که دیگه دور و برش افتابی نشم ..دیگه کاریش ندارم فقط سلامتیش رو میخوام..به ارواح خاک بابام فقط اومدم ببینمش و برم.

با دستش به کمرم ضربه زد:

خدا داره مجازاتم میکنه . اگه بین شما قرار نگرفته بودم ..الان هیچ کدوم از این بلاها سرمون نمیومد. گریه کرد..درکش میکردم..منم مثل خودش بودم..ما جفتمون یه وجه اشتراک داشتیم و اونم عشق هانا بود با این تفاوت که عشق پدری بود و عشق من یه عشق پر از درد...اونم یه مرد بود..براش سخت بود دخترش رو توی این حال ببینه..هرکس دیگه ای جای ما بود بی شک نمیتونست این صحنه رو ببینه و دم نزنه ..ببینه و بریزه تو خودش ..

ازم فاصله گرفت به سر شونه ام زد و با اشک ازم دور شد. میدونستم میخواد بره جایی که کسی خم شدنش رو نبینه..جایی که یه دل سیر زار بزنه و کسی نبینه. برای خالی شدنش..

جای خالیش بدجور عذابمون میداد..نبودش به خوبی قابل درک بود

اینکه میون ما بود ولی نبود، بزرگترین درد بود .. اینکه جسمش تو این دنیا بود ولی
روحش جای دیگه ای بود داغونمون میکرد..

-اقا... اقا ارسام.. خواهش میکنم.. چند دقیقه صبر کنید.. اقا ارسام لطفا.. صدای میترا بی
وقفه تو سالن میپیچید و کسی رو صدا میزد .. ولی جوابی تو خواهش هاش پیدا
نمیشد.. دستی به صورتم و اشکام کشیدم و برگشتم تا ببینم چه خبره.

به محض برگشتنم فردی که با قدمهای بلند خودش رو به این سمت میرسوند از حرکت
ایستاد. فاصله چندانی با هم نداشتیم.. اخم ظریفی روی پیشونیم جا خوش کرده بود ..
نگاهی به چهره سفید شده از ترس میترا انداختم.. دلیل این همه ترس و تعجب رو درک
نمیکردم..

دستش رو نا باورانه جلوی دهانش گرفته بود و هرآن منتظر بود تا اتفاق بدی بیوفته . با
ترس عقب عقب رفت..

هی پسر میخوام برم ایران

ایران؟ این موقع؟ دست بردار..

خودت که بهتر میدونی عشق مامان وطنشه

برای همیشه میری

فکر کنم اره

پس بذار یه دل سیر بغلت کنم

ولی نمیدارم ماچم کنیا

با خنده زد تو سرم و منو به طرف خودش کشید.

صداها... تصویر ها.. اصوات گنگ تو سرم تکرار می شد. اون پسری که اخم کرده بود به
من خیره شده بود و من به اون. صدا از هیچ کدوممون در نمی اومد.. تا اینکه میترا با اشاره
بهم فهموند که باید از اونجا برم.. برای چی؟ بی توجه به خواسته اش چهره اش رو کنکاش
کردم .. اونم متقابلا همین کاررو کرد. پسر انگشت اشاره اش رو بالا آورد و با شک و چشمای

ریز شده گفت: ف...فرنود؟! این حرف که از زبونش درومد شک نداشتم خودشه ..بی اختیار نگاهم رو میترا چرخید..کم مونده بود پس بیوفته..چیزی با سخته فاصله نداشت..متعجب و گنگ روی اولین صندلی کنارش افتاد و مات و مبهوت به ارسام که حالا منو تو بغلش کشیده بود خیره شد..

با لبخند غمگینی گفتم:

-چطوری ارسام؟ فکر نمیکردم یه همچین جایی بتونم بعد از این همه مدت ببینمت..

-هی رفیق..به این زودی فراموشم کردی؟ میترا با وای گفتن برای بار سوم نظرم رو به خودش جلب کرد..به سمتش چرخیدم و گفتم:

-میترا اتفاقی افتاده؟

-هان؟...نه ...نه..

-مطمئنی؟

-اره ..اره من خوبم..!

-ولی چهره ات اینو نشون نمیده؟ چرا رنگت پریده؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟!

جوابم رو نداد و با نگرانی مردمک چشماش بین منو ارسام میچرخید ...همش زیر لب میگفت وای..و این منو کنجکاو تر میکرد..خواستم دوباره ازش بپرسم چشه؟ که سریع از جاش بلند شد و با دو خودش رو به ته راهرو رسوند تا جاییکه کامل از دیدم محو شد.. وسط راه به چند نفر از همراه ها تنه میزد و با گفتن ببخشیدی مثل برق از کنارشون عبور میکرد..معنی رفتاراش رو نمیفهمیدم..چشمم به ارسام خورد..دیدم اونم متعجب به میترا خیره شده..برای اینکه بیخیال تجزیه رفتاراش بشم روی صندلی نشستم و ارسام هم کنارم نشست..چقدر تغییر کرده بود..چهره اش مردونه تر شده بود..پوستش تیره تر شده بود..و چشمای نسبتا ریز و مشکی تو صورتش تناسب جالبی با رنگ تیره پوستش ایجاد کرده بود.. با صدای خفه و دو رگه شده از گریه گفتم:

-خب..چه خبرا؟خدا بد نده..اتفاقی افتاده که اینجا اومدی؟

با این حرف من دستاشو تو هم گره داد و گفت:

-سلامتیت رفیق ...خب حقیقتش..اره..یه اتفاقی افتاده ..

نگران پرسیدم:

-چی شده؟

-نامزدم ... تصادف کرده و تو این بیمارستانه ..

متعجب پرسیدم:

-تو کی نامزد کردی؟..ببینم..اتفاقی جدی که براش نیوفتاده؟

سرش رو میون دستاش گرفت و لبخند غمگینی زد:

-هنوز رسمی نشده ..ولی خب...تقریبا یکماهی میشه .. راستش من...تا امروز از یه

همچین خبری بی اطلاع بودم ..چون نزدیک ۴-۵ ماهی میشد من ایران نبودم برای شرکت بابا رفته بودم المان تا یه سری از پروژه ها و کارها رو سامون بدم..خانوادمم تا امروز هیچی بهم نگفته بودن به خیال اینکه من اونجا ناراحت میشم..همین دیشب پرواز داشتم و امروز وقتی خواستم بهش سر بزنم بهم گفتن این اتفاق افتاده ..میگن تصادف کرده و حالش زیاد خوب نیست..

میدونستم چه حالی داره..کاملا درکش میکردم..وقتی حرف میزد تو صداش بغضی اشکار واضح بود..برای اینکه باهاش همدردی کنم دستم و پشت کمرش گذاشتم وبا لحنی غمگین زمزمه کردم:

-متاسفم!..

ارنجش رو از روی زانو هاش برداشت و با چشمایی که عمق غم تو شون موج میزد و من میتونستم به خوبی اون غصه هارو درک کنم گفت:

-اومدم تا ببینمش..ولی مثل اینکه ساعت ملاقات تموم شده.. فرنود دارم....دارم...از غم میمیرم..تو همین بخشه..همین اطرافه ..ولی من نمیتونم بعد از ۵ ماه ببینمش..خیلی سخته...!

از جاش بلند شد و پشت شیشه ایستاد...:

-اینجاست..همین جا..زیاد فاصله نداریم..ولی اندازه یه دنیا از هم دوریم!

کنارش ایستادم.. به در تکیه داد و چشماش رو بست..با بغض گفت:

-خیلی بی انصافیه که بعد ۵ ماه نمیتونم چهره هانا رو ببینم..

برای یه لحظه خون تو رگام یخ بست...با ناباوری بهش خیره شدم.. ولی به خودم تشر زدم فرنود مگه فقط یه وجه تشابه اسمی میتونه دلیل باشه؟ تو این بخش ممکنه چندین نفر با اسم هانا باشن...!

برای یک لحظه فقط یک لحظه خیلی کوتاه که شاید به ۳ ثانیه هم نکشه چهره سفید شده از ترس میترا جلوی چشمام جون گرفت..

پاهام روی زمین خشک شد..قلبم از حرکت ایستاد...اب دهانم رو به زور فرو دادم..یعنی...یعنی ممکنه...ممکنه..نامزد ارسام....نه نه..دیوونه شدی پسر؟؟ امکان نداره..پس..پس چرا میترا با ترس نگاهش روی ما میچرخید بعدم بدون هیچ حرفی ازمون دور شد؟؟ نگاهی به چشمای بسته ارسام انداختم..انگار تو حال خودش نبود..با ترس و هزار مصیبت صداش زدم...:

-ارسام..؟

چشماش و باز کرد و بدون حرف منتظر موند تا حرفم رو بزنم..جرات نداشتم..میترسیدم..میترسیدم از اون چه که فکر کنم سرم بیاد..میترسیدم شکم به یقین تبدیل بشه..با همه اینها..با همه یاین دیوونگی ها عزمم رو جزم کردم و سعی کردم محکم تر از همیشه حرف بزنم تا به غوغای درونم پی نبره..:

-کسی....کسی از همراهای نامزدت...اینجا هست؟؟؟

مکث کرد...بعد از یه مکث طولانی جواب داد :

-اره همین دختری که تو راهرو داشت دنبالم میدوید و صدام میزد بعدم یهو گذاشت رفت...اون دوستشه.!

نفسم بند اومد... انگار لال شده بودم..با تعجب...مبهوت...گنگ..پر از سوال..سراسر ابهام به چهره ارسام زل زدم..پسری که صمیمی ترین رفیقم به حساب میومد..لباش تکون میخورد و من هیچی نمیشنیدم..حرف میزد و من کاملاً کر شده بودم..بی اراده دستام رو مشت کردم..تک تک خاطراتمون از اول تا آخرش جلوی چشمم عبور کردن..

نامزدش..گفت نامزدش..؟ همراه نامزدش؟؟...گفت دختری که گذاشت رفت...همونی که داشت صداش میزد..همونی که اسمش میتراست...همونی که دوست نامزدشه...همون دختری که همسایه ما هست..میترا یزدانی...صمیمی ترین دوست نامزد ارسام..نامزد ارسام کی بود؟؟کی بود که میترا صمیمی ترین دوستشه؟کی بود که تصادف کرده و تو همین بخشه؟؟همونی که ۵ماهه تو کماست...نه..نه..خدا یا میخوای چی رو بهم بفهمونی؟؟میخوای چی بهم بگی؟؟اینکه عشق من...همه وجود من...نه..خدا یا نمیتونم..نمیتونم باور کنم..خدا یا بهم بگو داری با من شوخی میکنی..بگو ارسام اومده تا نامزد خودش و ببینه...تا بعد ۵ماه نامزد خودشو ملاقات کنه..نه عشق منو..خدا یا دارم دیوونه میشم..صدای ارسام به گوشم خورد:

-راستی...تو میترا رو میشناسی درست میگم؟؟

با سرعت سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم..یه نگاهی که دیگه هیچ شباهتی به نگاه های دقایق قبلی نداشت...اون محبت..اون مهربونی..اون رفاقت...همه ی اینها جای خودش رو داد به تنفر...به ابهام..به حقیقتی که نمیتونستم باورش کنم..پر از خشم...پر از نفرت..بی احساس..بی روح..تو چشمای مشکیش زل زدم..تعجب رو تو چشماش خوندم..اینکه چه جوری در عرض چند دقیقه جای خودشو به سوال داد..تکیه اش رو از در گرفت و توام با استفهام پرسید:

-فرنود حالت خوبه؟؟بی اراده دستای مشت کرده ام رو بالا اوردم..با چشمایی که خشم ازشون فوران میکرد لبامو بهم فشردم..بدون اینکه جوابش رو بدم به سرعت خودمو به سمت اسانسور رسوندم..

دکمه رو زدم و حرکت کرد...عصبانی و نا منظم نفس میکشیدم صدای نفسهای نامنظم تو اتاقک کوچک اسانسور میپیچید..

نگاهم با نگاه پسر تو ایینه تلاقی کرد.. صورتم از شدت خشم سرخ شده بود..چرا؟؟ چرا نمیتونستم چیزی بگم؟؟؟ چرا؟؟؟

با دو خودم رو به بیرون رسوندم و در ماشین رو باز کردم..بی وقفه استارت زدم گاز دادم..صدای لاستیکام روی زمین کشیده شد..به اتوبان رسیدم..از روز خشم نفس نفس میزدم..

دست اخر نتونستم طاقت بیارم..دو تا دستامو به فرمون گرفتم و فشردم...نامزد دوستم..نامزد بهترین رفیقم..رفیقی که بعد مرگ بابا پشتمو خالی نکرد..چرا اون؟؟؟؟؟؟؟؟خدا یا چرا داری با من این کار رو میکنی؟؟؟

چرا باید از میون این همه ادم تو دنیا از میون این همه کسایی که زندگی میکنن،نامزد بهترین رفیقم.....عشقم باشه؟؟؟؟؟؟؟؟

این پسر همونی هست که میترا اسمش رو بهم نمیگفت؟؟؟؟همونی که قرار بود هانا به زور باهاش ازدواج کنه؟؟؟همونی که مثل بختک افتاد وسط زندگی ما؟؟؟این پسر همون رفیق منه؟؟؟؟

پامو رو پدال گاز تا ته فشردم..ماشین با سرعت نجومی غیر قابل وصفی از جاش کنده شد...!!

نمیدونستم مسیرم کجاست...نمیدونستم کجا دارم میرم...نمیدونستم چرا باید سرنوشت من اینجوری باشه..نمیدونستم چرا باید این همه اتفاق فقط برای من یکی بیوفته...نمیدونستم اخر این ماجراها به چی ختم میشه..

از چند تا ماشین سبقت میگرفتم..دست اخر نتونستم طاقت بیارم..نتونستم اون همه اتفاق رو یک جا برای خودم هضم کنم..پامو تا اخرین توان رو گاز فشردم و داد زدم..از ته دلم داد زدم...تا جاییکه جون تو تنم بود نعره کشیدم:

خـــــد.....مگـــــه مـــــن چـــــه گـــــناهی کـــــردم؟؟؟؟؟دارم
تاوان کدوم گناه نکردمو پس میـــــدم؟؟؟؟؟خـــــد.....
میخواهی چی رو ازم بگیـــــری؟؟؟؟؟؟

* * * * *

سکوت بود و سکوت بود و سکوت...

از پرتگاه فاصله گرفتم و دو زانو کف زمین نشستم

«دلم براش تنگ شده... نامزددم.... خیلی بی انصافیه که بعد ۵ ماه نمیتونم چهره اش رو ببینم»

خدایا به دادم برس... دارم دیوونه میشم..خدایا کمکم کن ... نذار دیوونه تر از این بشم ...

برای یه مرد هیچ چیز سخت تر و درد اور تر از این نیست که ببینه یه مرد دیگه..که از قضا مثل کف دستش اونو میشناسه..با احساس از عشقش حرف بزنه...و اون عشقش کسی نباشه جز عشق خودش..جز وجود خودش..سهم خودش...همه هست و نیست خودش ...

-خدایا داری با من چیکار میکنی؟؟ چرا ارسام؟؟ چرا بهترین رفیق من؟؟ چرا هانا؟؟
چرا؟؟؟

حتی نهمیدونستم ساعت چنده...نهمیدونستم چند ساعته از شهر خارج شدم و اینجا با داد و فریاد خودمو تخلیه میکنم..جز انعکاس صدای خودم کوچکتترین صدایی به گوش نمیرسید ..جز گریه های پر از خشمم صدای هق هق دیگه ای نبود..!

اینجا هیچی نبود... جز یه پیابون بی اب و علف... بخشی از زمین خدا ..

با بی حالی روی زمین پر از خاک و سنگ ریزه دراز کشیدم.. چشمام تو دل اسمون قفل شد...دل تیره اسمون .. اسمون امشب پر از ستاره بود .. ماه کامل بود . همه چیز سر جای خودش بود...فقط به چیز طبق قانونش سر جاش نبود..

اونم زندگی من بود.. زندگی معلق من که میون زمین و هوا غوطه ور بود ..هانای من بود.. هانایی که بود ولی نبود .. هانایی که تنها سهم خود من بود ولی جلوی چشمم، تو روی من، رفیق چند ساله ام میاد از هانای من تعریف میکنه ..میاد از نامزدش حرف میزنه ..

دلم میخواست اون لحظه گردن ارسام رو بشکنم و تمام دندوناش رو بریزم توی دهنش تا دفعه بعد جلوی من نایسته و با عشق از هانا حرف بزنه ...نه نه نه..تصورشم دیوونه کننده ست که غیر از من کس دیگه ای هم عاشقشه... ارسامی که من میشناختم و تو نوجونیش هر غلطی که دلش خواسته بود کرده بود و با بی تفاوتی و سرسری ازش رد شده بود سهم هانای من نبود..

چشمامو رو هم فشردم..دستامو مشت کردم..نه..ارسام لایق هانا نیست..این رسمش نیست .. فریاد کشیدم:

-اون دختر خیلی از سرت زیاده عوضی..... اون خیلی برات زیاده...

بغضم داشت خفم میکرد ..

همه میگن مرد گریه نمیکنه..مرد نباید گریه کنه.. ولی گاهی اوقات باید اونقدری توان داشته باشی..اونقدری مرد باشی که با تمام وجودت گریه کنی..

«چون هانا قراره ازدواج کنه..چون اون دیگه دوستت نداره»

نفسام به شماره افتاده بود..نه یعنی ممکنه؟؟؟نه..امکان نداره... خودش بهم گفت..خودش بهم قول داد همیشه با من باشه ..

خودش گفت فقط من تو زندگیشم...نکنه هانا هم احساس ارسام رو داره؟؟؟نکنه تمام این مدت من بازیچه بودم؟؟؟نکنه تمام این وقت ها دلمو با یه عشق دورغین خوش کردم؟ نه...معلومه که نه.. خود هانا بهم ثابت کرد...حتی میترا هم بهم گفت..حرفاش بوی صداقت میداد..میترا خودش بهم گفت زندگی هانا تو دایره ی اجبار بوده .. خودش گفت که راه حلی جز سکوت پیش پاش نبوده ..ولی حتی برای آینده خودش هم سکوت کرد؟؟؟

برای زندگی خودش هم حاضر شد سکوت کنه تا نابود بشه؟؟؟اگه یه وقت اونم احساس اون بی شرف رو داشته باشه من چه غلطی کنم؟؟؟وگرنه چه دلیلی میتونه داشته باشه تا بی تفاوت از کنار این قضیه بگذره و هیچی نگه؟؟؟تا سکوت کنه و بذاره پدرش برای

زندگیش تصمیم بگیره؟؟ مگه میشه کسی رو که دوست نداشته باشی برای خلاص شدن از دستش کاری نکنی؟

درک این یکی دیگه تو توانم نبود..دیگه خیلی بی انصافی بود...یعنی اونم اون پسره عوضی رو میخواست که حاضر شده مهر سکوت رو لباش بزنه؟؟ یعنی به غیر از بقیه اون سالها..تمام این ۳ سال من بازیچه دست یه دختر بودم؟؟ یه وسیله بودم تا به هدفش برسه؟؟

روانی هیچ معلوم هست چی داری میگی؟؟ عشق هانا رو ندیدی؟ غم تو چشماشو ندیدی؟ صداقت کلامش رو ندیدی؟ با همه این چیزایی که پیش روت بود و دیدی بازم داری اسمون ریسمون میبافی؟؟

چرا داری عشق پاک اونو خدشه دار میکنی؟ چرا داری به احساسش شک میکنی؟ چشمامو بستم..بغض تو صداش... اشک حلقه بسته شده تو چشماش... داشت دیوونم میکرد..۵ ماه خیلی زیاده...خدا وکیلی خیلیه ..من چجوری دووم اوردم تو این مدت؟؟ چه جوری زنده بودم و زندگی کردم؟

نفس کشیدم...ولی نفسی که تو هر دم و باز دمش یادش از جلوی چشمام محو نمی شد .. نفسی که اگه یادش هم محو می شد من هیچی نبودم ..*****

سویی شرت مشکی مو روی دوشم گرفته بودم ..بی سرو صدا کلید رو توی قفل چرخوندم کلید از دستم افتاد..خم شدم تا برش دارم
«بدش به من هانا»

«پسرخاله شدی اقای راستین ..هانا نه و خانم نکوهش..در ثانی یه لطفا هم اول جمله اتون قرار بدین»

«هانا اذیت نکن...اون برگه رو بده به من ..»

«اصلا لازم نکرده بیای خواستگاریم ..باباهم قبولت کنه من یکی قبول نمیکنم»

«مگه دست خودته که قبول نکنی ضعیفه؟»

با جیغ: «یه بار دیگه به من بگو ضعیفه ببین چیکارت میکنم»

با خنده: «به چشم ضعیفه»

آخ خدا ...داری میبینی؟ منو میبینی؟ دارم تو جهنم این دنیا میسوزم..دیگه راستی راستی بریدم..کوچکترین حرکات..کوچکترین اتفاقات منو یادخاطراتش میندازه ..دیگه کم اوردم پروردگار..

چه کنم خدای بزرگ؟خودت بهم بگو؟ هر کاری میخوای بکنی بکن.. هر چی میخواد بشه بذار بشه..فقط یه خواهش ازت دارم..فقط همین ..ازم نگیرش ..من به خوشبختیشم قانعم..فقط باشه ..حاضرم یه جایی تو این کره خاکی..زیر همین اسمون نفس بکشه و زندگی بکنه..

حتی اگه با من و کنار من نباشه..فقط از من جداش نکن ..ازم نگیرش..تحمل نبودنش خیلی سخت تر از بودنشه درحالیکه با من نباشه ..خدایا میگم راضیم به رضات به هر چی قسمتمه ..فقط اونو از این دنیا جدا نکن..میدونم نباید شرط بذارم..نباید تو کارت دخالت کنم..ولی قسمت میدم..به بزرگیت ..به رحمانیت ..

یا الرحم الراحمین ..نفسم به نفسش بنده ..ازم نگیرش ..میشنوی؟قطره اشکی لجوجانه رو گونه ام سر خورد..اَهه...خسته شدم ..خسته شدم از این اشکای مزخرف ..خسته شدم از ضعفم .. اَخه کی تا حالا منو اینجوری دیده بود؟؟کی دیده بود من بخوام اینجوری به یه عکس خیره بشم و از جام تگون نخورم؟کی دیده بود؟

عکس رو به خودم فشردم .. تو این مدت رفتارم تماما شبیه پسر بچه هایی شده بود که عزیز ترین اسباب بازی شون رو ازشون گرفتن..به درک ..به جهنم .. اَخه وقتی اون نباشه من دنیا رو میخوام چیکار؟؟؟؟ عکس رو به خودم فشردم و از ته دلم داد زدم ...التماس کردم که فقط باشه .. چند تا تقه به در اتاقم خورد .. :

-برو... حوصله هیچکی رو ندارم... برو ... ازم نگیرش میشنوی؟؟؟؟

-فرنود؟ تو رو خدا بس کن .. داری خودتو میکشی... نکن داداشم .. چرا داری با خودت اینجوری میکنی؟

میدونستم کسی خونه نیست .. میدونستم مامان نیست که بخاطر من قلبش ناراحت بشه .. بااشک وزاری داد زدم ... دیگه از گریه هام ابایی نداشتم:

-فرنوش بریدم !! دارم از نبودنش دق میکنم... فرنوش مگه من چه جرمی مرتکب شدم؟؟ خدا چرا داره من اینجوری مجازات میکنه... به خدا انصاف نیست ... به علی انصاف نیست.. به قران بریدم ..

خواهر بیچاره ام با گریه دلداریم میداد...:

-نکن داداشم.. این کار رو نکن .. به خدا اون زنده ست.. میبینتت.. راضی نیست .. نکن عزیز من... همه چی رو بسپار به خدا .. فرنود جون من... جون فرنوش اینجوری گریه نکن داداشم..

-تا کی فرنوش؟؟ همه بهم میگن بسپارش به خدا.. کو خدا؟؟؟؟ سرمو بالا گرفتم: کجایی تو؟ منو میبینی؟؟ اصلا صدامو میشنوی؟؟ دارم با عجز ازت التماس میکنم.. ازت تمنا میکنم یه معجزه کنی... پس کوشی؟؟ کجایی؟ چرا شفاش نمیدی؟ تو که دیگه میدونی چه مرگمه؟ حاضرم باشه حتی بدون من ... حاضرم باشه ولی دور از من... فقط باشه.. زندگی کنه.. نفس بکشه ..

فقط اینکه بفهمم یه گوشه از این کره خاکی داره روزگارش رو میگذرونه!!... پس کجاست این خدایی که همه میگن بسپار بهش ...؟

نفس فرنوش از شدت گریه بالا نمیومد.. در اتاقم باز شد.. فرنوش با ترس بلند شد:

-مامان.. کجا میری؟ مامان یه لحظه وایسا..

-حرف نزن فرنوش.. میخوام برم تکلیف خودمو با این جماعت روشن کنم.

فرنوش-مامانم پسرت جوونه..تو دیگه چرا؟ ماما تو رو خدا صبور باشین. یه دفعه صدای داد ماما بلند شد..صدای دادش نزدیک و نزدیک تر می شد تا جاییکه تو چار چوب در اتاقم ایستاد منو نشونه گرفت و با اشک رو به فرنوش گفت:

-ببینش؟؟یه نگاه بهش بنداز؟ این فرنوده؟ این پسر منه؟ فرنوش من پسر بعد این همه سال بزرگ نکردم که ببینم در عرض چند روز داره جلوی چشمم پر پر میشه! فرنودم داره میمیره..داره جلوی چشمای منه مادر تباه میشه..غصه هاش رو میریزه تو خودش تا منو ناراحت نکنه.تاخودش رو محکم نشون بده..ولی حالا نگاش کن..ببین اشکاشو؟ ببین حال و روزشو؟ پاشو..بلند شین یکیتون منو برسونه بیمارستان..زود باشین.

فرنوش :

-مامان بیمارستان برای چی؟ اون دختر که هنوز بهوش نیومده؟ یهو ماما کیفش رو پرت کرد زمین:

-یه روز همین پسر با ذوق و شوق اومد خونه با هزارتا مقدمه چینی گفت براش برم خواستگاری..با جون و دلم قبول کردم، خوشحال شدم که پسر م داره سامون میگیره که مرد شده. فرداش همین پسر اومد گفت خواستگاری کنسل شده، چرا؟ بی دلیل..چون همین فرنود از اون روز دیگه فرنود قدیم نبود.از فرداش رفت تو لاک خودش دیگه هم اون ذوق و شوق رو تو چشمش ندیدم..از اون شب غصه هاشو ریخت تو دلش و دم نزد..حالا ببینش چی میگه؟ میگه کسی که دوستش داره ،کسی که براش میمیره ،میخواه ازش بگذره..میخواه بخاطر خوشحالی اون دختر خودشو دیوونه کنه.میخوام برم ببینم حرف حساب این مردم چیه؟ مگه پسر چشه؟ تا حالا پاشو کج نداشته..یه بچه تربیت کردم که تا حالا ازش هیچی ندیدم..حالا اونا چی ازش دیدن؟ مگه پسر من چه عیبی داره؟

رو به من گفت:

-تو هم گوشاتو باز کن..اگه اون شب هیچی بهت نگفتم بخاطر اینکه نخواستم غرورت رو بشکنم،نخواستم شکسته و خورد شده ببینمت،به احترامت تا امروز لال شدم و هیچی نگفتم...چرا؟ چون مرد خونم بودی! چون جیگر گوشه ام بودی..گفتم شاید دلت نخواه غرورت بیشتر از اون چیزی که شده ترک بخوره.شاید دلت نخواه مادرت شکستنت رو ببینه شاید دلت میخواد جلوی خانوادت سربلند و محکم وایسی..ولی فرنود گوش کن..خوب

گوشاتو باز کن این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست، دیگه کاری ندارم بخاطر اینکه جلوی خانوادت گریه کردی شکستی یا نه دیگه کاری ندارم غم و غصتو ریختی تو دلت و دم نزدی و به منه مادرت هیچی نگفتی، اون دختر مالِ توئه..مالِ توام میمونه. عشق راحت به دست نمیاد..برای بدست آوردنش باید تلاش کنی باید خودتو به اب و آتیش بزنی. تا از دستت نره. فهمیدی؟؟

با صدای گرفته ای گفتم: فرنوش مامانو ببر برسون! با این حرفم مامان مثل اسفند روی آتیش شد:

-بلند شو..خجالت بکش! خجالت بکش فرنود..این اون عشقیه که ازش دم میزنی؟ این اون احساسی هست که داری براش جون میدی؟ پس پاشو..پاشو بیوفت دنبالش..برای چی داری کاری میکنی از دستت بره؟ برای چی داری عشقتو دو دستی به یکی دیگه تقدیم میکنی؟؟ -مرد باش..مثل همه این سالهایی که مرد بودی..مثل همه این روزایی که حقتو از همه گرفتی..پاشو حقتو بگیر..رو به فرنوش گفت:

-فامیلشون چیه؟

فرنوش -.....

-با توام..!فامیلشون چیه؟ کس و کار دختره کین؟

مامان از من میخواست مرد باشم؟! یعنی نبودم؟! معلومه که نه..!هانا عشق منه؟ حقه منه؟ معلومه که اره..حق من مالِ خودم؟ یه مرد هیچ وقت اجازه نمیده حقشو ازش بگیرن؟! پس منه خر دارم چه غلط یمیکنم؟ چرا نمیرم حقمو بگیرم؟ منه احمق فکر کردم بشینم اینجا مگه همه چیز درست میشه؟ دستی به صورتم کشیدم..محکم تر از همیشه بلند شدم..تو چشمای مامان خیره شدم محکم..مثل یه مرد:

-میخوام حقمو بگیرم.

-کمکت میکنم پسر..همه جوهره روی مادرت حساب کن..تا وقتی که زنده ام روی مادرت حساب کن.

میداشتم کمکم کنه..اجازه میدادم..ولی نصف بیشتر راهو باید خودم برم..شرطم این بود..:

-نکوهش..

با آوردن اسم فامیلش به وضوح دیدم رنگ از رخ مامان پرید..هم من دیدم هم فرنوش!

مامان-چی؟!فرنوش با تعجب پرسید:

-مامان چیزی شده؟

مامان-ببینم..تو گفتی...گفتی..نکوهش؟

-اره..چطور؟میشناسیش؟

با تته پته گفت:

-اسم...دختره..دختره اسمش چی بود؟اونی که دوستش داری؟اسمش چیه؟

به کل گیج شده بودم:

-هانا..

اینو که گفتم دستاش شروع کرد به لرزیدن .. فرنوش از ترس دست و پا شو گم کرده بود..رنگ صورت مامان سفید تر شد و شروع کرد شمردن:

-یک..دو چهار..۱۰..۲۴..۲۴...خدایا..۲۴..نه..خدایا این امکان نداره ..

صداش میزدیم..فرنوش تکونش میداد ولی مامان نمیشنید..هیچی نمیشنید..توی دنیای خودش غرق شده بود..متوجه موقعیت اطرافش نبود..با لرزش و ترس در مقابل چشمای پر از تعجب منو فرنوش قطره اشکی از چشمای مامان سرازیر شد زیر لب مدام اسم هانا رو زیر لب تکرار میکرد..فرنوش که حسابی ترسیده بود رو به من گفت فرنود برو یه لیوان آب قند بیار..بدو.. با دو به اشپزخونه رفتم و لیوان رو پر از آب کردم و توش هم چند تا حبه قند انداختم و با قاشق چای خوری شروع به هم زدن کردم..سر در نمی اوردم..این دیگه چه

واکنشی بود؟ تندی پریدم بیرون و لیوان آب قند رو به طرف مامان گرفتم..فرنوش دست از مالیدن شونه های مامان کشید و لیوان رو از من گرفت..قاشق رو درآورد و به زور لیوان رو به دهان مامان نزدیک کرد.. دستاش رو گرفتم و نوازشش کردم ..:

-مامان..مامانم..چت شد یدفعه؟ مامان خوبی؟

یدفعه انگار به خودش اومد تا حدودی از اون لرزش دست و بدنش کم شده بود که رو به من گفت:

-خانوادش..؟ پدرش؟ مادرش؟؟ اسمش ون؟؟ خونشون؟ کجا هستن؟ فرنود پسرم جوابمو بده؟ الان کجا هستن؟

-مامان تو رو خدا اروم باش..این همه استرس و هیجان برات خوب نیست..نمیدونم..بخدا نمیدونم..

اون لحظه مغزم قفل کرده بود و هیچی نمیفهمیدم حتی با وجود اینکه اسم پدر و خواهر هانا رو یادم بود باز هم یادم رفته بود..تو اون شرایط فقط احوال مامان برام مهم بود نه چیز دیگه ای..انقدر از واکنشش ترسیده بودیم که میترسیدم به محض اینکه حرف از دهنم در بیاد زبونم لال مامان همین الان سخته کنه.. تند تند با خودش تکرار کرد:

-راست میگی..راست میگی..تو از کجا بدونی؟ تو که چیزی نمیدونی..!

مامان اصلا انگار تو این دنیا نبود..تو حال و هوای خودش سیر میکرد دوباره پرسید:

-گفتی اسم پدرش چی بود؟

این بار فرنوش دست به کار شد:

-مامان..تو رو خدا..اروم باش...همین الان گفت چیزی نمیدونه.. اون لحظه بی اختیار از دهنم پرید:

-منصور

تموم شد...همه ی اون لرزش ها..همه اون نگرانی ها..همه اون حالت های هیستریک همه تموم شد و این بار مامان ساکت و صامت بدون اینکه حرفی بزنه خیره خیره منو نگاه

میکرد..رنگ صورتش به حالت عادی برگشت و بدون حرف با چشمایی گشاد شده به من زل زد..

-تو....تو چی گفتی؟گفتی منصور؟اسم باباش منصوره؟ با نگرانی به فرنوش نگاه کردم و اونم سر تکون داد..دوباره به مامان چشم دوختم و با صدایی اروم گفتم:اره ..

با فریاد صدایش زدم..چون دیگه جواب نمیداد...گوله گوله اشک از چشمای قشنگ خواهرم پایین میریخت.. در کمال تعجب مامان شروع کرد به اشک ریختن..یدفعه دستش رو به یقه لباسش برد و لباسش رو چنگ زد:

-آخ...قلبم...ق...ل...بم... فرنوش مثل جت از جاش پرید و رفت سراغ قرصای مامان..

علی رغم مخالفتای ما برای اینکه مامان حالش خوب نیست و باید استراحت کنه ،راضی نشد و پاشو تو یه کفش کرده بود که میخوام ببینمش ..بعد از اینکه قرصاش رو بهش دادیم یه چرت کوتاهی زد و به محض اینکه بیدار شد به سمت ما اومد و گفت پاشو بریم..بهش قول دادم که شب برای نوبت ملاقات بیمارا میبریمش .. فرنوش کلی داد و بیداد کرد که مامان حالش خوب نیست و درست نیست بعد از اون اتفاقات الان ببریمش محیطی که ممکنه اون اتفاقا رو براش تکرار کنه وقتی مامان این حرفا رو از زبون فرنوش شنید برای اولین بار سرش داد زد و گفت که تو حق نداری برای من تصمیم بگیری هنوز زنده ام و قرار نیست هیچ اتفاقی برام بیوفته .. فرنوش با ملایمت به مامان توضیح داد که فقط برای سلامتی خودش اون حرفا رو زده ولی مامان قانع نشد و گفت یا الان منو میبری بیمارستان یا دیگه اسم هیچ کدومتون رو نمیارم..

از ایینه نگاهی به فرنوش انداختم که سر مامان رو به شونه اش تکیه داده بود و مشغول اروم کردنش بود..مامان هم از وقتی نشستیم تو ماشین اشک ریخت و مدام میپرسید نرسیدیم؟

واقعا دیگه هیچی نمیفهمیدم..نمیدونستم دلیل کارای مامان چیه؟اخه کی برای یه خانواده غریبه اینجوری بهم میریزه؟یکدفعه جرقه ای تو ذهنم زده شد.... غریبه؟... یا شاید فراتر از غریبه؟ یه اشنای غریبه؟یا یه غریبه اشنا؟

-مامان..رسیدیم

پیاده شدیم.. مامان با گوشه روسریش اشکای چشمش رو پاک کرد و با قدمای اروم حرکت کرد.. باز هم چشمش رو پاک کرد و دست فرنوش رو فشرد:

- خانواده هانا هم الان پیشش هستن؟

فرنوش -اره عزیزم.. اره مامانم.. هستن تو اروم باش مامان تورو خدا

مامان-پس من نمیام.. من تو نمیام.. میخوام فقط هانا رو ببینم.. فرنود یه کاری کن فقط هانا رو ببینم.. باشه پسرم؟

انقدر لحن مادرم مظلوم بود که نتونستم روی حرفش حرفی بزنم.. دل تو دلم نبود ببینم اطرافم چه خبره.. برای همین بدون لحظه ای مکث موافقت کردم

به سمت تابلویی که چشمم بهش بود حرکت کردم "پذیرش".. وقتی رسیدم اولین کاری که کردم، با دادن مشخصات از وضعیتش مطلع شدم..

پرستار-متاسفانه ایشون هوز کوچکترین علائمی از خودشون نشون ندادن..

چشمم رو روی هم فشردم.. دستام رو مشت کردم.. سخت بود.. توان میخواست این که بعد از ماه رفت و امدت بی نتیجه باشه.. امیدت به یاس تبدیل بشه.. کم کم از همه چیز سرخورده بشی و فاصله بگیری... سخت بود درک اینها.. توان میخواست شنیدن و دم نزدن.. دیدن و التماس کردن به اون بالایی.. ولی ای کاش حداقل جوابی میشنیدم.. کاش نوایی به گوشم میخورد..

غمگین به مامان اشاره کردم.. فرنوش یک طرف و من طرف دیگه مامان ایستاده بودم و باهم راه می رفتیم.. از اون موقع تا حالا چشمه اشک مامان خشک نشده بود و مثل ابر بهار زار زار گریه می کرد.. دیگه طاقت نیاوردم روبروی مامان ایستادم و گفتم:

-مامان به قران بخوای اینجوری گریه کنی همین الان برمی گردیم خونه.. د اخه عزیز من برای چی اینجوری خودتو داری داغون میکنی؟ به خدا سخته.. مامان تو دیگه سخت ترش نکن.. تو دیگه با گریه هات اینجوری دل منو داغون تر نکن..

-باشه پسرم ..باشه عزیزم..هرچی تو بخوای..هرچی تو بگی .. فقط منو ببر تا ببینمش..
بغلش کردم و سرش رو با عشق بوسیدم ..

همون لحظه اقا منصور با قدمای زیگ زاگ از کنارمون عبور کرد..حسابی تو خودش بود و
به زمین خیره شده بود .. قبل از اینکه دور بشه صداش زدم:

-اقای....

هنوز اسمش رو کامل به زبون نیاورده بودم که صدای جیغ فرنوش بیمارستان رو پر کرد..:

-مامان..مامانی...مامان چت شد..مامان تو رو خدا..فرنود...داری به چی نگاه میکنی؟یه
کاری بکن ..مامان...مامان..

پرستاری که توی پذیرش بود سریع به سمتمون اومد و با کمک یکی از همکاراش مامان رو
روی برانکارد گذاشتن و با سرعت از کنارمون عبور کردن..

به دیوار تکیه زده بودم و به رفت و آمد همراه ها نگاه میکردم ..نمیدونم چی شد ..تا اومدم
صداش کنم مامان از حال رفت .. برگشتم و از پشت شیشه به اتاقی که مامان روی تخت
خوابیده بود نگاه کردم فرنوش داشت به دکتري که بالای سرشون بود از سابقه بیماری
مامان میگفت..بعد از دقایقی دکتر بیرون اومد:

-اقای دکتر حال مادرم چطوره؟

-خدارو شکر ..مشکل جدی ای پیش نیومده .. فقط یه از حال رفتگی جزئی بوده که اونم در
اثر شک اتفاقاتی بوده که بهشون وارد شده..ظاهرا سابقه بیماری قلبی هم دارن..با این
وجود به مراقبت بیشتری احتیاج دارن..سعی کنین ایشون رو از هرگونه تنش و استرس دور
کنین..استرس برای این وضع قلبشون تحت هیچ عنوانی جایز نیست..

-داروی خاصی که احتیاج ندارن؟

-نه همون قرصایی که مصرف میکنن کفایت میکنه ..با این حال بازم میگم بیشترمراقبشون
باشین..

-حتما...ممنون..

وارد اتاق شدم. فرنوش کنار تختش نشسته بود و هنوز گریه میکرد..همین که میدونستم حال مادرم خوبه دنیایی برام ارزش داشت..برای اینکه فرنوش رو از اون جو بیرون بیارم با شوخی گفتم:

-بسه دیگه..تو این همه اشک و از کجاست میاری؟ خجالتت خوب چیزیه مثلا باید منو دلداری بدی نشستی زرت زرت گریه میکنی؟

-اگه اتفاقی براش بیوفته دیوونه میشم فرنود..حتی نمیتونم فکر کنم یه لحظه کنارمون نباشه ..

با لبخند غمگینی گفتم:

-خواهر گلم اتفاقی نیوفتاده که..مامان مثل شیر وایساده... خدارو شکر کن که هیچ اتفاق بدی نیوفتاده..همین که سالمه دیگه جای هیچ فکر دیگه ای رو نمیداره.

اونم متقابلا لبخند غمگینی زد و با دست ازادش دست منو هم تو دستش گرفت و با انگشتای کشیده اش روی دستم رو نوازش کرد

اراد توی بغلم نشسته بود و با دکمه های پیراهنم بازی میکرد..همون موقع به پویا خبر دادیم و اونم خودش رو رسوند..پسره خل برداشته بود بچش رو هم آورده بود بیمارستان...!!!

همش هم تقصیر این خواهر من بود انقدر پشت تلفن با هول حرف زد که هر کس دیگه هم جای اون شوهر بدبختش بود تا رسیدن به بیمارستان سخته رو زده بود..همین که سالم رسیده خودش جای شکر داره ..

دستش رو پس زدم که دوباره شروع به ور رفتن با دکمه ام کرد..این بچه هم بدجور داشت کلافه ام میکرد:

-اراد..دایی...کرم دکمه داری؟خب نکن دایی جون دکمه بدبختم کنده شد..

غش غش خندید و دوباره شروع کرد به چرخوندن دکمه...الله اکبر...!!! اینم مثل فرنوش سرتق و لجبازه!

پویا در شرف اروم کردن زنش بود و فرنوشم مدام گریه میکرد، به حدی که اطرافش پر از دستمال های کاغذی چماله شده بود.... با صدای تو دماغی گفت:

-مامان..بیدار شو دیگه .. خانم چرا مامانم بهوش نمیاد؟

-صبور باشین خانم..دکتر بهشون آرام بخش تزریق کردن برای همین کمی دیر تر بیدار میشه.. به محض اینکه پرستار پاشو از در بیرون گذاشت دوباره صدای گریه اش بلند شد پویای بیچاره هم دیگه کلافه شده بود:

-فرنوش جان..اروم باش..مامان که طوریش نیست..نشیدی دکتر چی گفت؟پرستارم گفت دیرتر بهوش میاد..چرا الکی خودتو عذاب میدی؟

با حق حق و صدای تو دماغی گفت:

-اخه ندیدی که یهو چجوری غش کرد...قبلشم که رنگش شده بود مثل گچ دیوار...فرنود هم شاهده...میتروسم پویا...خیلی براش میتروسم...نمیخوام مامانو هم مثل بابا از دست بدم..اونم فقط بخاطر استرس های این زندگی که هیچ قت تمومی نداره

اراد-مامانی...

با این حرف اراد نگاهای هممون چرخید روی مامان.. فرنوش تا چشمای باز شده مامان رو دید پرید بغلش و صورتش رو بوسه بارون کرد..

-الهی فدات بشم من..قربونت برم مامانم چی شدی یهو..خوبی؟چیزیت نیست؟قلبیت درد نمیکنه؟

مامان به من نگاه کرد ولی انگار حواسش جای دیگه ای بود رو به فرنوش گفت:

-خوبم مادر..چیزیم نیست.. سرشو به سمتم چرخوند: فرنود؟

-جانم؟

-اون....اون..اون مردی که رد شد...خودش بود؟؟همون که سرش پایین بود؟با بی حالی سرم رو تکیون دادم. اشک تو چشمای مامان حلقه بست.متعجب و گنگ بودم.

-هانا دخترشه؟

اینا چه سوالایی بود؟ من که هزار دفعه گفته بودم..که ادامه داد:

-الان هانا تو کمائه؟! اره فرنود؟ تو هانا رو دوست داری؟ دختر همون مردی که از کنارمون رد شد؟ فقط سرم رو تکون دادم که یهو مامان بلند بلند زد زیر گریه!:

-قربون بزرگیت برم..قربون حکمت و کرمت برم..بعد این همه سال؟

گریه های فرنوش قطع شد و همگی متعجب و سر در گم منتظر بودیم تا مامان حرف بزنه..ولی هرکاری کردیم دریغ از یک کلمه که چیزی بگه

فصل دوازدهم:—

ساعت از ۳ صبح گذشته بود. خسته ولی بی رمق راه بخشی رو پیش گرفتم که میدونستم اونجا خوابیده..انقدر تو این مدت اومدم و رفتم چشم بسته هم راه رو تشخیص میدم. کسی تو راهرو نبود.. دستم رو به شیشه ای سی یو کشیدم..پس چرا خوب نمیشه تا بیارنش تو بخش؟ به صورتش که تقریبا اثرات زخم و بریدگی ها از بین رفته بود خیره شدم:

-صبح بخیر خانومم..

-هانا؟؟

-جوابم رو نمیدی؟

-چرا؟ مگه قلبت از سنگ شده؟ چرا دیگه چشمتو باز نمیکنی و نفس نمیکشی؟ بیدار شو هانا..بلند شو زندگی کن..هانا تو رو خدا انقدر باهامون بد تا نکن..ما همگی به تو بدکردیم..بهت گوش نکردیم..حرف دلت رو نفهمیدیم..ولی تو اینجوری مجازاتمون نکن..

به لوله هایی که به دهانش متصل بود نگاه کردم..نمیخواستم باور کنم که هانا الان فقط بوسیله اون لوله ها زنده ست و داره نفس میکشه!.. پنج انگشت دست راستم همراه با چهار انگشت دست دیگم بلا اوردم و مقابلش گرفتم:

-عشقم... ۹ روز..فقط ۹ روز دیگه مونده..اگه واقعا دوستم داری..اگه واقعا عاشقی باشو و جبران این همه احساس از دست رفته منو بکن!..نگو از من سیر شدی..میدونی از خدا چی خواستم؟

ازش خواستم بلند شی اگه بدون من خوب میشی.. سرم رو به شیشه چسبوندم:

-هانا خیلی وقته منو از زندگی سیر کردی..خیلی وقته منو از دیدن چشمت محروم کردی.. دیگه خیلی وقته بهم نمیگی دیوونه!..

میدونی چقدر بی قرارتم؟بی قرار ترم نکن..اینجوری ساکت و بی حرف رو این تخت دراز نکش..بلند شو..مثل همیشه سر به سرم بذار..مثل قدیما باهام کل کل کن..اخم کن داد بزن ولی اینجوری ساکت نباش!..

هانا خودت بهم گفتی..خودت بهم قول دادی هیچ وقت تنهام نذاری و پشتم رو خالی نکنی..

از تو یکی از اتاقها همراه بیماری بیرون اومد و وقتی وضعیت منو دید با دلسوزی نگاهم کرد..بذار دل بسوزون..بذار ترحم کنن...اونا که نمیدونن من دارم چه دردی رو میکشم..اونا که نمیدونن وقتی برای بار دوم از همه چیز فاصله بگیری و قید زندگی رو بزنی یعنی چی!..اونا که این چیزا رو درک نکردن..پس بذار هر چقدر دلشون میخواد دل بسوزونن.. اشکای سمج چکید:

-هانا تو نباید بری..!تو نباید زودتر از من بری..!میفهمی لامصب؟ صدای ریز هق هقی سکوت رو شکست..مشتی به شیشه زدم و سرمو چرخوندم ..هانیه بود..چقدر عاشق هانیه بود..چقدر خواهرش رو دوست داشت..از هر ده تا حرفش ۹تاش هانیه بود..صورتش خیس از اشک بود..نمیدونستم هانیه هم اینجاست..هق زد:

-دیدی؟دیدی چه بلایی سرمون اومد؟دیدی چقدر بی معرفته؟!

انقدر جمله هاش رو با سوز میگفت که دل سنگ رو هم اب میکرد..من که دیگه سنگم نبودم.. باز با هق هق گفتم:

-به...منم..قول..داده..بود...قول داده بود همیشه پشتم...باشه..قول داده بود اگه جایی گیر کردم فقط از اون کمک....بخوام..

ولی نمیدونستم انقدر بد قوله...نمیدونستم انقدر بی معرفته... با زانوهایش زمین خورد...:
-نمیدونستم خواهرم اینقدر سنگدله..اینقدر نامرد و حتی نمیتونه پای حرفش وایسه..پس به تو هم قول داده بود..دید...دیدى به قولش وفا نکرد؟ دیدى زیر همه حرفاش زد؟
به سمتش رفتم..دختره بیچاره حالش از همه ماها خراب تر بود..حق داشت..

هانیه بیشتر از هرکسی به هانا وابسته بود..چطور میتونست بی تفاوت باشه؟ از همه داغون تر این دختر بود..-هانیه جان بلند شو از رو زمین..میدونم برات سخته برای هممون سخته.
-واسه چی بلند شم؟ هانا که نیست دستمو بگیره منو بلندم کنه..من اجی مو میخوام.. دلم براش تنگ شده.. دلم برای وقتایی که ارایه های ادبیاتم رو بهم درس میداد تنگ شده..من بدون هانا چه جوری درس بخونم؟ فرنود..خیلی دوستت داشت..تو رو خدا هیچ وقت به عشقش شک نکن..هیچ وقت ازش نخواه عشقش رو بهت ثابت کنه..عشق هانا نیازی به اثبات نداره..

فقط باید تو چشماش نگاه کنی تا عمق احساسش رو بخونی..فقط باید مثل من از دلش با خبر باشی تا بفهمی عشقش به تو قابل اثبات نبود..

فرنود اگه واقعا خواهرم رو دوست داری اگه واقعا از ته دل میخواییش و عاشقش عشقش رو از نگاهش بفهم مثل من...که با هربار گریه کردنش قلبم تیر می کشید..که وقتی به گوشه مینشست و به یه گوشه خیره میشد میفهمیدم داره به تو فکر میکنه..ازش نخواه..نخواه بهت ثابت کنه..احساس خواهرم پاچه پاچه...

غم دلم هزار برابر شد..فکرشم نمیکردم هانیه بتونه خواهرش رو اینجوری درک کنه..فکر میکردم بخاطر سن کمش هانا مجبوره حرفاش رو تو دلش نگهداره و کسی جز خودش نفهمه..ولی اشتباه فکر میکردم..دستشو گرفتم و از رو زمین بلندش کردم..وقتی بلند شد خودش رو تو اغوشم پرت کرد..اعتراضی نکردم میدونستم حالش بده..کسی نبود که بهش پناه بیره و بتونه ارومش کنه..معلوم نبود از کی بیمارستان مونده و غصه خورده..بی هیچ حرفی گذاشتم گریه کنه و خودش رو تخلیه کنه.

به سویی شرتم چنگ زد و با اشک گفت:

-انقدر زیاد دوستت داشت که همیشه بهت حسودیم می شد..هانا گفته بود فقط عاشق منه..ولی عاشق تو شد،مشت بی جونی زد و با حق حق گفت:

-ازت بدم میاد که خواهرم تو رو تا حد مرگ دوست داشت...بعد تو اینجا وایسادی و ازش میخوای عشقت رو بهت ثابت کنه.. بی اراده اشکم چکید مثل تمام این مدت که همه کارهام بی اراده بود..حتی نفس کشیدنم..

-هانا برای همیشه تو رو دوست داشت و داره..تو براش همیشه عزیز بودی..پس برای منم برای همیشه عزیز میمونی..

-نمیخوام...نمیخوام عزیز کسی باشم که بی معرفته..

چی میگفتم؟ حال و روز هیچ کس تعریفی نداشت...!فقط سکوت کردم و به چشمای بسته نفسم،امیدم،چشم دوختم و برای بار هزارم از ته دلم صدایش زدم تا بیدار بشه و به کابوس زندگی هممون پایان بده.

فقط وجودش..فقط جسمش بود که میتونست تسکین بخش روح عذاب خورده ۵ ماهه مون باشه فقط ریتم نفساش بود که به همه امید زندگی و زنده بودن می داد. . . فقط چشماش و نگاهش بود که به تک تک مون نوید زندگی می داد. . .

آخ ..هانا کجایی تو؟چرا صدامون رو نمیشنوی؟صدای گریه های خواهرت رو..التماسای منو..تو رو خدا بشنو و خلاصمون کن از این معلق بودن میون زمین و هوا...چشمای قشنگت رو باز کن

مرحم حال داغونم فقط تیک و تاک نفسات و نگاه معنی دار چشmate عزیز دلم.. ای کاش بشنوی .. ای کاش...

صورت خیس از اشکش رو بالا آورد و گفت:

-بهم قول میدی؟

-چه قولی؟

-اینکه هیچ وقت به حسش شک نکنی..حتی در بدترین شرایط..!

سرمو تکهون دادم با گریه گفت:

-تو که مثل اون زیر قولت نمیزنی؟ تو که مثل اون نامردی نمیکنی؟

-هیچ وقت..!

-حتی در بدترین شرایط؟ قول میدی همیشه عاشقش بمونی؟

-روی قولم حساب کن..مطمئن باش زیر حرفم نمیزنم..

-هانیه خانم؟

برگشت..اشکش بند اومد. ترس رو تو چشمای هانیه دیدم!

-تو اینجا...تو بغل فرنود....چیکار میکنی؟ با لرزش اشکاش رو پاک کرد و سعی کرد به خودش مسلط باشه..دهن باز کردم تا چیزی بگم که سریع تر از من با لحن جدی جواب داد:

-فکر نمیکنم به شما ارتباط داشته باشه..!دستاشو تو هم گره داد مثل خودش گفت:

-راست میگی به من مربوط نیست. یه قدم جلو رفتم و دخالت کردم:

-به هانیه چیکار داری؟

دستاشو به نشونه سکوت بالا آورد:

-از تو دیگه انتظار نداشتم

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست..با صدایی که عصبانیت به وضوح به گوش میخورد گفتم:

-دهنتو ببند ارسام وگرنه تضمین نمیکنم هیچ کاری نکنم..

-فرنود تو ساکت باش چون..... پریدم وسط حرفش:

-اتفاقا چون به من ربط داره دخالت میکنم. نگاه ترسون هانیه بین منو ارسام در گردش بود بازوی منو کشید:

-اقا فرنود خواهش میکنم. وضع رو خراب تر از این نکنید صداش میلرزید.. بازمو از تو دستش کشیدم و سینه به سینه ارسام وایسادم:

-نترس خراب تر نمیشه هانیه جان.

با پوزخندی گفت:

-جالبه آقای راستین.. میتونم بپرسم شما با "هانیه جان" چه نسبتی دارین؟ اونم به این نزدیکی؟ منظورش به وقتی بود که هانیه تو بغلم داشت گریه می کرد.

دیگه زدم به سیم اخر..برام اهمتی نداشت که ممکنه چه گندی بزنم.تنها چیزی که برام اهمیت داشت وجود هانا بود..نبودنش تو این مدت انقدری بهم فشار آورده بود که نمیتونستم نگاه ها و حرف های کنایه و نیش دار ارسام رو تحمل کنم،کسی که تا سر حد مرگ ازش نفرت داشتم..از صمیمی ترین رفیقم!

-نسبتی که هیچ وقت به تو مربوط نمیشه.بکش کنار ارسام وگرنه بد میبینی..خیلی بد..! حتی نگاهم هم تهدید امیز بود. دهان ارسام از تعجب باز مونده بود،....منم وقتی فهمیدم یکی دیگه به غیر از من عاشق عشقمه تعجب کردم،خورد شدم،نابود شدم..ولی من این مرد رو نابود میکنم..از هستی نیستش میکنم....:

-هی پسر..چته؟چرا افسار پاره کردی؟!

-واسه من شاخ نشو ارسام وگرنه بدجوری شاخ رو میشکونم...روشنه؟؟؟!

این روشنه اخر رو داد کشیدم که چشمای ارسام گشاد تر شد.هانیه با لرز گفت:

-اقا فرنود..تو ور خدا... دستام رو بالا اوردم که ساکت شد.ارسام با نیشخند گفت:

-نه...خوبه...خوشم اومد..بدجوری پیشرفت داشتی...از اخرین ملاقاتمون تا الان خیلی تغییر کردی.. یدفعه اخم کرد و مثل من داد زد حالите چه مرگته؟

قد من از ارسام کمی بلند تر بود..بیشتر نزدیکش شدم و انگشت سبابه ام رو به سینش
ضربه زدم:

-یدفعه بهت اخطار دادم واسه من شاخ نشو..همین الان راهتو بکش برو تا یه بلایی سرت
نیاوردم!..

هانیه-فرن....

-هانیه!

ارسام نیم نگاهی به هانیه که از ترس رنگ گچ شده بود انداخت و ادامه داد-یادمه از همه
دختر فراری بودی. حالا یه دخترچه دبیرستانی ارزش اینو داره که برای منی که حکم برادرتو
دارم و صمیمی ترین رفیقتم خط و نشون بکشی؟

با دندونای کلید شده گفتم:

-هر دختری نه...ولی ۴ تا دختر هستن که اگه یه تار مو از سرشون کم بشه،یکی نگاه چپ
بهشون بندازه،زمین و زمان رو بهم میدوزم. انگشتمو بالا اوردم:

یک: مادرم که جونمو واسش میدم. دو:خواهرم. سه: ایشون و به هانیه اشاره کردم پوزخند
روی لباش پررنگ تر شد. :

-تا اینجا شو شنیدی بعد از اینم خوب گوشتو باز کن تا بهتر بشنوی چون این آخری بدجوری
برام عزیزه انقدری که تو خاطرت نمیگنجه.

ارسام-خیلی مشتاقم این خانم "عزیز" رو بشناسم. مثل خودش پوزخند زدم و به چشماش
خیره شدم :

-عجله نکن..میفهمی.خیلی دلم میخواد تا چند ثانیه دیگه عکس العملت رو ببینم.

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-منتظرم!..

گفتم: چهار

هانیه-فرنود ازت خواهش میکنم..تو رو خدا اوضاع رو از این خراب تر نکن. فرنود بذار همه چیز همینجوری بمونه.

چشمامو بستم و صدای هانیه رو نا دیده گرفتم:

-چهارمی دختری که تو همین بیمارستان تو همین بخش بستریه..کسی که انقدری برام عزیزه که اگه قرار باشه جونمو براش بدم شک نکن این کار رو میکنم.

ارسام- کی هست این شاهزاده خانم خوشبخت.؟

-مطمئنی میخوای بشنوی؟

با اطمینان گفت: صد در صد!..

پس خوب گوشاتو باز کن هانا از جونمم برام عزیز تره.. چون همه زندگی منه..کافیه نگاه چپ بهش بیوفته تا اون چشمارو از کاسه در بیارم،وای به حال اینکه کسی بهش نظر داشته باشه هانیه رو صندلی کنارم نشست و بی صدا گریه کردو قدم ازش فاصله گرفتم:

-حالا که روشن شدی هری..شرت کم! پوزخند رو لباش ماسید و دستاش اروم اروم از هم باز شد و قیافش رسماً شبیه علامت سوال شد.اخم ظریفی وسط پیشونیش نشست:

-یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

دست به سینه همراه با تمسخر گفتم:

-جناب راد منش شما که باید با اخلاق منشنایی کامل داشته باشین که یه حرف رو بیشتر از یکدفعه تکرار نمیکنم.ولی ظاهراً مجبورم این بار برای بار دوم تکرار کنم که اون دختری که الان نامزد تو حساب میشه تمام زندگی منه..کسی که روی اون تخت میون اون همه سیم جاکش کرده و میون این دنیا و اون دنیا داره دست و پا میزنه فقط و فقط سهم منه..
ارسام خودتو بکش کنارشیرفهم شدی؟

لبخند زد..لبخندش به خنده و خنده اش به قهقهه تبدیل شد به حدی که اشک از چشمش سرازیر شده بود، اشک چشمش رو با انگشتش پاک کرد و بریده بریده در حالیکه صداش هنوز رگه هایی از خنده داشت گفت:

-عالی بودیپسر..خیلی جالب بود...خیلی قشنگ نقش بازی میکنی..کارت تو حس گرفتن حرف اول رو میزنه..دو تا ضربه به سر شونه ام زد و با خنده گفت:

-خیلی باحال سرگرم شدم..

دندونام رو روی هم ساییدم..خون خونمو میخورد..فکم از زور عصبانیت منقبض شده بود..شونه ام رو با یه حرکت کنار کشیدم که دستش سر خورد و پایین افتاد. دلم میخواست همین الان گردنش رو بشکنم. وقتی نگاه های پی در پی و پراز خشمم رو دید کم کم به حالت عادی برگشت:

-مگه شوخی نبود رفیقم؟درسته ؟

غریدم: تو چهره من من نشونی از شوخی میبینی؟ اخم جایگزین لبخندش شد.. با بهت گفت:

-نمیخوای بگی که عاشق هانایی؟

سرم رو به نشونه تایید تند تند تکون دادم:

-چرا اتفاقا سعی دارم همین رو تو اون مغز پوکت فرو کنم!..خوشحالم که خودت فهمیدی!

یدفعه از اون فاصله ای که وایساده بود با دو به سمتم هجوم آورد و یقه ام رو تو دستاش گرفت ، وسط بیمارستان هوار زد:

-ببند دهننتو مرتیکه هیچ میفهمی چه داری میخوری؟میخوای بگی عاشق هانایی؟تو غلط کردی.. مفت خوردی ،پدرتو در میارم بی شرف!... به جای اینکه دستاشو از یقه ام جدا کنم مشت محکمی تو دهنش خوابوندم.با این حرکت من جری تر شد و اونم یه مشت محکم به صورتم زد..پای راستم رو بالا اوردم و ضربه محکمی به کمرش زدم قبل از اینکه خودش بفهمه چی شد در کسری از ثانیه برش گردوندم و دستاشو تو هم گره دادم و زیر گوشش غریدم:

-از تو قوی تراش نتونستن هیچ غلطی کنن..تو که در برابر اونا هیچی نیستی عوضی!!فقط این بهت بگم که به خاک سیاه میشونمت ارسام..

محکم تقلا میکرد و سعی داشت خودش رو از دستم خلاص کنه. تکون محکمی خورد و با داد گفت:

-ببند دهن تو اشغال...میکشمت.. از حرص دلم یکی محکم تر از قبلی به کمرش ضربه زدم که حرف تو دهنش ماسید. همه پرسنل بیمارستان دورمون جمع شده بودن و سعی داشتن تا مارو از هم جدا کنن تا اینکه چند نفر از دکترای مسن به سمتمون دویدن و ما رو از هم جدا کردن. یکی از دکترایی که ارسام رو گرفته بود اون رو کشون کشون به سمت حیاط هدایت میکرد ارسام هم تو همون حالت داد میزد و حرف میزد..بهش اعتنایی نداشتم تا اینکه با حرف اخرش اتیش گرفتم

ارسام-بدبخت تو فکر کردی پدرش به این راحتی ها بچه اش رو به ادمی مثل تو میده؟ اونا تو رو سگ خونشون هم حساب نمیکنن..

کسی رو که منو محکم گرفته بود رو پس زدم تا برم سراغش که این بار همه به سمتم هجوم آوردن و هر کس یه چی میگفت خواستم خودمو از دستشون رها کنم با داد گفتم:

-ولم کنین تا نشونش بدم چه زری زد ..ارسام میکشمت..خداشاهده به این بخش نزدیک بشی جفت قلم پاهاتو خورد میکنم...!، اعصابم از این همه کنه ای که به من چسبیده بودن خورد شد و با داد دستامو بالا بردم:

-خیلی خوب..بسه..من ارومم. چی میخوایی مثل کنه به من چسبیدین...تمومش کنین..

کم کم دکترا همراه های بیمار هارو که از اتاقاشون بیرون اومده بودن پراکنده کردن یکی از همون دکترایی که منو گرفته بود گفت:

-اروم باش پسرم..اینجا بیمارستانه..ازت بعیده اهل داد و بیداد باشی..اونم تو یه همچین جایی.. دستامو به کمرم زدم و عصبانی و کلافه طول و عرض بیمارستان رو طی میکردم،دستم از کمرم جدا کردم و به سمتی که ارسام رو برده بودن نشونه گرفتم داد زدم:

-ندیدی چه زری میزد؟مرتیکه عوضی..روزگارش رو سیاه میکنم.

دکتر منو به سمت یکی از صندلی ها هدایت کرد و خودش هم کنارم نشست:

-اروم باش..گوشه لب ت هم پاره شده بیا بریم به یکی از پرستارا بگم پانسمانش کنه!

با این حرف دکتر دستم رو به سمت لبم کشیدم و نگاه کردم دستم خونی شده بود...دستمو مشت کردم و لگد محکمی به صندلی زدم که بلافاصله واژگون شد و صدای بدی تولید کرد****

بتادین سرد که به گوشه لبم برخورد کرد بدجوری سوخت.. بعد چند ثانیه چسب زخمی روی زخمم زده شد و از جام بلند شدم تشکر مختصری کردم و بعد رفتن پرستار مقابل ایینه وایسادم..لعنتی..دستت بشکنه عوضی..فکر نمیکردم تا این حد لبم پاره شده باشه..از گوشه تا کمی پایین تر از چونه ام پاره شده بود..

گوشیم زنگ خورد با حرص اشکاری از تو جیبم بیرونش اوردم ، چشمم که به صفحه دوخته شد تعجب کردم..ارتباط رو برقرار کردم،صدای شاد و خندونش تو گوشی پیچید:
-سلام بی معرفت..خوب دیگه ما رو فراموش کردیا..

-سلام آقای فرزانه حال شما؟اختیار دارید قربان مگه میشه شما رو فراموش کرد.خانواده خوبن؟

-سلام دارن خدمتت پسر..باز که من شدم آقای فرزانه؟ تک خنده کوتاهی کردم:
-عادته دیگه چه میشه کرد..چه خبر سعید جان؟

-حالا شد...گفتم بذار ببینم این پسر بی معرفت من در چه حاله؟مامان خوبه؟خواهرت؟همسرش؟

-لطف دارین شما همه خوبن..حقیقتش سرم بدجوری شلوغه..سعید برام دعا کن اصلا تو وضعیت خوبی نیستی..صداش نگران شد:

-چی شده فرنود؟اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که افتاده..راستش نمیدونم باید چیکار کنم..حس میکنم همه در ها به روم بسته شده. و خلاصه ای کوتاه از وقایع رو براش تعریف کردم به شدت احساس تاسف کرد و گفت:

-هم برات خوشحالم هم ناراحت..ناراحت از اینکه بازم داری همون اتفاق هارو تجربه میکنی..فرنود جان از لحاظ مالی که مشکلی نداری؟

-نه اصلا..زندگیم شده این بیمارستان..دیگه نمیدونم باید چیکار کنم..

-ایشالا که همه چی به خیر و خوشی میگذره..تو اونجا خودت رو اذیت نکن..فرنود اگه میخوای برگردی من میتونم با یکی از اشناهام صحبت کنم..سریع همه کارها رو درست میکنه.

نفس عمیقی کشیدم صدای التماسش بازم تو گوشم پیچید گفتم:

-نه سعید...نمیتونم..جرئتشو ندارم..بعد اون اتفاق قیدشو زدم..دلم نمیخواد بازم یکی دیگه رو از دست بدم..هرچند الان بی هیچ واسطه ای دارم این از دست دادن رو بازم تجربه میکنم. با لحن محکم و جدی گفت:

-تو چته؟ این فرنودی که میشناختم صداش و حرفاش اینطوری نبود...گفتی میخوام کنار بکشم با اینکه یکی از بهترین ها بودی قبول کردم ولی این یکی به هیچ وجه تو کتم نمیره که راستین داره با اغوش باز شکست رو قبول میکنه..!تو که همیشه سر سخت بودی..این بارم باش..مثل سنگ..محکم باش..نذار هیچی نابودت کنه..اون دختر خوب میشه ... تو نباید انقدر نا امید باشی پسر..به همه نشون بده راستین همیشه محکم و بهترین میمونه. با حرفاش انرژی قابل ملموس و مضاعفی گرفتم:

-یه وقتایی اراده همه چیز از کنترلت خارج میشه..یه روز سراسر امیدم یه روز بدتر از ادم شکست خورده.

-فرنود واقعا دلت نمیخواد برگردی؟ با حواس پرتی گفتم:

-کجا برگردم سعید جان..فعلا که مامان و فرنوش همین جان..من کجا بلند شم بیام..نمیتونم که دو تا زن رو تو یه کشور تک و تنها ول کنم به امون خدا.

-نه منظورم لندن نبود..منظورم اینجا سر صحنه ست،فرنود جان یکی از بهترین های فیلم نامه نویس بودی و هستی مطمئنن اگه بخوای برگردی.... پریدم وسط حرفش:

-نه...نمیدونم تا کی ولی تصمیم ندارم برگردم..ضربه ای که از اون جریان بهم وارد شد انقدری قوی بوده که هنوزم بعد این مدت ترسش رو فراموش نکردم..نمیخوام فقط بخاطر من اطرافیانم هم نابود بشن..نمیخوام یاد آنی برام دوباره زنده بشه

-میدونم تا خودت نخوای هیچی عوض نمیشه..ولی به محض اینکه تصمیم برگشت گرفتی فقط به خودم بگو..احتیاجی هم به برگشتت به لندن نیست همونجا کنار خانوادت برات کارهاتو درست میکنم.

-حتما سعید جان..لطفی که تو و خانومت این چند سال به گردن منو خانوادم داری رو هیچ وقت فراموش نمیکنم...

-وظیفه بود پسر...منم برم سراغ کارهام..سلام به خانواده برسون

-حتما...شماهم همینطور..خداحافظ

-در پناه حق..

کسی که بهم یاد داد مرد باشم...رو پای خودم وایسم..همین ادم بود..گوشی رو تو جیبم گذاشتم.. سرم رو بلند کردم: خدایا دستمو ول نکن..مثل همیشه پناهم باش.. با نگاهم به ایینه روبروم و زخم لبم اون عوضی بازم برام یاد اوری شد.. صدای سعید تو گوشم پیچید: "یکی از بهترین های فیلم نامه نویس بودی و هستی"

دستم اروم اروم از گوشه لبم سر خورد و پایین افتاد آخرین حرفش برام یادآوری شد: هرجا بودی مراقب خودت باش

با غم پلکامو رو هم فشردم...بخاطر من...فقط بخاطر من کسی که دوستش داشتم، بی گناه با مصرف بیش از اندازه مواد مخدر توسط دشمنانش به قتل رسید...فقط بخاطر یه فیلم نامه!.. با تهدید های نهفته ای که زمانی فهمیدم که خیلی دیر شده بود!..

این دفعه دیگه نمیخواستم باز هم بخاطر من دومین نفر مقابل چشمام از دست بره و من تنها مرگشو تماشا کنم!..*****

کاشکی تو رو سرنوشت ازم نگیره...میترسه دلم بعد رفتنت بمیره

دیگه از کل زندگیم نا امید شدم.. دیگه همه بهونه و انگیزم تباه شده..بهونم اون کسیه که که فردا میره و زندگی منو هم مثل گرد باد با خودش میبره..بد دردی رو دارم متحمل میشم..امتحان سختیه..خیلی سخت..

اگه خاطره ها یادم میارن تورو..لا اقل از تو خاطره هام نرو..

عکسای دسته جمعیمون تو مراسمای مختلف با دوستای مشترکمون جزو روزمرگی های ۵ ماه اخیرم شده.. عکس بعدی رو که میبینم دلم اتیش میگیره.. صورت سفید شده از برفش جلوی چشمم ظاهر میشه و پالتویی که به علت ریزش برف سفید شده خاطرات شیرینم رو برام تداعی میکنه ..خاطره ی یه روز برفی...!

کی مثل من واسه تو قلب شکستش میزنه...اخه کی واسه تو مثل منه...

نگاهش خندون بود..تنها روزی بود که از ته دلمون خندیدیم.. صداش تو سرم تکرار میشه" نکن دیوونه ..سرما میخورم" بدجور عذابم میدن..بدجور..دلم میخواد یه بار دیگه اون روزا تکرار بشن. رو به اسمون با صدای گرفته ای گفتم:

-یعنی فقط ۳ ساعت دیگه مونده؟فقط ۳ ساعت روی زمینه؟میخوای امتحانم کنی؟

بمون دل من فقط به بودندت خوشه...منو فکر رفتن تو میکشه..لحظه هام تباه بی تو،زندگیم سیاه بی تو نمیتونم..!

صدای اهنگ اعصابم رو خدشه دار میکرد:

-من ترک تحصیل کردم نوکرتم!.. از امتحان چیزی سرم نمیشه از خیر من بگذر! مثل همیشه لرزیدم ..از صدام..از درد بدی که به روحم فشار می آورد..فقط یه امروز رو میتونستم خفه باشم..ساعت ۴ صبحه..امشب هیچ کس خواب به چشم نداشت. خونه شده ماتم کده!..من تو اتاق ، فرنوش کنار اراد بیداره ، مامان هم از دیشب حرفی نمیزنه ، پویا وارد اتاقم شد اونم از بیداری چشمش سرخ شده بود:

-فرنود خودتو عذاب نده..سعی کن باهات کنار بیای با غصه خوردن تو باور کن چیزی درست نمیشه..حتما مصلحتی توشه..مامان و فرنوش بدجوری دارن اذیت میشن.

پویا ولم کن..فقط همین امشب بعد از اون دیگه تو خونه نمیشینم که کسی رو عذاب بدم!.. نوری اتاقم رو روشن کرد و در صدم ثانیه غرش اسمون بلند شد صدای جیغ اراد بلند شد و بعد از اونم صدای فرنوش که تلاش در اروم کردنش داشت. قرار بود شب و روز زندگیم بارون بیاد و ابری باشه.. لباس پوشیدم و رفتم بیرون مامان جلوم ظاهر شد:

-نمیذارم با این حالت جایی بری

سرش رو با اشک بوسیدم: فدات بشم میخوام با خودم خلوت کنم..راحتم بذار

-این همه با خودت خلوت کردی چی شد؟ به کجا رسیدی؟ نمیذارم سوار ماشین بشی..پویا مادر تو هم باهاش برو..

-مامان خواهش میکنم همین یه شب مونده. با گریه دستاشو به سمت آسمون دراز کرد:

-شفافش بده یا ارحم الراحمین..چرا اون طفل معصوم رو شفا نمیدی؟ از اون دختر بی گناه بگذر..نذار جوون مرگ بشه..نذار پدرش غم فرزند رو دلش بمونه..نذار..و سرش رو بین روسریش پنهون کرد..مثل همیشه بازم گفت پدرش!.

یه دفعه ازش پرسیدم پدرش رو از کجا میشناسی ولی هیچ جوابی عایدم نشد! میدونم یه رابطه ای این بین هست.. بازم رعد و برقی زد!

تو این مدت اولین بارونی بود که به این شدت میبارید قدم زنون به صدای اهنگ گوش دادم:

-عذابم میده این جای خالی و زجرم میده این خاطراتو فکرم بی تو داغون و خستس کاش بره از یادم اون نگاتو

منم و این جای خالی که بی تو هیچ وقت پرنمیشه، منم و این عکس کهنه که از گریم دلخور نمیشه

منم و این حال و روزی که بی تو تعریفی نداره منم و این جسم تو خالی که بی تو هی کم میاره

دستامو باز کردم:

-به حق همین دونه های بارونت...التماست میکنم فقط یه معجزه..فقط یکی.. دیگه هیچی ازت نمیخوام..هیچی..

قطره های باران بی وقفه بر سر و صورت فرنود فرود می آمدند و خودشان را شلاق وار بر زمین میکوفتند!

هر کدام بر دیگری میتاختند، گویی قصد مسابقه را با یکدیگر داشتند موهایش تماما خیس شده بود و باران از صورتش چکه میکرد، با غرش بعدی آسمان که در گرگ و میش شب غرق بود، دو زانو کف زمین نشست و این بار از ته دل نام خدایش را بر زبان آورد.. صدای اهنگ با نوای سوزناک حق حق مردانه اش ما بین بارش باران مخلوط شده بود
کمرش از درد خم شده بود.. دلش سوز بدی داشت..

حق حق مردانه اش دل سنگ را هم آب میکرد.. شانه هایش بیشتر از همیشه میلرزید.. صورتش را بادستانش پوشاند و به نبودنش فکر کرد.. هرگز..

ممکن نبود بدون هانا دوام بیاورد... فصل سی—ز دهم:

"یلدا"

سمیرا- عزیز دل مادر اروم باش .. اروم باش دختر گلم.. توکلت به خدا باشه...

یلدا از شدت گریه نفسش به راحتی بالا نمی آمد، حس میکرد هوا برای استشمام کم است، برای ماندن و زندگی کردن!.. برای زندگی بدون وجود خواهر چندین ساله اش، خواهری که اگرچه از یک تن نبودند، از یک خون نبودند، ولی از یک خواهر به یکدیگر نزدیک تر بودند، مرهم دل هم بودند!.. با حق حق جواب داد:

-ما....مان...اگه بمیره....چی....کار...کنم...

اقا محسن، پدرش جایی کنار یلدا برای خود باز کرد و سرش را در اغوش کشید، بوسه ای پر از محبت پدران روی سرش نشاند.. بوسه ای که یلدا بی اندازه به آن احتیاج داشت..:

-خوب میشه بابا جان... اشکاتو پاک کن دخترکم... یلدا مدتی ساکت و بی حرف در اغوش پدرش جای خوش کرد...دستانش را دور کمر پدرش حلقه کرد و به سختی های زندگی خواهرش فکر کرد.

به روزهایی که برای هم درد و دل میکردند و هریک مشتاق تر از دیگری پای صحبت ها مینشست..! با بی حالی از اغوش پدر و مادرش بیرون آمد و راه اتاقش را در پیش گرفت به ساعت دیواری چوبی اتاقش چشم دوخت عقربه ها روی ساعت نه و نیم شب در حرکت بودند.. چشمانش را بر هم گذاشت و با فکر اینکه تنها دوازده ساعت به ماندن هانا و زنده بودنش در زمین مانده بود غم سراسر دلش را فرا گرفت..از لای پلکهای بسته اش قطره های اشک چکیدند و روی گونه هایش نشستند..

مدتی بعد شال و کلاه کرده از اتاق خارج شد.. سمیرا خانم از جایش برخاست و با نگرانی پرسید:کجا میری؟ یلدا میان حق حق گریه هایش با دست به بیرون اشاره کرد..به محض اینکه سمیرا خانم قصد مخالفت کرد اقا محسن پا در میانی کرد:
-سمیرا...بذار اروم بشه...برو بابا جان.

یلدا انگار تنها منتظر همین یک کلمه حرف از زبان پدرش بود..همین یک کلمه کافی بود تا یلدا مانند پرنده ای رها شده از قفس به سمت در خروجی پرواز کند..

بی هدف، بی سرانجام در کوچه پس کوچه های خیابان پرسه میزد..دستهایش را در جیب سویی شرتش فرو کرده بود و آرام آرام اشک از چشمهایش سرازیر میشد!.. زیر لب اهنگ مورد علاقه هانا را زیر لب زمزمه میکرد هوای دلش ابری تر شد.. نمیدانست خانواده خواهرش چه حالی دارند،نمیخواست بداند،نمیتوانست غم دل مارال خانم مادر هانا را برای لحظه ای تصور کند..مادری که در این مدت هیچ شباهتی به روزهای قبلش نداشت..

بوی نم باران مشامش را نوازش داشت،حین گریه های بی پایانش سرش را بلند کرد و به دل آسمان تیره چشم دوخت ..خبری از باران نبود ولی ابرها امشب قصد باریدن داشتند..میدانست تا ساعاتی دیگر ریزش قطره ها زمین را تر میکنند...با خودش لحظه ای فکر کرد آسمان هم غمگین است..

نمیدانست چه اندازه راه رفته..اصلا نمیدانست در کجا حضور دارد..سرش را که بلند کرد خودش را مقابل در مدرسه ای به رنگ زرد دید..انگار قلب یلدا را با خنجر تیز زخم

کردند..بی اراده دستش را بر گریبانش برد و گلویش را میان مشت‌هایش فشرد.. بغض داشت و گریه نمیتوانست وسعت حال خرابش را به تنهایی شامل شود.. زیر لب با صدایی گرفته نالید:

-یادته چقدر بارون دوست داشتی؟ یادته چقدر روزای بارونی باهم مسابقه میدادیم؟ تو همیشه جرزنی میکردی همیشه زودتر از من مسابقه رو میبردی..

خاطرات دوران شیرین دبیرستانشان در یادش زنده شد و دلش زخمی تر.. یاد خنده های از ته دل و تقلب رساندن های وسط امتحان ها.. یاد روزهایی که تا عمر داشت از ذهنش پاک نمی شدند.. با صدایی لرزان از سرمای بهاری و غمناک خیره به در دبیرستان گفت:

-یه وقت بی معرفت نشی دیگه نتونم اسممو از زبونت بشنوم ها.. یه وقت خیال تنهایی و بدون من رفتن به سرت نزنه ها.. هانا من با تو خیلی کار دارم.. خیلی حرف دارم.. یه وقت به سرت نزنه منو اینجا تنها بذاری ها ... و بلند بلند گریه کرد.

صدای طبل ها و سنج هایی که با ریتم خاصی نواخته میشدند به راحتی به گوش میرسید.. به سمت مسجدی که میدانست در همان نزدیکیست حرکت کرد.. این را صدای طبل ها و نور سبز رنگ مسجد و خاطرات گذشته برایش میگفتند..

هیئت ایستاده بود و نوای سوزناکی را در بلند گو به گوش میرساند.. مداح با سوز خاصی میخواند و ریزش اشکهای یلدا بیشتر میشد.. دل یلدا غمگین تر شد.. وارد قسمت زنانه مسجد شد و گوشه ای را برای خلوت برگزید.. سرش را به سنگ مرمر خنک مسجد تکیه داد و به مداحی گوش داد.. از لای پلکهای بسته اش اشک بی وقفه ریزش میکرد.. زنان حاضر با دلسوزی نگاهی میکردند..

مگر میشود بدون وجود غمی در دل، اینگونه تنها با یک مداحی حال آدمی دگرگون شود؟!.. تنها غمی بزرگ میتوانست حالی را منقلب کند.. زمزمه وار گفت:

-یا امام حسین، شفارش رو از تو میخوام به حق همین شبای عزیزت، به حق همین ساعتای عزیزت، به علی اصغر قسمت میدم و در دل فریاد زد:

امام حسین شفاعتش رو از تو میخوام.. خدایا... کمکمون کن. هانا رو بهمون برگردون. و حق کنان سرش را بر روی زانوانش گذاشت.. هانیه از تصویر یگانه خواهرش دل نمی

کند، گویی قصدش بر این بود که ان چشم های بسته و ان تصویر را برای همیشه در ذهنش حک کند..دستان کوچک سفیدش را بر شیشه ای سی یو کشید.. دیگر کسی امیدی برای برگشت هانا نداشت..

تصور اینکه ممکن است هیچ وقت خواهرش را نبیند آتش بر دل کوچکش میزد.. بی صدا اسم هانا را زیر لب زمزمه کرد.. مانند ماهی ای که بیرون از تنگ افتاده باشد تنها دهانش را باز و بسته میکرد.

طی این پنج ماه اخیر درسهایش به شدت افت کرده بود بی هدف به مدرسه میرفت و بی هدف تر از ان، به خانه و سپس بیمارستان باز میگشت..

به امید اینکه چشمان خواهرش را باز شده ببیند ولی هربار مایوس تر از دفعات قبل میشد.. انگار دیگر هیچ راهی برای دیدن مجدد برق چشمان خواهرش وجود نداشت.. با این فکر قلبش فشرده شد و گریه کرد:

-هانا..اجی جونم..جون هانی بلند شو..تو که هر دفعه میگفتی خیلی دوستم داری، تو که هر دفعه میگفتی منو هیچ وقت تنها نمیذاری، این بارم تنهام نذار، هانا..اجی...تو که همیشه میگفتی رو کمکت حساب بکنم، میگفتی همیشه حرف دلم رو به تو بگم..پس کجایی تا کمکم کنی؟ چرا نیستی تا باهات حرف بزنم؟؟..خب الان بیا دیگه..بدجور محتاج کمکت..پاشو بهم بگو با درسای مدسه ام چیکار کنم؟؟ هانا ، اجی بلند شو دیگه.. همه به فکر خودشون، اجی همه منو فراموش کردن پاشو باهام حرف بزن..هانا همین یه بار..فقط همین یه دفعه!..

دستی روی شانه هانیه نشست، برگشت و چشمان سرخ شده از اشک رعنا و اردلان را مقابلش دید..ان دو همه ی حرفهای زیر لبی هانیه را شنیده بودند.. رعنا او را در اغوش کشید و گفت:

-کی گفته تو رو فراموش کردیم عزیز دلم.. هانیه نالید:

-اجیم رفت... دیگه بر نمیگرده رعنا...تنها شدم.. دیگه با کی حرف بزنم..دیگه کی برام میشینه بهم ارایه یاد میده؟برام شعر هامو معنی کنه؟رعنا من خواهرمو میخوام..بابام باهام حرف نمیزنه..مامانم منو نمیبینه..من خواهرمو میخوام،خواهری که از هر کسی تو دنیا بهم نزدیک تر بود

رعنا برای جلوگیری از هقش لبهایش را فرو برد و سر هانیه را نوازش کرد مستاصل به اردلان نگریست.. اردلان دستی به چشمهای گریانش کشید و پس از آن با قدم های بلند فضای بیمارستان را ترک کرد.. تاب محیط خفقان آور بیمارستان رانداشت و این برای هیچ یک از آنها اوضاع روحی مساعدی را به وجود نیاورده بود..

ساعت نزدیک ۵ صبح بود و یلدا هم چنان با چادر نماز سفید بر سرش در مسجد هق میزد و در دل برای برگشت هانا التماس میکرد به تنها معبودش... برای دوستی که از خواهر به او نزدیکتر بود.. انقدر پروردگارش را به جان حسینش قسم داده بود، به ابروی فاطمه زهرایش قسم داده بود که دیگر زبانش قاصر بود از بیان هر حرفی..!

با یک دستش زیارت عاشورا را گرفته بود و با چشمانی که تار از گریه بود زیارت را نجوا میکرد.. گاهی چشمانش را می بست و به یاد روزهای خندانیشان فکر میکرد.. با یاد گریه های هانا دلش از زور زخم و درد جمع شد.. درد خاطراتی که در لحظه لحظه آن هانا حضور داشت عذابش میداد.. آن شیرینی ها بر جانش شلاق میزد..!

زیارت که تمام شد سرش را بر روی مهر نهاد و باز هم به پروردگارش متوسل شد..

با صدای قدم های فردی هانیه هراسان از خواب پرید و از صندلی برخاست، تمام تنش در طی این دو ساعتی که به خواب رفته بود خشک شده بود.. با این حرکت او رعنا هم چشمهایش را گشود رعنا تمام شب را صرف صحبت و دلداری دادن هانیه سپری کرده بود و در دلش کور سوی امیدی ایجاد کرده بود در حالیکه خودش هم به حرفهایش چندان اطمینانی نداشت...

هانیه به ساعت بزرگ بیمارستان چشم دوخت ساعت ۸ صبح بود. دکتر هانا وارد بخش شد استرس بر جان هانیه شدت گرفته بود تا جاییکه احساس تهوع میکرد..

دلش میخواست وقتی که دکتر از در خارج میشود خبر هوشیاری خواهرش را بدهد، هیچ وقت زندگی را بدون هانا تصور نکرده بود حتی در این روزهای اخیر که همه ی در های امید به رویش بسته شده بود..

بی اختیار بر لباس چنگ زد تا انرا از خود جدا کند با ترس به رعنا گفت:

-چیکار کنیم؟

-رعنا حالی خراب تر از هانیه داشت تنها کاری که در آن لحظه انجام داد لبخندی گرم ولی پر از تردید به هانیه زد و گفت:

خوب میشه هانا قویه توکل به خدا کن. سپس به گوشه ای رفت تا اردلان و خانواده اش را خبر کند..!

در کمتر از نیم ساعت مادر هانا با بی قراری پا به بخش نهاد..از آن ابتدای ناله ی سوزناکی را سر داد که همه پرسنل با دلسوزی نگاهش میکردند، همه میدانستند این مادر چگونه دارد به سختی غم نبود فرزند را به دوش میکشد..بی قراری های مارال خانم را در طی این پنج ماه همه به چشم دیده بودند.. دکتر پس از انجام معایناتی به پرستار همراهش اشاره ای کرد و از بخش بیرون آمد..پرستار با چهره ای گرفته به صورت هانا چشم دوخته بود..دلش نمی آمد دستگاه ها را از آن دخترک معصوم جدا کند.. اقا منصور به سرعت به سمت دکتر رفت هانیه حرفی نمیزد و به دهان دکتر چشم دوخته بود دکتر نگاهی مالامال از تاسف به اقا منصور انداخت و گفت:

-جناب نکوهش، تا ساعات آینده دستگاه ها رو جدا میکنیم، تو این مدت تمام تلاشمون رو کردیم اما متاسفانه کوچکترین نتیجه ای نگرفتیم کاری از دست ما ساخته نیست، ادامه دادن بیشتر، نه تنها معجزه ای صورت نمیگیره بلکه خودتون و خانوادتون هم بیشتر اذیت میشین. اگر تمایل دارید برگه ی اهدای عضو رو پر کنید تا هم کار خیری کرده باشین و هم اعضای بدنشون رو به کسانی که نیازمندند اهدا کنیم..متاسفم..خدا بهتون صبر بده!..

هانیه جیغ بلندی کشید بر شیشه ای سی یو میکوبید..گریه اش نمی آمد فقط جیغ میزد، جیغ میزد و تقاضای بازگشت دختری را داشت که غرق در سیمهای گوناگونی که سبب پر و خالی شدن کیسه تنفس کنارش میشد، با صورتی اشفته و زخمی روی تخت چشم

بسته بود..چشمهای قهوه ای رنگی که دیگر کسی امیدی به باز کردن انها نداشت پدرش به گوشه ای سر خورد و دستانش را بر سرش نهاد و از ته دلش زار زد.. مادرش با جیغ و التماس و گریه بر سر و صورت خود میکوبید و از دکتر تمنا میکرد کمی دیگر صبر پیشه کند، هانیه انقدر جیغ زد که از حال رفت و رعنا اورا در اغوش گرفت.. پدرش فریاد میزد و اشک میریخت.. از درد..از غصه و غم..از درد از دست دادن فرزند،ان هم فرزند ارشدش، دختر نازنینش!..

اردلان که پا به پخش گذاشت صدای شیون ها و زاری ها را میشنید دلش گواهی خوبی نمیداد... با دیدن زن برادرش و برادرش و همسرش که ان طور زار میزدند شستش خبر دار شد که چه اتفاقی افتاده.. باورش نمیشد..به چهره معصوم هانا که در سیم ها غرق بود خیره شد.. باورش نمیشد که برادر زاده اش،همبازی دوران نوجوانی اش،محرم راز های جوانی اش،به این راحتی و برای همیشه با او وداع کند.. در خاطرش نمیگنجید که هانا را باید به همین زودی به دست فراموشی بسپارد بی اراده و مقطع گریست میان گریه هایش خندید اگر تا به حال باور نداشت که چه شده،تازه داشت شکی را که بهش وارد شده بود را درک میکرد تازه داشت درک میکرد چه اتشی بر جان او و خانواده شان وارد شده .. یلدا با درد چشمانش را باز کرد، انقدر دیشب گریه کرده بود که نای باز کردن پلکهایش را نداشت ..با تنی کوفته چادر را از سرش برداشت ناگهان به یاد هانا افتاد.. دستپاچه از مسجد بیرون آمد و با یک دربستی به سمت بیمارستان حرکت کرد

در راه انقدر با خود حرف زده بود انقدر زیر لبی صلوات فرستاده بود که دست اخر راننده پرسید:

-خانم حالتون خوبه؟

جوابی نداد دستهایش را بهم فشرد.. ماشین مقابل بیمارستان ایستاد یلدا با دو پیاده شد و در راه هم پشت سرش نبست صدای داد راننده بلند شد:

-خانوم..؟؟کجا میری؟؟اهای خانوم کرایه ما چی شد؟؟؟؟

هیچ صدایی را نمیشنید فقط منتظر خبر سلامتی و هوشیاری هانا بود..! دلش میخواست حداقل خدا راز و نیاز های دیشبش را شنیده باشد وارد سالن بزرگ بیمارستان که شد صدای اشنایی به گوشش خورد.. با لرز وارد اسانسور شد و دکمه طبقه مورد نظر را فشرد..

با ترس پا به بیرون گذاشت..مارال خانم را دید که بر صورت خود چنگ می انداخت و پرستار ها سعی در آرام کردن او داشتند. به طرف افرادی که جمع شده بودند حرکت کرد و از یکی از حاضرین پرسید:

-این خانوم ..چرا...اینجوری میکنه؟؟

زن با چهره ای ناراحت گفت:

- دختری که تو ای سی یو بوده ظاهرا چند وقت تو کما بوده..این زن هم مادرشه.. دکترا
ازش قطع امید کرده بودن قراره تا یکی دو ساعت دیگه دستگاه هارو بکشن و بدنش رو
اهدا کنن.. بنده خدا خیلی جوون بود..خدا به خانواده اش صبر بده.. و با ناراحتی به به اتاق
مریض خود رفت..

یلدا حس کرد روح از تنش جدا شده..هانا مرده بود؟؟ با شنیدن کلمات رفته رفته صدایش بلند تر می شد:

-هانا.. هانا... هانا... بلند شوووو.. با حالتی جنون وار همه را پس
میزد و با فریاد دوستش را صدا میزد:

د- بلند شو... تو غلط میکنی منو تنها بذاری و بری... یاشو...

اشکهایش بی مهابا میریخت و صورتش از شدت جیغ های پی در پی سرخ بود.. یکی از پرستار ها با اخم امد:

-این چه وضعیه...اینجا بیمارستانه خانوم..داری آرامش بیمار هارو بهم میزنی.. ببرینش بیرون.. پلدا گریه میکرد:

-ہانا تو رو خدا..مرگ من بگو زندہ ای..ہانا نذار دستگاہ ہارو ازت جدا کنن..ہانا پاشو خیلی وقتہ منتظریم..ہانا فرنود منتظرته..پاشو ببین چی بہ روزش اوردی..پاشو پیشعور..بہشون بگو نمردی.. نذار فکر کنن نفس نمیکشی..ہانا_____ا...

فرنود با دو از پله ها و ارسام از اسانسور خارج شد یلدا را دیدند که بیمارستان را بر سر خود گذاشته و فریاد میزند. این بار یلدا از هوش رفت.. حال همه دورش حلقه زده بودند..

ارسام با شوک و حیرت به یلدا نگاه میکرد و فرنود با سر و وضعی اشفته و ژولیده دو زانو بر کف زمین افتاد، سرش خم شد ارسام ناباورانه دستش را به در اسانسور گرفت تا مانع از پرتاب شدن خود به کف زمین شود..

حال چه کسی بدتر بود؟ فرنود که معشوقش را تا سرحد مرگ میپرستید؟

یا آرسامی که دیوانه وار و از اعماق و صمیم دل، عشق هانا بر جانش شکوفه زده بود؟

پرستاری که کنار هانا بود از بخش خارج شد و دستپاچه دنبال دکتر میگشت.. کسی درک انچنانی از موقعیت اطرافش نداشت. همه به یک چیز فکر میکردند و آن مرگ غیر قابل باور هانا بود ...

فرنود:

وقتی دیدم میترا جیغ و گریه راه انداخته و مادر هانا از شدت گریه بیهوش شد نتونستم تحمل کنم و افتادم.. اون لحظه تک تک خاطراتمون تو دلم جون گرفت. حالم خیلی خراب ب.د..چشمم به ارسام افتاد که گنگ سرش همه جا میچرخید..

هانای من مرد؟؟ هانا دیگه برنمیگرده؟؟ واسه همیشه منو تنها گذاشت و رفت؟؟ تو دلم گفتم: اخه بی معرفت تو که بی قراری های این همه ادم رو دیدی چه طوری تونستی انقدر نسبت بهشون بی تفاوت باشی؟ من به درک.. به خاطر خواهرت.. به خاطر دوستت.. مادرت.. پدرت... خیلی نامردی هانا.. زار زدم.. همه زندگیم رفت.. هانای من از دستم رفت.. دستی منو کشید و از روی زمین بلندم کرد سیامک بود نمیتونستم نفس بکشم.. منو کشید تو بغلش و محکم به کمرم ضربه میزد:

-اروم باش رفیقم..

تو سینم ضربه زدم-اروم باشم؟؟ چه جوری؟؟ عشقم رفت مرتیکه.. دیگه چه جوری زندگی کنم؟؟ چجوری دووم بیارم؟؟ با چه امیدی ادامه بدم؟ اخه من چه گناهی کردم سرم رو بالا گرفتم و داد زدم: میشنوی صدامو؟ تاوان کدوم کارمو داری ازم

میگیری؟ میخوای چیه بهم ثابت کنی؟ سیامک نداشت بیشتر ادامه بدم منو تو اغوشش کشید سرم رو روی شانه اش گذاشتم و با درد پلکامو بستم!

-میدونم..میدونم سخته..طاقت بیار..حداقل تو به جاش زندگی کن.. سیامک رو پس زدم و زیگ زاگ به سمت نیمکتی که توی حیاط بود رفتم.

سرم رو بالا گرفتم:

-بالاخره ازم گرفتیش؟؟ اون دختر لایق خاک نیست.. برش گردون...یه بار معجزه کن..میرم..از زندگیش میرم..برش گردون.. از روی نیمکت خودمو پایین پرت کردم و بی توجه به نگاه های متعجب مردم با گریه و دردی که تو سینم بود رو به اسمون گفتم:

میدونم برات بنده خوبی نبودم..میدونم دیگه هیچ وقت رنگ خوشی رو نمیبینم به ولای علی همه اینارو میدونم داری خودت حالمو میبینی،نذار غم این یکی به دلم بمونه نذار هر روزم رو تو حسرت خاطره هاش سپری کنم.. داد زدم بخاطر مادرم بخاطر خواهرم به خاطر انیکا کنارش گذاشتم.. به خاطر التماس های مادرم که هر روز بی قراری میکرد همه مهارتام رو بوسیدم گذاشتم کنار..این یکی دیگه چـــــرا؟؟؟

این دفعه باید چی رو ببوسم بذارم کنار؟؟زندگی رو؟..باشه..هانامو گرفتی..تنها دل خوشی زندگیمو بردی پیش خودت.. ولی من بدون اون دختر دووم نمیارم...نمیـــــارم.

می شنوی؟؟؟ این دفعه برمیگردم به گذشتم...دیگه هم برام مهم نیست چی رو میخوای ازم بگیری. چون چیزی واسه از دست دادن ندارم... این دفعه راه قبل و ادامه میدم تا کسی نباشه که ازم جدا بشه.. امیر حسین رو از دور دیدم به سمتم دوید و دستشو گذاشت زیر بازوم بلندم کرد..منو برد کنار خودش تو ماشین.. وقتی تو ماشینش نشستم چشمم به قیافه زار اون هم افتاد.. خودمو تو بغلش پرتاب کردم و بی صدا گریه کردم .. امیر حسین اولش تعجب کرد ولی رفته رفته دستش رو روی کمرم گذاشت و هیچی نگفت..بعد از سکوت طولانی ای به حرف اومد:

-تو هستی فرنود..باید عادت کنی..انسان افریده شده برای عادت کردن..همین زندگی خودش یه عاده، محکم باش پسر هممون پشتتیم.

بعد از کلی گشت و گذار بی هدف تو خیابونا ماشین امیر حسین طبق خواسته من مقابل در خونه ایستاد

دستم روی دستش که روی دنده بود گذاشتم و دو تا ضربه بهش زدم و از ماشین پیاده شدم

مامان و فرنوش منتظر خبری از من بودن و من همچنان حرف نمیزدم.. روز خیلی بدی رو پشت سر گذاشته بودم.. باورم نمی شد بعد از ۵ ماه تنهایی عایدم بشه..

همیشه امید اینو داشتم که تو یکی از همین روزا چشماشو باز میکنه و دوباره زندگی میکنه ولی دریغ... روی مبل که نشستم سرمو بین دستام گرفتم چشمم به شلوار خاکی ام افتاد به پیراهنم که دکمه هاش تا به تا بسته بودند.. به حال زارم پوزخندی زدم بین چی به روز خودت اوردی پسر!... دلم تحمل وسعت این غم رو نداشت داشتم میترکیدم.. دهن باز کردم ، صدام لرزید:

- رفت پیش آنی... رفتن کنار هم تا هیچ کدومشون تنها نباشن ولی نامردا منو اینجا روی زمین تنها ول کردن به امون خدا.. فرنوش محکم زد تو صورتش، مامان که رفته بود اشپزخونه تا برام شربت بیاره با شنیدن این حرف لیوان شربت از دستش افتاد و محتویات روی زمین پخش شد، لیوان شکست.. درست مثل دل تیکه تیکه شده ی من!... مامان با بغض گفت:

-هانا رفت؟؟ سرم رو تکون دادم.. داد زد:

-هانا مرد؟؟

فرنوش- مامان تو رو خدا اروم باش.. برای قلبت خوب نیست..

مامان- خدایا چرا دل عاشق رو اینجوری امتحان میکنی؟؟ چرا منصور رو اینجوری مجازات میکنی؟ باز هم مبهم به مامان و رفتار هاش نگاه کردم فرنوش اشاره ای کرد چیزی نگم.. این منصور کیه که مامان اونو انقدر نزدیک میدونه؟؟ مامان من پدر هانا رو از کجا میشناسه؟؟

فهمیدم اوضاع مناسب نیست.. ترجیح دادم فعلا حرفی نزنم.. غم دلم بدجوری بهم فشار می آورد انقدری که دلم میخواست منم بمیرم و برم پیش عشقم.. برم پیش کسی که قول داد تا اخر راه باهام باشه و ولم نکنه ولی نتونست روی قولش بمونه!.... با نوری که توی چشمم خورد بیدار شدم، مثل همیشه صورت خندونشو مقابل چشمم دیدم.. لبخند زدم:

-سلام هانا خانومی..صبحت بخیر .

مثل تمام این یک هفته جوابی نگرفتم تنها جوابم لبخندش بود که حتی با دیدنش بهم امید زندگی میداد..فقط حیف که یه لبخند زنده نبود .. فقط یه پوستر بزرگ از چهره اش بود و بس..

از جام بلند شدم و بعد از شستن صورتم به خوردن یک تکه نون خالی اکتفا کردم..

یک هفته از اون ماجرا گذشته ..عذاب اور ترین ماجرای زندگیم و من نه تنها به نبودش عادت نکردم بلکه دلتنگ تر از قبل هم شدم.. شاید من انتظارم خیلی بالاست که میخوام طی یک هفته کسی که قلبم رو تسخیر کرد فراموش کنم .. چه فرقی میکنه ..مهم اینه که اون دیگه نیست ..

تو این مدت هر از گاهی برای اینکه بادی به سرم بخوره از خونه میرم بیرون و قدم میزنم شب تاسوعاست و مامان برای کمک به نذری سمیرا خانم مادر میترا رفته اونجا.. از میترا هم خیلی وقته خبری ندارم بهتره بگم از دنیا خبری ندارم ..بعضی وقتا دلم بدجوری هوای هاناش رو میکرد..هوای گرفتن دستای ظریفش رو..

از اون روز به بعد شدم یه مرده متحرک تمام سعی ام بر اینه که کاری نکنم که به بقیه هم سخت بگذره ولی واقعیتش نمیتونم.. برام سخته ..

حتی پیگیر نشدم ببینم مراسمش چه جوری برگزار شد مگه میشد دلم تو مراسم خاکسپاری وجودش شرکت کنه و دم نزنه؟!.. حتی اصرار های مامان هم مبنی بر اینکه حداقل اونارو ببرم هم مانعم نشد و نذاشتم کسی به سمت بهشت زهرا بره..در خونه با کلید باز شد و مامان وارد شد با دیدن من انگار خیلی خوشحال شد چون سریع بغلم کرد و صورتم رو بوسه بارون کرد ،از دیشب تصمیمم رو گرفته بودم، دیشب که نه یک هفته تمام بهش فکر کرده بودم ولی از واکنش مامان میترسیدم

-خوبی مامان؟

-قربونت برم فرنودم .. خوبی؟ حالت بهتره؟ به نگرانش لبخندی زدم و سرش رو بوسیدم:

-من خوبم عزیزم..انقدر نگران من نباش ..مامان میخوام باهات صحبت کنم. سریع نشست و منو هم کنار خودش نشوند منتظر بود تا حرف بزنم گفتم:

-مامان خسته شدم از این روال زندگیم، بدون اونم خودت بهتر میدونی چی داره بهم میگذره میخوام کم کم بشم همون ادم قبلی همون پسر سخت و جدی،میخوام به روال قبلی کارم برگردم.

این حرف که از دهنم درومد گفت:

-فکر اینکه بذارم سرکارت برگردی رو از سرت بیرون کن!...

-مامان خبری از کار قبلیم نیست ، یه چیزایی بلدم لازم باشه میرم بیشتر هم یاد میگیرم. تا کی اینجوری ادامه بدم؟بی هدف روزام داره میگذره بی هدف صبح و شبم رو میگذرونم یه فعالیت مفید ندارم کارم شده دراز کشیدن روی تخت ..خودتو بذار جای من واسه منی که عمری کارم فعالیت و تلاش بوده سخته بخوام ساعتام و الکی بگذرونم..نمیتونم..بذار برگردم.. دستمو گرفت و با لحنی بغض الود گفت:

-بیخود..که چی بشه؟که من اینجا هرروز دل نگرون تو باشم؟قراره هرروز جونم به لبم برسه که تو قراره فعالیت مفید داشته باشی؟

-مامان من اینجوری بیکار و سرگردون دیوونه میشم به سعید میگم همه چی رو برام درست کنه

- نخیر نمیذارم..اجازه نمیدم..کم واسه بزرگ کردنت خون دل نخوردم که به راحتی اب خوردن از دستت بدم محاله

به سرم دست کشید و با لحن ملتمسی گفت:اگه میخوای واسه تفریح بری برو، بخاطر شغلت اولین کسی که دوستش داشتی تباه شد، آنیکا رو بی گناه کشتن،اون بیچاره رو الکی به قتل رسوندن و ککشون هم نگزید حالا اگه بخوای خودت دوباره تک و تنها بری دیگه معلوم نیست چی میشه..پسر من هانا رفت میدونم سخته ولی تو به جای هردوتون زندگی کن ،اینده اتو نابود نکن مادر

-مامان به خدا خبری از اون کار نیست، میخوام یه مدت برم پیش فرزانه، بهم آموزشای نظامی لازم رو بده تنها شغلی که تو ایران میتونم به واسطه سعید ادامه بدم همینه. اینجوری از روزمرگی هم بیرون میام. بغضش ترکید شرمنده از رفتارم دستاشو بوسیدم:

-مامان..غلط کردم..شرمندتم..تو رو خدا اینجوری گریه نکن ..

-قول میدی مواظب خودت باشی؟ این دفعه دیگه نمیتونم شکستت رو ببینم، این بار نمیتونم ضعف رو ببینم و هیچی نگم

-هستم مامان، قول میدم! این دفعه واقعا همه چیز فرق میکنه . بهت قول میدم****

بعد از قطع کردن تلفن خیالم راحت شده بود که کارهام درست میشه سعید گفت با یکی از همکاراش صحبت میکنه تا در اسرع وقت برای یادگیری آموزشای لازمه برم. گوشی رو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم

«آهای خوش خواب..کمتر مثل شفته وا برو...نچ..نچ..دلم برای خودم میسوزه که یه عمر باید تحمت کنم»

با سرعت سرم رو بلند کردم: هانا..اینجایی؟

با دیدن فضای مسکوت اتاق که فقط خودم اونجا بودم متوجه شدم توهم بودنش به سرم زده..دلم گرفت.

«تحمل میکنی ..خوبم تحمل میکنی»

«اره ولی با مصیبت..»

گفتم: مصیبت رو من دارم تحمل میکنم خانومی!.. کف دستام رو به چشمم کشیدم تا مانع ریزش اشکام بشم..باید دیگه به نبودش عادت میکردم..کنار میومدم ..خودمو هماهنگ میکردم و ادامه میدادم.

سریع لباس پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم سیامک از اشپزخونه با دو تا لیوان چایی خارج شد:

-کجا میری؟

-زود بر میگردم!...

-دوباره نری خودتو گم و گور کنی جواب بزرگترت رو من باید بدم.

-سیا حرف نزنمیکنم لالی و زبون نداری...میرم جایی و زود برمیگردم!..

در خونه اش رو بستم و بیرون اومدم. دو روزیه برای بهتر شدن حالم خونه سیامک موندگار شدم.

مقابل خونه ای با نمای اجری سفید توقف کردم..میدونستم این ساعت کسی خونه نیست..اگر هم باشه به احتمال زیاد متوجه ورود من نمیشن..زنگ که زدم در ورودی باز شد در سالن رو که باز کردم هانیه جلوی در نمایان شد..شالی رو سرش انداخته بود و لباسش کاملا معمولی بود با دیدن من پرسید:

-شما..اینجا؟

-میشه پیام تو؟ خودشو کنار کشید تا من وارد بشم..خونه بزرگی بود..خونه ای که عشقم تو اون نفس میکشید..همونجا وسط سالن ایستاده بودم که از بالای پله ها میترا پایین اومد و گفت:

-فرنود..؟تو اینجا؟

با دو پایین اومد و گفت: تا حالا کجا بودی؟

-تو گذشته هامون..کنار عکسام..اشک ریخت:

-هیچ میدونی چه اتفاقی افتاده؟

-اره!

با تعجب پرسید:اره؟؟!

-اره میدونم...هانام رفته...اینده امون رو با خودش برد..زندگی منو تو گرد باد گذاشت و رفت من موندم و خاطره هاش و صداش...میشه اسم اینارو اتفاق گذاشت؟فقط واسه یه چیز اومدم اینجا ... کجا خاکش کردین؟

میترا:چرا صبر نکردی ببینی چی شد؟

-صبر میکردم که دیوونگی خودمو ببینم؟ که با چشمای خودم ببینم بدن عشقمو دارن اهدا میکنن؟

با گریه گفت:

-داری اشتباه میکنی راستین...هانا زنده ست...

به گوشام اطمینانی نداشتم..دستم به دیوارم گرفتم تا به زمین نخورم..شوک بدی بهم منتقل شده بود..با بهت گفتم:

-چی؟

میون اشکاش خندید و گفت:

-زنده ست..داره نفس میکشه..منتظر توئه...

-ولی خودم دیدم..خودم دیدم دارن دستگاه ها رو ازش جدا میکنن...

-معجزه بود...خدا برش گردوند..هیچ کس بهش امید نداشت..منم هیچی نمیدونم بهوش که اومدم فقط دیدم پرستار بالای سرم میگه موقعی که داشتن ارتباطش رو قطع میکردن علائم از خودش نشون میده..فکر کن..بعد این همه مدت..درست تو ثانیه ای که هیچ کس حتی به ذهنش هم خطور نمیکرد که برگرده ، برگشت!..تو اوج نا امیدی همه،وقتی داشتیم به نبودش فکر میکردیم برگشت...این یعنی معجزه..یعنی خدا خیلی دوستش داشته که بازم برش گردونده..

-داری شوخی میکنی میترا؟

-میشه با این موضوع شوخی کرد؟

یک هفته ست آوردنش تو بخش..میدونی وقتی بهوش اومد اولین چیزی که گفت چی بود؟ اسم تو رو صدا کرد..

نمیدونم اون لحظه چه حسی داشتم..شوک؟ تعجب؟ خوشحالی؟

یه صدایی برام یاد آوردی شد، صدای خودم بارها تو مغزم انعکاس پیدا کرد:

"به ابروی فاطمه زهرات قسم میدم..برش گردون..برای همیشه از زندگیش میرم فقط برگرده"

یا ناراحتی؟؟...

مغزم هنگ کرده بود و توانایی فکر کردن رو ازم گرفته بود..به دهن میترا که فقط باز و بسته میشد نگاه میکردم و هیچ حرفی از دهنم بیرون نمی اومد.. نمیتونم برم خوشحالیش از بین رفت :

-یعنی چی؟ زده به سرت؟ کی بود شب و روز وایمیستاد تا بهوش میاد؟ مگه منتظرش نبودی؟ مگه هرروز نمیرفتی پیشش؟

روی مبل کنارم نشستم و گفتم:

-نمیتونم میترا..باید برم.. عصبانی شد:

-دیوونه حالите داری چی میگی؟ به خدا شماها از صد تا دیوونه بد ترین!..سرم رو بلند کردم که غر غر هاش ساکت شد و با بهت گفت:

-فرنود...تو..؟اونا؟!..داری چه بلایی سر خودت میاری؟ با غم گفتم:

-شده تا حالا یه چیزی از اون بالایی بخوای و درست بشه؟ شده مثل من بمونی تو دو راهی و ندونی با زندگیت چه غلطی بکنی؟ حسابی گیج شده بود ..تعجب از صورتش می بارید..ادامه دادم:

-من یه عهدی باهاش بستم..از ته دلم بهش التماس کردم..نمیتونم بزنم زیر عهدم..!این یکی تو مراحم نیست!

بریده بریده گفت:چه...عهدی؟؟!

از جام بلند شدم و ایستادم:هانا رو ازش خواستم ...برگرده تا من برم!از زندگیش!

هانیه- اخه یعنی چی؟درک نمیکنم

-وقتی فکر کنی مسبب اتفاقات زندگیش من بودم درک همه چیز برات اسون میشه..هانا به خاطر من تصادف کرد..به خاطر من روی حرف پدرش ایستادگی کرد..به

خاطر من همه این بلاها سرش اومد.. به خاطر من داشت میمرد، اگه بلایی سرش می اومد و همه رو تنها میذاشت تا عمر داشتم خودمو نمیبخشیدم، چون مقصر همشون خودم بودم.. این یه هفته داشتم دیوونه می شدم! از عذاب وجدان اینکه فقط به خاطر وجود من این همه بهش سخت گذشت! شب اخر وقتی به همه اینا فکر کردم و خودمو تو محور این ماجرا دیدم فقط خواستم برگرده تا پامو همیشه از زندگیش برون بکشم!

تا خواستن حرف بزمن تلخندی زدم و گفتم:

-دیدین؟ همه اش حقیقت بود..! برگشت و داره زندگی میکنه ..باید هم زندگی کنه ولی از اینجا به بعد رو بدون من!

هانیه گریه کرد: به خدا هیچ وقت نمیبخشمت اگه بری و کنارش نمونی. خیلی خود خواهی فقط به خودت فکر میکنی.. چرا یه ذره به فکرش نیستی؟ اجیم بدون تو میمیره! دیوونه اش نکن..فکر کردی براش راحت؟ خودت چی؟ اصلا خودت میتونی اروم زندگی کنی؟ اینا چیه میگی؟

خیلی ناراحت بودم..شاید بیشتر از خیلی ..هانیه راست میگفت نه من نه هانا بدون هم نمیتونستیم اروم زندگی کنیم.. خود خواه بودم؟! نمیدونم!..نمیتونستیم اروم و بی دغدغه انگار نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده همه چیز رو فراموش کنیم..ولی چاره چی بود؟! من خودمو مقصر میدونستم..حتی اگه به قول هانیه خودخواه باشم!!..

-تو راست میگی ..میدونم چی میگی... ولی از کجا معلوم اگر من بازم بمونم بلای دیگه ای سرش نیاد؟ از کجا معلوم قرار نباشه هر روز کنار من زجر بکشه؟

میترا- فرنود تو رو به همون خدا بیخیال این ماجرا شو..کسی مقصر نیست.. اینا همه مصلحت خودش بوده یه هشدار بوده تا حرفش رو قطع کردم:

-اره هشدار بوده تا من بفهمم و به خودم پیام..

میترا با داد- نخیر یه هشدار بوده برای پدرش..نه برای تو...اخه تو چکاره ای این وسط؟ فرنود عذابش نده..هانا از وقتی بیدار شده تا منو میبینه سراغ تو رو میگیره..به قران انصاف نیست..اینجوری زجر کشش میکنی.

با داد گفتم: خب تو بگو چه غلطی کنم؟؟ میگم به ابروی حسین قسم خوردم..حالیته؟
میفهمی؟؟ چرا نمیفهمی من هر چی باشم نامرد نیستم؟! باهاش عهد بستم...میفهمی؟؟
پشیمون از کارم صدام رو پایین اوردم و به صورتم دست کشیدم:

-سختش نکن ..برین فقط برام یکی از عزیز ترین وسیله اشو بیارین..با عجز نالیدم:
خواهش میکنم! فکر کردین برای من راحته؟نیست..ولی نمیتونم..

هانیه پرید وسط حرفم:

-وقتی بفهمی قراره با اون یارو عروسی کنه چی؟اون موقع هم نمیتونی؟!

تند چشمامو بستم..تند تند نفس میکشیدم..حتی تصورشم هم دیوونم میکرد خدایا
بازم امتحان؟بازم آزمایش؟؟!نمیتونم...!

-اگه بدون من خوشبخت باشه چرا....اون موقع میتونم..!

۵ دقیقه بعد هانیه با یه سر رسید که طرح های سنتی داشت اومد و سر رسید رو به
سمتم گرفت:

-جونش در میرفت فقط واسه این دفتر... از دستش گرفتم و ورق زدم به جز نوشته چیز
دیگه ای توش نبود میترا با اشک گفت:

-چون احساسای تو بود

«میگویند عمر منو تو در محاسبات نجومی در حد پلک زدن ستاره هم نیست اما من
حاضرم زیر تک درختی پرت افتاده تر از تنهایی ادم،بنشینم و صد سالی یکبار پلک بزنم..»
به روی خودکار ها دست کشیدم

میترا-همش نوشته های خودش..احساس توئه..میدونم دیگه نمیتونم منصرف کنم،اینم
میدونم که کاری رو بی دلیل انجام نمیدی،حالا که هیچ راهی نیست..با بغض گفت ازش
خوب مراقبت کن.. فرنود باور کن دیوونه میشی،جفتتون، یه روزی بر میگردی،شاید
دیر،ولی برمیگردی... مطمئنم نمیتونی زندگی کنی..

داشتم میمردم تا یه قطره اشک بریزم و دلم رو سبک کنم ولی جلوی خودمو گرفتم:

-حالا که میدونم یه گوشه ای هست و نفس میکشه منم نفس میکشم..از این بابت که به جز هانا کسی دیگه ای نمیتونه تو زندگیم باشه مطمئنم..برای همین همیشه با یادش زندگی میکنم...دیگه فرصت نمیشه بهش بگم ولی میخوام الان بگم که فکر نکنین فراموشش میکنم هانا برای من یه روز دو روز نبود..خیلی دوستش دارم ..همیشه هم اینجائه!... به قلبم اشاره کردم

هانیه- یلدا..تو رو خدا..جون من بهش بگو..اصرار کن..اقا فرنود نرین تو رو خدا..بهش چی بگیم؟بگیم ولت کرد رفت؟بگیم دیگه دوست نداره؟قبول نمیکنه..هانا میاد سراغت..نرو..اخه من چی بهش بگم..!

-یلدا دیگه کیه؟

میترا- یلدا منم..فرنود اگه میخوای بری خودت بهش بگو..ما نمیتونیم بهش چیزی بگیم..ما حق نداریم تو احساس شما دخالت کنیم..خودت برو جلو..

سرمو تکون دادم.. با تحکم:

باشه خودم میگم!.. ولی همین الان دارم بهتون میگم..نه شما..نه هیچ احد دیگه ای حقی ندارین فکر کنین دوستش نداشتم..اینو جلوی خودتون گفتم تا همیشه یادتون بمونه..

هانیه پرید جلوم صداش میلرزید:

-هیچ راهی نداره؟بدون تو دق میکنه..میشناسمش..بهتر از کف دستم..

-منم بدون اون نمیتونم..

-پس بمون چرا این کار رو میکنی؟

-هانا اینجائه..تا ابدم اینجا میمونه..کسی نمیتونه جاشو پر کنه..اینو بهت قول میدم .. رفتن من دلیل داره .. از طرف من مطمئن باش هیچ وقت بهت دروغ نمیگم خواهر کوچولو..!!

اشکاش چکید:پس اگه منو به عنوان خواهر کوچولوت قبول داری یه بار برو ملاقاتش..اگه شده واسه اخرین بار ولی به خدا چشم به راهته..منتظره تا تو اون در رو باز

کنی...رو حرف خواهر کوچولوت نه نیار..باشه؟ حداقل همین یه دفعه که ازت چیزی خواستم! باشه؟

به میترا نیم نگاهی انداختم سرش رو اروم تکون داد.. ابروهاش دقیقا کپی خواهرش بود..با زهر خند سرم رو تکون دادم

میترا هنوزم بغض داشت - خدا کنه بتونه باهاش کنار بیاد... تو هم همینطور.. دیگه نمیدونم چی بگم فقط اینکه...مراقب خودت باش...به امید دیدار

به غیر از خداحافظ حرف دیگه ای از دهنم بیرون نیومد..اونم شک دارم شنیده باشن..وقتی تو ماشین نشستم سرم رو به فرمون تکیه دادم:

آخ خدا..کمکم کن طاقت بیارم..حالا که میدونم هستش...بهم صبر بده خدا...حالا که برگشته کمکم کن سر حرفم وایسم!...

"هانا"

پرستار فشار سنج رو از دور بازوم جدا کرد و با لبخند گفت:

-خب خانومی..اگه تا فردا مشکلی پیش نیاد دکتر ترخیصت میکنه. با خوشحالی گفتم:
-واقعا؟

پرستار-از دستمون خسته شدی؟

-از این محیط خسته شدم..حس خوبی به اینجا ندارم. با خنده گفت:

-فردا دیگه راحت میشی. چیزی نمیخوای؟

-نه خیلی ممنون. سری تکنون داد و بیرون رفت.. سرم رو به بالشت تکیه دادم و به سقف سفید زل زدم. ۵ ماه؟ یعنی واقعا من ۵ ماه تو کما بودم؟ به اسمون ابی بیرون نگاه کردم و زیر لب به خاطر زندگی دوباره ام خدارو شکر کردم. تنها چیزی که خیلی عذابم میداد جوابای سر بالای یلدا و هانیه بود. دلم میخواست بدونم تو این ۵ ماه چی بهش گذشته؟ اصلا فهمیده یا نه؟

به خودم گفتم مگه میشه نفهمیده باشه... ولی چیزی که ازارم میداد این بود که هر دفعه از یلدا دربارهش میپرسیدم بحث رو عوض میکرد وبا هانیه بساط شوخی و خنده رو راه مینداختند.. به طوریکه به کل یادم میرفت چی ازشون پرسیدم.. حس میکردم یه چیزی رو دارن ازم مخفی میکنن..

دلم گرفت.. از اینکه تو این یه هفته ای که به بخش منتقل شده بودم آرسام روزی دو بار بهم سر میزد و گاهی شیفت شب هم کنارم میموند.. ولی حتی دریغ از یه ضربه ای که توسط دستای فرنود به این در برخورد کنه! یعنی فراموشم کرده بود؟ با فکری که به سرم زد مثل برق تو جام پریدم... نه.. اون اینقدر ا هم نامرد نیست... ولی نکنه.. نکنه... تو این زمانی که تو دنیا نبودم ولم کرده و برای همیشه رفته؟؟

چند تا ضربه به در خورد انقدر تو فکر و خیال بودم که با ضربه در ترسیدم. یلدا با خنده سرش رو داخل آورد و گفت:

-تق تق تق..!.. حال مریض دماغوی ما چطوره؟ با حرص بالشت رو به سمتش نشونه گرفتم که تو هوا بالشت رو گرفت و با خنده گفت:

-اوووو.. خوب بابا.. چقدرم توپت پره... باز چشماشو کرد مثل چشمای گاو..!.. بیا.. بیا ببین چی برات اوردم.. تندی گفتم:

-اگه رفتی باز کمپوت بار کردی اوردی، از همین راهی که اومدی برگرد و نذار کار به برخورد غیر محترمانه بکشه!..

با یه پلاستیک مشکی اومد نشست و در رو بست.. پلاستیک رو نشونه گرفتم:

-توش چیه؟

با بدجنسی ابرو بالا انداخت:

-میگم..این پرستارا یه وقت سر زده نیان تو؟

-خب بیان..مگه چی میشه؟

پلاستیک رو بالا گرفت و بهش اشاره کرد:

-اخره اگه در حین ارتکاب جرم دستگیرمون کنن کارمون ساخته ست! بعد از تو پلاستیک بسته ای رو بیرون آورد با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

-زده به سرت؟

-از نظر زدن که زده!..ولی مهم اینه که چه جوری زده شده!

-یلدا به خدا دیوونه تر از تو سراغ ندارم! کی برای بیمار چیپس میاره که تو دومیشی؟ پلاستیک رو از دستش کشیدم و بسته های بعدی رو بیرون میکشیدم و هر لحظه چشمام گشاد تر می شد! پفک..لواشک..دو بسته شکلات..اینبات چوبی..! یه بسته ادامس!

یلدا با اخم-بد کردم به فکرتم نداشتم انقدر این کمپوتای ابکی نرم رو بفرستی تو خندق بلا؟ حالت بهم نخورد از بس کمپوت خوردی؟ حالا عوض تشکرت غر غر هم میکنی؟ بعدم پلاستیک رو کشید و گفت: اصلا نخور..خودم تنهایی همشو نوش جان میکنم.چیپس رو کشیدم و با خنده گفتم:

-اووو چه نازی هم میکنه بگیر بشین بینم..بسته رو باز کردم غر زدم:

-ساده؟

-نه پس..! میخوای سرکه نمکی بگیرم؟ با این حالت از سرتم زیاده! فقط بجنب که کسی مچمونو نگیره اونم با این پرستارای اخموی اینجا! چه صبری داری تحملشون میکنی! یه چیپس گذاشتم دهنم: اگه جای پرستارا بودم با این همه سر و صدایی که هر دفعه راه میندازی همون دفعه اول خفت میکردم. همون لحظه یه تو سری محکم خوردم با اخم گفتم:

-باز رم کردی؟

چیپس رو از دستم کشید: اصلا حفته هر روز کمپوتای نرم ابکی رو بخوری تو لیاقت دوستی مثل منو نداری! .. مثلاً قهر کرد و رفت پشت به من نشست که بسته پفک رو باز کردم:

-یلدا؟

-یلدا و کوفت! منت کشی ممنوع!

-برو بابا کی خواست منتتو بکشه! سوال دارم پروفیسور!

-بپرس!

بی مقدمه گفتم: فرنود کجاست؟

یدفعه بسته چیپس از دستش افتاد و شروع کرد سرفه کردن. وقتی به سمت برگشت از سرفه سرخ شده بود.. سریع به سمت یخچال کوچیک گوشه اتاق رفت و آب معدنی رو به جا سر کشید. با چشمم فقط دنبالش میکردم. رفتارش خیلی ضایع بود. اگر ذره ای هم شک داشتم به یقین رسیدم اتفاقی افتاده وقتی برگشت به یخچال تکیه داد و نفس عمیقی کشید:

-بمیری الهی.. من چمیدونم اون کجاست! مشکوک پرسیدم:

-چی شده؟ رنگش پرید.. هول کرد و به تته پته افتاد:

-هان؟ چ..چی؟ چی شده؟ مگه قراره چیزی بشه؟ کاملاً تو جام نشستم و نگران گفتم:

-چرا میپوچونی؟ اتفاقی افتاده؟

انقدر نگاهشو دور اتاق چرخوند که اشک تو چشمام حلقه بست.. تصور اینکه ممکنه براش اتفاقی افتاده باشه داشت دیوونم میکرد در باز شد و هانیه خندون اومد تو اتاق.. بی توجه به ورود هانیه با بغض گفتم:

-هر دفعه خودتو میزنی به کوچه علی چپ فکر کردی من احمقم؟ لبخند هانیه از بین رفت و سوالی یلدا رو نگاه کرد.. مشخص بود دنبال جواب میگرده.. هی دهنش رو باز و بسته میکرد تا حرف بزنه ولی هیچی نمیگفت.. دستام به لرزش افتاد.. با صدای بلندی گفتم:

-چرا حرف نمیزنی؟ میدونستم یه چیزی شده.. ولی شما دو نفر هر دفعه از من پنهون میکنین.. تا کی میخواین منو بیچونین؟

کلافگی از سرو صورتش مبارید:

-هانا جان باور کن....

-باور نمیکنم، دارین بهم دروغ میگین.. اتفاقی براش افتاده؟ تصادف کرده؟ چی شده که الان چند وقته یه خبر کوچیک هم ازش ندارم؟ ولم کرده رفته؟ دلشو زدم؟ دیکیتون حرف بزنه خوب.. جون به لبم کردین!

هانیه-اجی به خدا هیچی نشده داری الکی خودتو اذیت میکنی! حالش خوبه..

با لرزش جواب دادم: حالش خوبه؟ کجاست که حالش خوبه؟ فرنودی که من میشناسم وقتی بفهمه من به این حال افتادم محاله ملاقاتم نیاد.. امکان نداره منو بی خبر بذاره و بره.. کجا رفته که شما ها با اطمینان میگین حالش خوبه؟ اون پسری که من میشناسم سر دو روز دانشگاه نرفتن من غوغا به پا کرد حالا چی میدونین که دارین ازم مخفی میکنین؟

لبامو بهم فشردم.. داشتم دیوونه می شدم.. هر دفعه کوتاه اومدم ولی این دفعه دیگه کوتاه نیام.. خسته شدم از این همه فکرای مختلفی که به سرم میزنه! یلدا کنارم نشست:

-هانا شاید الان نیاد ولی میاد.. میاد خودش همه چی بهت میگه.. ما چیزی نمیدونیم.. بالشت رو به سینش زدم و با اشک گفتم:

-تو نمیدونی؟؟ تو نمیدونیو اون جوری با یه سوال نزدیک بود خفه بشی؟ نمیدونی و این جوری دست و پاتو گم میکنی؟ فکر کردی با چی طرفی؟ برو بیرون یلدا نگو.. ولی حقی نداری بهم دروغ بگی.. داری میبینی چی میکشم.. دیدی چی کشیدم... اگر بدونی حقی نداری انکار کنی.. برو بیرون. اروم از جاش بلند شد و رفت... سرم رو به طرف پنجره چرخوندم.. هانیه بی حرف نگام میکرد:

-تو هم برو بیرون! میخوام تنها باشم!

هانیه- بهت دروغ نمیگیم..میدونیم که حالش خوبه..ولی نه اون خوبی که تو فکر میکنی..تو خوشی غرق نشده!ولی از نظر جسمی از منو تو هم سالم تره! با امید بهش نگاه کردم شاید میتونستم از زیر زبانش حرف بکشم:

-هانی..اجی...چی میدونی قربونت برم؟هرچی میدونی بهم بگو..؟

-چرا فکر میکنی داریم ازت چیزی رو مخفی میکنیم؟هیچی نیست هانا..بهش گفتم یه روز بیاد پیشت..به خدامیاد اون روز خودش بهت میگه..

فکری رو که مثل خوره تمام وجودم رو احاطه کرده بود به زبون اوردم:

-نامزد کرده؟اره؟واسه اینکه که نیما؟

مثل همیشه که حرص میخورد تند تند شروع کرد حرف زدن:

-چی میگی واسه خودت؟؟نامزد کجا بود؟؟بیچاره تو این ۵ ماه از غصه تو آب شد..اگه ببینیش نمیشناسیش از بس لاغر شده! هر شب میومد پشت در بخش به خدا التماس میکرد برت گردونه..برای اولین بار گریه اشو دیدم..فکر نمیکردم این همون ادمه..اگه بدونی چه جوری اشک میریخت..وقتی هم دکتر گفت تو مردی داغون شدنشو به چشمم دیدم..بعدشم که خودم غش کردم و هیچی نفهمیدم..حالا میگی نامزد کرده؟

لبامو تر کردم و یه بار پلک زدم..هانیه گفت گریه کرده؟برای من؟به خاطر من؟ فرنودی که هیچ کس اشکشو ندیده بود و تا حالا سر خم نکرده بود گریه کرده؟ همزمان دو تا حس بهم دست داد..هم ناراحتی و هم خوشحالی..ناراحت از اینکه به خاطر من رنج کشیده..

نمیدونم چرا ولی یه نسیم شیرینی رو تو قلبم حس کردم..حس اینکه هیچ وقت نمیتونه فراموشم کنه..همین جمله ها کافی بود تا بفهمم میومده و منو میدیده..کافی بود تا بفهمم همیشه برای خودش میمونم..دوستش داشتم..از ته دلم وبا تمام وجودم... هیچ وقت نمیتونستم به این حسی که نسبت بهش داشتم، پشت پا بزنم.

از ماشین پیاده شدم که یلدا و مامان زیر بغلم رو گرفتند..خندیدم و اروم گفتم:

-چقدر لوسم میکنین بابا..من خوبم..میتونم خودم بیام..بچه که نزاایدم..!

یلدا یکی زد تو سرم و مامان همراه با چشم غره بهم خندید!

یلدا-خاله همین جا پرتش کن تا قدرمونو بدونه..تو هم کمتر حرف بزن تا دوباره راهی بیمارستان نکردمت! همه خندیدن..

قدم اول رو که برداشتم ایستادم..قفسه سینه ام بدجور تیر کشید..همزمان که چشمامو باز کردم حالم بد شد..به خون گوسفند بیچاره ای که از کنار پام رد میشد نگاه کردم و لبامو جمع کردم..:

-گناه داشت بیچاره..

حتی بابام هم خندید..خودمم از لحن حرف زدنم خندم گرفت گوسفند هی دست و پا میزد تا جاییکه دار فانی رو وداع گفت!از فکرم نیشخندی زدم!وقتی وارد خونه شدم بوی اسفند به مشامم خورد و حس خوبی بهم داد.. اقا مرتضی،پدر ارسام به سمتم اومد:

-خوبی هانا جان؟

با لبخند جواب دادم: خیلی ممنون..بهترم.

مامان ارسام گفت: خیلی نگران شدیم..خدارو شکر که سالمی عزیزم..زیاد هم سر پا نایست..استراحت کن حالت بد نشه...

-چشم حتما.

یلدا- خاله اتاق هانا رو تا چند وقت منتقل کنین همین پایین کنار اشپزخونه..نذارین زیاد از پله ها بالا پایین بره. با غر غر گفتم:

-بابا به خدا من خوبم..طوریم نیست که.. با حرص نیشگون ریزی از بازوش گرفتم که جیغش درومد:

-تو هم اون دهن مبارک رو ببند شواهد نشون داده کمتر زر بزنی نتایج بهتری داره... .

بابا-اتفاقا قبل از اینکه مرخص بشه اتاقش رو عوض کردیم یلدا جان..ببرش همونجا.

به محض اینکه وارد اتاق شدیم پرتم کرد روی تخت که آخ بلندی گفتم:

-خیلی بیشعوری ..مثلا من مریضما!

-تا دو دقیقه پیش که حسابی خوب بودی..بدو برو حموم که بوی گند بیمارستان گرفتی..اه اه عالم بهم خورد.

با چشم غره:

قبل از اینکه جنابعالی نطق کنی خودمم همین قصد و داشتم! حالا بی زحمت تشریف تو ببر بیرون تا به حمومم برسم.

-حسابی خودتو بساب هاااا..خواستی بگو پیام یه کیسه جانانه هم بکشم. همونجور نگاهش میکردم که گفت:

-خب بابا..تیرپ عصبانیت بر ندار ادم میگرخه! کاری داشتی صدام کن.چشمکی زد و رفت!...

وقتی بیرون رفت به سمت ایینه رفتم..موهامو که باز کردم دستی بهشون کشیدم و به حالت نامرتب و بلندشون نگاه کردم..به یه قیچی مرتب احتیاج داشتن

حوله دور سینم رو با یه سنجاق محکم کردم و با دست ازادم حوله سرم رو نگهداشتم به طرف ایینه اتاق رفتم و به صورت گل انداخته ام خندیدم! کمی از مرطوب کننده رو به پوست صورتم کشیدم..بوی خوبی داشت و باعث شد یه نفس عمیق بکشم..سوار رو به برق زدم و مشغول خشک کردن موهای گره خورده ام شدم!..چند تا ضربه به در خورد و بعدم باز شد:

-پیام تو؟

-تو که اومدی دیگه چرا اجازه میگیری؟راستی گوشیم کجاست؟

یلدا-عافیت باشه لپ قرمزی!..گوشیت خیلی وقته خاموشه!

-میاریش؟ کار دارم!

یلدا-شرمنده..قبلا از لا به لای اهنای ماشینت کشیدنش بیرون و هیچی ازش نمونده.با تصادفت کلا داغون شده! با بهت گفتم:چی؟پس..عکسام..فیلمامون.. همه اس ام اس هام..!اونارو چیکار کنم؟

-یه گوشی جدید واجب شدی..از بابت عکسا هم ناراحت نباش همه رو دارم میریزم تو فلش برات میارم نصف اس ام اسام هم از خودته!

بعد از خشک کردن موهام همراه با لباس ها به گوشه اتاق رفتم و جاییکه دید نداشت اونا رو پوشیدم! دستمو گرفت و منو روی صندلی میز ارایش نشوند.از تو ایینه نگاهش میکردم..دستشو تو موهام کشیدوموهامو بهم ریخت که با این کارش حجم موهام دو برابر شد..

-کوتاهشون نمیکنی؟ هم یه تنوعی هم تو چهره ات ایجاد میشه.هم اینکه کم کم میریم رو به گرما از دست بلندی شون راحتی!

-نه فقط سرشون رو قیچی زدم.. برس رو برداشت و مشغول شونه زدن شد..وقتی موهام رو خار کرد دو دسته از موهای کنار شقیقه ام گرفت و با یه سنجاق سر صورتی اونارو پشت سرم محکم کرد با شونه ی تقسیم هم چتری هام رو توی صورتم ریخت و با سشوار سعی کرد بهشون حالت بده.چند باری تو ایینه نگاهمون باهم تلاقی کرد و هر بار لبخند میزد. وقتی کارش تموم شد جلوم ایستاد و کمی که نگام کرد خودشو تو بغلم پرت کرد:

-دیوونه شدی؟-اگه میرفتی من چیکار میکردم..بیشعور ۵ماه تموم هممون رو دق دادی.. دستامو گذاشتم رو کمرش:

-حالا که سرومرو گنده نشستم جلوت!

-بخوام بگم هممون رو کشتی دروغ نگفتم..میدونی چه جوری پیدات کردیم و فهمیدیم تصادف کردی؟؟-تو راه دانشگاه یکی از بچه های یونی ماشینتو تشخیص داده بود و شناساییت کرده بود. بعدم به من زنگ زد و گفت به کدوم بیمارستان منتقلت کردن..وقتی دیدمت باورم نمیشد خودت باشی..تمام صورتت خونی بود و ماشینتم داغون شده بود..هرکی نمیدونست فکر میکرد تو خیابون کورس گذاشتی..وقتی هم که دکتر گفت

وضعیت خیلی وخیمه اوضاعمون بهم ریخت. بعدشم که شنیدیم رفتی تو کما دیگه واقعا داغون شدیم..هیچکی بهت امید نداشت هممون منتظر یه معجزه بودیم.

با خواهش گفتم: یلدا..فرنود کجاست؟

-چرا از خودش نمیپرسی؟ خواستم جوابشو بدم که گوشیشو به سمتم گرفت:

-چرا نگاه میکنی؟ بگیر..بهش زنگ بزن ببین کجاست از خودش پرس.

تردید داشتم و نگاهم بین گوشی و یلدا در گردش بود که دستش رو تکون داد با این حرکتش گوشی رو از دستش کشیدم و وارد مخاطباش شدم. انقدر هیجان داشتم که دستم میلرزید انگشتم رو روی اف. راستین کشیدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم..استرس داشتم..اب دهانم رو قورت دادم و با دلهره بوق های تکراری رو تو دلم شمردم. نمیدونم بوق چندم بود..هفتم؟ هشتم؟ دهم؟ تا اینکه صدای خسته ای جواب داد: بله میترا؟

نفسم حبس شد..یلدا خواست از اتاق بیرون بره که دستشو گرفتم و نداشتم بلند بشه. به حضورش احتیاج داشتم تو این شرایط بهم اعتماد به نفس میداد. دوباره صدا گفت: میترا؟ هستی؟

لبای خشک شدمو زبون زدم: سلام.

انقدر صدام اروم بود که شک داشتم شنیده باشه از اونور خط هیچ صدایی نمیومد..برای همین دوباره گفتم: الو...؟؟

-میشنوم... لرزید..صداش لرزید..ولی چرا انقدر سرد؟ چرا انقدر خشک؟ یه لحظه از سرمای صداش یخ کردم..

-چرا نیومدی؟ میدونستی مرخص شدم؟ به زور داشتم حرف میزدم اصلا نمیفهمیدم چی دارم میگم!

-نتونستم..نشدد..به سلامتی..بهتری؟ اشکم روی گونه ام راه خودشو پیدا کرد چرا اینجوری بود؟ معترض گفتم:

فرنود؟؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟ چرا انقدر سردی؟ میدونی چقدر منتظرت بودم؟ حالا هم که انقدر خشک برخورد میکنی..کجایی؟

بی توجه به سوالم گفتم: باید ببینمت. همین امروز کافی شاپ(...).ساعت ۶ بیا منتظرتم.. حرفی نزدم که بعد از یه سکوت طولانی و نفس کشیدن گفتم:میبینمت..فعلا خداحافظا!

متعجب به بوقهای پشت سرهم گوش سپردم..انقدر شوکه شده بودم که هیچ حرفی از دهنم بیرون نمیومد..گوشی رو پایین اوردم و به صفحه سیاه نگاه گذرای انداختم

یلدا: هانا خوبی؟ چی گفت؟ چرا حرف نمیزنی؟

پلک زدم:چرا اینجوری حرف زد؟

یلدا گیج پرسید:چه جوری؟

لبام لرزید: انگار اصلا حوصله مو نداشت..انگار که به زور داره حرف میزنه..خیلی خشک و جدی بود. لحنش سرد بود...این صدای اون فرنود همیشگی نبود انگار داشت منو از سر خودش باز میکرد..بعدم گفتم امروز میخواد منو ببینه!اخرشم نداشت حرف بزنم خودش خدافظی کرد.

صدای مامان بلند شد: یلدا جان گفتم برو بیارش اینجا خودتم موندی پیشش؟

.....

برای چهارمین بارمسیر عقربه های ساعت رو دنبال کردم..یکم راه رفتم تا نهایتا از خونه زدم بیرون ..انقدر فکرم مشغول بود که حتی یادم رفت از خانواده راد منش بابت رفتنم عذرخواهی کنم. سریع یه درستی گرفتم و ادرس کافی شاپ رو بهش دادم. وارد شدم و میون اون همه ادم دنبالش گشتم.همه میزها دو نفره و تکمیل بود که نگاهم سر میزی که یه نفر پشتش نشسته بود ثابت موند.

چند وقت..؟ ۵ ماه؟ بعد از ۵ ماه اولین قدمم رو به سمتش حرکت دادم. پشت سرش ایستادم..منو نمیدید کلافه به ساعتش نگاه میکرد و پاهاشو تکون میداد..از پشت سرش حرکت کردم و مقابلش ایستادم..اولین چیزی که به ذهنم رسید تغییر بود..چقدر تغییر کرده بود..چقدر لاغر تر شده بود..صورتش انگار کشیده تر شده بود! با دیدنم حرفی نزد همونطور که من حرفی برای گفتن نداشتم. اروم صندلی رو کشیدم و نشستم..هنوزم محو بود! اروم سلام کردم که اروم تر از من جوابم رو داد

-خوبی؟

سرم رو تکون دادم : بد نیستم..نمیدونستیم چی بگیم..خنده دار بود ولی انگار هردومون همه حرفامون رو یادمون رفته بود. تا اینکه به حرف اومد: میخوام باهات حرف بزنم.

هیچی نگو..فقط گوش کن..هیچی ازم نپرس..

قبل از اینکه شروع کنه پرسیدم: خیلی منتظرت بودم..کجا بودی؟

چشماشو بست و به صورتش دست کشید..

-هانا من دارم میرم.

اخم ظریفی از روی تفکر روی صورتم جا خوش کرد. ادامه داد:

-اومدم ازت خداحافظی کنم.

شوک زده به دهنش که باز و بسته میشد نگاه میکردم:چی؟کجا میخوای بری؟

-باید برم...دست من نیست..میدونم دختر منطقی ای هستی..بذار جور دیگه ای به ماجرا نگاه کنیم..گاهی وقتا یه سری مشکلاتی هستن که ادم رو اسیر خودشون میکنن..منم الان جزو همون دسته ام. اومدم برای همیشه ازت خداحافظی کنم..باید برم..ولی نمیدونم کی بر میگردم شاید هیچ وقت..شاید هم یه روزی برگردم..تو این مدت هم درگیر همون کارهام بودم..ببخش که فرصت نشد پیام بهت سر بزنم.

با هر کلمه ای که از دهنش بیرون می اومد اشکام از چشمام پایین میریخت و نمیدونست با هر کلمه ای که حرف میزنه خنجر رو تو قلبم فرو میکنه..معنی حرفاشو نمیفهمیدم..میخواست بره؟ولی اَخه کجا؟! برای همیشه..؟! یعنی میخواست ترکم کنه..!؟

-چی میگی فرنود؟

سرش رو که بالا آورد و صورت خیس از اشکم رو دید حالت چشماش عوض شد و حرف تو دهنش ماسید..پلکاشو روی هم فشرد و گفت:

-میدونم یهویی شد..بی مقدمه شد..یدفعه ای شد..ولی هیچی دست من نیست.چه بخوام چه نخوام باید برم. ببخش اگه تو این مدت به خاطر من عذاب کشیدی..ببخش که همیشه باعث شدم اشک چشمت در بیاد.. ببخش که جواب چشم انتظاری های هات رو ندادم. حلالم کن هانا..کمی خیره خیره نگام کرد و از جاش بلند شد:

خداحافظ عز...هیچی..خداافضا..خوشبخت باشی. و صندلی رو از جاش کشید و بیرون رفت.

"چه احساس عجیبی چه تقدیر غریبی تو داری میری و این آخرین دیدارمونه ،برای آخرین بار یه سایه روی دیوار"

دستامو جلوی دهنم گرفته بودم و مات و مبهوت حق حق میکردم..نمیفهمیدم چی شد!..یعنی..یعنی همه چی تموم شد؟؟ از در کافی شاپ خارج شد

سرش پایین بود..قبل از اینکه از اونجا دور بشه با شتاب بلند شدم که صندلی افتاد و محکم به زمین برخورد کرد باعث شد نگاه همه روی من ثابت بشه.تو اون لحظه این برام بی اهمیت ترین چیز بود..به سمت در دویدم داشت به سمت دیگه خیابون میرفت..تا جون داشتم دویدم تا اینکه به شش قدمیش رسیدم و از همون فاصله اسمشو داد زدم..وایستاد ولی برنگشت..داشتم میمردم..اینایی که گفت چی بود؟! مقابلش رفتم:

خندیدم- شوخی میکنی؟کجا میخوای بری؟

-.....

"منو تو زیر بارونیمو هیچ کس نمیدونه!"

صدامو بلند تر کردم: حرف بزن.. کجا میخوای بری؟ گریه بهم امون نمیداد.. به نگاه های کنایه آمیز و پی در پی مردم توجهی نداشتم..

-هانا سختش نکن.. برو.

وسط خیابون داد زدم: برم؟ کجا برم؟ کدوم گوری برم لعنتی؟ بعد این همه مدت اومدی راست راست تو چشمم زل میزنی میگی تموم شد؟؟؟! قول و قرارمون چی میشه؟ اصلا کجا میخوای بری؟!

-هانا تو رو خدا اروم.. همه دارن نگاه میکنن..

با همون حق حق و همون تن صدام گفتم: خب به درک نگاه کنن.. داری راحت پسم میزنی؟ بعد ۳ سال؟؟؟ داریم میریم تو ۴ سال؟؟؟ اومدی میگی تموم شد؟؟؟! مگه دست توئه؟ مگه این وسط تو فقط دل داری؟ مگه من ادم نیستم که خودت میبری و میدوزی خودتم تنم میکنی؟! اون ۴ سال به درک.. بعد ۵ ماه اینه جواب همه چشم انتظاری هام؟

شونه هامو گرفت و منو به سمت کوچه ای نسبتا خلوت هدایت کرد شونه ام رو از دستش بیرون کشیدم و جیغ زدم:

-با توام.. حرف بزن.. کدوم گوری میخوای بری؟؟؟! چی شد؟؟؟ دلتو زدم؟؟ حوصله نداری؟ باشه.. میرم.. احتیاجی به بهونه نبود. همون اول به خودم میگفتی انقدر اویزون و مزاحمت نباشم..!

"امشب چه دیدنی شدی، باور نکردنی شدی" از زور گریه تار میدیدم.. اشکشو دیدم.. گریه اشو دیدم.. خم شدن شونه هاشو دیدم.. تعجب کردم.. از خواستن و نخواستنش! از دلدادگی و پس زدنش! دلیل میخواستم.. دلیل تضاد و تناقض رفتارش رو میخواستم.. درک و هضم این مسئله اصلا اسون و شوخی بردار نبود. از اون گذشته تحملش برام حکم مرگ تدریجی رو داشت..

-هانا گفتم هیچی دست من نیست..من مجبورم برم واسه چی... زانو هام خم شد و افتادم..دستش زیر بازوم نشست با گریه زمزمه کردم:

-میری؟..داری میری؟میخوای تنهام بذاری؟مگه نگفتی تا ابد منتظرم میمونی؟! مگه ازم قول نگرفتی همیشه باهات بمونم؟مگه نگفتی هیچ وقت ولت نمیکنم.؟پس چی شد؟همش حرف بود؟
-هانا...!

بینیمو بالا کشیدم و صورتش رو از نظر گذروندم. ناخودآگاه با بغض گفتم: چقدر لاغر شدی اقایی!

این حرف رو که زدم دونه های اشکش یکی بعد از دیگری پایین میریختند.. با یه دستش بازومو گرفته بود وپشت دست دیگه اش رو جلوی دهنش گذاشته بود.تا حالا گریه فرنود رو ندیده بودم.با دیدن اشکاش دلم اتیش گرفت و زار زدم:چـــــرا؟؟! واسه چی؟؟؟
-هانا.... عزیزم..بلند شو از روی زمین.نمیخوام اینجوری....

بلند شدم و تند با پشت دستم اشکامو پاک کردم و تو صورت گریونش زل زدم:
-نمیخوای چی؟ ببینی زانو زدم؟ چی مونده که بهم بگی؟! هرچی دلت خواست گفתי.چه فرقی میکنه ببینی افتادم یا سرپام؟؟
-هانا من خودمم.....

مظلومانه گفتم-برم؟اره؟...برم؟
بعد از مکثی سرش رو تکون داد...ناباور دهنمو بازو بسته کردم با بهت زمزمه کردم:
واقعا برم؟

سرش رو بازم تکون داد.. ناباور همراه با صدای بلندی گفتم:
فرنود میخوای من از زندگیت برم بیرون؟بعد از اینکه منو به خودت وابسته کردی میخوای برم؟داری منو از زندگیت پرت میکنی بیرون؟

با صدای گرفته ای گفت: اره برو...ولی نه اینجوری..میخوام خوشبخت باشی..بدون من عذاب نکشی... میخوام وقتی بدون منی احساس کمبود نکنی و همیشه خوشحال باشی..اینجوری میخوام بری.! حالا برو.

"قراره با جدایی قصه مون سر شه "

دستش رو از دور بازوم جدا کردم..نمیتونستم به راحتی نفس بکشم:

-یادمه یه روزی... به...بهم..گف... گفتم نمیخوام هیچ وقت بدون من جایی بری..ولی الان داری یه چیز دیگه میگی...

لبمو گزیدم..داشتم دیوونه میشدم: میفهمی چی ازم میخوای؟ میدونی با چه ذوقی بهت زنگ زدم؟اون از طرز حرف زدنت اینم از الان که خودتم نمیفهمی داری چی میگی!میگی برم؟کجا برم؟انقدر لبمو گزیدم که طعم شوری خون رو تو دهنم حس میکردم. دستاشو به چشمم کشید و اشکم رو پاک کرد خودشم با گریه گفت:

-عزیز دلم.. تو رو خدا به خاطر من اینجوری گریه نکن..فقط برو..ازم نپرس چرا..ولی بدون من برو! بی حرف فقط خیره تو صورتش اشک میریختم. بی دلیل...بی اراده..! تو صورتش داد زدم: مگه نمیگی عزیز دلتم؟ مگه نمیگی گریه نکنم؟پس برای چی داری گریه ام رو در میاری؟هان؟؟؟!

تو یه لحظه به جلو کشیده شدم که گرمای تنشو حس کردم و دستایی رو که دور تنم حلقه شد و منو به خودش میفشرد..با دستام به یقه لباسش چنگ میزدم و گریه میکردم

"قراره چشم من خیس و دلم از قصه پر پر شه"رو به اسمون داد زد:

-اخه این چه آزمایشیه؟؟مگه من بهت نگفتم اهلش نیستم؟مگه نگفتم از امتحان حالیم نمیشه؟!اخه من چه جوری ازش دل بکنم!! با دستاش سرم رو گرفت و چونه اش رو روی سرم گذاشت با دستام به سینه اش مشت میزدم:

-خیلی نامردی..خیلی...بگو شوخی کردی..بگو چرت و پرت بهم گفتمی..تو رو خدا بگو..ولی نگو برم..من نمیتونم فرنود..تو هم باید باهام بیای میفهمی لعنتی؟؟من نمیتونم برم!

با صدای لرزون و گرفته ای گفت:

- میتونی عزیزم.. میتونی نفسم.. میتونی خانومم... برو هانا.. نذار سخت تر شه! برو و با
ارسام خوشبخت باش.. برو گلم!.. من فقط خوشبختیتو میخوام نه عذاب و
اشکتو.. میبینی؟ همین الانشم که با منی داری عذاب میکشی..

"تو میخندی ولی من دلهره دارم"

داد زدم: تو داری عذابم میدی.. من بدون تو کدوم قبرستونی برم اخه؟!.. ولم نکن فرنود
من نمیتونم.. خودتم میدونی نمیتونم.

داد زد جوری که ترسیدم و خودمو بیشتر تو اغوشش پنهون کردم:

- میتونی! پس حالا که دارم عذابت میدم برو و بدون من درد نکش!.. برو. منو از
خودش جدا کرد شالم از سرم افتاده بود پیراهنش خیس از اشکای من بود.. به صورتش
دست کشیدم:

- نمیخوام برم.. مگه زوره؟ نمیخوام بدون تو جایی برم.. تو هم باید باهام باشی..

دستم از صورتش با خشم پایین کشید: هانا بهت میگم باید بدون من باشی.. میفهمی
اینو؟؟

"دیگه اروم نمیگیرم، دیگه طاقت نیام"

بغضم بیشتر شد.. میون اشکام بغض کردم.. گلوم بدجوری درد گرفت. کسی که جونمو
براش میدادم داشت منو از خودش میروند.. منو نمیخواست.. چی میتونستم بگم؟ خودمو به
زور بهش میچسبوندم؟ نمیتونستم.. اخلاق م طوری بود که اگه هر کسی پسم میزد ترکش
میکردم.. ولی فرنود هر کسی نبود.. همه کسم بود.. همه وجودم بود..:

نه.. نمیفهمم.. من نفهمم.. نمیخوامم بفهمم.. من بدون تو هیچ جا نمیرم. تو هم حقی نداری
منو پس بزنی.. فهمیدی؟؟!

ولم کرد و چند قدم ازم فاصله گرفت. جلو تر رفتم و خودمو تو بغلش پرت کردم، فهمیدم
اون میخواد بره.. نمیخواستم اینجوری ازش جدا بشم.. تو رو خدا اینجوری نرو.. مگه من چیکار
کردم؟ از دستم ناراحتی؟ ببخشید.. تو رو خدا اینجوری ترکم نکن.. باز منو از خودش جدا کرد

و به صورتش دست کشید و اشکاشو پاک کرد.. نمیخواست.. مطمئن شدم.. این بار دیگه منو نمیخواست... هق زدم:

-میخوای برم؟ محکم و قاطع جواب داد:اره!

"امشب چه دیدنی شدی، باور نکردنی شدی"

دنیا رو سرم خراب شد.. دیگه هیچی نمیدیدم.. ناخودآگاه اشکام بند اومد و عقب عقب رفتم دلم سوخت.. بدجوری هم سوخت.. من این همه مدت به خاطر کی ایستادگی میکردم؟ به خاطر کی این همه مدت غصه خوردم؟ به خاطر کسی که قرار بود یه روزی اینجوری ولم کنه؟؟

"دستامو محکمتر بگیر حالا که رفتنی شدی"

سرم رو تکیه دادم.. رو پاشنه پام چرخیدم.. ولی هنوز دو قدم نرفته بودم که وایسادم.. برگشتم..

چشمات بازم خیس شد.. چشمات بهم التماس میکرد نرم، باشم، کنارش وایسم... ولی زبونش خلافت رو میگفت. دو دل بودم.. نمیدونستم بازم خودمو بشکنم یا نه برام مهم نبود.. باز هم با شک و تردید و پر از بغض پرسیدم:

-فرنود.. جدی جدی برم؟ زبونش گفت اره ولی چشمات داد زد نه..! زیر لب باشه ای گفتم و نزدیکش شدم منتظر نگاهم میکرد.. چونه ام میلرزید.. لرزشش رو کنترل کردم. صدایش تو سرم پخش شد "خوشبخت باش" قبل از اینکه بفهمه چی شد دستم بالا رفت و محکم تو گوشش سیلی زدم با اشک گفتم:

-این به خاطر اینکه میخوای خوشبخت باشم.. دستش به سمت گونه اش رفت و مبهوت نگاهم کرده هنوز به خودش نیومده بود که یکی محکم تر از قبلی طرف دیگه صورتش زدم:

-اینم به خاطر اینکه بی دلیل زدی زیر همه قول و قرار هات.

دستم بدجوری درد گرفت ولی دلم خنک نشد.. بازم جای همون قبلی، سیلی سوم رو زدم که سرش به طرف چپ پرت شد با گریه گفتم:

-اینم به خاطر خر بودن و ساده بودن و حماقت خودم..که نفهمیدم فقط برات یه وسیله برای سرگرمیت بودم و اینجوری بهت دل بستم..خاک بر سر من که به ادم نامرد و بیشعوری مثل تو وابسته شدم.. نگاه اخر رو به چهره غمگین و صورت سرخ شده اش انداختم تا برای همیشه این تصویر رو توی ذهنم حک کنم. انگار دلم هم به این واقعیت که دیگه نمیبینمش پی برده بود!.. بدون لحظه ای درنگ، با دو از اون منطقه دور شدم صدای پا و دویدن پشت سرم میومد و دستی که روی بازوم نشست و با شتاب منو برگردوند تقلا کردم جیغ زدم و به دستاش که سعی در گرفتن من داشت چنگ زدم:ولم کن بیشعور کثافت..ولم کن حالم ازت بهم میخوره.. گمشو برو نامرد پست فطرت!..گمشو دیگه نمیخوام هیچ وقت قیافه اتو ببینم. تا جمله اخر از زبونم خارج شد دستاش شل شد و ولم کرد و حرف نزد به وضوح ناراحتی رو توی چهره اش دیدم..از فرصت استفاده کردم و عقب عقب دویدم و ازش دور شدم... .

انقدری که مطمئن شدم تصویرش برای همیشه از مقابلم محو شد!..
سریع تاکسی ای گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم..

"امشب چه دیدنی شدی،باور نکردنی شدی، دستامو محکمتر بگیر حالا که رفتنی شدی"

کلید رو تو در چرخوندم و دروباز کردم هنوز همه تو پذیرایی نشسته بودن. با دیدن من اولین کسی که بلند شد ارسام بود و بقیه هم همینطور..با دستم اشاره کردم:
بفرمایین خواهش میکنم...من حالم خوب نیست..میرم استراحت کنم..

بادیدن اون چشمای قرمز و پف کرده و صدای گرفته ام کسی حرفی نزد در اتاق رو که باز کردم به سمت تخته دویدم و خودمو روش پرت کردم.به پشت افتادم و صورتم رو تو لحاف پنهون کردم تا جاییکه توان داشتم زار زدم..اشک ریختم و مشتای بی جونم رو به لحاف

میگویدم.. بالشت رو جلوی دهنم گرفتم و از ته دلم داد زدم. بالشت رو از خودم دور کردم و نالیدم: چرا باهام اینکارو کردی؟!

دستی روی کمرم نشست سرم رو بلند کردم.. خودمو تو بغلش پرت کردم و مثل جوجه های خیس و بی پناه تو بغلش لرزیدم.. از درد.. از غصه .. از بی پناهی و پس زده شدن!.. درد داشت.. بدجوری درد داشت.. که توسط کسی رونده بشی که حرف چشماشو بخوای باور کنی ولی باید دل به حرف زبونیش بدی.. جیگرم داشت اتیش میگرفت. حق زدم و دهن باز کردم:

-گفت برای همیشه برم.. گفت دیگه منو نمیخواد.. چند بار ازش پرسیدم تا بفهمم داره باهام شوخی میکنه ولی شوخی نبود هر بار میگفت برو.. برو.. برو.. نمیخوام برم.. به زور منو فرستاد.. من نمیخوام برم! ولی اون رفت.. واسه همیشه ولم کرد و رفت.. انگار نه انگار منم دل دارم.. دلم شکسته یلدا.. دارم میمیرم.. اتیش میگیرم.. دلمو شکوند.. من نمیخوام برم.. به زور منو فرستاد.. گفت خوشبخت باشم.. میشه؟ اره؟؟ میشه؟

نمیشه!!.. من بدون اون نمیتونم .. ولی اون رفت... دیگه بر نمیگرده!! نمیگرده. بر... نمی.. گر.. ده!

صدام اروم اروم تحلیل رفت.. حرفی نزد.. هیچی نگفت.. اشکامو پاک کردم: میدونستی؟ مگه نه؟ تو میدونستی میخواد بهم اینو بگه که هیچ وقت حرفی نمیزدی؟؟! واسه همین بود هر دفعه منو از سرت باز میکردی?..

-دیده بودمش... بهم گفته بود.. ولی نمیخواستم بهت بگم.. نمیخواست هیچ وقت بهت بگه، به اصرار منو هانیه قبول کرد باهات حرف بزنه.

-میدونی چرا ولم کرد؟

سرشو به معنی نه تکون داد. فصل چهاردهم:

انقده تو فکر تو بودم از خودم جا موندم، تو اتیش دروغای تو عمرم رو سوزوندم بعد تو اتیش تو قلبمو خاموش کردم، هرکی هر حرفی دلش خواست زد فقط گوش کردم گم شدم پی خودم تو کوجه ها میگردم، من خودم رو خیلی وقته که فراموش کردم

چقدّه تو دلم اشوبه ،تو که حالت خوبه،قلبم هر ثانیه عشقت رو تو سینم میکوبه
چقدّه دست به سرم کردی،رفتی که برگردی،زدی راحت زیر حرفات ،عزیزم بد کردی

دستمو به سمت ام پی تری بردم و خاموشش کردم..بعد از مدتها دلم خواست اهنگ
بذارم تا بتونم خودمو شاید کمی تغییر بدم ولی حالم حتی بدتر از قبل شد.. تک تک کلمات
شرح حال روحم بود زانو هامو تو بغلم کشیدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم..

مثل همیشه بدون اراده اشکام اروم اروم از چشمام فرود آمدند..وقتی فهمیدم دفتر
روزهای همراهم هم از پیشم رفته حتی داغون تر شدم اون که از من دلسرد شده بود چرا با
ارزش ترین وسیله امو هم ازم جدا کرد!چرا احساس هامو ازم برید؟!

دلم بچگی هامو میخواست..من زود بزرگ شدم و قدر روزهای بی دغدغه امو ندونستم
بدون اینکه متوجه بشم اونا رو تو یه پلک بهم زدن از دستشون دادم. خاطره هام حتی
لحظه ای تنهام نمیداشتند، دلم پر بود.هر روز احساس یه وسیله بی ارزش رو داشتم مدتها
بود از اتاقم تکون نمیخوردم حتی شام و نهارم هم تو اتاق میخوردم.گاهی اوقات هم اصلا
لب به غذا نمیزدم. دلم بیشتر از بقیه روزا تنهایی میخواست.

نمیدونستم اونى که دلمو شکست و تکه هاشو زیر پاهاش هزار تیکه کرد الان داره چه
جورى زندگى میکنه؟!..یعنى وقتى بهونه قلبمو نابود کرده خودش داره تو آرامش و رفاه
زندگى میکنه؟ روز اول تابستون از راه رسید و من هیچ وقت فکر نمیکردم اولین روز
تابستونم اینجورى شروع بشه!اواسط تیر ماه هستیم و امسال با کوله بارى از غصه هاى
که تو قلبم حس میکنم به استقبال تابستون رفتم..روزای داغ تابستونیم از تابستون های
سال های قبل داغ تر و سوزان تر هست و این غصه ی بی پایان همیشگی قلبم به سوزان
بودن جسمم و روزهای بی هدفم دامن میزنه!

چشمامو که بستم از لابه لای پلکهای بسته ام قطره اشک سمج رو گونه ام سر خورد. آه
عمیقی از ته سینم کشیدم و بعد از نگاه کردن به ساعت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.
مامان تا منو تو سالن دید به طرفم اومد و دستم رو گرفت:

- الهی دورت بگردم عزیز دلم.. فدات بشم مادر.. چرا با خودت این کار رو میکنی؟ یه نگاه به خودت بنداز. شدی دو پاره استخون هیچی ازت نمونده.. بشین اینجا.. بشین تا برات یه چیزی بیارم بخوری قربونت برم..

ضعیف شدم؟ جسمم که چیزی نیست.. روحم نابود شده.. اگر جسمم تضعیف شده روحم مرده!.. تا به خودم پیام سینی ای پر از گردو و کشمش و پسته جلوی چشمم گرفته شد.. :
- مامان من نمیتونم این همه رو بخورم.

- حرف نباشه... این مدت هم تقصیر خودم بود نمیومدم. میگفتم جوونه.. احتیاج به خلوت داره... ببین خودتو به چه روزی انداختی؟ همه رو میخوری تا تهش. فهمیدی؟
با بی میلی یه پسته از ظرف برداشتم ولی بیشتر از سه تا دونه گردو و یه پسته نتونستم به بقیه اش لب بزنم.. مام...-

اشک تو چشماش حلقه بسته بود. دلم گرفت.. بازم به خاطر من؟ رفتم بغلش کردم که موهامو بوسید:

- دختر من.. عزیز دلم.. چرا؟ اخه ارزش داره؟ به خدا به قیمت نابودی خودت نمی ارزه. نکن با خودت هانای من.. نکن.. ببین چی به روز اون صورت قشنگ آوردی؟ انقدر لاغر شدی استخون های صورتت هم پیداست.. نکن دختر گلم..

- چشم.. تو فقط گریه نکن.. بابا نیومده؟ دستی به اشکاش کشید: نه عزیزم.. ولی الان دیگه میاد.. ارسام امروز اومد اینجا.. گفتم حالت خوب نیست.. هانا به خدا..

حرفش رو قطع کردم: میخوام امشب با بابا حرف بزنم.. خیلی مهمه.. میرم تو اتاقم بابا اومد صدام کن. به گونه اش بوسه کوتاهی زدم و بلند شدم؛ همون لحظه در باز شد و بابا رسید...:

سلام.

با خوش رویی جوابم رو داد و روی سرم رو بوسید:

- خوبی بابا؟

-بد نیستم...میخوام باهاتون حرف بزنم.

**

چشماتو بستم و نفس عمیقی کشیدم:

-خوب نیست بیشتر از این معطلشون بذاریم. بحث یه شب دو شب هم نیست..نزدیک به یکماه هست دارم روی این موضوع فکر میکنم. دیشب هم شنیدم که داشتین راجع به این قضیه حرف میزدین. خواستم بگم من حرفی ندارم.باقیش رو هم هرچور خودتون صلاح میدونین.

بابا دست به سینه نشسته بود و به حرفام گوش میداد:

-یعنی برای تو مهم نیست چه جوری برگزار بشه؟

اروم جواب دادم: مهم هست..ولی برام فرقی نداره.

سری تکون داد: یعنی به یه محضر ساده هم راضی هستی؟

این بار سکوت کردم.سکوتم بر خلاف همیشه معنای مثبت میداد؛ به فکرم پوزخند زدم..وقتی قراره سند اسیریم رو با دستای خودم امضا کنم چه فرقی میکنه یه مراسم مجلل باشه یا توی یه محضر کاملاً ساده؟مهم مراسم دل که مراسمش ختمه! ختم همه ی روزهای آزادی و حسرت های گذشته..همه ی حس هام خاتمه پیدا میکنه و دنیای تازه ای رو بهم القا میکنه!.القایی که با زور و اجبار همراهه. وقتی سکوت منو دیدن مامان گفت:

-اذیتش نکن منصور..مگه میشه فقط با یه محضر ساده همه چی رو شروع کنن؟

بابا- قرار نیست جشن دخترم رو توی محضر برگزار کنیم..خواستم فقط نظرش رو

بپرسم.پس من فردا به مرتضی جوابت رو بگم؟خوب فکراتو کردی؟

بی اراده از دهنم پرید: مگه شما همینو نمیخوایید؟چه فرقی داره خوب فکر کنم یا نه؟! حالت صورتش عوض شد و هیچی نگفت..زبونم رو تو دهنم گاز گرفتم.جو بدی رو به وجود آورده بودم.کسی حرفی نمیزد. سرم رو زیر انداختم:

-من فکرامو کردم مشکلی نیست میتونین بهشون بگین. خسته ام..میرم استراحت کنم..شب بخیر. از جام بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم درو که پشت سرم بستم همزمان چشمام هم بسته شد زیر لب زمزمه کردم:

-تموم شد هانا..خودت تمومش کردی.بایداز فردا خودت رو برای یه زندگی تازه آماده کنی. طعم شوری ای که به دهنم رسید رو مزه کردم.-هانا...بدو دختر پایین منتظرته..چکار میکنی سه ساعت چپیدی اون تو؟

نگاهی به صفحه جدید اول انداختم

"تقدیر غریب به اتمام میرسد و پس از ان تقدیر قریب سایه به سایه ام میماند" دستی به نوشته تحریری ام کشیدم و بعد از نوشتن تاریخ، دفتر جدید رو بستم و از اتاقم بیرون اومدم.

-مامان من رفتم..چیزی نمیخواهی؟

-نه ..برو به سلامت.. کفشامو پوشیدم و وارد ماشینش شدم: سلام.

-سلام بانو..خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-مگه میشه کنار خانم زیبایی مثل شما باشم و بد باشم. چیزی که نخوردی؟

-کمتر زبون بریز..نه نخوردم. در طول راه به غیر از یکی دو کلمه دیگه حرفی زده نشد. وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کردو باهم پیاده شدیم. باهم از پله های آزمایشگاه بالا میرفتیم که گوشیش زنگ خورد ایستاد ، گفتم:

پس چرا نمیای؟

دستشو پشت کمرم گذاشت و به بالا هدایت کرد:

-تو برو منم دو دقیقه دیگه میام. بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم ارتباط رو وصل کرد و از راهرو خارج شد..چند دقیقه ای با اخم همونجا منتظر بودم تا اینکه اومد ،چهره اش

مشخص بود حسابی کلافه و عصبانیه.. زیر لب به گوشی چیزی گفت و خواست بذاره تو جیبش که منو دید:

-تو که هنوز اینجایی.. چرا نرفتی؟

با همون اخمم گفتم: کی بود؟

-یکی از بچه های شرکت، نمیشناسی، چند تا سوال داشت..

با اوقات تلخی جواب دادم:

به خاطر چند تا سوال اینجوری بهم ریختی؟ یعنی به غیر از مهندس راد منش کس دیگه ای تو اون شرکت نبود تا ازش سوال بپرسه؟

مثل خودم گفتم: هانا چته اول صبحی؟ مگه من متهمم که منو اینجا نگهداشتی و سوال جواب میکنی؟ نکنه باید تک تک زنگ خور های گوشیم رو برات با جزییات شرح بدم؟
-نباید بدی؟

-اصلا معلومه چت شد کله صبح؟ برو بالا ببینم همش دلت میخواد با اعصاب ادم بازی کنی!

با اعصابی خورد پله ها رو با حرص دو تا یکی بالا میرفتم و بهش هم کوچکتین توجهی نداشتم. روی اولین صندلی نشستم و اونم سریع صندلی کنارم رو پر کرد. آزمایشگاه نسبتا شلوغ بود. اروم کنار گوشم با صدایی دوستانه گفتم:

-کمتر ابروهات رو اینجوری تو هم گره بده زشت میشی من زن زشت نمیخوام
ها.. بلافاصله اخمام از هم باز شد و بی حرف به دیوار سفید خیره شدم.

«کمتر حرص بخور.. زشت میشی من زن زشت نمیخوام ها» -افرین دختر خوب.. چرا خلقت رو تنگ میکنی؟ اون پسره احمق اول صبح اعصابمو بهم ریخت تو چرا اینجوری رفتار میکنی؟ من که چیزی پنهون ندارم ازت!

نمیشنیدم چی میگه. دلم میخواست از اون محیط بزنم بیرون. دوباره صداش و یادش برام زنده شد. چرا هر کس هر حرفی که میزنه منو یاد اون میندازه؟ چرا با وجود اینکه غرور و شخصیت و عشقمو شکست بازم نمیتونم نا دیده اش بگیرم؟ خدایا کجایی؟ کمکم کن!!.. نمیخوام بهش فکر کنم. اون دیگه منو نمیخواد! پس چرا هنوزم بهش فکر میکنم؟
-هانا؟

با هول به خودم اومدم-بله؟

-کجایی دختر؟ بلند شو نوبت ماست.

-برو اینجا.. منم باید برم تو اون یکی اتاق! با چشمک و خنده گفت:

-از امپول که نمیترسی؟

-برو خودتو مسخره کن!..

سری تکون داد و هر کدوممون وارد یه اتاق شدیم. یه زن خوش اخلاق با چهره ای بشاش و خندون گفت:

-خب عروس خانم.. بیا اینجا بشین ببینم که میخوام سوراخت کنم. ناخودآگاه از لحن خندونش خندم گرفت

-استیئتو بده بالا عزیزم. به گفته اش عمل کردم و اونم کشی زرد رنگ رو دور بازوم بست. دو تا ضربه به دستم زد تا رگم رو پیدا کنه.

-چند سالتو خانومی؟

- دی ماه میرم تو ۲۵

موهای رنگ شده اش که اونا رو توی صورتش کج ریخته بود اولین چیزی بود نظرم رو جلب کرد سوزش ریزی رو تو دستم حس کردم . به سرنگی که از خون من قرمز شده بود نیم نگاهی انداختم حس کردم حالم بد شد.. سوزن رو که از دستم جدا کرد با لبخند گفت:
-پاشو عزیزم. جواباتون هم تا فردا دیگه حاضره.

پنبه رو روی دستم گذاشتم و استین مانتوم رو پایین دادم از جام که بلند شدم سرم کمی گیج رفت. دستم رو به دیوار گرفتم:

-خیلی ممنون.. با اجازه.

بالبخت گفت: خواهش میکنم عزیزم. خوشبخت باشی.

"خوشبخت باشی" این روزا چقدر این جمله رو میشنوم.. حس میکنم زیادی برام کلیشه ای شده.

از اتاق بیرون اومدم و روی یکی از صندلی های سالن نشستم تا ارسام هم بیاد چند ثانیه بعد اون هم در حالیکه استین پیراهنش رو تا میزد، اومد:

خوبی؟

-فقط سرم گیج میره. از آزمایشگاه خارج شدیم که با خنده گفت: اوف که نشدی؟

-ای وای چرا.. معلوم نیست اوفی داره از سرو روم میباره؟

دیوونه ای نثارم کرد و سویچ ماشینش رو به سمتم گرفت: برو تو ماشین بشین تا پیام. مشکوک گفتم: تو کجا میری؟ متوجه شکاکیتم شد و لبخند از روی لباش محو شد و کاملاً جدی گفت:

-میرم یه چیزی برات بگیرم ضعف نکنی.

دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من و ببلعه!. نگامو تو خیابون چرخوندم :

-خب.. من.. میرم.. تو هم بیا.. بدون اینکه منتظر حرفی باشم دزد گیر رو زدم و سوار شدم. از حرصم درو محکم بهم کوبیدم. خوب بود اینجا نبود تا ببینه تمام حرصم رو در ماشینش خالی کردم. کیغم رو با حرص پایین پام پرت کردم و تند تند پامو تگون دادم

بلند بلند شروع کردم با خودم حرف زدن:

-خب به من چه... مگه دست منه.. همش حس میکنم داره ازم یه چیزی رو پنهون میکنه! رفتاراش مشکوک میزنه سوالم نباید بپرسم؟ حالا واسه چی مثل این طلبکارا باهام حرف زد.. انگار ارثش رو بالا کشیدم! با خودم گفتم رو تو برم هانا.. تو مثل این مشکوکا ازش سوال

میپرسی بعد میگی چرا اونجوری حرف میزنه؟! حالا خوبه خودش گفت چیزی ازت پنهون نداره

در ماشین که بسته شد دو متر تو جام بالا پریدم و از ترس جیغ خفیفی کشیدم، بیچاره با چشمای گرد نگام میکرد:

-چته؟

-کی اومدی؟ ترسیدم چرا درو اینجوری میبندی؟! پلاستیک رو دستم داد:

-من که درو عادی بستم.. تو چی میگی با خودت از دور هم که نگات میکردم داشتی با خودت حرف میزدی؟ لپمو از داخل گاز گرفتم و مسیر صحبت رو عوض کردم:

- خب ببینم.. چی گرفتی؟

یه جوری نگام کرد و استارت زد که ترجیح دادم کل راه رو دیگه حرف نزنم . ابمیوه رو باز کردم و مشغول شدم که گفت: یکی هم واسه من باز کن. بی حرف ابمیوه رو دستش دادم که سر ۳ دقیقه همشو خورد و پاکت خالیشو داخل همون پلاستیک گذاشت. تو کف سرعتش مونده بودم که ماشین متوقف شد:

-پیاده شو.

به تابلوی بالا سرم نگاه کردم با تعجب پرسیدم:

سفره خونه؟

-میخوااییم یه صبحونه مفصل بزنیم تو رگ.

به زور منو پیاده کرد و به سمت یکی از تخت هایی که کنار فواره بود حرکت کرد. نشستن کنارخکی اب فواره اونم تو یه روز تابستونی حس خوبی داشت. قبل از اینکه من اعتراض کنم تا میتونست سفارش به قول خودش یه صبحونه مفصل رو داد و اخر هم پاهاشو روی تخت دراز کرد:

-چه خبره این همه؟ مگه میخوای یه ایل رو صبحونه بدی؟ حالا خوبه همش دو نفریم!

سفارش ها رو که آورد دیگه جایی واسه نشستن خودمون نبود..تخم مرغ، اب پرتقال،
نون، پنیر،خیار، کره، مربا،عسل،نون بربری. گارسونه که رفت با بهت گفتم:

-همشو میخوای خودت بخوری دیگه مگه نه؟

ریلکس جواب داد:نه خیر..باهم میخوریم..

-ولی من اصلا صبحونه دوست ندارم گذشته از اون اصلا نمیتونم این همه.... پرید وسط
حرفم:

-چرا اتفاقا میتونی..بایدم بتونی همین الان ازت خون گرفتن و تو هم چیزی نخوردی
ضعف میکنی و اونوقت نمیتونی سر پا وایسی پس باید بخوری.

حرصی گفتم:مگه زوریه؟خب دوست ندارم.

با ارامش گفت:خب نخورخودم همشو میخورم ..وقتی یه لقمه هم بهت ندادم نیای بگی
منم میخوام ها.دارم از الان باهات اتمام حجت میکنم! بی خیال مشغول ور رفتن با گوشی
هانیه که موقتا برای من بود شدم که بعد از ده دقیقه صدای قارو قور شکم راه
افتاد.خجالت زده خودم رو زدم به اون راه.ولی ارسام که شنیده بود لبخند شیطننت امیزی
روی لباش نقش بست.تو دلم با حرص گفتم:الان چه وقت قور قور کردن تو بود
اخه؟میمیری دو دقیقه صدا ندی؟ دوباره صداش بلند شد..نمیخواستم سرم رو از گوشیم
بلند کنم.از طرفی انقدر هم موقع خوردن ملچ مولوچ میکرد و به به و چه چه میکرد که
ناخواسته دلم میخواست ناخونک بزنم. انقدر صدای برخورد کارد رو با ظروف شنیدم که
نتونستم طاقت بیارم و دستم رو به سمت یه تیکه از نون دراز کردم که مچ دستم وسط راه
گرفته شد:

-چی شد؟داری به صبحونه من ناخونک میزنی؟

-کی گفته صبحونه توئه؟

-خودم!

-اهان اونوقت چه جوری به این نتیجه رسیدی که مالک کل این سفره ای؟

مرموز ولی شیطون گفت: طبق همون قانونی که بعضیا اصلا صبحونه دوست ندارن و نمیتونن بخورن و قرار نیست نیم نگاه چپ هم به این سفره بندازن.

با حرص اشکاری گفتم: شکم پرستِ تک خور!

-من تک خورم؟

-نه پس من خودمو جهت مثال عرض کردم! نه که مثل گوریل رو سفره دراز کشیدم واسه همین گفتم!

با حرص گفت: من مثل گوریل رو سفره دراز کشیدم؟

-تو چرا من هرچی میگم به خودت میگیری؟ به خودت شک داریا!..

با همون لحن گفت: پس میشه بگی دقیقا کی رو گفتی؟

ریلکس با دست ازادم یه تخم مرغ گذاشتم دهنم و جواب دادم: خودت رو گفتم.. افرین.. ضریب هوشیت بالائه.. بهت امیدوار شدم.

لیوان اب پرتقالش رو یه نفس سر کشید و چیزی نگفت! خندم گرفت.. حرص دادنش عجیب به دلم نشست!..

-اون خیلی ساده ست..

-ولی اونم خیلی پر زرق و برقه.. دوستش ندارم. از لا به لای حلقه ها یکی رو نشونه گرفت و گفت:

-نظرت درباره اون چیه؟ نه خیلی ساده ست نه خیلی نگین دار.. فکر کنم تو دستت قشنگ بشه.. با موافقتم درباره سلیقه اش، وارد مغازه شدیم و ارسام مشخصات حلقه پشت ویتترین رو به فروشنده داد تو این مدت خودم رو مشغول دیدن دستبندها کردم.

-بفرمایید.. این یکی از بهترین و پر فروش ترین کارهامون هست.. نگین هاشم برلیانه اصله.. حلقه رو از تو کاور بیرون کشیدم و داخل انگشتم کردم.. کاملا اندازه بود و به دستای کشیده و ظریفم خیلی میومد.

-خب نظرت چیه؟

-قشنگه..تو چی میگی؟

-به نظر منم خیلی قشنگه، جفت مردونه اش هم خیلی شیک و مردونه پسند بود..

حلقه ها رو که با نظر هم انتخاب کردیم با شنیدن قیمتش مغزم سوت کشید و ارسام بی چون و چرا مشغول پرداخت مبلغ شد.چیزی نگفتم و دوباره به ویتترین دستبند ها نگاه کردم..میون اون همه دستبند ای مختلف یکیش بدجوری به دلم نشست..مدلش یه جوری خاص بود..کاملا ظریف بود و پروانه های ریزی که سه تا در میون اویزون شده بود زیبایش رو دو برابر میکرد..صداش کنار گوشم بلند شد:

-خیلی قشنگ و ظریفه..مطمئنم تو دستت خیلی ناز میشه. بعد به فروشنده اشاره کرد که اون رو بیاره.

-ولی من که....

دستبند رو از جعبه درآورد و دو رمچ دستم بست.:

-دوستش داری؟

اروم جواب دادم:من که به دستبند احتیاجی ندارم!..

فروشنده-جناب باید بگم خانومتون خیلی خوش سلیقه هستن هر کسی اینجور مدل های خاص رو نمیپذیره..اکثر خانمها سراغ دستبندهای وزن دار میرن..ولی این کار در عین ظریفی و سادگیش یکی از بهترین هاست..

ارسام با لبخند گفت:بسیار خب..این رو هم میبریم..اجازه مخالفت کردن بهم نداد و بالاخره با خرید حلقه ها و دستبند از مغازه خارج شدیم.

کتمان نمیکنم که از توجهش بهم حس خوبی دست می داد، قرار بود خودمو بسازم، از اول، کنار کسی که میدونستم دوستم داره!

سخت بود، زمان میبرد...شاید خیلی وقت...اما نشدنی نبود...

مگه برای یه دختر چند بار این شرایط و این موقعیت پیش می اومد؟! موقعیتی که خرید های جشن ازدواجش رو فراهم کنه... مطمئنن یکبار.. چرا نباید از این شرایط شوقم رو نشون میدادم؟! با لبخندی گفتم:

-ولی بازهم احتیاجی به خرید دستبند نبود...-مشخص بود چشمتو گرفته..همونجوری بهش خیره شده بودی..حیف بود اگه نمیگرفتمش به دستت خیلی میومد..بههم لبخندی زد و دستم رو تو دستاش گرفت..مخالفتی نکردم و به راهم ادامه دادم

-خب اره منکر زیباییش نمیشم..بازم ممنون..

با خنده گفت:به خاطر دستبند ؟یا اینکه وارد زندگیت شدم.؟ بهش چشم غره ای رفتم که خنده اش رو شدید تر کرد زیر لب زمزمه کردم:خود شیفته!

-خانومی یواشی حرف زدن نداشتیما..شنیدم چی گفتی..

با ارامش گفتم: خب بشنو..جلو خودتم میگم..خود شیفته ای دیگه!..

کلید رو تو در انداختم و وارد شدم.. سکوت خونه نشون از این میداد که کسی نیست. در اتاقم رو باز کردم و با لباسام رو تخت دراز کشیدم. انقدری خسته بودم که بعد از عوض کردن لباسام بشمر سه خوابم برد...

همه در تکاپو بودند. بعد از گرفتن جواب آزمایش و نبودن مشکلی،تاریخ مراسم رو مشخص کردیم..مامانم به همراه مامان ارسام از اتاقی به اتاق دیگه میرفتند و مشغول چیدن جهاز بودند..نمیشد بگم بی تفاوت بودم به هر حال اولین بارم بود و از دیدن وسایلی که برای من بود ذوق داشتم..همه چیز نو بود و منو به وجد میآورد..ولی با این حال،با همه این تازگی ها یه غمی آشنا رو ته دلم حس میکردم..سرم رو تکیه دادم تا این فکرای بی اساس از ذهنم بیرون بره.قرار بود همه چیز رو شروع کنم همراه یه شریک،یه همدم،یه همسر!..

-هانا جان به نظرت ظروف رو داخل دکور بذاریم یا تو کابینت؟

-نه داخل دکور قشنگ تر میشه.

به اتفاقی که قرار بود اتفاق مشترکمون باشه رفتم و مشغول چیدن لوازم آرایش روی میز شدم. با دیدن لوازم آرایش یاد شوخی ها و خوشحالی ارسام میوفتادم.. تو این مدتی که برای خرید وسایل به مراکز خرید میرفتیم به این پی برده بودم که پسر دست و دلبازی هست و یه جورایی ولخرج.. البته لفظ دست و دلباز براش مناسب تر بود، کافی بود به چیزی خیره می شدم و همین جوری بی هوا مشغول از نظر گذروندنشون بشم تا دستمو بگیره و بره اون وسیله رو بی چون و چرا برام بخره. حق اعتراض هم بهم نمیداد. از هر لوازم آرایش برام بهترین و در عین حال اصلشو بر میداشت..

سلیقه اش تو انتخاب عطر حرف نداشت. تمامی ادکلن هایی که بر داشت اصل فرانسه بود. از خودم ناراحت می شدم وقتی میدیدم اون اینقدر برای شروع زندگی مشترک ذوق و شوق به خرج میداده و سعی داره لبخند رو لبام بیاره ولی من به زور باهاش همراه می شدم. تصمیم گرفتم کاری نکنم که باعث بشه از دستم برنجه.. بی شک همسر ایده الی بود و میتونست هر دختری رو خوشبخت کنه و اون دختر من بودم.. زندگیم به یه تغییر اساسی نیاز داشت تا از این یکنوختی و بی روحی خارج بشه.. این تغییر بارز رو به وضوح تو تک تک ابعاد رفتاری خودمم حتی حس می کردم

همه چیز زودتر از اونیه که فکر میکردم اتفاق افتاد خرید آئینه و شمعدون، خرید لباس عروس و داماد و در نهایت جشن من!..

از روی صندلی بلند شدم و با دستام دامن پف دارمو بالا گرفتم. صدای کل کشیدن مامان و هانیه و یلدا و مادرش تو گوشم اونگ زد.. چرخیدم و تو آئینه خودمو نگاه کردم، باورم نمیشد.... من.... امشب عروس شدم؟!....

عروس ارسام؟!... به دختر تو آئینه ای که با چهره خود واقعیم تفاوت زیادی داشت لبخندی زدم. هیچ چیز کوچکترین نقصی نداشت.. موهای رنگ شده عسلی ام به صورت شینیون بالا سرم جمع شده بود و رنگ موهام یکی از بارز ترین تفاوت های چهره ام بود که به جردت میتونم بگم برام تازگی داشت

.. تاج ظریف و پر از نگینی روی موهای خوش رنگم قرار داده شده بود.. دو تا تار از موهای کنار گوشم فر شده بود و تور کوتاه بلندی که دور لبه هاش اکیلل داشت واز سرم

اویزون شده بود، باعث زیبایی بیشتری شده بود. گریم صورتم هم به صورت ملیحی چهره ام رو معصوم تر کرده بود..نگاهم پایین تر چرخید،،

لباس عروس دکلمه ام دور سینه هاش اکیلل کار شده بود و روی شکمش جمع شده بود. پایین تر، دامن پرنسسیم بود که تو نگاه اول باعث شد چشمم رو بگیره و اونو بیسندم، اکیلل های روی تور و ساتنش بود که زیباییش رو دو برابر میکرد پشت لباسم یه پاپیون نسبتا بزرگ روی کمر قرار گرفته بود و دنباله های پاپیون روی زمین کشیده می شد. جایی چنین مدلی ندیده بودم.

وقتی با دیدن این لباس کلی ذوق کردم ارسام بدون حرف و ایرادی لباس رو گرفت..هر چقدر اصرار کردم که فقط برای یه شبه و اونو کرایه کنیم قبول نکرد و گفت همیشه میخواستم برای عروسم لباس رو بخرم تا براش همیشه موندگار باشه.

البته از باز بودن لباس کمی ایراد گرفت و با حرف فروشنده که گفت شل کوتاهی روی سینه و بازو هام رو میپوشونه رضایت به خرید داد...از دیدن چهره خودم سیر نمیشدم برام تازگی داشت..

"میدونی....واسه عروسیمون تصمیماتی گرفتم، میخوام همون شب عروسم رو بدزدم و بقیه رو تو خماری ول کنیم..نظرت چیه؟

صدای قهقهه خودم بود که تو سرم پخش شد"

ناخواسته اشکی تو چشمام حلقه بست.چشمام رو بستم تا مانع از ریزششون بشم..حداقل همین امشب!..چرا....چرا نمیشد!

برای جلوگیری از خراب شدن ارایشم دستمالی برداشتم و گوشه اش رو توی چشمام کشیدم که ارایشگر گفت:

-لوازم ارایش رو تماما ضد آب استفاده کردم پس هرچقدر دلت خواست اخر شب گریه کن و نگران خراب شدنشون نباش!.. با این حرفش هممون خندیدیم... مامان که سر از پا نمیشناخت و مدام منو میبوسید..هائیه هم ناز تر شده بود و اما یلدا.که توی اون ارایش و مدل موهاش ناز تر از همیشه شده بود؛بلند شد و به سمتم اومد با خنده گفت:

-خانومی شما این هانا بی ریخته ی ما رو که همین دو روبرا بود ندیدین؟ جعبه دستمال کاغذی رو زدم تو سرش که خندید و گفت:

-عزیزم این همه خشونت اونم واسه عروس بی ریختی مثل تو خوب نیستا!..

-به نظرت خوب شدم؟

-خوب شدی؟؟ عالی شدی دختر..یه لحظه که دیدمت باورم نشد خودتی..فقط یه چیز رو نمیفهمم... سرم رو به معنای چی تکون دادم خیلی اروم جواب داد:

-چرا ناراحتی؟ حس میکنم گرفته ای!...کدوم عروسی روز عروسیش انقدر کم حرف و ارومه؟

با این حرفش دستام شل شد و پایین افتاد در رو بستم و به گوشه ای کشیدمش اروم و سراسر لرزش کلام گفتم: بازم یادش افتادم

چشماش گرد شد لحظاتی بعد دستی به پیشونیش کشید اروم گفت: تو رو خدا بهش فکر نکن...به امشب فکر کن...به خودت!

-میدونی...هیچ وقت فکر نمیکردم اخرش...اخرش تسلیم زندگی بشم!! اینجوریشو تصور نکرده بودم، هیچ وقت!چشمام لبالب پر شد، سرم رو بالا اوردم که ببینم صورتم بهم نریخته که دیدم همه چیز سر جای خودش با نوک دستمال اشکمو گرفتم.دستم گرفت:

-الهی قربونت برم، انقدر به خودت سخت نگیر امشب شب توئه..واسه چی ناراحتی؟ بالاخره تقدیر تو هم اینجوری بود..اروم گفتم:

-همیشه امشب رو کنار اون تصور میکردم..نه اینجوری..!دلم از این میسوزه که براش مثل یه اسباب بازی بودم که هر وقت میخواست پیشش بدم اخرشم که مثل یه عروسی که دلشو زدم از زندگیش پرتم کرد بیرون. خیلی از دست خودم عصبانیم، یلدا ازخودم بدم میاد ،نمیتونی درکم کنی! لبمو گزیدم..

یلدا-هانا..تو رو خدا با خودت اینجوری نکن..امشب عروسیته.واسه چی گریه میکنی؟به ارسام فکر کن..دیدي چقدر خوشحال بود؟..به اون فکر کن و نذار ذهنت جای دیگه ای پر

بکشه .. تو هم خوشحالش کن... به خاطر من انقدر به خودت سخت نگیر ..باشه؟ دستش رو به معنی تایید فشردم که به ارومی دستگیره در رو چرخوند و در رو باز کرد

اب دهنم رو قورت دادم و سرم رو که بلند کردم ارایشگر رو دیدم که با خنده گفت:

-چه عروس ناز نازی ای داریم..از همین الان ابغوره گیریت رو راه انداختی؟ شاگردش به همراه یلدا خندید..مامان و هانیه که اینو شنیدن به طرف ما که تو اتاق مخصوص عروس بودیم اومدن. هانیه حالت صورتش تغییر کرد و مامان اروم گفت:

-هانا باز چت شد؟ حرفی نزدیم که یلدا با خنده گفت:

-هیچی خاله جون...اخه اینم دختره تو داری یک سره اشکش دم مشکشه!..از الان داره واسه روزای بی سر خرش گریه میکنه..یکی نیست بگه بذار دو روز بری تو خونه ات بعد بیا بشین ور دل من زار بزن! مامان که با این حرف یلدا قانع شده بود سرم رو بوسید و گفت:

-فدات بشم مادر..گریه نکنی ها عروس خوشگل مامان.. چیزی نشده که...پاشو مامان..پاشو زنگ بزن به ارسام بیاد سراغت که هنوز اتلیه هم نرفتین!.. سر تکون دادم و سعی کردم امشب رو بیخیال غم زندگی بشم و حداقل امشب که متعلق به من بود خوش باشم!..

-الو ارسام..

-جانم...حاضری؟

-اره کارم تموم شد..تو حاضری؟

-اره عزیزم..الان میام..

-باشه منتظرم..فعلا.

-فعلا گلم..مواظب عروس خوشگل ما هم باش.

خندیدم:دیوونه..

-مگه چند تا عروس داریم..دیوونه همین یه دونه اشیم دیگه.

-کمتر مزه بریز..

-به چشم..فعلا..

گوشی رو قطع کردم یلدا:

-نه بابا فقط زر زرت واسه منه..اون شوورت چی بهت گفت ذوق کردی که الان نیشِت تا بنا گوشت بازه؟ زدم به سینه اش:

-کمتر چرت و پرت بگو..دستش رو گرفت جلو دهنش:

ا..ا..ا..من چرت و پرت میگم؟؟ حالا خوبه دو دقیقه پیش داشتی زار زار عر میزدی ها! با این حرفش هانیه از خنده منفجر شد. چند دقیقه ای با هم حرف زدیم تا اینکه فیلمبردار وارد ارایشگاه شد و خبر رسیدن ارسام رو داد.بازم صدای سوت و کل کشیدنا بالا رفت..اروم اروم از پله های ارایشگاه پایین اومد و ارایشگر هم تورم رو روی سرم انداخت و به من گفت سرم رو پایین بگیرم..رو به ارسام گفت:

-تا شاباش ندین رو نما نمیکنم.. صدای خنده اش رو شنیدم و پول هایی که توی هوا پرواز میکرد و پایین پام قرار میگرفت..

بماند که چقدر دخترای جوون سوت و دست میزدن..هانیه و یلدا هم مثل دیوونه ها پشتم وایسادن و شمردن یک..دو..سه و بعد از اون تورم رو از روی صورتم برداشتن..

یه لحظه هیچ کس حرف نزد..خندم گرفت..نه به چند ثانیه پیش که سقف ارایشگاه نزدیک بود خراب بشه نه به الان!.. ارسام دست کرد توی جیبش و دوباره تراول ها رو روی سرم میریخت..دوباره کل ها از سر گرفته شد

با هم از ارایشگاه خارج شدیم و دسته گل رو جنتلمنانه به سمتم گرفت به دستور فیلمبردار لبخندی زدم و دسته گل رو گرفتم..سوار ماشین عروس شدیم و به سمت اتلیه حرکت کردیم..

بعد از گرفتن عکسها که انصافا همگی همراه با ژست های زیبایی بودن، به سمت مقصدمون که تالار بود،راه افتادیمارسام- خوب شد لباسِت شِنل داره وگرنه عمرا اینو میگرفتمش.

با لبخند خجولی از معنای حرفش گفتم: ولی اینکه خیلی قشنگه

با لبخند خاصی گفت: قشنگ که هست.. ولی تو تن تو قشنگ تره.. حالا که انقدر بهت میاد و اگه چیزی برای پوشش نداشت هیچ وقت نمیگرفتمش. میدونستی خیلی ناز شدی؟ از اینکه برای بار اول ازم تعریف میکرد شرمم شد و سرم رو زیر انداختم و مشغول بازی کردن با دسته گل شدم.

وارد تالار که شدیم صدای کر کننده اهنگ و بعد از اون بوی دود اسفند و دست زدن مهمان ها اولین چیزی بود که نظرم رو جلب کرد.. هانیه و یلدا به عنوان ساقدوش کنار ما همراه با اهنگ حرکت میکردن و دست میزدن..

روی صندلی نشستیم و هانیه و ملودی دو طرف پارچه ساتن رو بالای سرمون گرفتن و بزرگتر ها قند رو بالای سرمون میساییدن... کمی بعد عاقد اومد و مشغول خوندن خطبه عقد شد.. قران رو روی پام گذاشته بودم و سوره نور رو میخوندم..

عاقد-دوشیزه مکرمه محترمه سرکار خانم هانا نکوهش بنده وکلیم با مهریه ۱۴۰۰ سکه بهار آزادی، یک دست اینه و شمعدان، به همراه سند کامل ویلای رامسر و ۷۵ شاخه گل یاس شمارو به عقد دائم اقای ارسام راد منش دریاورم..؟
صدای بغض دار مامان بلند شد: عروس رفته گل بچینه..

عاقد دوباره جمله هارو تکرار کرد و ازم وکالت خواست... این بار یلدا گفت: عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد: عروس خانم برای بار سوم میپرسم بنده وکلیم؟ ارسام تو جیبش دست کرد و جعبه ای رو به عنوان زیر لفظی روی دامنم گذاشت... همه منتظر جواب من بودن و این یعنی به اتمام رسیدن دوران مجردیم.. یعنی شروع یه زندگی تازه.. قران رو بستم و اونو بوسیدم و روی پاهام گذاشتم:

- با اجازه پدر و مادرم... بله..

پارچه بالای سرمون کنار رفت و صدای اهنگ و پایکوبی بلند شد..عاقده دفتري رو مقابلمون گذاشت و ازمون خواست جاهایی رو امضا کنیم...

بعد از اونم ظرف عسل توسط هانیه مقابلمون گرفته شد..انگشت کوچیکم رو تو عسل فرو کردم و به سمت دهنش گرفتم..میخندید..خندم گرفت:

-اذیت کنی اذیت میکنما. همونجور که میخندید عسل رو مزه کرد هر لحظه منتظر بودم انگشتمو گاز بگیره..اون خنده ای که رو لباش بود دقیقا همین معنی رو میداد..ولی با دستاش انگشتمو جدا کرد و لحظه اخر بوسه ای روی نوک انگشتم نشوند..یه لحظه حالم دگرگون شد..

خم شد و اون انگشتش رو عسلی کرد و به طرفم گرفت..به ایینه خیره شده بودم و ذهنم سعی داشت این بوسه اخري رو تحليل كنه.. صدای خنده هانیه رو که شنیدم به خودم اومدم..ارسام از خنده سرخ شده بود:

-كجایی؟ رفتی تو هیروت؟!.. شونه های هانیه از خنده میلرزید نمیدونم ارسام چی بهش گفته بود که اینجوری از خنده غش کرده بود..

انگشت عسلیش رو بیرون فرستادم ..به این فکر کردم که حالا شرعا وقانونا زن ارسام شدم ،الان اسمش وارد شناسنامه ام شده بود و یه خط تیره پررنگ روی تک تک روزای مجردیم کشیده شد..حالا نباید چیزی ازش مخفی میکردم..شریک تک تک روزای عمرم شده بود..به چهره اش خیره شدم..کی میتونستم همچون موضوعی رو بهش بگم؟!

بعد از اینکه سر هر میزی رفتیم و به مهمان ها خوش امد گفتیم تو جایگاه ویژه عروس و داماد نشستیم. نفرات اولی هم که وارد پیست رقص شدن ساقدوش ها بودند..هانیه و ملودی انگار که از قبل تمرین کرده بودند كاملا هماهنگ با هم میرقصیدند..سرم رو که چرخوندم چند تا از بچه های یونی روکنار یلدا دیدم..اولش نتونستم چهره اشون رو تشخیص بدم ولی بعد که شبنم و کیانا و نوا همراه با یلدا به سمتمون اومدن شناختمشون.. کیانا لبخندی زد و منو کشید تو بغلش:

-سلام عزیز دلم..خوشبخت بشی هانا..

بغلش کردم و ازش که جدا شدم برق اشک رو تو چشماش دیدم .. نزدیک بود ناراحت بشم با این حال لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی اومدی عزیزم ..خودت خوبی؟...اقا امیر خوبه؟

سرش رو تکون داد: من خوبم ..اونم خوبه ..ولی امشب نیومد

برای لحظه ای کوتاه چشمام رو بستم صداش رو شنیدم: خیلی خوشگل شدی هانا ..مطمئنن اگه حرفش رو خورد، لپم رو از داخل به دندون گرفتم و به دامنم زل زدم. کیانا با دیدن حالت به سمت ارسام خم شد:

-تبریک میگم اقای راد منش ..قدر این دوست ما رو هم بدونین .. و لبخندی زد .. ارسام هم محترمانه ازش تشکر کرد و با حرف اخرش خندید و دستمو گرفت:

-مگه میشه قدر همچین جواهری رو ندونست ..خیلی خوش اومدین ..

بعد از تبریک گفتن بچه ها ارسام راهی قسمت مردونه شد و سر و صداها بیشتر .یلدا کنارم نشست بهش گفتم:

-بچه ها از کجا فهمیدن؟

-فقط کیانا خبر داشت، اونم چون من از دهنم در رفت و گفت امکان نداره عروسی هانا نیام به بقیه هم خبر داد و اونا هم اومدن ..

با ناله پرسیدم: اونم

سریع جواب داد :نه نمیدونه ..از کیانا قول گرفتم فقط خودش بیاد و به امیر چیزی نگه که اونم خبر دار بشه .. بیخیال خوشگله ..پاشو یه افتخاری بده بلکه ذوق کنیم داریم با یه عروس میرقصیم ..قبل از اینکه دستمو بگیره گفتم:یلدا یه چیز بگم نه نیاری؟

ترسون بهم زل زد ..گفتم:

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-این طرز حرف زدن تو یعنی اینکه چیزی معمولی ای نمیخوای ..خندیدم ..بعد از مکثی سرم رو اطرافم چرخوندم و ادامه دادم:

-اینجا همیشه..میرم دستشویی دنبالم بیا..باشه؟

-هانا به خدا اگه بخوای خر بازی در بیاری ها دیگه اسمتو نمیارم ..

-نترس..کار خاصی نمیکنم..تو فقط بهم گوش بده همین یه دفعه فقط. قول میدم اتفاقی نیوفته..

نفس حرصی کشید :مرده شور اون چشمتو ببرن واسه چی دیگه اونجوری نگاه میکنی؟خیلی خوب..برو منم یه جوری میام!دامنم رو با دستم گرفته بودم و به سمت دستشویی میرفتم..چند ثانیه ای منتظر موندم تا اینکه رسید..سریع گفتم در رو قفل کن..با چشم غره درو پشت سرش بست. گفتم:

-گوشیتو آوردی؟

-واسه چی؟

-آوردی یا نه؟

در کیف دستی مشکیش رو باز کرد و گوشیشو بیرون کشید.

-باز چه فکری توان سرتو؟

با عجز گفتم:

-بهش زنگ میزنی؟ چشماش گرد شد:به کی؟

با ناخونام بازی کردم:فرنود!...

یدفعه منفجر شد: هانا حالیتو چی میگی؟امشب عروسیه منه یا تو؟شوهرت با تو چند قدم فاصله داره بعد تو منو اینجا کشوندی میگی زنگ بزنم به فرنود؟اصلا میفهمی چی میخوای؟تو که اون بیچاره رونمیخواستی غلط کردی قبولش کردی..غلط کردی بهش بله دادی که حالا باید الاخون والاخون تو بشه! به خودت بیا...این جشن امشب برای توئه!..فرنود رو باید برای همیشه از زندگیت بندازی بیرون میفهمی؟؟

گریه ام گرفت و اشکام چکید:

-نمیتونم..به خدا نمیتونم...با خواست خودم بهش دل نبستم که حالا با خواست خودم فراموشش کنم..چرا نمیفهمی فراموش کردنش کار اسونی نیست؟ ۴ سال مدت کمیه؟ من تو این ۴ سال شب و روزمو رو با فکر فرنود سپری میکردم حالا یه شبه بگم برو به درک..؟!!

به خدا هنوز باورم نشده امشب عروسیه منه..فکر کردی خودم خیلی دلم میخواد بهش فکر کنم؟ نه به قران نمیخوام..ولی نمیشه..خسته شدم از این سر در گمی. اون غرورمو خورد کرد شخصیتمو شکست عشقمو تیکه تیکه کرد ولی باز نمیتونم بهش فکر نکنم.

همین امشب بهش زنگ بزن اگه دیدم خوشحاله..اگه صدای خندونش رو شنیدم همین امشب همه چیز رو فراموش میکنم چون میدونم اونم فراموشم کرده..به خدا اگه بشنوم تو صدای کوچکترین ناراحتی ای نیست همین امشب همه خاطره هاشو میسوزونم..

با تحکم گفت:نخیر من زنگ نمیزنم..شما هم الان میری میشینی پیش شوهرت....داد زد: فهمیدی؟

دستم رو به سرویس بهداشتی تکیه دادم و گفتم:

-چرا نمیفهمی؟ میگم میخوام فراموشش کنم باید از یه جایی شروع کنم یا نه؟ نمیتونم اینجوری پیش برم..نمیخوام تو زندگیم خیانت کنم....اهلش نیستم... من مثل اون نامرد نمیتونم ادمای تو زندگیمو به بازی بگیرم و هرجوری خواستم باهاشون رفتار کنم....من از امشب متاهل حساب میشم نمیخوام به یه نفر دیگه فکر کنم و جسمم پیش شوهرم باشه..میفهمی؟ بذار فقط همین امشب صدایو بشنوم بعد دیگه کاری به کارش ندارم...دلم واسه صدای تنگ شده یلدا...خواهش میکنم ازت...همین یه بار..قول میدم آخرین خواسته ام باشه-دلت غلط کرده با تو..من این کار رو نمیکنم. اشکام یکی بعد از دیگری از صورتم پایین میریختند..دستشو گرفتم تا بیرون نره. با ناراحتی گوشیشو روشن کرد و شماره رو گرفت..با دستم صورتم رو پاک کردم: داری زنگ میزنی؟

با اخم گفت:حرف زن که هر چی میکشم از دست شما دو نفر میکشم.و گوشی رو کنار گوشش گذاشت. تو ایینه به صورتم نگاهی انداختم و دستی به تورم کشیدم تنها خوبی که باهام بود این بود که ارایشم ضد اب بود وگرنه قیافم دیدنی بود!... زیر لب گفت:

-شانس آوردی به بهونه تجدید ارایشم کیفم رو با خودم اوردم..ولی هانا خدا شاهده اگه بخوای بعد از اینم بهش فکر کنی من میدونم و تو.. بعد از امشب حقی نداری اسمشو هم تو

فکرت هجی کنی... فهمیدی؟ تا خواستم حرف بزنم گوشی رو پایین آورد و گذاشت روی ایفون صدا پخش شد:

-جانم میترا؟

نفسم بند اومد.. دستام به لرزش افتاد.. یلدا حرف نزد و با چشماش برام خط و نشون کشید صدا دوباره گفت:

-میترا باز تو رفتی رو سایلنت؟ و صدای خنده اش پخش شد.. انگار که خنجری رو توی قلبم فرو کردن.. لبام لرزید. تو ذهنم تکرار شد "خوشحاله". یلدا با تعجبی ساختگی جواب داد:

-ا.. فرنود تویی؟

-پس میخواستی کی باشه؟

-نه اچه.. چیز.. میخواستم به یکی از بچه ها زنگ بزنم اشتباهی شماره تو رو گرفتم... حالا خوبی؟

-مرسی بد نیستم.. تو چطوری؟ کجایی؟ چقدر سرو صدا هست!

یلدا-منم خوبم.. تولد یکی از بچه هاست.. اونجا هستم.. خب خوش میگذره؟

یکی صداش زد: فری باز کجا رفتی؟ بیا که میخوام برات بقیه ماجرا رو تعریف کنم و همزمان صدای خنده جمعیتی بلند شد.. فرنود گفت: میام بابا!!.. جدا؟ تولد کی هست؟

یلدا-تو نمیشناسی.. یکی از دوستای قدیمیمه..

صدای ظریفی بلند شد: فرنود... کجایی. ببین پویا همش تقصیر توئه دیگه با چرت و پرتات اینو پر دادی رفت!..

با شنیدن صدا دستم ناخودآگاه به سمت گلوم رفت و بغض کردم... صدای یه دختر بود...؟! این کی بود که فرنود رو انقدر صمیمی و خندون صدا میزد؟ اون کجا بود؟! با کدوم دختری انقدر صمیمی شده بود که صدای خنده اش هم پخش می شد؟ اشکم چکید و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.. یلدا با چشم غره به من تو گوشی گفت:

- برو... مزاحمت نمیشم سرت شلوغه... منم باید برم بچه ها صدام میکنن. فعلا کاری نداری؟.

- نه بابا چه حرفیه تو مراحمی.. باشه... خوش بگذره..

- پس فعلا خداحافظ..

- خداحافظ.. گوشی رو که قطع کرد پلک میزد و اشک میریختم صدام گرفت:

- یعنی به این زودی فراموشم کرد که یکی دیگه رو هم جای من آورد؟ یلدا چشماشو بست:

- صداشو شنیدی؟ خوشحال بود... دیدی؟ مشخص بود مهمونیه! قولت رو که یادت نرفته؟ قرار بود بعد از شنیدن صداش دیگه فکرش رو هم نکنی..! هیستریک تکرار کردم: خوشحال بود.. یلدا خندید... انگار نه انگار که قلبمو شکونده.. چه جوری میتونه بدون من خوشحال باشه؟ یلدا فراموشم کرده..! پس چرا منه احمق هنوزم بهش فکر میکنم؟ چرا من انقدر الاغم؟ هان؟ چرا؟

بغلم کرد و روی کمرم رو نوازش کرد... پس تو هم دیگه بهش فکر نکن.. خنده اش رو هم با گوشای خودت شنیدی.. دیگه بیخیالش شو.. به ارسامی فکر کن که توی سالن منتظر توه.. ازش جدا شدم و شیر اب رو باز کردم و به صورتم اب زدم:

- دیگه اندازه سر سوزنی برام مهم نیست.. اون بدون من میتونه زندگی کنه.. من چرا نتونم وقتی که فهمیدم وجودم ذره ای براش مهم نیست؟!

بهش فرصت حرف زدن ندادم قفل در رو باز کردم و دامنم رو بالا کشیدم تا زیر پاهام گیر نکنه.. از دستشویی خارج شدم و به سمت جمعیتی که وسط سالن مشغول پایکوبی بودن حرکت کردم. تا خواستم بشینم یلدا مقابلم وایساد:

- هنوز عروس خانم به من افتخار نداده ها!!.. چهره اش گرفته بود ولی سعی داشت به هر نحوی حالتش رو پشت چهره بشاشش پنهون کنه، دستمو کشید... فیلمبردار هم دوربینش رو روشن کرد و مشغول فیلم گرفتن شد.. انقدر با عشوهِ میرقصید که خندم گرفت.. هانیه یلدا رو هول داد و داد زد:

-برو اونور ببینم میخوام خودم با اجیم برقصم.. و دست منو کشید. امشب باید شاد می بودم...با خنده گفتم:

-هلاک نشدی از بس این وسطی؟

چشمک زد:مگه چند تا اجی داریم که عروسیش برقصیم؟باید خودمونو هلاک کنیم دیگه! همه دخترای جوون دورم حلقه زدن و من وسط بودم هر دفعه هم یکیشون به سمت می اومد.

موقع صرف شام ارسام وارد زنونه شد...مامانم و مامان ارسام از بس مشغول رسیدگی به مهمان ها بودند به کل خودشون رو فراموش کرده بودند.

شام خوردنمون هم با کلی ادا همراه بود.. تا به حال این روی ارسام رو ندیده بودم نمیدونم این که میگفتن با خوندن صیغه عقد مهر دو طرف تو دل هم میوفته راسته یا نه؟ولی از زمانی که بینمون خطبه عقد خونده شد حس میکنم نمیتونم دید اون ادم قبلی رو بهش داشته باشم.احساس میکنم میتونم بهش تکیه کنم و میتونه خوشبختم کنه...نمیدونم اون تنفیری که تا قبل نسبت بهش داشتم کجا رفته ولی برام عجیبه..خیلی هم عجیبه که یه شخصیت تازه از درونشو میبینم..نمیدونم شاید هم همش زایده خیالات منه...!کمی بعد مجلس مختلط شد و دوباره اهنگ عروس مهتاب رو گذاشتن و فیلمبردار منو همراه ارسام رو در حالیکه سالن کاملاً تاریک بود توی رقص نور فرو رفته بود،به سمت پیست هدایت کرد. با یه دستم گل رو نگهداشته بودم بادت دیگم همگام با اهنگ حرکت میکردم ریتم اهنگ طوری بود که ناخواسته ادم رو به هماهنگی دعوت میکرد.با اینکه فضا کاملاً تاریک بود ولی برق چشماش رو به خوبی حس میکردم:

امشب تموم عاشقا با ما میخونن یک صدا

میگن تویی عاشق ترین عروس دنیا

دلمو بردار و ببر،کوچه به کوچه شهر به شهر

بگو که نذر چشمات ای عروس دلبر

یه جفت چشم سیاه و یه حلقه طلایی

یه فرش یاس و الماس و طلایی دلی که شد فدایی
 اره من مست مستم با این عهدی که بستم
 پیش اون ایینه چشمت وای نپرس از من کی هستم
 ای عروس مهتاب ای مستی می ناب امشب با صد تا بوسه دوما دو دریاب
 حالا که با تو هستم دنیا رو میپرستم نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم.. تا کی؟ تا
 زنده هستم...

امشب شب ما سحر نداره، مستی و راستی این عروس رو دست نداره
 با این همه ستاره کی دیگه خبر نداره ماه شب چهارده امشب پیش تو کم میاره
 این سرنوشت زیبا بین چه کرده با ما همگی بگید ماشالله مبارکه ایشالله ای عروس
 مهتاب ای مستی می ناب امشب با صد تا بوسه دوما دو دریاب.
 حالا که با تو هستم دنیا رو میپرستم نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم.. تا کی؟ تا
 زنده هستم..

به رقصیدن ارسام خیره شده بودم کاملا مردونه و دوست داشتنی حرکت میکرد به اخرای
 اهنگ که رسید همه جوونا با هم یک صدا اهنگ رو میخواندن.. با اینکه حس میکردم کمی
 سنگینم ولی رقصیدن تو اون لباس حجیم رو دوست داشتم احساس میکردم حرکاتم ظریف
 تر میشه!..

گوشه دامنم رو گرفتم و یه دستم رو توی دستش گرفت و دقیقا زمانی که خواست اهنگ
 تموم بشه وادارم کرد که یه چرخ بزنم که بعد از یه دور چرخش دقیقا پشت سرم قرار گرفت
 و گونه ام رو به نرمی بوسید. با این کارش جیغ وسوت همه بالا رفت.. دور و برمون پر از

شباباش بود.. فیلمبردار که مشخص بود کاملا راضیه لبخند زد و با گفتن عالیه به گوشه ای رفت..

دیگه اخرای مراسم بود و اکثرا عزم رفتن کرده بودن..طبق گفته ارسام شنلم رو از قبل پوشیدم .

حاضرین به سمتمون می اومدن و بعد از تبریک راهی می شدند..ارسام هم کنارم قرار گرفته بود و دستش رو روی کمرم گذاشته بود با لبخند از مهمان ها تشکر میکردیم تا جاییکه سالن کاملا خلوت شد مامان به سمتمون اومد:

-فامیل های نزدیک میان خونه خودتون..شما جلوتر برین ماهم پشت سرتون میاییم. سر تکنون دادم..تو ماشین نشستم و به سمت خونه حرکت کردیم.

حدودا تا ساعت ۳مراسم داشتیم..وقتی خونه کاملا خلوت شد و همه رفتن مامان باهامون رو بوسی کرد و بابا جلو امد کمی نگام کرد روی سرم رو بوسید..دستام دورکمر پدرم حلقه شد ، سرم رو به سینه اش تکیه دادم:

-خوشبخت باشی دختر گلم.. منو از خودش جدا کرد و بوسه ای لبریز از محبت پدرانه روی سرم نشوند..

-ببخش اگه برات بابای خوبی نبودم هانا..اینو بدون من همیشه صلاحه رو میخواستم،دست ارسام رو گرفت و توی دست من گذاشت:

-دخترم رو به تو سپردم بابا...مواظبش باش..همیشه هم میتونین روی کمک ما حساب کنین..تا جاییکه تو توانم باشه ازتون دریغ نمیکنم. ارسام بابا رو بوسید و بابا هم دو تا ضربه به کمرش زد و رو به من گفت:

-هانا از اینجا به بعد رو باید خودت طی کنی..اگه تا اینجا بابات پشتت بوده از این به بعد شوهرت پشتته!..باید به اون تکیه کنی به هر دو تون میگم،.اگه میخوایین زندگی تون دوام داشته باشه باید همیشه با کمک هم مشکلاتتون رو حل کنین..

-شما همیشه چه خوب چه بد بابای من بودین..منم همیشه ازتون راضی بودم..ببخشید اگه براتون دختر خوبی نبودم..

بغلم کرد و گفت: هانای من هیچ وقت بد نبوده.. من به هانام مطمئنم.. سفید بخت شین بابا جانروی مبل افتاد و کراواتش رو از دور گردنش شل کرد کتش رو هم کنارش گذاشته بود... به ساعت نگاه کردم نزدیک ۴ صبح بود.. به سمت یخچال رفتم و بطری اب روبیرون اوردم و برای خودم یه لیوان اب ریختم

ارسام- هانا یه لیوان هم به من میدی؟! بی حرف اب رو تو لیوان ریختم و به سمتش گرفتم اب رو یه نفس سر کشید و لیوان خالی رو روی میز گذاشت.

به سمت اتاق خواب حرکت کردم تا از دست اون لباس سنگین و سنجاق هایی که تا مغز سرم فرو رفته بود راحت بشم که از جاش بلند شد و پشت سرم حرکت کرد.. ناخواسته دلهره گرفتم و تپش قلبم شدید تر شد.. وارد اتاق که شدیم به سمت میز توالت رفتم . اولین کاری که کردم تاجم رو از سرم دراوردم موهام با وجود تافت ها و چسب موهای مختلفی که روی سرم خوابیده شده بود کاملاً خشک و زبر شده بود و سنجاق ها به راحتی بیرون نمی اومدند..

با حرص تور رو از سرم جدا کردم وبا سنجاقی رو که داشت مغزم رو سوراخ میکرد کلنچار میرفتم و زیر لب کلی به ارایشگره بد و بیراه میگفتم که ارسام پشت سرم وایساد دستم رو گرفت و خودش سنجاق رو از موهام بیرون کشید.. از اینکه حرکت دستش رو نگاه میکردم.. تمام حواسش به جدا کردن سنجاق بود.. اب دهنم رو قورت دادم و چرخیدم:
-بقیه اش رو میتونم جدا کنم.

بی حرف خیره با چشماش اجزای صورتم رو میکاوید.. جلو تر اومد و فاصله امون رو با یه قدم پر کرد.. حالا کاملاً تو اغوشش فرو رفته بودم سرم روی سینه اش بود، ضربان قلبش زیر گوشم بود و به وضوح نامنظمی ریتمشون رو حس میکردم.. منو از خودش جدا کرد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت خواست نزدیک تر بشه که دستمو رو دستاش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم، بی اراده اسمشو صدا زدم که جواب داد:

-جانم؟

دستم یخ کرده بود اراده ای روی کارهام نداشتم، نمیدونم چم بود...:

-الان...نه!

گونه ام رو بوسید و اروم گفت:چی شده عزیزم؟

لرزش خفیف تمام تنم رو به خوبی حس میکردم.باید میگفتم..وقت میخواستم..نمیتونستم..باید با خودم یه دل می شدم...:

-وقت میخوام آرسام..

اخمی ظریف روی پیشونیش نشست:

-وقت چی؟

اروم زیر لب گفتم:من امدگیشو ندارم..بههم وقت بده.. فکش رو که منقبض شد رو میدیدم ولی صورتش اروم بود...:-چرا امدگیشو نداری؟

دستای سردم رو تو دستاش گذاشتم و سرم رو بالا اوردم:

-بهت میگم..همه چیز رو بهت میگم..فقط زمان لازم دارم

چند بار به لباس دست کشید تو این مدت منتظر جوابش بودم..میدونستم دارم بی انصافی میکنم ولی نمیتونستم اینجوری ادامه بدم..ازش فرصت میخواستم ازم دور شد که دستام از تو دستاش جدا شد،رگ گردنش متورم شده بود پشت به من ایستاد و دست به کمر گفت:

-اگه فرصتی در کار نباشه؟

نفسم بند اومد..نه..امشب نه...نالیدم: خواهش میکنم فقط چند روز توضیح میدم!

برگشت و به صدای من که میلرزید با تعجب چشم دوخت، کتش رو از روی تخت چنگ زد روبروم ایستاد و محکم گفت:

-فقط ۳ روز هانا..اگه بفهمم تو این ۳ روز داری نقشه میکشی کاری میکنم اون سرش نا پیدا..پس به نفعته نه با اعصاب من بازی کنی نه زندگی خودتو تلخ کنی...

بعد از مکثی کوتاه از اتاق بیرون رفت و وارد اتاق بغلی شد لحظه آخر صدای کوبیده شدن در رو شنیدم...

روی تخت افتادم و سرم رو بین دستام گرفتم..بازم خیلی مرد بود..خیلی مردونگی کرد که یکی نزد تو گوشم و ۳ روز بهم مهلت داد شاید هم دلش به حال صدای لرزونم سوخت..این شاید ها اصلا برام مهم نبود..مهم این بود که ۳ روز دیگه مهلت داشتم تا با خودم کنار بیام و به زندگی جدیدم عادت کنم.فصل پانزدهم :

از رو تخت بلند شدم و زیپ لباس رو که کنارم بود پایین کشیدم ..به سمت حمومی که داخل اتاق بود رفتم تا دوش مختصری بگیرم و حالت موهای چسبون و خشکم رو از بین ببرم.

از حموم که بیرون اومدم ساعت ۵ بود، تنم خسته بود.نمیدونستم ارسام خوابه یا بیداره.به طرف اتاقش رفتم که در رو نیمه باز دیدم..روی زمین خوابیده و کتش رو به جای بالش زیر سرش گذاشته بود..یه لحظه دلم براش سوخت..کولر گازی هم روشن بود و اتاق سرد.مثل بچه ها پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود.برگشتم و یه پتوی مسافرتی از تو کمد برداشتم و روی تنش انداختم. چهره اش نشون میداد تو اوج خواب غرق شده با دیدن نحوه خوابیدنش لبخندی روی لبام نشست عقب گرد کردم و از اتاق بیرون اومدم حوصله خشک کردن موهامو نداشتم بنابراین همونجوری روی تخت خوابیدم و لحاف رو روی تنم کشیدم و چشمامو بستم...

با صدای برخورد قاشق با لیوان چشمامو باز کردم نگاهی به ساعت انداختم عقربه ها ساعت ۱۰ رو نشون می دادند تو جام نیم خیز شدم وبه موهای نم دارم دست کشیدم که حسابی حالت گرفته و بدجوری بهم پیچیده بود.. به زور موهامو برس کشیدم و با کلیپس

ابشاری بستمشون ابی به صورتم زدم و از اتاق بیرون رفتم. روی صندلی اشپزخانه مشغول صبحانه خوردن بود نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم. یه لیوان برداشتم و چای ریختم:

-صبح به خیر..کی بیدار شدی؟

معمولی جواب داد:همین الان.

صندلی رو کشیدم و نشستم، سنگینی نگاهشو به خوبی حس میکردم سرم رو بالا اوردم که یه جور خاصی نگام میکرد..انگار که خطایی مرتکب شدم..اروم پرسیدم:

-چیزی شده؟

لقمه اش رو جوید و جرعه ای چای نوشید هنوزم زیر چشمی و مشکوک نگام میکرد..به خودم نگاهی انداختم..سر و وضعم که مشکلی نداشت..چرا اینجوری برخورد میکرد؟

دستش رو دور لیوان حلقه کرد و جدی گفت: داری فرار میکنی.

لیوان رو به سمت دهنم بردم تا بخورم که با این حرفش پرید تو گلوم و داغی چای لبم رو سوزوند.!سریع لیوان رو میز گذاشتم:

-چی؟؟؟

بدون اینکه حالتشو عوض کنه با همون لحن گفت: داری فرار میکنی..خودتم خوب میدونی. از چی...(سکوت کرد).انکارش نکن که کلامون میره تو هم

سریع گفتم:من فقط.....

از جاش بلند شد: الان هیچی نگو..اصلا دلم نمیخوادبرام بهونه بتراشی..گفتی بهت توضیح میدم باید رو حرفت هم وایسی..فکر میکنم به عنوان شوهرت این اختیار رو داشته باشم که همون ۳ روز رو هم ازت محروم کنم.ولی این کار رو نمیکنم چون دوست دارم و بهت اعتماد کردم دلم میخوادتوهم همین کار رو کنی،وارد اتاق شد

سر جام نشستم و با دستام رو میز ضرب گرفتم.یه لقمه نون و پنیر خوردم ولی اصلا میل نداشتم.ظروف صبحانه رو جمع کردم و به سمت اتاق رفتم داشت لباس میپوشید متوجه من شد ،دکمه های بلوزش رو بست تو درگاه در ایستادم و پرسیدم:

-کجا میری؟

یه سر میرم شرکت

-امروز؟

-زود بر میگردم

سوییچ ماشینش رو برداشت داشت از در خارج میشد که گفتم: ارسام..؟

برگشت ولی حرفی نزد:

بهم که شک نداری؟ چیزی نگفت ولی از حالت چهره اش و رفتارهایش مشخص بود ازم ناراحته، نمیخواستم ادامه این ناراحتی بذر شک و تردید رو توی دلش بکاره!

گفتم: همه چی رو بهت میگم، فقط واسه همین ازت مهلت خواستم تا بتونم با خودم کنار بیام. تنها خواهشی که ازت دارم اینکه که کوچکترین قضاوتی درموردم نکنی؛ دربارم هیچ فکری نکن! بعد از یه نگاه طولانی بهم سری تکون داد و رفت متوجه شدم که استواری کلامم دلش رو قرص کرد

اینجوری همیشه باید یه فکر اساسی واسه آشپزی بکنم با کتاب آشپزی نمیتونم راهی به جایی ببرم! همه مواد رو جمع کردم و ترجیح دادم یه املت ساده درست کنم تا دستور غذاها رو به وقتش از مامان بگیرم! تلفن زنگ خورد..:

بله؟

-هانا شام که درست نکردی؟

-به میز خالی از مواد آشپزی نیم نگاهی کردم: نه هنوز.. چطور؟

-حاضر شو اومدم خونه میریم رستوران.. با خوشحالی باشه ای گفتم و گوشی رو گذاشتم، خندیدم و تخم مرغی که از یخچال بیرون آورده بودم رو سر جاش گذاشتم همزمان با بسته شدن در یخچال گفتم

:اینم از شام امشبمون..! منو رو بستم: جوجه..

لباشو جمع کرد: ولی من کوبیده میخوام..

-خب تو کوبیده بگیر..چه فرقی میکنه؟!

-اخره اینجوری هم من چشمم دنبال غذای توئه هم تو چشمت دنبال غذای من..یه چیزی بگیریم مثل هم باشه..با خنده گفت: بیا تو امشب رو کوبیده سفارش بده من هوس کردم.

خندیدم: نخیر..من هوس جوجه کردم..تو واسه خودت کوبیده بگیر شریکی میخوریم..

-اخره اونجوری بهم نمیچسبه..

کلافه گفتم: وای ارسام چقدر ایراد میگیری..خیله خوب..واسه منم کوبیده سفارش بده! سفارش ها رو که داد میز های دورو بر رو دید زد و گفت: اینجا چقدر خلوته..ولی تعریف غذاهاشو زیاد شنیدم..نمیدونم چرا زیاد مشتری نداره!

غذامون رو تو سکوت کامل خوردیم واز رستوران که خارج شدیم گفتم:

-نریم خونه...

-چرا؟

-یکم دور بزنیم بعد بریم..حوصلم سر میره ..

با خنده گفت: خب تا برسیم دورمون رو هم زدیم دیگه. چشم غره اتیشی نثارش کردم که خنده اش شدت گرفت: خیلی خوب بابا..تسلیم!

بعد از کلی دیوونه بازی ای که توی خیابون ها دراورد و با اون طرز رانندگیش دل و رودم رو تو دهنم آورد ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد..قلبم با بی قراری خودشو به دیواره سینم میکوبید..بالاخره ۳ روز سر اومد..وارد اسانسور که شدیم دلهره ام بیشتر شد....با کلید در واحد رو باز کرد و منو به داخل هدایت کرد..تندی به سمت اتاق دویدم و به صورت سرخ شده ام خیره شدم:

اروم باش هانا..تو میتونی بهش توضیح بدی و جوری قانعش کنی که طرز فکرش راجع بهت عوض نشه..پاشو که داخل اتاق گذاشت دو متر بالا پریدم. لباسام رو عوض کردم و زیر کتری رو روشن کردم تا چایی جوش بیاد.

روبروی تلویزیون نشست و کانالارو بالا پایین میکرد..کنترل رو کنارش گذاشت و سرش رو به طرف من چرخوند.با دستاش اشاره کرد کنارش بشینم مخالفتی نکردم و اونم جایی برای من باز کرد..دستش رو روی کمرم گذاشت و سرم رو بوسید..

-چرا انقدر یخی خانومی؟

بی حرف شونه ای بالا انداختم. اروم پرسید:

-نمیخوای حرف بزنی؟

سرم رو تکون دادم..مثل این کرو لال ها با ایما اشاره حرف میزدم!انگار زبون نداشتم! دستمو گرفت و مجبورم کرد بلند شم..تلویزیون رو هم خاموش کرد و به سمت اتاق راه افتاد..

-همیشه اینجوری نگام نکنی؟

-چجوری؟

-همین جوری که بهم خیره شدی..نمیتونم حرف بزنم..یادم میره..

سرش رو به طرف چپ چرخوند :بیا بشین کنارم.

رفتم..اونجوری راحت تر بودم تا روبروش بشینم و اونم با نگاهاش قدرت حرف زدن رو ازم بگیره لبمو تر کردم:

- از این اول میخوام ازت یه قولی بگیرم اینکه با گفتن همه چیز هیچ وقت نظرت نسبت بهم عوض نشه .چشماشو باز و بسته کرد شروع کردمهمون سالای اولی که دانشگاه قبول شده بودم با یلدا یا همون میترا واحد هامون رو طوری برداشتیم که هم کلاس شیم،بچه ها میگفتن دیدن یه پسری وارد دانشکده شده و قصد ادامه تحصیل داره.خیلی ازش تعریف میکردن که خوش قیافه و خوش تیپ و فلانه.

اتفاقا نزدیک به چند ماهی هم میشد که همسایه یلدا اینا عوض شده بود و یه خانواده که کسی زیاد نمیشناختنشون وارد اون منطقه شده بود یلدا میگفت از خارج اومدن ...

مامان یلدا با همسایه ها ارتباط خوبی داشت و من باب اشنایی با این همسایه های جدید براشون یا اش میبرد یا وقتی نذری داشتن نذری میبرد.. یلدا میگفت پسرهمین همسایه جدید اشون رو بیشتر از سه دفعه ندیده..یه روز که دور حیاط خونه یلدا میچرخیدیم و سر به سر هم میذاشتیم زنگ در خونشون رو زدن وهمین پسر همسایه شون ظرف نذری یلدا اینارو خواست پس بده که من بدون خواست خودم و اتفاقی باهاش برخورد کردم .

اون روز کلی از دستم عصبانی شد و داد و بیداد کرد...بعد از اون دیگه اونو ندیدم تا اینکه خبر رسید تو کلاس ادبیات تخصصی مون همون پسره جدید هم هست..اون روز با یلدا کلی شوخی کردیم و وارد کلاس که شدیم یلدا ساکت شد وقتی پرسیدم چت شد گفت اون پسر جدید همون همسایشونه..اسمش..اسمش... حرف زدن برام سخت شده بود..به صورتش که جدی و در سکوت به حرفام گوش میداد نگاه کردم:

فرنود راستین بود..سرم رو بالا اوردم که اخمای تو هم گره خورده اشو دیدم.. یه لحظه ترسیدم و خواستم دیگه چیزی نگم که دستاش روی دستم نشست:

-بقیه اشو بگو..گوش میدم...با این حرکتش دلم قرص شد که هنوزم بهم اطمینان داره،این بار سرم رو پایین گرفتم و با انگشتم بازی کردم:

-اون پسره بابت حاضر جوابی های ملاقات قبلیمون کلی از دستم عصبانی بود و یا یه جوری بهم تیکه مینداخت یا اینکه یه جوری سعی میکرد روز خوشم رو خراب کنه ، اوایل بی اهمیت بودم ولی یه ترم که گذشت نمیتونستم در برابر حرفها و کنایه هاش چیزی نگم.

این ماجراها گذشت تا اینکه جلساتی که غیبت میکرد دلم میخواست میبود تا جواب کنایه هاش رو بدم. ولی وقتی میومد و میدیدمش نمیتونستم حرفی بزنم و ناخودآگاه ساکت میشدم..جالب اینجاست که اونم ساکت میشد و وقتی من چیزی نمیگفتم اونم حرفی نمیزد.. دیگه کاری به کارش نداشتم تا اینکه تابستون تصمیم گرفتم کلاس گیتار ثبت نام کنم..کلاسی که ثبت نام کردم روزای فرد کلاس داشت..وقتی استادش رو دیدم همه ذوق و شوقم تبدیل به دلهره شد...

استادم همون راستینی بود که باهاش هم کلاس بودم..اوایل تو کلاس باهم کار میکردیم..ولی یه روز نمیدونم چرا خریتم کردم و یلدا رو به زور باهام همراه کردم تا بریم خونه همسایه اشون که همون استاد من بود و چند تا نت رو که حسابی کلافه ام کرده بود از اول بهم یاد بده...یلدا کلی بحث کرد که مگه چقدر واجبه که باید حتما الان بفهمی و بذار تو کلاس بپرس؛ قبول نکردم..

وقتی رفتیم با خوش رویی ازمون استقبال کرد و نت ها رو بهم یاد داد...چند وقت بعد وقتی میومدم خونه حس میکردم یه جوریم. انگار که همش کلافه بودم و دلم میخواست ساعات بیشتری تمرین داشته باشم..و دوباره فردا یلدارو همراه میکردم با خودم..ولی این بار دیگه نرفتم خونه شون ازش خواستیم بیاد خونه یلدا اینا.. اونم بی چون و چرا قبول کرد..هر روز از ساعت ۲ ظهر میومد و تا ۶ بجافتمون گیتار کار میکرد..جوریکه گیتاری که طی چند سال آموزش احتیاج به یاد گیری داره ما در عرض ۱ سال نسبتا همه اشو یاد گرفته بودیم و میتونستیم یه اهنگ رو به خوبی بزنینم..روزایی هم که کلاس داشتیم تو آموزشگاه تمرین نت های خونه رو میکردیم.

چند ماه بعد یه روز دعوتم کرد به بام میگفت مسئله جدی هست..روش شناخت داشتم میدونستم ادم بدی نیست..همراهش رفتم که همونجا گفت بهم علاقه پیدا کرده و ازم خواستگاری کرد..طبیعی بود و برام چیز جدیدی نبود،قبل اون تجربه داشتن خواستگاری مختلف رو داشتم بنابراین جوابی ندادم..دوباره این جریان تکرار شد و این بار از شکستی که دفعه قبل خورده بود برام تعریف کرد گفت اولین نفری هستی که بعد از اون دختر بهت دل بستم و اگه بمونی....دنیا رو به پات میریزم ... زیر چشمی حرکات ارسام رو زیر نظر گرفتم:

درخواستشو قبول کردم که گفت تصمیمش جدیه و این بار برای خواستگاری میخواد بیا جلو..به بابام که گفتم..قبول کرد فقط گفت میرم دربارش تحقیق کنم ..تحقیق کردن بابا همان و برگزار شدن خواستگاری همان..از اون شب به بعد بابام پاشو کرد تو یه کفش که هیچ وقت اجازه نمیدم اون سمت تو بیاد..باهام اتمام حجت کرد که اجازه اومدن رو هم نمیده و بهتره فکرشو از سرم بیرون کنم..چراشو هنوز خودمم نمیدونم..انگار یه رازه بین بابام و مامانم..چون فقط اونا خبر دارن.

از اون شب به بعد رابطه ما در حد همون دوستی و همکلاسی باقی موند و هیچ وقتم
فراتر نرفت.. خیلی تلاش کردم بابا رو منصرف کنم ولی قبول نکرد ..و الانم که..... دیگه
ادامه ندادم

-دوستش داری؟

چند لحظه به فکر فرو رفتم.. یاد ۳ شب پیش افتادم ..یه دختر اونو صداش زده بود این
یعنی اینکه من تو فکرشم نبودم.... سرم رو به معنای نه تگون دادم. دستش زیر چونه ام
نشست و سرم رو بالا آورد حس کردم عصبانیه کمی ازش ترسیدم ولی ظاهره رو حفظ
کردم:

-وقتی ازت سوال میپرسم و دارم باهات حرف میزنم منو نگاه کن!..دوستش داری؟دستم
روی دستش گذاشتم صدام کمی لرزید:نه..!

فکش از عصبانیت منقبض شد و صورتش سرخ تر شد..چونه ام رو با شتاب ول کرد و
چند بار دستش رو به گردنش کشید..یدفعه از جاش بلند شد و با عصبانیت و خشم داد زد:

-دروغ میگی ؛ دروغ میگی...دوستش نداری؟؟؟؟دوستش نداری و اینجوری چشمت
پر اشک میشه؟؟؟! از صدای دادش ترسیدم و خودم روی تخت عقب تر کشیدم..بدجوری
عصبانی بود..بهش حق میدادم واسه هیچ مردی خوشایند نیست بشنوه همسرش داره از
عشق قدمیش حرف میزنه... این بار عشق نه ، یه اشتباه!

ولی چاره چی بود؟نمیتونستم که تا ابد تو دلم حرفامو نگهدارم از طرفی خودش هم
فهمیده بود و انکار من بی فایده بود، باید یه روزی دیر یا زود، از زبون خودم میشنید ...با
بغض گفتم:

-قرار بود ذهنیتت نسبت به من خراب نشه..

با یه قدم خودشو بهم رسوند که از ترس پرت شدم رو تخت. روم خم شد و با عصبانیتی
اشکار گفت:

-نکنه انتظار داری بابت این حرفایی هم که زدی ازت تشکر بکنم؟داد زد
اره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

به سینش ضربه زد: تو روی من؛ شوهرت؛ داری میگی عاشق اون عوضی بودی و انتظار داری مثل پخمه ها فقط نگات کنم؟؟؟ از ترس گلوم خشک شده بود و هیچ حرفی از زبونم در نمیومد..چشمامو بستم تا چهره برافروخته از خشمش رو نبینم .. شونه هامو گرفت و تکونم داد با داد گفت:

-هزار دفعه گفتم وقتی باهات حرف میزنم منو نگاه کن..تندی پلکامو باز کردم..باید اعتراف کنم بدجوری ازش حساب می بردم. وقتی متوجه شد ترسیدم سعی کرد اروم تر باشه ولی همچنان عصبانی بود ..دندوناشو روی هم سایید و زیر گوشم غرید:

-آخرین بار ازت میپرسم به من راستشو بگو..دوستش داری؟ تو چشمایی که اتیش شعله میکشید زل زدم لحنم بی اراده مظلوم شده بود:

-داشتم... به خدا دیگه ندارم!! دیگه برام مهم نیست چون زندگی من تازه شروع شده ... حرفم که تموم شد دستای مشت شده اش از هم باز شد ولی همچنان اخم کرده بود.ازم فاصله گرفت تو جام صاف نشستم و جدی گفتم:

-واسه همین قبل از همه ی این ها ازم میخواستی باهات مثل یه همخونه باشم؟به خاطر اون؟؟؟ سرم رو تکون دادم :

-ارسام اگه همه چیز رو برات گفتم فقط به خاطره اینکه اصلا دلم نمیخواد فکر کنی دارم ازت چیزی رو پنهون میکنم.همه چی رو بهت گفتم تا بدونی دیگه چیزی برام مهم نیست میخواستم همین اول از زبون خودم بشنوی...اون برای من برای همیشه تموم شد،به خدا دیگه بهش فکر هم نمیکنم. تنها کسی که الان دارم تویی ،بهت اعتماد کردم و همه چیز رو برات تعریف کردم هرچند اگه به میل خودم انتخاب نکردم ولی تنها کسی که تا آخر راه باهام میمونی فقط خودتی...

اینایی رو که بهت گفتم هیچ وقت علیه خودم استفاده نکن حتی تو بدترین شرایط که اگه این کار رو کنی هیچ وقت نمیبخشمت..اره انکار نمیکنم ازت فرار میکردم چون میترسیدم بفهمی تو گذشته ام چه خبر بوده بهت گفتم تا از زبون خودم بشنوی اونم همین اول کاری که بعدا نگي معلوم نیست چه چیزایی رو بهم نگفته کل زندگی من همینایی بود که برات تعریف کردم نه کمتر نه بیشتر

چند بار کلافه طول و عرض اتاق رو طی کرد:

-من از کجا بفهمم بهش فکر نمیکنی مگه نمیگی دوستش داشتی؟ مگه نمیگی اون اشغال تو رو میخواست..؟ اگه هیچ وقت نتونی اونو از فکرت بیرون کنی چی؟؟؟؟ ناباور گفتم:

-یعنی میگی من بهت خیانت میکنم؟ تو از من یه همچین ادمی پیش خودت ساختی؟ اسم تو تو شناسنامه منه.. ما داریم باهم تو یه خونه زندگی میکنیم من هنوز انقدر پست نشدم که با وجود داشتن شوهر به یه مرد دیگه فکر کنم! خدای بالا سرم شاهده که تو این سه روز یکبارم بهش فکر نکردم..چونه ام لرزید: اگه اینجوری فکر میکنی اجباری ندارم تحملم کنی.. اجباری ندارم به زور منو نگهداری و هر روز بهم شک داشته باشی من همه چیز رو بهت گفتم تا شریک زندگیم باشی نه اینکه بخوای هر لحظه به این فکر کنی که... به سمت هجوم آورد و با یه حرکت چونه ام رو تو دستاش فشرد:

-فقط یه کلمه دیگه حرف بزن تا دندوناتو تو دهنتم خورد کنم هانا... حس میکردم چونه ام داره خورد میشه ولم کرد و گفت:

-اگه فکر کردی با این حرفات خام میشم و طلاقتم میدم تا برگردی پیش اون کور خوندی.. تو زن منی مال منی برای منی... فهمیدی؟ هیچ تحملی در کار نیست اجباری هم در کار نیست تو فقط وظیفه تو انجام میدی.. وظیفه تو هم فقط دوست داشتن منه.. روشن شد؟

چونه ام رو مالش دادم چون بدجوری درد گرفته بود میدونستم وقتی که بهش گفتم این عکس العمل رو از خودش نشون میده، شاید طول میکشید تا باهاش کنار بیاد ولی بالاخره کنار میومد مهم این بود که من الان یه زن متاهل به حساب میومدم و باید تو زندگی خودم رو بهش نشون میدادم تا دلش قرص بشه که به غیر از اون به کس دیگه ای فکر نمیکنم.. میدونستم این مسئله نه چندان دور براش ثابت میشه

-وقتی تصمیمم رو گرفتم که باهات زیر یه سقف زندگی کنم، یعنی تک تک وظایفمو به عهده گرفتم..احتیاجی به تکرار نیست،همیشه از بابت من خیالت راحت باشه..با تاکید گفتم:
باید راحت باشه

چند دقیقه ای بی حرف نگام کرد اخماش از هم باز شد،قدم اول رو برداشت،این بار
نترسیدم،تو اغوشش فرو رفتم،چشمم بسته شد،دستاش نوازشگرانه لا به لای موهام
حرکت کرد، حس امنیت به سر تا سر وجودم تزریق شد دستم روی سینه هاش
گذاشتم،زمزمه اش زیر گوشم بلند شد:
-تو فقط هانای منی...مال من باش.

تو دلم تکرار کردم:" خداحافظ دغدغه گذشته،سلام باورهای آینده!.."

دستم رو به سمت گونه ام کشیدم و سرم رو چرخوندم...داشت چشمم گرم میشد و
خوابم میبرد که یه چیزی زیر بینیم کشیده شد چشمم رو باز کردم و صورت خندونش رو
دیدم با اخم گفتم:

-ازار داری؟ بوسه محکمی روی گونه ام نشوند و با خنده گفت:

-صبح به خیر خانم راد منش غرغرو!..تا کی میخوای بخوابی؟

پشت بهش چرخیدم و خواب الود گفتم: فقط یکم دیگه!... صدای خنده اش بلند شد و از پشت بغلم کرد: حوصله ام سر رفت..بلند شو..نیم ساعته دارم نگات میکنم خوابی..بلند شو.. تند تند تکونم داد. با اخم و اعصابی داغون برگشتم:

-من بلند شم حوصله تو سر جاش میاد؟

با همون خنده سر جاش نشست و گفت:چجوووورم!...

- ولم میکنی یا نه؟ فقط بذار ده دقیقه دیگه بخوابم..چرخیدم و چشمامو بستم..دیگه صدایی نیومد داشت پلکام سنگین می شد که حس کردم یه زلزله چندین ریشتری اومده. با ترس پریدم و خنده اش رو که دیدم بالشت رو از زیر سرم برداشتم و محکم زدم تو سرش:

-تو چرا کمر به نخوابیدن من بستی!..؟!

-عزیزم بلند شو که دیگه ده دقیقه ات هم تموم شد و حوصله منم هنوز سر جاش نیومده. با جیغ تو جام نشستم و تا میخورد زدمش...از خنده کبود شده بود همونجوری که با دستام میزدمش دستمو کشید که صاف رفتم تو بغلش دستاشو دور تنم حلقه کرد و اسیرم کرد، با خنده گفت:

-اخه جوجه تو که زورت به من نمیرسه واسه چی خودتو خسته میکنی؟

-ولم کن خفه شدم

با خنده گفت:مگه جات بده؟حوصله منم تازه داره میاد سرجاش!..

با شیطننت گفتم: راست میگی بالشت بهتر از تو کجا گیر میاد..پس حرف نزن تا مزاحم خواب من نشی!..

با حرص ساختگی گفت: بچه پررو من بالشتتم؟ چشم بسته سرمو تکون دادم که صدای خنده اش بلند شد.. داشت با موهام بازی میکرد که باز خماری و خواب به سراغم اومد دستش متوقف شد ولی من هنوزم خوابم میومد و حاضر نبودم بلند شم سایه ای روی صورتم حس کردم و صدای خندونش رو شنیدم:باز که تو بیهوش شدی دختر؟

ساعت رو نگاه کردم و تصمیم گرفتم دیگه بلند شم یه خمیازه طولانی کشیدم و بلند شدم با لبخند نگام میکرد دستمو گرفت و منو با دستاش قفل کرد غر زدم:
-اون وقت هی میگی بلند شو؟خب خودت نمیداری دیگه. این بالشت به من چشمک میزنه تو هم بدتر میکنی!.. گونه ام رو بوسید :
-خوبی؟

یه لحظه متوجه نشدم چی گفت با تعجب گفتم:
-من؟اره سلام میرسونم!!..تو چطوری؟!قهقهه اش رفت هوا..تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی پرسیده..!
با خنده-منظورم اینه که...
نگامو دور تا دور اتاق چرخوندم و تو دلم کلی به خودم فحش دادم سریع گفتم:
اره..اره ..خوبم..تندی بلند شدم برم بیرون که نداشت با خنده گفت: شیطونیاتو رو نکرده بودی!..گذشته از شوخی ..خوبی؟
چشمامو باز و بسته کردم و بهش لبخند زدم.با لبخندم خنده اش از بین رفت و بوسه ای پر حرارت لبریز از محبت روی پیشونیم کاشت ...-فسنجون..!
هیچی هم نه و فسنجون!.. رسماً پنچر شدم. اب دهنم رو قورت دادم و خودم رو عادی نشون دادم:

-میگم نظرت با مرغ چیه؟
با حالت مرموزی گفت: چرا مرغ؟
-اهان..خب چون گردو نداریم
با همون حالت جواب داد:
-اگه مشکل فقط گردوئه الان میرم میگیرم.
-نه..اخه میدونی الان تابستونه فسنجون نمیچسبه... همون مرغ خوبه دیگه..

-ولی من هوس فسنجون کردم. با لبخند موزی ای پا روی پا انداخت..با حرص گفتم:
اصلا تقصیر منه نظر تو رو واسه غذا درست کردن میپرسم..هرچی درست کردم باید
بخوری.

با خنده ای سعی در کنترلش داشت گفت:یا فسنجون درست میکنی یا تا یه هفته
اعتصاب میکنم!

با حرص: وقتی تا یه هفته از گشنگی تلف شدی یاد میگیری هرچی جلوت گذاشتم
بخوری. و با حرص مرغ یخ زده رو تو زود پز پرت کردم داشتم هویج ها رو خورد میکردم که
دستی دور کمرم حلقه شد با خنده گفت:
-اعتراف کن...

دستاشو باز کردم: برو اونور ببینم هانا نیستم اگه بذارم امروز تو غذا بخوری!
-اعتراف کن و خودتو راحت کن..

-چیزی برای اعتراف وجود نداره.صورتش رو جلو آورد و با لحن مثلا ترسناکی گفت: اتفاقا
خوبم داره..اعتراف کن وگرنه خودتو به جای غذا میخورم. با جیغ گفتم: برو اونور ببینم
چندش..

دستامو گرفت و منو چرخوند هنوزم میخندید ..این بشر چقدر خوش خنده بود خبر
نداشتم:

-هانا جان..عزیز من..اعتراف کن تا ولت کنم..میدونستم دست از سرم بر نمیداره با
کلافگی پوفی کشیدم :

- ای بابا اره ..اصلا من هنوز با این ۲۴ سال سنم بلد نیستم یه غذای درست حسابی
درست کنم..حرفیه؟ حالا راحت شدی؟ تلفن زنگ خورد و برای فرار از دستش برداشتم:
-بله؟

-سلام عروس گلم..خوبی؟

-سلام مامان..مرسی شما خوبی؟بابا خوبه؟

-مرسی عزیزم..همه خوییم..چه خبر ..این پسر من که اذیتت نمیکنه..؟

خندیدم: نه بابا...

خندید: اذیت کرد به خودم بگو گوشش رو بیچونم..هانا جان زنگ زدم واسه ناهار بیایین اینجا..

خدا میدونه چقدر تو دلم ذوق کردم که از غذا درست کردن راحت شدم:

-مزاحمتون نمیشیم ماما جان

-این حرفا چیه،اتفاقا فسنجون درست کردم ارسام که خیلی دوست داره شنیدم غذای مورد علاقه خودت هم هست

با شنیدن اسم فسنجون نیشم شل شد:

بله..ولی به خدا به زحمت میوفتین!

-بسه از این حرفا نشنوم ها..پس ما منتظرتونیم

-چشم..مزاحمتون میشیم

- تا باشه از این مزاحمتا،کاری نداری دخترم؟

-نه سلام برسونین

-حتما عزیزم..خدا حافظ

گوشی رو گذاشتم و هویج های خورد شده رو تو یه ظرف در بسته گذاشتم و تو فریزر گذاشتم.

ارسام-مامان بود؟

-اره گفت واسه ناهار بریم اونجا فسنجون درست کرده.

ارسام با حالت با نمکی دستش رو زیر چونه اش کشید و گفت:

-حالا که فکر میکنم میبینم همون مرغه خودت از صد تا فسنجون مامان خوشمزه تره ها..
با چاقویی که دستم بود همراه با چشمای ریز شده برگشتم:

-یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

چاقو رو که دید رنگ از رخس پرید...چی؟ من؟هیچی میگم اتفاقا مامان کار خیلی خوبی
کرد دعوتمون کرد اخه بدجور هوس کرده بودم.

خندم گرفت: اره..خیلی کار خوبی کرد..حالا برو حاضر شو!

-خب چه خبر دختر گل من؟

خنده ملیحی کردم: سلامتی شما...چاقو رو از دستش گرفتم و مشغول خورد کردم کاهو
ها شدم..اعتراض کرد که تو دست زن ولی با خنده گفتم نمیشه که همش بشینم یه گوشه.
از جاش بلند شد و بازهم شکر رو توی قابلمه خورش ریخت..در حین کار کردم هم باهم
حرف میزدیم ازم خواست شیرینی خورش رو بچشم ببینم خوبه یا نه..که عالی بود. روبروی
من نشست و به خورد کردن کاهو هام نگاه کرد..:

-هانا بدش به من

-ا..مامان نمیشه که شما همش کار کنین .. در ضمن درست کردن یه سالاد مگه چقدر
کار داره با لحن دل نشینی گفت:

-خدارو هزار بار شکر میکنم همچین عروسی نصیبم شده

خجل گفتم: شما لطف دارین..

-حقیقته عزیزم از تو بهتر کجا میتونستم برای پسرم پیدا کنم..همیشه دوست داشتم یه
دختر داشته باشم یه پسر... ولی خب چه میشه کرد..خواست خدا این بود که فقط ارسام رو
داشته باشم..برای همین مثل دختر خودم دوست دارم

با لبخند گفتم: ارسام از تک بودنش اعتراضی نمیکرد؟

-ارسام؟ اعتراض نکنه؟... محاله.. بچه که بود هی غر میزد من تنهام همه دوستام خواهر برادر دارن من هیچکی رو ندارم.. بزرگتر که شد کم کم باهاش کنار اومد.. ولی خب خیلی دلش میخواست یه خواهر یا یه برادر داشته باشه.

-پس دقیقا مثل خودم بوده.. منم کوچیک که بودم خیلی حوصلم سر میرفت ولی هانیه که به دنیا اومد بیشتر وقتم رو باهاش گذروندم.. واسه همین خیلی بهم وابسته ایم

با تاکید گفت: وقتی تو کما بودی خیلی بی قراری میکرد اونجا بود که فهمیدم چقدر دوستت داره.. بالاخره خواهرش بودی.. ولی از همه بیشتر هانیه بی طاقت بود. پرسیدم:

-ارسام دوست صمیمی ای نداره؟ کسی که زیاد باهاش رفت و امد کنه؟ چیزی مثل برادرش؟

سس مایونز و ابلیمو رو از تو یخچال بیرون آورد و جواب داد:

-ارسام که هشت سالش بود ما زندگیمونو جمع کردیم رفتیم پاریس... عقیده مرتضی این بود که وقتی ارسام بزرگ بشه جایی واسه پیشرفتش تو ایران نیست برای همین تو ایران با کسی رابطه صمیمی نداشت و اون زمان خیلی بچه بود.. تو پاریس تفریحات زیاد تر بود.. واسه پیشرفت کردن محل بهتری بود، ارسام اونجا چند تا دوست صمیمی داشت که تا چند سال پیش هم باهاشون ارتباط داشت از میون اونا یکیشون ایرانی بود، بیشتر با اون رفت و امد میکرد.. ما هم کم کم رفت و امد خانوادگی پیدا کردیم.. خانواده خیلی خوبی هم بودن.. ولی از وقتی به خاطر کارای مرتضی برگشتیم ایران ارتباطمون باهاشون قطع شد.. دیگه پیگیرشون هم نشدیم.

-یعنی الان کلا دوستی رفیقی چمیدونم کسیو نداره؟

-رفیق ان چنانی نه.. بیشتر با افراد شرکتش هست، اونم نه چندان دوست.. بیشتر همکارن.. بعد بلند تر طوریکه ارسام صداشو بشنوه گفت:

-ارسام، اسم دوستت چی بود؟.. بعد چند ثانیه بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشه گفت:

-اها.. فرنود.. فرنود راستین.. با شنیدن این حرف انگار یه شوک قوی برق چند ولتی بهم وصل کنن تو جام پریدم و اخ بلندی گفتم و چاقورو پرت کردم.. صدای ارسام بلند شد:

-چی پرسیدی مامان؟

مامان محکم رو دستش زد و نسبتا بلند گفت: چیکار کردی دختر؟ ببینم.... بابا وارسام با صدای مامان پریدن تو اشپزخونه بابا مرتضی گفت:

چی شد خانوم؟

مامان سریع از جاش بلند شد و تو کابینتا دنبال چیزی میگشت. ارسام با هول گفت:

چیکار کردی؟

انگشتم بدجوری سوز میزد مامان جواب داد: دستشو بریده .. برو اونور بذار اینو بیچم دور انگشتش... با هول باند رو از مامان گرفت و گفت:

-نمیخواه... بده خودم براش میبینم.. ببینم.. هانا چیکار کردی با دستت؟ چرا انقدر عمیق بریدی.. لبمو رو هم فشار دادمو اروم زمزمه کردم چیزی نیست

ارسام-چی چیو چیزی نیست.. زدی انگشتتو تا ته بریدی

مامان مداخله کرد: ارسام جان چیزی نیست این باندو محکم ببند خوش بند میاد.

دستمو گرفت و گفت: خیلی عمیقه.. پاشو ببرمت درمونگاه.. بابا و مامان زدن زیر خنده.. خودمم خندم گرفته بود.. بابا میون خنده هاش بریده بریده زد رو شونه ارسام و گفت: ای بسوزه پدر عاشقی.. چیزیش نیست پسر.. یه بریدگیه سطحیه.. انقدر هول شدن نداره که ذلیل...!

با خجالت از حرف بابا مرتضی و رفتار ارسام، سرم و پایین انداختم و خندیدم.

مامان دستمو گرفت و در حالیکه باند رو دور انگشتم میپیچید گفت:

-تقصیر من شد.. حواسش رو پرت کردم.

ارسام چاقو رو برداشت و به طرف سینک رفت تا قسمتی که خونی شده بود رو بشوره تو همون حالت گفت: اخه درباره چی حرف میزدین که یهو اینجوری شد؟؟ حواست کجاست اخه؟

دست سالمم لرزید.. دعا دعا میکردم مامان چیزی نگه ولی از اونچه که میترسیدم سرم اومد و مامان لب باز کرد

-حرف از دوستای تو شد..داشتم از فرنود میگفتم همون که تو لندن باهم خیلی صمیمی بودین... یدفعه زد دستش رو برید..صدای شیر آب قطع شد..چشمامو بستم و لبم رو به دندون گرفتم..قلبم تند تند به دیواره سینم میکوبید سرم پایین بود و مشغول انگشتم بودم ولی سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم ولی مامان بی توجه به حال من حرف میزد:

-راستی ارسام دیگه ازشون خبری نداری؟اون لحظه فقط به یه چیز فکر میکردم..من ارسام فرنود...یه نسبت سه گانه..درست مثل یه مثلث که هر کدوم از ما تو هر راس این مثلث قرار گرفته بودیم. فهمیدن اینکه ارسام با فرنود صمیمی بوده حالمو خراب کرد..نمیفهمیدم چرا فقط باید برای من این جریان ها رخ بده..ارسام و فرنود..دو تا دوست صمیمی...درست مثل منو یلدا...رفت و امد خانوادگی داشتن..ولی چرا من؟من این وسط بینشون چکار میکردم؟ چشمامو باز کردم و اروم توام با اضطراب سرمو بالا اوردم..اخم پر رنگی بین ابروهاش حاکم بود..بهت تو رفتار ثابتش بیداد میکرد..یه دستش رو مشت کرده بود و چاقو رو، رو سینک گذاشت و به طرفم اومد..یه لحظه ترسیدم نمیدونستم داره تو فکرش چی میگذره...نمیدونستم داره راجع بهم چه جوری فکر میکنه و برداشت میکنه. نمیخواستم اینجوری بشه..اروم جوری که فقط خودش بشنوه لب زدم: به خدا من.....

انگشت سبابه اشو به معنی ساکت با حالتی عصبی رو بینیش گذاشت و محکم چشماشو بست..فکش رو روی هم میسایید..با ناراحتی نگاهش کردم بعد از چند ثانیه چشماشو باز کرد و از اشپزخونه بیرون رفت..حالم بدجور گرفته شد..روز خوشم خراب شد.

مامان-ارسام؟کجا رفتی؟گفتم دیگه ازشون خبری نداری؟ ارسام با گفتن نه بلند و محکمی همه رو وادار به سکوت کرد. اروم بابت باند پیچی ازش تشکر کردم:

-دستت درد نکنه مامان..ببخشید!

- خواهش میکنم دخترم..فدای سرت عزیزم..اشکال نداره، برو پیش شوهرت ببین باز چشه که سگرمه هاش رفت تو هم....

-ولی اخه...

با خنده گفت: از بچگی هم همینطور بود تا کسی بهش میگفت بالا چشمت ابروئه مثل دخترا قهر میکرد..احتمالا ناراحت شده از اینکه به نگرانش خندیدیم..برو پیشش.. تو دلم تکرار کردم کاش همین جوری که میگی بود. با شرمندگی گفتم:

-ببخشید.. اخی دست تنها میشی..

با خنده منو فرستاد بیرون:ای بابا دختر تو چقدر تعارفی هستی..برو ببینم من خودم از پس همه کارام بر میام..تک خنده ای کردم و به طرف پذیرایی رفتم..بابا مرتضی رو مبل نشسته بود و اخبار نگاه میکرد..با لبخند مهربونی گفت:بیا اینجا ببینم عروسم.. تو دلم غوغا بود با این حال ظاهر من رو حفظ کردم و به سمتش رفتم..جایی برای من کنار خودش باز کرد که کنارش نشستم..:

-باز این پسر من اذیت کرد؟

با نیم خنده ای گفتم:چرا اذیت

-دیگه نمیخواه منو بیچونی..یه عمری این بچه رو بزرگ کردم..برم گوششو بیچونم که دخترمو اذیت کرد؟ فقط لبخندی زدم..لبخندی مملو از اضطراب، تو دلم غوغایی بود..دلم میخواست برم پیشش و بهش توضیح بدم داره اشتباه فکر میکنه..نمیخواستم دچار سو تفاهم بشه و دربارم بد فکر کنه چون برام مهم بود.. مثل اینکه بابا متوجه شد..سرمو بوسید و پدرانه گفت: برو پیشش بابا..تو اتاقشه. از خدا خواسته چشمی گفتم و از جام بلند شدم...

در اتاقش نیمه لا باز بود.. درو هل دادم و وارد شدم..پشت به در کنار پنجره وایساده بود و به بیرون خیره شده بود..درو پشت سرم بستم بهش تکیه دادم. باصدای در برگشت طرفم..با دیدن من اخمی کرد و با لحن بدی تند گفت:برو بیرون.

دلم گرفتم..بدجوری هم گرفتم..هر لحظه امکان داشت بغضم بشکنه برای همین حرفی نمیزدم. با شتاب پرده اتاقشو کنار کشید و با دو قدم بلند مقابلم ایستاد. سعی میکرد صداشو بالا نبره تا مامان باباش نشنون..:

-میگم برو بیرون...میشنوی؟

با صدایی که ناراحت بود ولی هنوز محکم جواب دادم:نمیرم.

با عصبانیتی اشکار گفت: چرا؟؟ که بشی ایینه دق من؟ با این؟ و انگشت باندپیچی
شدمو بالا آورد و جلو چشمم گرفت و محکم به پایین پرتش کرد.

خفه نالیدم: به خدا اونجوری که فکر میکنی نیست.. بذار حرف بزنم بعد... بعد... بگو برم
بیرون.

با کلافگی دستشو به صورتش کشیدیدفعه صداش بالا رفت:

-پس چه جوریه؟؟؟؟؟؟؟؟ هوم؟؟؟؟؟؟؟؟ بخاطر اون کثافت اینجوری دستتو
بریدی... بعد منه احمق نگران شدم.. نگو خانوم تو یه حال و هوای دیگه بوده.. بازم میگی
اونجوری که تو فکر میکنی نیست؟؟؟؟؟؟؟ اصلا چی واسه گفتن داری؟؟؟؟؟؟؟

لبمو گزیدم.. ارسام تو رو خدا اروم تر.. مامان اینا میشنون.. داری اشتباه فکر میکنی
یدفعه هوار زد: به درک بشنون... از صدای دادش بد جور ترسیدم و یه قدم عقب
رفتم.. صورتش کاملا سرخ شده بود و رگ پیشونیش نبض میزد.. میترسیدم با این همه
حرص و عصبانیت اتفاقی براش بیوفته.

-به خدا بهش فکر نمیکردم.. به جون هانیه خیلی وقته اصلا اسمشم تو ذهنم
نمیارم... داشتیم با مامان حرف میزدیم.. اون... اون... دا.. شت.. تعریف می.. کرد.. از دوستان
میگفت... گفت صمیمی ترین دوستت بوده... با.. با اسمش.. هل شدم... فکر نمیکردم شماها
همو بشناسین... به خدا داری اشتباه میکنی..

چشمم پر اشک شده بود و صدام لرزش واضحی داشت.. بریده بریده حرف میزد و گلو
داشت از بغض میترکید..

خودم از دست رفتارم حرصی شده بودم.. صداشو اروم تر کرد ولی هنوزم عصبانی بود:

پس بخاطر من دستتو اینجوری بریدی؟؟؟؟؟ تو هنوزم اون کثافتو دوستش داری
هانا.. کیو داری گول میزنی؟ منو؟ یا خودتو؟؟ فکر کردی انقدر احمقم که نفهمم؟؟؟ بهت
فرصت دادم گفتم حتما انقدری میفهمی که دیگه بهش فکر نکنی ولی اشتباه فکر میکردم
تو هیچی نمیفهمی.. هیچی.. از یه بچه دبیرستانی هم بدتری، متاسفم برات!

با عصبانیت و صدایی پر از حرص گفتم: ندارم..ندارم..ندارم..به کی قسم بخورم دوستش ندارم..چرا نمیفهمی اخه؟ فراموشش کردم..از زندگیم پرتش کردم... چرا به زور میخوای بگی من هنوزم بهش فکر میکنم؟؟اره منکر این نمیشم ۴ سال شب و روز بهش فکر میکردم ولی دیگه...یدفعه دستمو کشید منو کوبوند به دیوار، کمرم در اثر برخورد با دیوار محکم درد گرفت که نفسم بند اومد..یه دستش و گذاشت رو دهنم و دستش دیگشو تهدید وار تو هوا تگون میداد:

-به ولای علی یه کلمه دیگه حرف بزنی چنان میزنم تو دهنه که پر خون شه..خفه شو تا دندوناتو تو دهنه خورد نکردم...تو غلط میکردی که بهش فکر میکردی..از حالا به بعد فقط منم..فهمیدی؟؟؟؟من..شوهرت..ارسام..اینو تو اون سرت فرو کن...وگرنه با دستای خودم میکشمت... به خدا قسم این کار رو میکنم.. در بسته بود و فاصله اتاق با پذیرایی زیاد بود..شک داشتم مشاجرمون رو شنیده باش یا نه...از ترس بغضم ترکید و به سکسکه افتادم...

نمیدونستم باید چیکار کنم..به کی دردمو بگم؟خدایا منو میبینی؟چرا اینقدر داری زجر میدی؟چرا انقدر جلو راهم سختی گذاشتی..؟تا مجرد بودم از بابام غصه میخوردم حالا که ازدواج کردم هم این سختیا ادامه داره؟تا کجا؟؟تا کی باید تحمل کنم تا یه ارامش درست حسابی نصیبم بشه؟تا کی دم نزنم تا یه روز بی دغدغه داشته باشم؟خدا منم ادمم..منم دلم یه زندگی راحت مثل بقیه ادما میخواد...میبینی؟میشنوی؟پس بهم این ارامش رو بده...تا کی باید برایش بابت هر رفتارم توضیح بدم و ذهنش رو به سمت دیگه معطوف کنم؟؟نگاهی به چهره عصبانیش انداختم که کمی اروم تر شده بود ولی هنوزم خشمگین بود..یه قدم ازم فاصله گرفت با دستاش به موهاش چنگ زد...گریه ام شدید تر شد...دستمو جلو دهنم گرفته بودم:

-چرا باور نمیکنی...چرا زندگی رو داری واسه جفتمون سخت میکنی؟مگه من چیکار کردم؟مگه من خبر داشتم که شما همو میشناسین؟..یه بار بهت گفتم من.... نتونستم ادامه بدم..صدام گرفت...میدیدم ناراحته..میدیدم پشیمونه...جلوتر اومد...ندامت تو صورتش موج میزد، تابه طرفم اومد دستاشو از هم باز کرد مثل بچه ای که دنبال یه پناه میگرده خودمو تو اغوشش پرت کردم..یقه پیراهنشو تو مشتم گرفتم و بریده بریده گفتم:

-ارسام من بهت گفتم.....

-هیشش..هیچی نگو... حرف نزن...

-چرا...نمیخوام ساکت باشم..میخوام حرف بزنم..میخوام بهت بگم تو این مدت کمی که دارم باهات زندگی میکنم جز اسم خودت اسم هیچ کس دیگه رو تو فکرم نیاوردم..میخوام بدونی فقط تو تو زندگیمی بفهم که فراموشش کردم بفهم که دیگه از اسمشم بدم میاد... سرشو پایین آورد: چرا هانا...چرا من نباید اولین باشم؟ چرا اون؟؟؟ این همه ادم..چرا فقط اون؟؟؟

-نیست...به خدا نیست..رفت..فقط باورم کن... به حرفام اطمینان کن..وقتی میگم نیست یعنی نیست..یعنی رفت..چون خودش خواست..چون خودم خواستم..چون دلم یه زندگی معمولی میخواست نه استرس هرروزه..نه غم و غصه همیشه...وقتی میگم فقط تو هستی یعنی فقط خودت هستی.

چشماشو محکم روی هم فشرد ..حق داشت....غیرتش بهش اجازه فکر کردن میداد..سرمو تو سینهش پنهون کردم. پیشونیش رو روی موهام گذاشت واروم گفت: معذرت میخوام عزیز دلم. سکسکه ام بند اومد و ناخودآگاه اروم شدم..باورم کرد؟فهمید دارم راست میگم؟سرمو بالا گرفتم تا نگاهش کنم.:

- نمیخوام معذرت خواهی کنی..ارسام تا وقتی باورم نکنی همین وضعیتهو داریم..من دلم یه زندگی اروم میخواه. یه آرامش کنار خودت...از این به بعد مدیونی اگه یه لحظه..یه ثانیه فکر کنی دارم بهت خیانت میکنم..مدیونی اگه فکرکنی به جز خودت کس دیگه ای تو زندگیمه..بسه..دیگه نمیخوام این وضعو ادامه بدیم. اگه برام ارزش قائلی به حرفم بها بده..نمیخوام هر دفعه به این فکر کنی دارم به چی فکر میکنم..نمیخوام از جانب من شک داشته باشی...نمیخوام هر ثانیه خودمو بهت اثبات کنم نمیخوام از اعتمادی که بهت کردم پشیمون بشم..نمیخوام هر دفعه این موضوع رو تو سرم بکوبی..میفهمی؟ فقط باورم کن بهم اعتماد کن ..همین...بذار اروم زندگیمونو بکنیم...انقدر خودتو داغون نکن منو نابود نکن..من میخوام کنار تو خودمو بسازم..نمیخوام فکر کنم تا چند وقت این موضوع رو باید کش بدیم.

در تمام این مدت به چشمام خیره شده بود...میخواستم صداقت رو از تو نگاه و لحنم بخونه..سخت بود برام اینکه هر لحظه بهم شک داشته باشه. کمی بعد سرش خم شد لباش روی پیشونیم جا گرفت ...:

-باورت کردم...

همین یه جمله برام دنیایی ارزش داشت. حس کردم ازاد شدم...ارامش گرفتم..صداقتمو از چشمام خوند..با نگاه نمناکم بهش گفتم:

-دیگه فرنودی وجود نداره..نه برای من..نه برای تو...باشه؟

چشماشو به معنی باشه بازو بسته کرد و روی رد اشکم رو بوسید...لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم که باز منو به سمت خودش کشید..اعتراضی نکردم و تو اغوشش فرو رفتم.

بعد از خوردن ناهار همگی نشسته بودیم و مشغول تماشای برنامه تلویزیون بودیم. مامان از جاش بلند شد که میوه بیاره..رفتم کمکش و کارد و چنگال ها رو برداشتم. وقتی پیش دستی هارو چیدم ارسام با لبخند دستشو باز کرد که برم کنارش بشینم که بابامرتضی دور از چشم ارسام چشمکی زد و اشاره کرد کنار اون بشینم..با خنده به طرف بابا رفتم. لبخند رو لبای ارسام ماسید ومثل بچه ها لباسو ورچید و گفت:

-چرا رفتی پیش بابا؟

بابا گفت:بهش بگو خوب کاری کردم...

ارسام معترض گفت :بابا..!

-بابا و مرض..! خجالتم نمیکشه از اون موقع تا حالا مثل چسب چسبیده به دختره..نمیگه شاید دخترم نخواد ور دل تو لم بده!..اه اه..خجالتم خوب چیزیه..مردم مردا قدیم...

منو مامان و خودش خندیدیم...ارسام لجوجانه گفت:

-هانا بیا پیش خودم..

-نمیخواد بیاد مگه زوره..

-اره زوره..!

بابا-زوره که زوره..

ارسام- ای بابا مگه اصلا خودت زن نداری؟ اوناهاش داره میاد..اونو بغل کن..

-عروس خودمه به تو چه پسر..!

-مثل اینکه این عروس شما همسر بنده ست ها..!

ارسام با شیطننت دست مامانو کشید و گفت:

-بیا اینم زنه خودت..حالا زن منو پس بده...

بابا با حالتی خنده دار ابروهاشو بالا انداخت...

ارسام با شیطننت گفت:

اشکال نداره بابایی...ما چشمامونو میبندیم تا شما خجالت نکشین..بابا خم شد و لنگه

دمپایی رو به سمتش نشونه گرفت که ارسام در رفت..

بابا- پسره بیشعور...جرئت داری بیا اینور..گفتیم زن بگیری ادم میشی همونی هستی که

بودی..!

انقدر خندیده بودم که از خنده سرخ شده بودم

-پدر صلواتی تو روی منم خجالت نمیکشه... با خنده کنارش نشستم و مشغول سیب

پوست کندن شدم.با چنگال دادم دستش:

-بگیر..

-نمیخوام..همون لحظه بابا خم شد و سیب رو از چنگالی که به سمت ارسام گرفته بودم

قایید و گذاشت دهنش. صدای داد ارسام درومد..هممون خندیدیم

-بابا....

-اه چته هی بابا بابا راه انداختی امروز

-واسه چی سیب منو خوردیش؟

-چون خودت گفתי نمیخوام

-اشتباه فکر کردی میخواستمش

-میخواستی ناز نکنی ..واسه یه سیب انقدر خسیس بازی در میاری..بیا همه سیبا مال تو..من که مثل تو خسیس نیستم!بعد یکی یکی سیبا رو از تو میوه خوری به سمت ارسام پرت کرد..انقدر خندیده بودم که اشک از چشمام سرازیر شده بود!

مامان با خنده گفت:اذیتش نکن مرتضی

کمی بعد مشغول تعریف بودیم که مامان پرسید:راستی ارسام از فرنود اینا خبری نداری؟

تو دلم گفتم به به عجب بحث داغی هم وسط انداختی مامان!...

دست چپش که دور شونه هام بود از گوشه چشم دیدم که مشت شد و منو نا محسوس بیشتر به خودش نزدیک تر کرد...دستم رو بلند کردم و روی دست راستش گذاشتم و فشار خفیفی دادم.. با این حرکت اخماش رفته رفته از هم باز شد و انگشتمو با دستاش قفل کرد..لبخندی زدم که از دیدش پنهون نمود و با آرامش چشمامو باز و بسته کردم...میدونستم به اسمش خیلی حساسیت پیدا کرده..نباید کاری میکردم که تو دلش بذر شک رو بکارم باید دلش رو قرص میکردم..

جواب داد-چرا...امدن ایران.

با ذوقی گفت: جدی میگی؟کی اومدن؟از کجا خبر داری؟

به یه نقطه خیره شد و اروم اروم اخمی کرد:

-چند وقت پیش دیدمش..نمیدونم کی اومدن.

-کاش میدونستی کجا زندگی میکنن دلم واسه نرگس و دخترش خیلی تنگ شده.

یه سوال تمام فکرمو احاطه کرد. هرچقدر فکر کردم به نتیجه نرسیدم با شک به ارسام نیم نگاهی کردم سرش رو به معنای چیه تکون داد..نتونستم جلوی کنجکاویم وبگیرم روبه مامان گفتم:

-دختر دارن؟-اوهم...پسرشون که دوست ارسام باشه یه خواهر داره..اسمش فرنوش..از خودش یه چند سالی بزرگتره..اون موقع که ما لندن بودیم نزدیکای مراسم عروسیش بود..متاسفانه برگشتیم و ارتباطمون به کل باهاشون قطع شد.

هر لحظه بیشتر تعجب میکردم..خواهر داشت؟یه خواهر بزرگتر؟پس چرا من چیزی نمیدونستم؟با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و به تلویزیون خیره شدم.قیافه ارسام تو هم رفته بود..جوری که بشنوه خیلی اروم گفتم: باز که ابرو گره دادی اقاها...سرشو به طرفم چرخوند وجدی گفت:

-خوشم نیما د هی درباره اش سوال پرسی...

با لبخند گفتم:وای که چقدر تو اخمویی..باشه..دیگه سوال نمیپرسم.خوبه؟

اخماش از هم باز شد و بی حرف بهم زل زد..اروم به پهلوش ضربه زدم و گفتم: چشاتو درویش کن پررو..جلو ماما بابت زشته..!خنده ارومی کرد و سرشو به گوشم نزدیک تر کرد که کمی ازش فاصله گرفتم با خنده گفتم: ارسام فاصله اتو اینجا حفظ کن..زشته پسر بین ماما اینا خودشونو مثلا زدن به اون راه..!تو رعایت کن..

با خنده گفت:خب بذار بزنی به اون راه...بهتره من!..

با اخم ازش دور تر شدم و گفتم: نه دیگه نشد..بین زیادی داری پررو میشی..برو اونور زشته...با خنده سرم رو بوسید و چیزی نگفت.

موهامو از حصار کلیپس ازاد کردم و دستی توشون کشیدم..یه پنبه از کشو بیرون اوردم و ارایشم رو با شیر پاک کن پاک کردم..چراغ رو خاموش کرد و دیوار کوب رو روشن کرد که معترض گفتم: چرا چراغو خاموش میکنی کار دارم..قبل از اینکه دستم به کلید برق برخورد کنه منو کشید و لحاف رو رو سرم انداخت...هانا بخواب..

-خوابم نیما د..لحاف رو کنار زدم..باز لحاف رو روی سرم کشید و با خنده با صدای لاتی ای گفت:

د بیگیر بخواب بینم ضعیفه...از یه طرف هم خندم گرفته بود هم حرصم:

-اه ولم کن تو چیکار به من داری..خوابت میاد خودت بخواب

نذاشت بلند شم رو صورتم خم شد و با خنده گفت: یه کاری نکن یه کاری کنم صدات در بیاد ها.. با دستم پیش زدم و تندی خودمو کنار کشیدم:

-دیوونه..فهمیدی خودت چی گفتی؟خوا..بم..ن می..یاد..!

تا خواستم از رو تخت پیرم دستمو کشید که تعادل رو از دست دادم و یک ثانیه بعد صدای قهقهه خندم بود که فضای اتاق رو پر کرده بود..تا جاییکه توان داشت قلقلکم میداد..دیگه انقدر خندیده بودم برام نا نمونده بود..با لحنی ملتمس گفتم:

-غلط کردم..ولم کن...باشه..باشه..میخوابم

ازم فاصله گرفت:اهان حالا شد یه چیزی!..میتونستیم زودتر به تفاهم برسیم ها.. بالشتم رو زیر سرم درست کردم و خوابیدم که سایه اش رو صورتم افتاد..با خنده چشمامو باز کردم: دیگه چی میگی؟

خندید: اینجا... و به بازوش اشاره کرد.. بدون اینکه مخالفتی کنم جا به جا شدم و تو اغوشش خزیدم میون بازوهاش جا گرفتم..دقیقا مثل بچه ای که تو اغوش مادرش اروم میشه و به خواب فرو میره..! دست ازادش روی کمرم قرار گرفته بود و دست دیگش نوازشگرانه لا به لای موهام حرکت میکرد..همیشه وقتی یکی با موهام بازی میکرد بی اراده سست میشدم خوابم میگرفت..الان هم همین حالت سستی و خماری بهم دست داد..حرکت دستش متوقف شد و چون صورتش بالای سرم بود نمیدیدمش پرسید:

-هانا یه چیزی بپرسم؟

تو حالت خواب و بیداری جواب دادم:اوهوم..

مکث طولانی ای کرد که سرم رو بالا گرفتم لای پلکمو باز کردم: میخواستی سوال بپرسیا..خوابت برد؟ریز ریز خندیدم..

:حست نسبت بهش بیشتر از من بود؟بعد خودش به خودش با صدای فوق العاده ارومی جواب داد..معلومه..سرم رو از روی بازوش جدا کرد و روی بالشت گذاشت و پشت بهم چرخید:شب به خیر...!تمام وزن بدنم رو روی دستام انداختم و به پهلو کمی خودمو بلند

کردم با تعجب از رفتارش با دست ازادم کلافه چند بار به پیشونیم کشیدم..خدایا..خدایا..خدایا تو یه راهی پیش روم بذار..دارم دیوونه میشم..نزدیک به ۴ هفته ست باهاش ازدواج کردم تو این ۴ هفته از همیشه کلافه ترم..خدایا چه جوری بهش بفهمونم دیگه هیچی برام مهم نیست؟چجوری بهش بفهمونم فراموشش کردم؟؟!

چه جوری این حس شک و دو دلی ای رو که نسبت به من داره رو از بین ببرم؟کاملا تو جام نشستم..نفسام از شدت کلافگی و بی قراری نا منظم بود..با دستام به موهام چنگ زدم..لعنتی!همش تقصیر توئه اگه بهت دل نمیبستم..اگه وارد زندگیم نمی شدی.....

مسبب همه حس هام فقط تویی...مقصر زندگی من فقط تویی...نمیبخشمت فرمود..چرا نمیذاری زندگیمو کنم..حالا که خودم به خواست خودم فراموشش کردم حالا که تمام تلاشمو برای پاک کردن یادت از ذهنم میکنم...حالا دیگه چرا؟؟..راحتمون بذار...

تخت رو دور زدم و به سمتی که خوابیده بود قرار گرفتم.دقیقا پایین تخت ،به چهره ظاهرا خوابش زل زدم صداش کردم: ارسام

جوابی نداد

-باشه..جواب نده. فقط میخوام ازت بپرسم برای چی خودتو باهاش مقایسه میکنی؟

بازم سکوت....

دستام مشت شد..نفسهام از زور عصبانیت داغ بود،سرش داد زدم:

- به خدا فقط ببینم..یک دفعه دیگه حرفی ازش میزنی دیگه کاری باهات ندارم..به خدا تو این ۴هفته خستم کردی،خودت بگو چند بار از این سوالاتی بی سر و ته ازم پرسیدی؟ بهم شک داری؟خودت بگو تو این مدت چیکار کردم که باعث شه تو بهم شک کنی؟

بازم ساکت بود..با حرص بلند شدم..بالشتم رو برداشتم و همین که خواستم از در خارج شم از جاش پرید و جلوی راهمو سد کرد،سرمو به طرف دیگه ای چرخوندم و تو چشماش نگاه نکردم:

-برو اونور..میخوام برم بیرون.

-حقی نداری از این اتاق بری بیرون

-چرا..دارم..و میرم..برو کنار بیشتر از این اعصابمو خورد نکن

با صدای گرفته ای داد زد: بهت میگم حق نداری پاتو از این اتاق یه سانت اونور تر بذاری
برو سر جاتبالشتم رو روی زمین پرت کردم و تو تاریکی اتاق به چهره اش که تو سایه بود
نگاه کردم:

-چطور تو حق داری هر چی که میخوای بگی هر حرفی که دلت میخواد بزنی بعد من حق
ندارم تو خونه خودم راحت باشم؟ حق ندارم یه زندگی اروم داشته باشم؟ حق ندارم با کسی
که اسم شوهرم رو یدک میکشه حرف بزنم و جواب بشنوم؟؟؟ خستم کردی ارسام..خسته
شدم از دستت...یک هفته تمام شب و روز بهونه اون اشغال رو میگیری..فقط دلت میخواد
به هر نحوی که شده اسم نحسشو به زبون بیاری و روزمو برام مثل زهر داغون و تلخ کنی.
بابا به چه زبونی بگم بفهمی؟؟؟ مرد..اون عوضی برام مرد...اصلا من غلط کردم که برات
حرف زدم..من غلط کردم که بهت اعتماد کردم و گذشتمو برات گفتم تا چیزی ازت پنهون
نداشته باشم. به خدا چند بار دیگه ادامه بدی میرم هم اونو پیدا میکنم یه بلایی سرش
میارم هم خودمو میکشم و راحت میکنم..چقدر دیگه باید تحمل کنم تا چرت و پرتاتو
بشنوم؟ حالم داره از خودم و وجودم و زندگیم و کوفت و زهرمارم بهم میخوره هرروزم حال
بهم زن تر از دیروزمه.

با عصبانیت سرم داد زد:

-نمرده..داری خودتو گول میزنی..نمیتونی فراموشش کنی نمیتونی به این زودیا یکی دیگه رو
جایگزینش کنی..اره بهت شک دارم شک دارم که بامن باشی ولی نباشی..شک دارم که تا
چقدر دیگه میتونی با من زندگی کنی..با مشیت به سینش کوبید:

-تو فقط برای منی ، حقی نداری هستو به جز من با نفر دومی تقسیم کنی ، نمیتونم ببینم
یکی دیگه چشمش دنبال زنده..یکی دیگه چشمش پشت سر زندگیمون
میچرخه..چیه؟ نکنه وقتی با اون پست فطرت بودی روزات بهتر از الان بود؟؟

از خشم داغ کرده بودم بی اراده از دهنم در رفت:

-اره حداقل اون زندگی نکبتی ای که داشتم،حداقل کنار اون که بودم از الان هزار بار بهتر
بود. به ثانیه نکشید سرم به طرف چپ پرت شد و کل موهام یه ور صورتم ریخت..تعادل
رو از دست دادم وبا شتاب رو زمین پرت شدم،حس کردم کور شدم و تمام دندونام تو

دهنم شکسته.. صورتم بی حس شده بود.. کوچکترین حرفی از دهنم بیرون نمی اومد.. نمیتونستم حتی فکم رو تکون بدم.. باورم نمیشد.. رو من دست بلند کرد؟ به من کشیده زد؟ با بهت سرم رو بالا اوردم و بهش که چشمام تو تاریکی عادت کرده بود نگاه کردم.. تند تند نفس میکشید و عصبی و تهدیدوار گفت:

-بار آخرت بود تو روی من از اون کثافت تعریف کردی و برام شاخ و شونه کشیدی.. تا وقتی زنی حقی نداری حرف زیادی بزنی.. بخوای زیادی بری دمتو قیچی میکنم حالیت شد؟؟؟

بند بند وجودم میلرزید.. از خشم.. ناراحتی و کمی استرس.. به دستام چشم دوختم.. دستی که روی گونم بود رو پایین اوردم دهنمو کمی باز و بسته کردم تا بی حسی فکم از بین بره که انگار لبم ایش گرفت.. با درد دستمو به گوشه لبم کشیدم.. درد و سوزش با هم شرایطی بدی رو برام به وجود آورده بود.. دستمو که پایین اوردم با دیدن خون وحشت کردم.. با تردید کف دستم رو محکم تر کشیدم که این بار کف دستم خونی شد.. موهام دور صورتمو احاطه کرده بود و نمیتونست چهره ام رو ببینه. به داد و فریاد هاش که خونه روروی سرش گرفته بود بی توجه بودم و به بدبختی که خودم باعثش بودم فکر کردم.

لبم پاره شده بود.. قلبم زخم خورده بود.. روحم تیکه تیکه شده بود.. حقارت از این بیشتر؟ بی صدا اشک ریختم. دلم میخواست دلم رو از وسعت این همه تنهایی خالی کنم سرم پایین بود و اشکام از چشمام روی پارکت های کف اتاق فرود می اومد به سختی دستم رو ستون بدنم کردم و از جام بلند شدم سرم گیج رفت هنوز موهام دور صورتم بود.. تلو تلو خوران داشتم از در خارج می شدم که با شتاب منو به سمت خودش برگردوند تلاشی برای پوشوندن اشکهام نکردم وقتی کاملاً به سمتش چرخیدم دیگه از اون سرخی و عصبانیت چهره اش خبری نبود چشماش لحظه به لحظه گرد تر میشد و به گوشه لبم خیره شده بود.. با بهت زمزمه کرد: هانا.. بازومو از دستش بیرون کشیدم وجدی گفتم:

-دستتو به من نزن انقدر لحنم جدی بود که ولم کرد رو پاشنه پا چرخیدم به سمت دستشویی راه افتادم.

نمیدونم چه مدت تو دستشویی موندم و چقد به صورتم آب پاشیدم.. چقدر گریه هامو با آب پوشوندم.. نمیدونم دستگیره رو چرخوندم و بیرون اومدم ساعت دیواری ۱ نیمه شب رو نشون میداد.. سکوت بدی تو خونه بود.. تو تاریکی اتاق ارسام رو دیدم که یه گوشه نشسته

بود و سرش رو روی زانوهایش گذاشته بود. وارد اتاق کناری شدم و از حرصم درو محکم بهم کوبیدم تا شاید بخشی از حرص هامو سر در خالی کنم. به زخم کنار لبم تو ایینه دستی کشیدم قاب عکس کوچیک عروسیم روی میز روبروم بهم دهن کجی میکرد به عکس خودم نگاه کردم حتی توی عکس هم مشخص بود چقدر ناراحتم.. جشن عروسیم هیچ شباهتی به تازه عروس ها نداشت حداقل برای من.. و زندگی ای که بازم کوچکتترین شباهتی به زندگی نو عروس ها نداشت.. کدوم تازه عروسی چند هفته بعد از عروسیش در این حد دعوا میکنه که لبش پاره هم بشه؟

با دو قدم حرصی به سمت قاب عکس تمام شیشه ای رفتم و تا جاییکه توان داشتم اونو محکم به زمین کوبیدم..

قاب عکس هزار تیکه شد.. انگار ارام بخش بهم تزریق کردن.. دیوونه بودم رفتام تماما مثل ادمای دیوونه بود.. یه گوشه سر خوردم و پاهامو تو شکمم جمع کردم.. دلم به یه نفر احتیاج داشت واسه روزایی که با هانیه درد و دل میکردم تنگ شده بود.. کاش یکی اینجا بود تا براش میگفتم و اون گوش بده.

تلفن بی سیم روی میز بود.. با یه حرکت برش داشتم ولی قبل از اینکه تصمیم بگیرم پشیمون شدم و تلفن رو یه گوشه گذاشتم. این فقط مشکل خودم بود خودمون باید حلش میکردیم به هیچ کس دیگه ای ارتباط نداشت، زندگی مو خودم، باید میساختم. از کارش بدجور دلگیر بودم دلیلش هم فقط یه چیز بود اینکه ته دلم حس تازه ای رو نسبت بهش درک میکردم.. به حسی که درونم بود اجازه پیشروی میدادم هنوز قوی نشده بود ولی میدونستم ازش چی میخوام.. با رضا و رغبت خودم به این حس نو شکفته وجودم اجازه دادم رشد کنه و وجودمو در بر بگیره.. اگه تو شرایط دیگه ای همچین کاری کرده بود کوتاه نمیومدم و جواب کارش رو میدادم ولی شرایط حالم به کل فرق میکرد، منم ادم بودم احساس داشتم از سنگ نبودم که تو این مدت هرچند کم به کسی وابسته نشم اونم کسی مثل ارسامی که بعد از اون جریان های عذاب دهنده وارد زندگیم شده بود و با اون ارسام قبل تفاوت بارزی داشت!... تو این مدت همیشه تمام وقتم رو باهاش میگذروندم وقتایی که دلگیر بودم با شوخی و خنده سرحالم میکرد هرچند تو چشمات کلی سوال بی پاسخ رو میخوندم هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا اون قضیه رو براش تعریف کردم. اگه مهر سکوت به لبام میزد شاید وضعیت الان اینجوری نبود.

سردم شده بود و تمام تنم خشک.. به خودم پیچیدم تا کمی گرم تر بشم. احساس چیزی گرم روی تنم باعث شد چشمام کاملا گرم بشن و به چیزی غیر از خواب فکر نکنم.

نور افتاب مستقیم تو صورتم برخورد کرد.. تمام تنم خشک شده بود و کمر درد گرفته بودم. تو جام نشستم و سعی کردم به ذهنم فشار بیاورم من رو زمین چیکار میکنم که یاد دیشب افتادم.. به پتوی کنارم نگاه کردم روی من پتو انداخته بود؟ گوشه پتو رو چنگ زدم حسی مبهم درونم رخنه کرد.. دلم نمیخواست از جام بلند بشم دلم میخواست ساعتها همونجا بشینم تا باهاش چشم تو چشم نشم. کلی با خودم کلنجار میرفتم که برم یا نرم و در اخر هم مثل همیشه تسلیم دلم شدم.. نرفتم و همونجا تو اتاق موندم. پتو رو جوری زیر سرم مرتب کردم که به صورت بالش هم باشه و خزیدم و دورم پیچیدمش. ساعتها بدون اینکه از جام تگون بخورم همونجا دراز کشیده بودم تا اینکه دستگیره به ارومی کشیده شد و در حرکت کرد سریع چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم. از لای پلکام خیلی کم میدیدم وارد اتاق شد با بوی عطرش متوجه شدم بالای سرم نشسته. دستش به گوشه لبم کشیده شد که بی اختیار چهره ام جمع شد.. صداش بلند شد:

-هانا بیداری؟

جوابی ندادم.. که دستش رو به گونه ام کشید: دستم بشکنه... هانا میدونم بیداری.. میدونم ازم دلخوری جوابی ندادم و پشت بهش چرخیدم که نشون بده برای حرف زدن باهاش تمایلی ندارم ولی اون به سمتم چرخید و گفت: هانا ببخشید.. به خدا دست خودم نبود.. عصبانیم کردی.. نفهمیدم چی شد..

با سرد ترین صدای ممکن گفتم: برو بیرون حوصله حرفاتو ندارم. از سردی کلامم خودمم یخ کردم، خم شد و گونه امو بوسید: شرمنده ام خانومم.. معذرت میخوام عزیزم.. ببخشید. اینجوری باهام حرف نزن.. معذرت میخوام خودمم پشیمونم دست من نبود با خشم پتو رو کنار زدم: چیه ببخشم؟ حرفای چرت و پرتتو یا کار دیشبتو؟ افرین تبریک میگم... دست بزن هم که داری.. رو کن ببینم دیگه چه هنرایی بلدی. با کلافگی به موهاش چنگ زد:

تقصیر خودته.. خودتم میدونی..

-چی تقصیر منه؟این که دارم به شریک زندگیم اطمینان میکنم؟یا اینکه وسط زندگی شماها سبز شدم؟کدومش؟

- هزار بار بهت گفتم اسمشو جلو من به زبون نیار..

-منم هزار دفعه بهت گفتم بینمون خیلی وقته هیچی نیست.کیه که گوش بده؟.

یدفعه عصبانی شد: د چرا نمیفهمی..اینکه تصور کنم قراره تو رو با کسی شریک بشم دیوونم میکنه..دیوونه میشم از اینکه هر دقیقه باید به این فکر کنم که من چی ندارم و اون داشته..با داد ادامه داد:

-مگه وقتی جنابعالی تو کما بودی دیدی چه زری زد؟مگه تو بودی که جلو من وایساده بود و از عشق دو طرفه اتون حرف میزد؟

با بهت گفتم: تو همه چیزو میدونستی؟فهمید خراب کرده و خودش رو لو داده ولی از تک و تا نیفتاد: اره میدونستم..که چی؟

حرفی نزدم خواستم دهنمو باز کنم و تا توان دارم دق و دلیمو سرش خالی کنم که زخم گوشه لبم بهم این اجازه رو نداد دستم رو به اون قسمت کشیدم و از درد چشمامو بستم. پشت بهش چرخیدم و حرفی نزدم که بازم روبروم نشست از پشت سرش که زیر میز بود دسته گل رو بیرون کشید و به دستم داد:

-اومدم هم برای معذرت خواهی و هم اینکه بگم.....

تندی گفتم: دسته گل نمیخوام..برو یاد بگیر دستتو کنترل کنی که ...حرفمو قطع کرد و محکم بغلم کرد:

-هانا به خدا دوست دارم..به علی دوست دارم اینجوری ازم رو نگیر..شرمنده اتم..جبران میکنم...همین یه بار و خانومی کن جبران میکنم

نمیخواستم الکی ناز کنم و اون منتم رو بیشتر بکشه، چه فایده ای داشت؟ ته دلم خوشحال بودم از اینکه برای معذرت خواهی پیشم اومده و اشتباهش رو قبول کرده مهم این بود که اشتباهش رو پذیرفته بود. خودم قبول داشتم دیشب مقصر بودم و تو حرف زدن

زیاده روی کردم با لج و لجبازی کاری به جایی نمیردم باید کوتاه می اومدم ، کوتاه می اومدم تا زندگیمو هموار کنم. بعد چند ثانیه گفتم: شرط دارم

بی مکت پاسخ داد -هرچی باشه ، رو جفت چشمم ،قبول میکنم.

-حق نداری اسمی ازش بیاری..بشنوم چیزی ازش گفتی میرم و دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم..من نمیتونم هرروز واسه خودم با تو یه جنگ اعصاب درست کنم. نه حوصلشو دارم نه تحملشو .اگه قراره مثل دفعه های قبل یه باشه سرسری بگی خداحافظه دیگه کاری به کارت ندارم..یا همین الان برای همیشه این موضوع رو بیخیال میشی و شکت رو نسبت به من کنار میداری یا برای همیشه قیدمو بزن.

با تعلل جواب داد: انقدری میخوامت که حاضرم برای بودنت کنارم هر کاری کنم..نمیتونم به نبودنت فکر کنم درکم کن هانا..یه سری کارها دست من نیست..اراده ای رو این موضوع ندارم..نمیگم بهت بی تفاوتم یا شک دارم ..نه.. هیچ وقت نمیتونم نسبت بهت بی تفاوت باشم ، هیچ زمانی بهت شک هم نکردم ... بهت اعتماد دارم خیلی زیاد، ولی به اون عوضی ندارم..میتروسم تو رو از من بگیره..میتروسم برای همیشه از دستت بدم..تا میام به کنار تو بودن فکر کنم حرفاش یادم میاد و اتیشم میزنه نمیخوام ناراحتت کنم چون دست خودم نیست ولی به خاطر تو همه تلاشمو میکنم ..

دسته گلش که پرازگلهای رز قرمز بود رو از دستش گرفتم و با یکی از گلبرگاش بازی کردم : کسی نمیتونه منو از تو بگیره جز خودت و حرفات. برام مهمی میدونم که برات مهمم ، حس قبل من،اصلا شرمم میاد اسم حس رو روش بذارم ،هوسی بیش نبود ، من عشقی رو میخوام که با اون بتونم به تکامل برسم عشقی که راحت و آسوده بتونم ازش لذت ببرم، هوس دو روزه به چه درد من میخوره؟ زندگیمونو خراب نکن از همین اولین آجر بناش رو میسازیم ولی فقط باهم دیگه

اومد جلو بغلم کرد:نوکرتم هانا..خیلی دوست دارم. دسته گل رو پایین گذاشتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم: منم دوست دارم..برای اولین بار اعتراف کردم،این حس رو بهش داشتم و برای اولین بار به زبون اوردم..ارسام اون پسر لجباز و اخموی دوران مجردیش نبود،فرق کرده بود اونم خیلی زیاد،یا شاید هیچ فرقی در کار نبود این من بودم که نمیخواستم شخصیتشو درک کنم و بشناسمش این من بودم که از این پسرک حساس و

دوست داشتنی پیش خودم یه غول بی شاخ و دم ساخته بودم ،حسی که نسبت به فرنود داشتم انقدری کورم کرده بود که هیچ کس روجز اون نمیدیدم. تازه داشتم به صرافت حرف بابا اون شب تو اشپزخونه پی میبردم که به مامان میگفت حس بینشون یه هوس گذراست، یه تب زود گذره که به مرور زمان فروکش میکنه... این جمله رو الان داشتم درک میکردم چه قدر بی منطق بودم ، که روی حرف عزیز ترینم پا فشاری و ناراحتش میکردم . من آرسام رو تازه شناخته بودم و حسم هم بهش فرق کرده بود شناختی که تو این مدت ازش پیدا کرده بودم به اطمینان حرفم دامن میزد،به خودم و خودش اعتراف کردم..شیرینی حرفم تا اعماق دلم نفوذ کرد

منو از خودش جدا کرد: چی گفتی؟یه بار دیگه بگو؟ بهش لبخند پر محبتی زدم و تکرار کردم: منم دوست دارم..تنهام نذار..باشه؟ لباس به خنده باز شد و کل صورتم رو سراسر بوسه بارون کرد... سرمو رو سینهش گذاشتم و با تمام وجودم عطر تنشو با یه نفس عمیق به ریه هام کشیدم. خدارو شکر کردم که نگاهش رو ازم دریغ نکرده و ارامش رو بی منت و کم کم داشت بهم هدیه میداد تمام سهم دنیا از ارامش من همین عاشقانه هایی بود که کنار گوشم نجوا میکرد..اطمینانی همراه با عشق .. به علاوه اغوشی پر از عطر محبت تنها خواسته من کنار تنها فرد زندگیم بود..همین..خوشبختی من تو همین حصار خلاصه شده بود...چه حصار دوست داشتنی ...کم کم با لمس واژه خوشبختی داشتم اشنا میشدم.. طعم دل نشینی داشت..حسش غریب نبود...خوشبختی من کنار ارسام خلاصه شده بود. و تازه داشتم این خوشبختی رو قدر میدونستم تا با تمام وجود ازش بهره ببرم.دقیقا مثل یه تیکه الماسی که در ظاهر یه پوسته ی کلفت و بی ارزش چوبی هست وبا شکافتن اون پوسته،کم کم، به زیبایی و درخشندگی تراشه های درونیش پی میبری.. حس خوشبختی کنار ارسام مثل همون انوار رنگارنگ الماسی بود که هر لحظه باز تاب زیباتری به زندگیمون القا میکرد،و من چه زیاد دل بسته این بازتاب و شیرینی اش شده بودمخدایا شکرت..

-فقط همین یه ترم..

تخمه میشکست و تمام وجودش شده بود صفحه تلویزیون: نه.... اه پاس بده. از حرص پوفی کشیدم و کنارش نشستم:

-جون هانا..ارسام فقط یه ترمه..بذار لیسانسمو بگیرم حداقل.مدرکم نصفه نیمه ست.

-هزار بار بهت گفتم سر چیزای بی ارزش جونتو قسم نده...د پناستی شد لا مصب!..

داشت دیوونم میکرد کنترل رو برداشتم وخاموشش کردم صداس درومد:

-چرا تلویزیون رو خاموش میکنی؟

با اخم گفتم: وقتی دارم باهات حرف میزنم حواست به من باشه ..اصلا فهمیدی چی گفتم؟

کاسه تخمه رو روی میز گذاشت وبه سمتم چرخید:

-بله نزدیک به دفعه هزارمه داری این حرف رو میزنی منم گفتم که نه دیگه. وا رفتم: اخه چرا؟

دستشو به سمتم دراز کرد و در اغوشم کشید: دلیل خاصی نداره. دلم نمیخواد کار کنی.وقتی هم من نخوام کار کنی مدرک تو به چه درد میخوره؟! سرم رو کمی بالا کشیدم: مطمئنی هیچ دلیلی نیست؟

بعد از نگاه عمیقی گفت: تو که میدونی دیگه چرا سوال میپرسی؟ بعدم من دوست دارم خانومم وقتش رو تو خونه و با کارهای خونه بگذرونه تا با اجتماعی که حرف حساب سرش نمیشه،من تورو بهتر از خودت میشناسم عزیز دلم ،روحیه حساس و لطیف تو تحمل خشم اجتماع و سرو کله زدن با مردم رو نداره .خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و چهار زانو روی مبل نشستم، میدونستم حرفایی که میزنه کمی چاشنی بهانه هم همراهش داره دلیل اصلی چیز دیگه ای بود که وقتی برای لحظه ای خودم رو جای اون فرض کردم بی اراده دستم مشت شد مسلما دیوونه میشدم.. نگاهم به سمت موهایش که روی پیشنونیش پخش شده بود کشیده شد دستم رو بلند کردم و چتری هاش رو از روی پیشنونیش کنار زدم اروم خم شدم و بوسه کوتاهی به گونه اش زدم: باشه نمیرم

لباش اروم اروم به لبخندی باز شد،رضایت رو از چشماش و لبخندش میخوندم میدونستم از اینکه روی حرفش پا فشاری نکردم و دلیلش رو بدون اینکه مستقیم بگه از لابه لای حرفاش متوجه شدم خوشحاله نباید با اصرار های بی جا هردومون رو ناراحت میکردم دلم نمیخواست ازم برنج. برای لحظه ای کوتاه بوی نم بارون به مشامم خورد به سمت پنجره حرکت کردم پشت سرم اومد. قطره های ریز بارون روی زمین مینشستند

-بارون؟اونم وسط تابستون؟ چونه اش رو به سر شونه ام تکیه داده بود:

-تو که همیشه بارون رو دوست داشتی؟

با ذوق بچه گانه ای گفتم: بریم بیرون؟

از ذوقم خندید: برو لباس بپوش

دستم رو بلند کرد و روی دنده گذاشت با پنجه هاش دستامو قفل کرد: کجا بریم؟

-یه جا پارک کن قدم بزنیم

-سرما میخوری

-نمیخورم.. همین جا خوبه. بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن رو بدم از ماشین پریدم

بیرون خدایا چه آرامشی داشت صدای ریز قطره ها بهم حس زندگی میداد حضورش رو

کنارم حس کردم

شونه به شونه هم در سکوت قدم میزدیم. شدت قطره ها بیشتر شد و فشار دستش که توی

دستام بود همینطور. حس خوبی بهم دست داد زیر بارون کنار کسی که دوستش داشتم

قدم میزدم، چه آرامش و لذتی بیشتر از این و بهتر از این میتونست نصیبم بشه؟

-تو فکری

....-

-به چی فکر میکنی؟

با صدای ریزی که با بارش قطره های بارون مخلوط شده بود جواب دادم: به تو!

این بار اون سکوت کرد:

دستمو دور بازوش حلقه کردم و تمام توانم، تمام احساسم، تمام عشقم رو توی کلامم

ریختم تا احساس بی حد و مرزم رو بدون کوچکترین واسطه ای بهش منتقل کنم: چه

جوری یدفعه ای جاتو تو دلم باز کردی که حالا نمیتونم بدون تو یه لحظه نفس بکشم؟

دستش رو روی دستم که دور بازوهاش حلقه شده بود گذاشت و با صدای بم و مردونه ای

که ناب ترین حس ها رو بهم عرضه میکرد گفت: بالاخره به سوالی که مدتها دارم از خودم

میپرسم رسیدی.... سرشو به سمتم چرخوند: هرروز این سوال رو از خودم میپرسم، میترسم

از این همه عشقی که بهت دارم...میتراسم که یه روز چشم باز کنم و ببینم سراب بوده این روزهای بی تکرارم...من با تو عشق رو درک کردم...تمام زندگیم شدی...از این همه عشقم میتراسم

قلبم دیوانه وار خودشو به سینم میکوبوند، حس شیرینی بود اعتراف به کسی که عاشقشی و اون هم همین حس رو به تو داشته باشه، اون هم تو بهترین موقعیت...زیر رگبار رحمت خدا، حلقه دستم رو دور بازوهاش محکم تر کردم و لبخند اطمینان بخشی به روی صورتش پاشیدم: تا وقتی که با هم و پشت همیم دلیلی برای ترس وجود نداره، خیلی دوست دارم ارسام...خیلی زیاد

چشمکی زد: ما بیشتر ...با مکث افزود:زندگی

سیلی از خوشی ها در کسری از ثانیه، به جانم تزریق شد

حوله دور سرم رو با یه دست نگهداشتم و در قوطی رو باز کردم.یه لیوان آب پر کردم و سر کشیدم

-بیدار شدی؟

از شنیدن صداش ترسیدم و آب تو گلویم پرید.. با دستش چند ضربه به کمرم زد اشاره کردم که کافیه. با سرعت نور جعبه رو هل دادم و به خودم مسلط شدم مقابلم ایستاد..قوطی رو دید! :

-اول صبحی اونم ناشتا قرص میخوری؟ هنوز تک و توک سرفه می کردم:

-یکم..یکم سرم درد میکرد.چیزی میخوای؟

فهمید کمی هول شدم در حالیکه نگاهش بین من و قوطی در گردش بود دست دراز کرد و قوطی رو برداشت نفسم رفت...!

روش رو خوند و صورتش جمع شد با شک گفت:

-این چیه؟

سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم: گفتم که... سرم درد میکرد

قوطلی رو پایین گرفت وگفت:

-یادمه برای سردردت همیشه از ژلوفن استفاده میکردی. هانا این چیه؟

بدجوری هول شده بودم ترسیده بودم و هیچ جوهر نمیتونستم قیافه خشمناکش رو از چشمام دور کنم مثل همیشه هیچ جوابی هم به ذهنم نمیرسید با ترس جواب دادم:

-قرصه دیگه

قوطلی رو توی دستاش تکون داد و بلند گفت: قرص چی؟؟؟؟ سر درد؟؟؟؟

هیچی نگفتم در واقع نمیتونستم حرف بزنم. صداش رو بالاتر برد و گفت:

-با تو ام..میگم این قرص چیه؟؟؟

سر انگشتی حساب کردم یک هفته دو هفته یک ماه دو ماه اخرش که چی؟بالاخره میفهمید!-پیشگیری. صدایی نیومد سرمو بلند کردم دیدم متعجب به قوطلی نگاه میکنه :

-پیشگیری چیه؟درست حرف بزن

-پیشگیری از بارداری

در کسری از ثانیه چهره اش جمع شد و اخماش تو هم گره خورد لرزش دستام یه لحظه هم قطع نمیشد هر لحظه انتظار داشتم کار غیر منتظره ای بکنه.بعد از چند لحظه بلند گفت:

-تو به چه حقی بدون مشورت با من این قرصا رو مصرف میکنی؟سر خود هر غلطی که دلت میخواد میکنی و یه کلمه هم حرف نمیزنی؟

-من.....

-حرف نزن بهت میگم به چه حقی قرص میخوری؟کی بهت اجازه داده قرص بخوری؟ برای چی بدون مشورت با من تصمیم گرفتی؟؟

صداشو هر لحظه بلند تر میکرد ترسم رو کنار گذاشتم و محکم جواب دادم:

-چون دلم نمیخواد پای یه بچه تو زندگیم پیدا بشه

داد کشید: غلط کردی مگه فقط زندگی توئه؟ مگه اون بچه فقط بچه توئه؟ تو دیگه مجرد نیستی اینجا هم خونه بابات نیست هر کاری دلت خواست بکنی و لال مونی بگیری از این به بعد بفهمم بدون اینکه به من خبر بدی کاری کردی ..بلایی سرت میارم تا برات بشه درس عبرت فهمیدی یا نه؟؟؟

دیگه حرفی نزدم. میدونستم تو عصبانیت اگه چیزی بگم بدتر میشه. در قوطی رو باز کرد و همه قرصا رو تو سطل اشغال خالی کرد. قوطی قرص رو هم با عصبانیت وسط اشپزخونه پرتاب کرد و کلافه تو موهاش چنگ زد. خواستم از اشپزخونه برم بیرون که دستش روی بازوم نشست و محکم به دیوار کوبیده شدم، با انگشت اشاره اش تهدیدوار گفت:
-اگه بفهمم فقط یه بار دیگه از اون اشغالا مصرف میکنی کاری میکنم برای همیشه از کرده ات پشیمون بشی. گرفتی؟؟؟

بی حرف به دستش که محکم بازومو گرفته بود خیره شدم تا دستش رو بکشه، ولی اون محکمتر بازومو فشرد و بلند تر گفت: فهمیدی یا نه؟

سرمو تکون دادم که رضایت داد و ازادم کرد با دو خودمو به اتاق رسوندم و درو هم از پشت قفل کردم خودمو روی تخت پرت کردم و صورتم رو بین لحاف پوشوندم. نمیخواستم... من از موجودی به اسم نوزاد متنفر بودم نمیخواستم به این زودی پای یه بچه رو تو زندگیم باز کنم و تو خونه تمام وقتم رو صرف بچه داری کنم

من همش ۲۴ سالم بود. برای مادر شدن کوچکترین امادگی ای نداشتم....

چرا نمیفهمید دلم میخواد جوونی کنم، هنوز خیلی زود بود تا دست و پامو با یه بچه ببندم و از صبح تا شب به اون موجود کوچیک برسم...

با بی حالی موهامو خشک کردم و از کمد مانتو و شالم رو بیرون کشیدم. بدون ذره ای ارایش حاضر شدم و یه شلوار و لباس راحتی تو کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم رو به پنجره ایستاده و دستاشو تو جیبای شلوارش فرو کرده بود وضعیت موهاش کمی اشفته بود؛ متوجه من نشد با این حال زبونم رو تو دهنم چرخوندم و حرف زدم:

-میرم خونه مامانم

به سمتم برگشت دلخوری که نسبت بهش ته دلم بوجود اومده بود ، باعث شد تا نذارم چیزی بگه. بنابراین بدون اینکه نگاهش کنم از خونه خارج شدم تا جاییکه توان داشتم گاز دادم سرعت ماشین به ۱۶۰ رسیده بود.نمیدونم با اون سرعت نجومیم چه جوری سالم رسیدم ولی پیاده شدم وزنگ رو فشردم

هانیه-کیه؟

-عمه اته! حالا خوبه منو میبینی و میپرسی کیه باز کن.

جیغ خفیفی کشید و در با صدای تیکی باز شد. پامو که داخل حیاط گذاشتم در ورودی باز شد و بدو بدو پرید بغلم:

-وای هانا کجا بودی خیلی دلم برات تنگ شده بود. تنها خواهرمو محکم به خودم فشردم: منم همینطور بریم تو.

درو که بستم گفت: خوب شد اومدی داشتم دق میکردم تنهایی... پس اقا ارسام کجاست؟

-خودم اومدم... چرا تنهایی؟ ماما اینا خونه نیستن؟

-نه رفتن بیمارستان

-بیمارستان اونم روز تعطیل؟؟ برای چی؟

-مادر جون قلبش دوباره گرفته مانتو و روسریمو دراوردم و رو تخت گذاشتم:

-پس چرا به من خبر ندادین؟

-انقدر هول شدن که خودشونم نفهمیدن چه جوری حاضر شدن منم که تازه یه ساعته بلند شدم. خب خودت خوبی؟ چرا باز اینجوری شدی؟

-بد نیستم.چجوری؟

-دختر حداقل یه ته ارایشی میکردی ریز ریز خندید.

-مگه من مثل تو ام هزار جور لوازم ارایش بمالم به صورتم

با حالتی متفکر گفت: ارایش نشونه تمیزیه. خندم گرفت با بالش یکی زدم تو سرش و خودمم پا به پاش خندیدم.

-هانا؟

-همش بزن نسوزه..هوم؟

در حالیکه پیاز داغ هارو هم میزد گفت: مطمئنی خوبی؟ سیب زمینی ها رو تو ماهیتابه ریختم:

-چرا باید بد باشم؟

-سعی نکن منو گول بزنی

از هرکس خودمو قایم میکردم نسبت به هانیه نمیتونستم این کار رو کنم.:

-من کسی رو گول نزدم

-پس بگو چی شده نگو هیچی که باور نمیکنم..دعواتون شده؟

-نه

-پس چی؟

-بحثمون شد..منم اومدم اینجا

-خبر داره اومدی؟

-بهش گفتم.

خندید: چه دعوای باحالی باهم حرفم میزنین؟ با دستگیره زدم تو سرش:

-دعوا نه، بحث.

-حالا هر چی، اجی ناراحت نباش بعدا به این روزا غبطه هم میخورین. با وجود اینکه از اول صبح حالم گرفته شده بود از ته دلم خندیدم و اون ادامه داد: میگن دعوا نمک زندگیه. از شدت خنده روی صندلی نشستم در حالیکه اشک چشمامو با نوک انگشتم پاک میکردم

گفتم: نه بابا تو از این حرفا هم بلد بودی فیلسوف کوچولو؟ دلخور گفتم: مسخره نکن هانا. جدی میگم. به دعوایی بود دیگه تو واسه چی زرتی قهر کردی اومدی اینجا؟

سعی کردم کمی جدی باشم: اولاً دعوا نه بحث دوما من از این عادتای مسخره قهر و این حرفا ندارم، اومدم اینجا تا به چند ساعتی فکرمو مشغول کنم سوما مگه جای تو رو تنگ کردم؟

-چرا چرت میگی من کی گفتم جای منو تنگ کردی؟ من گفتم بهتر بود جای اینکه از خونه میزدی بیرون میموندی و مشکلاتون رو حل میکردین

این بار کاملاً جدی شدم: هانیه جان تو مسائلی که میدونی به تو ارتباطی نداره لطفا دخالت نکن. من خودم بهتر از تو میدونم چی کار کنم و چی کار نکنم

- من که به خودم اجازه دخالت تو زندگی تو رو نمیدم چرا امروز حرفامو جور دیگه ای برداشت میکنی؟

-چون منظورت همین حالا با کنایه یابی کنایه. خوب میدونی از نصیحت خوشم نیاد این بحث و همینجا تمومش کن

سکوت بدی به وجود اومده بود. در زود پز رو بستم و مشغول پاک کردن برنج شدم. چهره اش دلخور و گرفته بود. میدونست از نصیحت بدم میاد و مستقیم این کار رو انجام داده بود دلم میخواست با برخورد جدیم جایگاهش رو یاد اوری کنم چون امروز کمی زیاده روی کرده بود وگرنه به هیچ وجه قصد رنجوندن خواهرم رو نداشتم صندلی رو کشید و کنارم نشست:

- اجی، از دستم ناراحتی؟

-بگم اره؟

-هرچی تو دلت بگو..

-هستم

-هانا به خدا منظوری نداشتم اصلاً بیخیال باشه؟.. به من چه تو میخوای چی کار کنی.. هوم؟

دست از پاک کردن برنج کشیدم: خودت میدونی من اصلا اهل سرزنش و این حرفا نیستم ولی اینکه همیشه کجا هستی و طرف صحبتت کی هست رو یادت باشه هیچ وقت احساس بزرگی نکن چون هرچقدر بخوای خودتو بزرگتر نشون بدی نفستو کوچیک کردی چرا؟ چون حرفایی که میزنی ممکنه خام و نسنجیده باشه و خودت فکر کنی خیلی حرف بزرگی زدی و این باعث رنجش مخاطبت بشه، همیشه خودت باش نه بزرگتر نه کوچیکتر. حتی تو حرف زدن .. ازت ناراحت نیستم فقط میخواستم اشتباهتو بهت بفهمونم که متوجه شدی.

پرید و لپم رو بوسید: فدای اجی خودم بشم.. چشم دیگه ادای ادم بزرگا رو در نمیارم خوبه؟ خندیدم: حالا شدی همون هانیه شیطان خودم. تعریف کن ببینم چه خبرا

اه پر سوزی کشیدچی بگم که از اون روزی که شوهر شما اجیمو از خونه برده یه روز خوش ندارم.. تا حاضر میشم بیام خونت مامان میپره جلوم میگه کجا؟ تا میگم خونه هانا درو شیش قفله میکنه و نمیداره تا سر بقالی برم.

از لحنش روده بر شده بودم از خنده: واسه چی؟

با حرص گفت: چمیدونم مامانه دیگه!.. میگه خبرت مثلا تازه عروسی !!!

موهاشو کشیدم که جیغش درومد: زهرمار! خجالت بکش بی تربیت، این ادب جدیتو از کی یاد گرفتی؟

با جیغ گفت: ول کن موهامو.. همین دیگه.. یه خواهر بزرگتر مثل تو داشته باشم بهتر از این نمیشم... آی ولم کن!

- به به مارال خانم بیا ببین دخترات چجوری افتادن به جون گل و گیس همدیگه! منو هانیه مثل ترقه تو جامون پریدیم.. چهره گرفته اشو دیدم احساس کردم به اندازه ۲۴ سال عمرم دل تنگش بودم نمیدونم یدفعه حجم اون همه دلتنگی از کجا اومد، وقتی به خودم اومدم که دیدم تو اغوشش جای گرفتم و موهامو نوازش میکنه.

- سلام بابا

- سلام به روی ماهت.. خوبی بابا؟ آرسام خوبه؟

-بابا دلم برات تنگ شده بود

-چه عجب بعد دو هفته دلت تنگ شد که سری بهمون بزنی

دستاشو از موهام جدا کردم و بوسیدم...:

-هانا خوبی بابا؟ شوهرت کجاست؟

-خوبم بابا..خوبم...خونه ست.نیومد. تا بابا خواست چیزی بگه مامان وارد شد و با خوشحالی بغلم کرد.

-خوب شده بود؟

-مگه میشه دست پخت تو بد باشه؟عالی بود مامان دستت درد نکنه

با لبخند:نوش جان..مادرجون چطور بود؟

مامان- چطور میخواستی باشه مادر... باز رگ های قلبش گرفته بستری شد. بابا حسابی گرفته و تو خودش بود: میترسم اخر از دستمون بره.مشکلش جدیه..امروز دکترش گفت تلاشش رو میکنه ولی باید به خدا توکل کرد،همه دکترا وقتی از بیمار قطع امید میکنن این حرف رو میزنن... فقط از خدا میخوام نذاره عذاب بکشه ، مرگ حقه، اگه میخواد عذاب بکشه همون بهتر که خدا ازش راضی بشه

-ایشالا که خوب میشه چیزی نیست

-نگفتی هانا... آرسام چرا نیومده بود؟

درحالیکه ته مونده های برنج رو خالی میکردم با من و من گفتم:

-حالش...خب... زیاد خوب نبود...

لبخند بابا که به چشمام خیره بود بدجور روی اعصابم بود،مثل همیشه از نظر پیچوندن تعطیل بودم!

دستاشو روی میز گذاشت و سرشو تگون داد با این حرکت اخر بدجور از دست خودم
عصبی شدم ظرف ها رو جمع کردم و به اشپزخونه بودم مشغول جا دادن تو ماشین
ظرفشویی بودم که مامان کنارم ایستاد و شیر اب رو باز کرد :

-دست پختت خیلی بهتر شده هانا..قبلا نمیتونستی به چیزی دست بزنی

-یاد میگیرم دیگه بالاخره..مامان میذارم تو ماشین ظرفشویی..مامان با خنده ای تنبلی
نثارم کردو در حالیکه چای دم میکرد پرسید:

-هانا از ارسام راضی هستی؟

سرمو تگون دادم: اره خدارو شکر!

-خدارو شکر... خب چه خبر؟

-خبر خاصی نیست ..شما چه خبر؟

مامان با خنده قندون رو پر کرد و بعد از اینکه کار ظرف ها تموم شد چای ریخت و
گفت: خبرای خیر..

با تعجب یه تای ابرومو بالا انداختم به کابینت تکیه دادم:

-خبرای خیر؟

-اره عزیزم..میتونی حدس بزنی؟

با خنده گفتم: مامان حوصله ندارم..چه خبره؟ مامان که بی قراری مو دید اهسته با لبخند
گفت: رعنا بار داره!

شوک زده گفتم:چی؟

-یواش تر دختر، میگم رعنا بار داره یک لحظه از تصور پدر شدن اردلان غش غش
خندیدم

مامان- هانا چته..جوک که نگفتم برات!.. با دستم جلوی دهنم رو گرفتم و بعد چند ثانیه
تازه حرف مامان رو درک کردم نا باور گفتم: ولی اونا که هنوز عقد بودن!

مامان صندلی رو کشید منم با تبعیت ازش نشستم:

-چه کار میشه کرد! کاریه که شده!

-حالا چند وقتشه؟

-دو ماهشه...چند وقت پیش اومدن اینجا..اردلان رفت کارخونه پیش بابات، طرفای ۱۲ بود، اومد اشپزخونه کمکم کنه هانا تا بوی غذا بهش خورد پرید دستشویی..با خنده بهش گفتم رعنا خبریه؟ دختر بیچاره کلی سرخ و سفید شد سرشو تکون داد.

با هیجان گفتم:خب؟

-هیچی دیگه.. اولش فکر کردم شوخی میکنه ولی دیدم نه موضوع جدیه!گفت فعلا فقط من فهمیدم هنوز به خانوداش چیزی نگفته یعنی نمیتونه چیزی بگه. ازم قول گرفت به کسی چیزی نگم..باباتم نمیدونه وگرنه میره داداشش رو دار میزنه! فقط یه بار جلو هانیه سوتی داد و هانیه هم فهمید.

-پشت سر من غیبت میکنین؟

مامان-غیبت چیه دختر؟ تو چرا مثل جن یهو ظاهر میشی؟ داشتم درباره رعنا به هانا میگفتم. یهو هانا با شوق دستاشو بهم کوبید و گفت: وای هانا دیدی دارم دختر عمو میشم؟

-بچه پررو اون وقت که بهت میگم چه خبر الزایمر میگیری؟

-به جان خودم یادم رفت کلا! ولی خودمونیم این اردلانم شیطونو درس میده!هنوز سر خونه زندگیشون نرفتن نی نی دار شدن.و با شیطننت خندید..مامان با حرص خواست هانیه رو بزنه که پشت سر من پناه گرفت

مامان-خجالت بکش هانیه .. اردلان نه و عمو اردلان.صداتم بیار پایین الان بابات میشنوه

هانیه-به من چه کارشو یکی دیگه کرده من خجالت بکشم؟

مامان تو جاش نیم خیز شد که هانیه جیغ کشون دور صندلی من چرخید

مامان-هانا یکی بزن تو سر این دختره بلکه یکم درست بشه..بی حیا! با خنده دستمو بلند کردم وبه سمت گوشش بردم:

ای به چشم.. گوششو بیشتر پیچوندم که جیغش گوشمو کر کرد.. دیگه چی مامان؟ فقط همین؟

هانیه- ولم کن نامرد.. به تو هم میگن خواهر؟! جای اینکه ازم دفاع کنی گوشمو میپیچونی؟ آی آی ولم کن

مامان- ولش کن دیگه بسشه

صدای بابا بلند شد: مارال پس این چایی چی شد؟ باز شما مادر و دختر رسیدین بهم از دنیا غافل شدین؟ خندیدم و سینی چای رو بیرون بردم.

تا خواستم بشینم صدای زنگ ایفون بلند شد هانیه ریز با خنده گفت: مژده مسیحا که نفسی می آید، بیا یارتم با اسب سیاهش رسید منت کشی.. بدو برو باز کن. حرصی محکم با دمپایی از رو پاش رد شدم که جیغ خفه ای کشید در ورودی رو باز گذاشتم ولی بر خلاف دلم کنار نرفتم، قامت مردونه اش رو از پشت پنجره دیدم که هر لحظه به در ورودی نزدیکتر میشد فاصله چندانی نداشت که از پشت پنجره منو دید و سرعت قدمهاشو تند تر کرد، رو پاشنه پا چرخیدم که برگردم ، تا نبینه دل بی قرارم تو این چند ساعت، ثانیه به ثانیه اش لحظه به لحظه اشو ؛ انتظار بازگشتش و می کشید ، ولی نشد ، موفق نشدم، نتونستم خودم رو بی تفاوت نشون بدم و احساسمو ازش پنهون کنم...

بلافاصله دستم از پشت کشیده شد و حرارت دل نشینی که بهم تزریق شد وجودمو به آتیش کشید ، ذره ذره وجودمو در مقابلش ذوب کرد ، بند بند سلول هام اسمش رو با تمام توان فریاد میزدند ... قسمت در ورودی به سالن اصلا دید نداشت. به دیوار پشت سرم تکیه ام داده بود و بدون سانتی متری از فاصله و سراسر حرارت مقابلم قرار گرفته بود با این حال با خجالت اشکاری از خودم جداش کردم:

چی کار میکنی دیوونه نمیگی مامان اینا میبینن؟ دستاشو کنار سرم به دیوار چسبونده بود:

-اولا خودت بهتر از هر کسی میدونی اینجا نما نداره.. دوما ببین.. خلاف شرع که نمیکنم ز نمی! دروغ میگم؟

-در هر صورت اینجا خونه خودمون نیست

- بگم چی راضی میشی؟ اشتباه کردم ، معذرت میخوام

پسش زدم: الان جای این حرف نیست ،ولم کن میخوام برم

-ولت نمیکنم ، تا نگی ازم ناراحت نیستی همینجا نگهت میدارم

-خیلی خوب بذار بعدا حرف میزنیم ..زشته بابا اینا تو سالن هستن! با این حرفم کمی نرمش نشون داد و فاصله اش رو باهام بیشتر کرد و به عمق چشمام خیره شد ، زیر حرارت نگاهش در حال ذوب شدن بودم با این حال توان اینو نداشتم چشم ازش بردارم ، انقدری قدرت نداشتم از نی نی نگاه قهوه ایش دل بکنم و بی تفاوت از کنارش رد بشم اونم حالا که به سراغم اومده بود.شاید اگر کسی اونجا نبود دقیقه ها و حتی ساعتها تو حرفهایی که همه رو به نگاهش واگذار کرده بود غرق میشدم،بدون اینکه درکی از موقعیت اطرافم داشته باشم

صدای سلام و احوال پرسی بلند شد

مامان- هانا برو واسه اقا ارسام شربت درست کن مامان. سری تکون دادم بعد از درست کردن شربت به سالن رفتم و روی مبل کنار هانیه نشستم. با بابا مشغول گپ زدن بودن. وقتی داشت شربت میخورد اروم پرسیدم: ناهار خوردی؟

-نه چیزی نخوردم. با هانیه رفتیم تو اشپزخونه و مقداری از قیمه ای که تو قابلمه کنار گذاشته بودم رو گرم کردم و تو بشقاب ریختم گه گاهی هم از اشپزخونه سرک میکشیدم ببینم در چه حال ... نمیدونستم اگه الان نمیومد ، من کوتاه میومدم و بر میگشتم؟ صدای هانیه روی تمام افکارم خدشه انداخت

: قیافشو نیگا... چه اخمیم کرده،هرکی ندونه من که میدونم تو دلت دارن کارخونه قند رو میسابن، یار هم رسید دیگه چته؟

-میخوای بدونی چمه؟ سرشو تکون داد

-یه چند ساعتی میشه میل عجیبی به خفه کردن تو دارم ...نظرت چیه؟

-خشن، دیوونه، وحشی، قاتل، آدم کش! دلت میاد...؟ جوابش رو با نگاه عاقل اندر
سفیهی دادم که خندید و دندون هاشو ردیف کرد... با لبخند سری تکون دادم ارسام رو صدا
زد، اون هم چند ثانیه بعد وارد اشپزخونه شد و صندلی رو کشید:

- خب خواهر زن ما چطوره؟ هانیه با چنرش قیافشو جمع کرد: خواهر زن چیه دیگه
اه. ادم حس این زنای ۳۰ ساله بهش دست میده!

ارسام خندید: پس چی بهت بگم؟ خواهر خانم خوبه؟

هانیه-از گل قشنگتر غنضفر!.. لازم نکرده همون خواهر زن بهتر بود

***رو تخت اتاقم نشسته بودم با دستام بازی میکردم که کنارم نشست، دستامو تو
دستای قدرتمندش جا داد و انگشتام از هم باز کرد:

-ازم ناراحتی؟

-هستم

-قبول داری خیلی خودخواهانه عمل کردی؟

قبول داشتم؟ خودخواه بودم؟

مکت کردم: قبول دارم..

-خب؟

-چون میدونستم مخالفت میکنی... مجبور شدم چیزی نگم

-میدونستی و بازم این کار رو کردی؟

موهای روی صورتم رو پشت گوشم زدم: ما وقت زیاد داریم

-حرف من چیز دیگه ایه. میخوام بدونم چرا سر خود دارو مصرف کردی. تنها تو واسه بچه
ای که در آینده قراره داشته باشیم تصمیم نمیگیری همون اندازه که تو میتونی مادرش باشی

منم میتونم پدرش باشم، حقمه که برای وجود بچم نظر بدم، تو هم با علم به اینکه میدونستی من قراره چه واکنشی نشون بدم بازهم لجوجانه کار خودت رو ادامه دادی...

اضافه کردم: بچه ای که فعلا وجود خارجی نداره

-اگه تو اون قرصا رو این همه مدت مصرف نمیکردی میتونست وجود داشته باشه.

این بار با ناراحتی گفتم: حالا من خود خواهم یا تو؟ چرا فقط به خودت، فکر میکنی؟

-اگه حرف خود خواهیه میگم تو چون بدون اینکه حتی نظر منو بپرسی سر خود کارتو کردی... تو جای من باش، چه رفتاری از خودت نشون میدی؟

- تو درست میگی اشتباه از من بود، ولی ارسام یه مسئله ساده و پیش پا افتاده رو انقدر بزرگ نکن... ما همش سه -چهار ماهه ازدواج کردیم؛ تازه اول زندگی‌مونه وقت واسه تشکیل خانواده سه نفره زیاد داریم.. منم نه الان امدادگیش رو دارم نه شرایطم حضور یه نوزاد رو میتونه تحمل کنه ..

نفس عمیقی کشید و دستمو محکم تر گرفت: باشه خیلی خوب.. تو درست میگی.. وقت زیاد داریم... ولی از این به بعد همه چی رو بهم بگو هانا.. من خیلی بدم میاد از اینکه چیزی ازم مخفی باشه... هرچی شد.. هرکاری کردی.. حتی اگه میدونی بازم به نفع نیست... حتی اگه میدونی من نسبت به اون کار دل خوشی ندارم بازم بهم بگو.. سرخود هیچ کاری نکن باشه؟ من بدون تو، تو اون خونه نمیتونم زندگی کنم این حرف نزدن های بی موقع تو و تصمیمات تنهاییت هم حس خوبی بهم نمیده، نذار به اشتباه فکر کنم بهم اطمینان نداری... و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانبم باشه بهم نزدیک و نزدیک تر شد و فاصله بینمونو از بین برد.. تو دنیای دو نفره امون غرق شده بودیم و فارغ از موقعیت اطراف فقط به این گرما و نزدیکی که بینمون بود فکر میکردیم حصار اغوششو تنگ تر کرد و منو بیشتر تو اغوشش جا داد دیگه هیچ ناراحتی ازش به دل نداشتم یه بار دیگه هم هردو تونسته بودیم با حرف زدن مشکلمون رو بر طرف کنیم، همون دلخوری کوچیک هم رفته رفته، جاشو به یه دنیا عشق و محبت بی اندازه داد.. دستامو نوازشگرانه لا به لای مخمل موهاش به حرکت دراوردم که در اتاق باز شد:

میگم هانا راست...

به سرعت نور از هم فاصله گرفتیم ارسام چرخید و پشت به در ایستاد

هانیه-مممم...ام.....چیزه..

چشمامو بستم و گفتم:چی شده هانیه؟

هانیه هم هول شده بود :چیزه، بد موقع مزاحم شدم..هیچی .. راحت باشین!.با اجازه!فعلا!

خندم گرفته بود اساسی با نگاه به لرزش شونه های ارسام فهمیدم اونم داره میخنده.
-ابروم رفت!

ارسام بریده بریده با خنده گفت:فهمیدی چی گفت؟

لبمو گزیدم: تقصیر توئه دیگه..طفلی اونم دست و پاشو گم کرد!

از ته دلش قهقهه زد ... با شنیدن صدای بلند خنده اش دلم بازم لرزید؛احساس زندگی
تو رگهام به جریان دراومدند ۱ سال بعد

"فرنود"

-خب؟

سرش رو برای لحظه ای کوتاه بالا آورد و نگام کرد با جدیت منتظر بقیه حرفش بودم که
تا چهره جدی منو دید سرشو زیر انداخت و با دستاش بازی کرد.با لکنت گفت:

-هیچ..هیچی...نمیدونم ...

-همین؟ مطمئنی؟

تندی جواب داد:من دیگه چیزی نمیدونم. نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل
کنم،چند وقت بود که ما علافش شده بودیم؟!

-میخوای بگی از وجود فردی به اسم داراب شیری اظهار بی اطلاعی میکنی؟

جوابی نداد..دستمو مشت کردم:

-بسیار خب هیچی نمیدونی؟ پس نباید مشکلی باشه اگه یه راست منتقلت کنم دادگاه.
مگه نه؟

در حالیکه ترسیده بود ولی بازم چهره خونسردشو حفظ میکرد . ترس تو چشماش بیداد
میکرد ولی با گستاخی جواب داد:

-من کاری نکردم.. به خاطر کار نکرده ام هم قرار نیست جایی برم! اصلا شما به چه حقی
منو بازخواست میکنین؟

صبرم سر اومد، هرچقدر موضع اروم و جدی بودنمو حفظ کردم بس بود با داد گفتم:
-اینجا من سوال میپرسم و توفقط جواب میدی فهمیدی!! اگه کاری نکردی پس واسه چی
میترسی؟ قیافه خودتو دیدی؟؟؟؟؟؟؟؟

مثل بید داشت میلرزید دستمو کوبیدم رو میز و گفتم: جواب بده. دیگه صداش در
نیومد. امروزم کاری به جایی نمیدیدیم به دوربین کوچیکی که گوشه اتاق نصب بود اشاره ای
کردم و قبل از اینکه بیرون برم گفتم: پروندت یه راست میره دادگاه حکمتم که بهتر ازمن
میدونی؟؟.... با عصبانیت صندلی رو هل دادم، درو باز کردم و رفتم بیرون.

نمیدونم چهره ام چجوری بود که همه با ترس نگاهم میکردن. وارد اتاق شدم و درو
محکم بستم. پرونده رو رو میز پرت کردم و و سرم رو بین دستام گرفتم، دستامو رو میز
گذاشتم و روی میز خم شدم. صدای باز و بسته شدن درو شنیدم ولی برنگشتم.
-خوبی؟

به سرعت برگشتم و به میز تکیه دادم با عصبانیت گفتم:

-یا همین امروز تکلیف این دختره رو معلوم میکنیم یا میرم یه بلایی سرش میارم!
به سمتم اومد: اروم باش پسر... تو که دیگه تازه کار نیستی... شرط اول موفقیت تو کار
ما صبوریه..

به در اشاره کردم: آرش به خدا دارم دیوونه میشم هیچ جوهره نمیشه از این عجوبه حرف
کشید. اگه مونده بودم صد در صد یه بلایی سرش میاوردم

ارش- تو چرا انقدر زود جوش میاری؟ اونجوری که تو نعره کشیدی من شلوارمو از این پشت مانیتور خیس کردم اون دختره که دیگه هیچی!

پشت میز نشستم با حرص گفتم: حیف اسم دختر که روی اون بذاری، عجبوه ست، عجبوه!

صدای قهقهه اش بلند شد با لبخند کم رنگی گفتم:

-مرگ! ببند نیشتمو... کاری نکن یکی از اون نعره هامم نثار تو کنم!

بریده بریده گفت: من هنوز جوونم... هنوز ننم ارزوی داماد شدنم رو داره..میخوای جوون مرگم کنی؟

خودکار رو برداشتم و چیزهایی به جزییات پرونده اضافه کردم:

-کدوم دختری میاد عاشق توی پیر پسر بشه...دیگه باید ترشیتو بندازم برادر من!

-خودتو از قلم انداختی..بی تو هرگز داداش من . باز صدای خنده اش رفت اسمون هفتم در باز شد و سرهنگ سلطانی وارد شد..با ارش بلند شدیم و سلام نظامی دادیم که فرمان ازاد داد رو به من گفت:

-چی شد تونستی کاری کنی؟

-نشد ...

-میخوای چکار کنی؟ تا کی قراره نگهش داری؟

-فعلا چیزی نمیدونم به زودی خبرتون میکنم تصمیم گرفتم پروندشو تا فردا صبح بفرستم دادگاه، اینجور که معلومه تحت هیچ شرایطی حاضر به همکاری نیست . بسیار خبی گفت و خواست خارج بشه که سریع برگشت:-نه به این زودی تصمیم نگیر فعلا دادگاه روکنار بذار

-زودی؟جناب سرهنگ ما الان نزدیک به یکماهه داریم تمام تلاشمون رو میکنیم که از این دختر حرف بکشیم ولی هیچ فایده ای نداره.خواستم از در ترسوندنش وارد بشم تا شاید

زبون باز کنه باز فایده ای نداشت ظاهرا زرنگ تر از این حرفاست! فعلا جز دادگاه دست ما به جایی بند نیست.. این بار باید دادگاه تصمیم بگیره

سرهنگ- راستین خودتم میدونی گیر انداختن این باند واسه ما بزرگترین ماموریت تو حیطة شغلیمونه. سعید تو رو از همه نظر تایید کرده و وقتی سعید فرزان تو رو تایید کنه یعنی کل ستاد اعم از گروه بان گرفته تا من سرهنگ تایید شده هستیم. من روی تو حساب کردم. و تا تک تک اعضای این باند رو دستگیر نکنم نمیتونم یه شب راحت سر روی بالشت بذارم اینو خودتم بهتر از هر کسی میدونی.. من به خانوادم مدیونم، به پسر، به پاس تمام کارهایی که میکردم و نتونستم انجام بدم.. بعد مدتها به کمک تو موفق به شناساییشون شدیم... دنبال راه چاره ای بودم که شب و روز فکرم رو مغشوش کرده بود، حالا که چند تاشونو پیدا کردیم نباید بذاریم به این راحتی از دستمون برن.. راستین ما نمیتونیم اونو به همین راحتی راهی زندان کنیم.

رو به ارش گفت:

-این دفعه رو تو برو ببینم چکار میکنی.. از اون خنده هات مشخصه روابط اجتماعی حرف اول رو میزنه . به لبم دستی کشیدم تا جلوی خندم رو بگیرم سرهنگ خارج شد . ارش با قیافه خنده داری گفت:

-یعنی منم باید افتخار دیدن این عجوبه نصیبم بشه؟

دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم!!

***...هانا...

-نیشگون ریزی ازم گرفت که جیغم درومد: چته وحشی؟

-اینو گرفتم تا ادم شی ، حیف اون شوهرت نداشت وگرنه خودم امشب درستت میکردم!

به سمت در هلش دادم: خيله خوب زیادی خوشحال شدی از دیدنم، دیگه بیشتر از این مزاحمون نشو! ناخونای شصت متریش رو این بار تو بازوم فرو کرد لبامو گاز گرفتم تا صدام در نیاد با لبخند ژکوندی گفت:

-مراحمم عزیزم! و بعد بلند تر گفت: با اجازه اقا ارسام

-خوش اومدین یلدا خانم، بازم سر بزنین این طرفا

صدای ریز یلدا که خطاب به من گفت: اتفاقا میخوام از فردا ، هر شب هوار شم سرتون!

-بیا ارسام راحت شدی! زندگی واسم نمیداره که! خودش بیکار و بیعاره میخواد خراب شه
رو سر من بدبخت!

ارسام خندید و یلدا گفت: برو بمیر ، از خداتم باشه خونه ات رو با حضورم منور کنم ..در
هر صورتفردا میبینمت ...بای!

با خنده درو بستم : هانا بیا ،

-بله؟ خم شدم سمتش

-نظرت راجع به این کلیپه ...بیشتر خم شدم:

-کدومو میگی دقیقا؟

دستمو کشید که افتادم تو بغلش :

ا..ولم کن دیوونه کلی کار دارم

-حرف نباشه من واجب ترم یا کارات؟ اون دوستت از عصر اومد نداشت دو دقیقه

درست حسابی خانمونو ببینیم...جنابعالی جات همینجاست!

با خنده گفتم: خب بیچاره اومده بود سر بزنه! ارسام اذیت نکن ،هنوز شام درست نکردم!

-شام میخوام چکار تا تو هستی احتیاجی به شام نیست

بدون خجالت از حرفش بلند بلند خندیدم یه چرخ زد که جامون عوض شد دستش رو

زیر سرم گذاشت و با دست دیگش سعی داشت قلقلکم بده.روی صورتم خم شد و در

حالیکه صورتم رو میبوسید زمزمه کرد:فدای خنده هات. خنده ام رفته رفته کمتر شد تا

جاییکه جاشو به یه لبخند پر مهر روی لبام داد. اروم دستامو بالا بردم و دور گردنش حلقه

کردم چیزی نمیگفتیم با نگاهمون باهم حرف میزدیم حرفایی که زبون قاصر از بیانش بود

حرفایی که توی زبون جا نمیشد و جمله ها وسعتش رو به دوش نمیگرفتند. یه دستم رو

جدا کردم و با پشت دست اروم به گونه اش کشیدم میخواستمش، با تمام وجودم.از عمق

وجودم مردی رو که شوهرم بود رو میپرستیدم چون تکه ای از وجودم بود... بدجوری وابستش بودم.. زندگی من تو حضور ارسام خلاصه شده بود .. ارسام خود من بود.. دلم نیومد بیشتر معطلش کنم سرم رو جلوتر کشیدم و چشمامو بستم، پیش قدم شدم و نزدیکش شدم تا جاییکه فاصله مون رو از بین بردم با تمام وجودم شیرینی عشقشو مزه کردم، صدای ضربان قلبم به شدت به گوش میرسید، دستشو به سمت چراغ اباژور برد و خاموشش کرد و منو به سمت خودش کشید، تو تاریکی و عظمت شب، چشم بستم تا ثانیه ای و حتی دقایقی از همه تنش ها رها بشم

باز هم ناز من بود و نگاهی به لطافتا حریری نازنین، چه زیبا بود و دوست داشتنی این ترادف هم تراز...!

-ظهر رفتی پیش عموت ؟

-اوهوم، وای اگه بدونی بنیامین چقدر ناز شده، شده یه پسر بچه تپل و با نمک

-تو دختر دوست داری یا پسر؟ با جواب فرقی نمیکنه من؛ پیشونیمو عمیق بوسه زد.. ناخوداگاه چشمام بسته شد.. میدونستم دلیل سوالش چی بود، تو این مدت متوجه شده بودم که ارسام عاشق بچه ست، حدس دلیلمش هم چندان کار سختی نبود ارسام تک فرزند بود و تو تمام زندگیش بدون همبازی بزرگ شده بود بدون خواهر یا برادری که بتونه باهاش احساس صمیمیت کنه به همین دلیل بود که دلش برای بچه ها پر میزد.. چه بسا اون بچه، بچه ای باشه که از گوشت و خون خودش باشه.. ولی از نظر من برای پدر مادر شدن ما هنوزم زود بود.

برای بار دوم سرگیجه گرفتم چند دقیقه ای روی مبل نشستم تا حالم بهتر بشه چشمامو بستم ولی دنیا همچنان مثل چرخ و فلک دور سرم میچرخید.. بوی سوختگی پیاز کل خونه رو برداشت.. با شنیدن بو، سرگیجه ام بیشتر شد از جام بلند شدم تا زیر ماهیتابه رو خاموش کنم این بار بوی سوختگی ناشی از پیاز باعث شد تا حس تهوع هم بهم دست بده.. پنجره اشپزخونه رو باز کردم و هوا رو نفس کشیدم تا اکسیژن رو وارد ریه هام کنم

دیروز با کلی ترس و لرز دکتر رفتم و ازش خواستم تا برام آزمایش بنویسه ولی بعد از معاینه بهم گفت چیز خاصی نیست و در اثر اختلال هورمون های عصبی یا هوای الوده این حالت بهت دست داده و سفارش کرد جز موارد ضروری از خونه بیرون نرم تا حدودی خیالم راحت شد. ولی امروز که اصلا بیرون نرفتم باعث شد تا دوباره نگرانی به جونم چنگ بندازه. برای لحظه ای کل تنم داغ شد و حس کردم محتویات معدم داره به سمت دهنم هجوم میاره ولی این اتفاق نیوفتاد. سرگیجه بی اندازه امونم رو بریده بود تو دلم به خودم تشر زدم: کمتر تلقین کن! کف زمین دراز کشیدم که تلفن زنگ خورد با سستی تلفن رو برداشتم: الو؟

-سلام نفسم خوبی؟ صداش سراسر شوق بود

سلام نه زیاد.. نگران شد: چی شده؟

- سرم خیلی گیج میره دیوونم کرده.. تو چطوری خوبی؟

-میخواهی پیام دنبالت بریم دکتر؟

-نه بابا خوب میشم.. چیزی نیست

-تو که منو دو هفته ست کشتی حالا امروز باید سرت گیج بره؟ منو باش گفتم الان کلی جیغ جیغ میکنی... تولدت مبارک عزیز دلم... خندیدم:

-دست خودم نیست که سرگیجست خوب یدفعه میاد!...مرسی عزیزم..ظهر میای خونه دیگه؟

-مگه میشه نیام؟

-پس منتظرتم

باشه گلم..فعلاخدافضا

نمیدونم چرا دلشوره دست از سرم بر نمیداشت ازجام بلند شدم ماهیتابه رو توی سینک پرت کردم . به سمت اتاق رفتم بعد از حاضر شدنم کلید و مقداری پول رو برداشتم و سریع از خونه خارج شدم.

با کاغذ توی دستم بازی میکردم و به زنای اطرافم نگاه میکردم به ساعت نگاه کردم بیست دقیقه به یک! پوف...همون لحظه توی بلند گو اعلام کردند:شماره ۱۲۸ از جام بلند شدم میترسیدم قدم بردارم..بالاخره با سلام و صلوات راهی اتاق کوچیکی که گوشه سالن بود شدم.

-ببخشید خانم من کی باید پیام جوابم رو بگیرم؟

- گفتین فوریه؟

-بله

- پس تا سه ساعت دیگه جوابتون حاضره.

ساعت نزدیک دو بود..از استرس روی مبل نشسته بودم وبه پاندول ساعت خیره شده بودم.گوشیو برداشتم و شماره گرفتم:

-جانم؟

-پس کی میای؟

بلند خندید:منتظر کادوتی؟

چینی به ابروم دادم :نخیرم..پوسیدم بابا تو خونه حوصلم سر رفت

با شیطنت گفت:پس چطور روزای دیگه حوصلت سر نمیرفت؟قبل از اینکه حرفی بزنم با محبت گفت: امروز یکم دیر تر میام نزدیکای ۵ دیگه خونه ام خوبه؟

- پوف ،باشه ...

-نترس خانمی کادوتم سر جاشه.. معترض گفتم: ا لوس بی مزه حالا کی منتظر

کادو!..کمی حرف زدیم و نهایتا با خنده خداحافظی کردم

بهتر از این نمیشد..یکم خودمو سرگرم کردم تا نهایتا ساعت ۴ شد... به سمت آزمایشگاه پرواز کردم.

-خانم نکوهش!

قلبم تو دهنم میزد..دستام خفیف میلرزید

-بله..من هستم!

پاکت آزمایش رو باز کرد و بعد از خوندن اون کاغذ رو به من لبخند زد...اخه الان موقع لبخند زدن..جونم داره بالا میاد!

-تبریک میگم

تبریک؟؟واسه چی تبریک؟!

با لبخند ادامه داد: مبارک باشه خانم نکوهش، شما باردارین متعجب به دهن زنی که این حرفو زد خیره شدم!باردارم؟؟من؟؟!

-مطمئنن؟؟

-بله صد درصد..نمیتونم بگم اون لحظه چه احساسی داشتم..انگار همه حس های دنیا به سمتم هجوم آورده بود و منو خنثی کرده بود

پشت فرمون نشستم و پاکت رو باز کردم و یه دور دیگه خودم خندمشم.. حروف لاتینی که روی هم رفته کلمه پوزیتیو رو تشکیل داده بودن مقابل چشمام به رقص درومده بودند .. این یعنی من باردارم؟.. پس دلیل سرگیجه هام برای این بوده؟باورم نمیشد دلیل تغییرات بدنم فقط و فقط مربوط به بارداریم بوده..چطور متوجه نشده بودم؟یعنی من دارم مادر میشم؟ دستم رو روی شکمم که کاملاً تخت بود کشیدم ..لبخندی زدم اشک تو چشمام حلقه بست، بهترین حسی که تو این مدت عمرم میتونسته داشته باشم این بود که داشتم مادر می شدم اونم درست روز تولدم.

وقتی رسیدم خونه با حس بی نظیری از شوق زندگی ، بهترین لباسام رو پوشیدم و قشنگترین ارایش رو کردم یکی از خوشبو ترین عطرها مو به نبض گردنم و مچ دستام هم زدم ساعت نزدیک ۵ عصر بود بی صبرانه منتظر رسیدن ارسام بودم..نمیدونستم چجوری باید این خبر رو بهش بدم. بلند شدن زنگ خونه نشون از رسیدنش میداد با ذوق در رو باز کردم و جلوی در به استقبالش ایستادم. بالاخره اومد داخل.با دیدن من چشماش برق زد درو بست و با ذوق وصف ناپذیزی به سمتم اومد و سرشو داخل موهام فر کرده بود و عطرمو نفس میکشید..منو از خودش جدا کرد:

شیطون چون امروز تولدت بود اینجوری به خودت رسیدی؟ ریز خندیدم که گفت ای کاش هر روز تولدت بود! نیشگونش گرفتم و گفتم: نه که هر روز هپلیم و ارزوی دیدن این تیپم به دلت مونده! با خنده لپم رو کشید و جعبه ای رو به سمتم گرفت: تولدت مبارک زندگی چشمکی زدم: تا تو بری لباساتو عوض کنی منم مقدماتو حاضر کنم

خندید: نه بابا؟ سورپرایز داریم؟

-چچورم!

جعبه رو باز کردم یه شیشه عطر فوق العاده خوشبو بود. پاکت آزمایشم رو زیر جعبه عطر گذاشته بودم. عطر محبت حرفاش رو کنار گوشم حس کردم: بوشو دوست داری؟

برگشتم: عالییه..مرسی

-قابلی نداره عزیزم البته کادوی اصلیت بمونه واسه بعد این پیش زمینش بود..میدونی که چجوری باید جبراناش کنی؟ محکم زدمش که غش غش خندید..با لبخند مرموزی گفتم:

-جبراناش که میکنم ولی یه جور دیگه..به شیوه خودم!

تو دستشویی مشغول زدن ریشاش بود که گفت: هانا حاضر شو بریم بیرون.

-کجا؟

-اونش به خودم مربوطه ضعیفه!

خندیدم: دیوونه!..باشه الان حاضر میشم.

تو کل راه از زیر زبونش درمورد بچه حرف میکشیدم نمیخواستم به این زودی خودمو لو بدم جوری که اصلا نفهمه...که اصلا هم نفهمید!!!

-دوست داری اسمش چی باشه؟

-اوم..نمیدونم..تاحالا بهش فکر نکردم..ببینم...خبریه؟

ریلکس جواب دادم: مثلاً چه خبری؟

یه نگاهش به جلو بود و یه نگاهش به من: مشکوک میزنی.. مثلاً بچه و اسم بچه و جنسیت بچه و اینا دیگه!

-برو بابا دلت خوشه ها.

پکر شد: واقعا؟ من فکر کردم خبریه!

خندمو قورت دادم: نخیراز این فکر نکن، حالا که از این خبرا نیست!

مقابل رستوران لوکس و بزرگی پارک کردپیاده شدیم که دستمو گرفت و به سمت طبقه بالا راه افتاد. اکثراً زوجهای جوون نشسته بودند. سر میزی که از قبل خودش رزرو کرده بود نشستیم.

خب تعریف کن ببینم چه خبر؟

-خبری نیست..همش خونه ام دیگه! از جام بلند شدم: برم دستامو بشورم میام. سرشو تگون داد. تو دستشویی بعد از شستن دستهام تو ایینه خیره شدم..خدایا چجوری بهش بگم؟؟ دوباره به شکمم دست کشیدم از ذوق جیغ خفه ای کشیدم و لبمو به دندون گرفتم: الهی قربونت برم مامانی که روز تولدم مامانتو سورپرایز کردی! اروم با خودم خندیدم..خوب بود کسی تو دستشویی نبود.بعد از ده دقیقه که تو دستشویی با نی نیم حرف زدم به سمت میز حرکت کردم..تا خواستم بشینم نگاهم به اطراف افتادچون تا اون لحظه سرم پایین بود متوجه اطرافم نبودم، کل میزها پر شده بود از دسته های بادکنک قرمز رنگ قلب و میز خودمون هم با ریشه های قرمز و سفید تزیین شده بود..هم متعجب بودم هم ذوق زده. همون لحظه سه تا گارسون ها اومدند و با ویالون اهنگ تولد مبارک رو نواختند...یکی دیگه هم دستش یه کیک بزرگ قلب بود که روش با خامه نوشته شده بود: "تولدت مبارک دلیل بودنم"

کیک رو روی میز گذاشتند و اون سه تا گارسون همچنان مشغول زدن اهنگ بودند.دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا بیشتر از این ذوق زده نشم! از جاش بلند شد و به سمتم اومد..اهنگ تموم شد و همه ی حاضرین که نگاهشون رو میز ما ثابت بود شروع به دست زدن کردند..بادکنک ها رو به سمتم گرفت و گونه هامو بوسید

-خوشت اومد؟

-وای، چی بگم خیلی هیجان زده شدم مرسی که بخاطر من اینکارا رو کردی.

-اینا که چیزی نیستن عزیز من...من حاضرم جونم رو هم برات بدم. خندیدم و گفتم: خدا نکنه.چشمامو بستم و شمع های کیک تولد ۲۶ سالگیم روبا ارزوی خوشبخت بودنم کنار ارسام فوت کردم...وارد ۲۶ سالگی شدم..! و بعد از اون جعبه ای که سرویسی طلا سفیدِ ظریفی مقابل چشمام گرفته شد هیجانم رو دو برابر کرد

کیک رو که بریدیم به همه کسایی که تو رستوران بودن نفری یه بشقاب دادیم. بعد از اون همه غذایی که خوردم و اون کیک خوشمزه دیگه نای بلند شدن نداشتم.

تو ماشین نشسته بودیم و من هنوزم تو این فکر بودم که چجوری بهش بگم؟ انقدر تو فکر بودم که دیدم بعد از دور زدن کل شهر رسیدیم خونه..

رو مبل نشسته بود و منم کنارش مشغول فیلم دیدن بودیم.از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم پاکت رو از کشو بیرون کشیدم و نگاش کردم بلند صداش کردم:ارسام

-جانم؟

-یه لحظه میای؟

تو چار چوب در ایستاد: جونم؟

شیطنتم گل کرد:هوم؟هیچی..مهم نبود بیخیال برو فیلمتو ببین

رگ فضولیش تحریک شد:چی میخواستی بگی؟

-گفتم که چیزی نبود بیخیالش..

-چیزی نبود و اینجوری چشات داره برق میزنه خندتم لحظه به لحظه داره کش میاد؟

-کی؟من؟

جلو اومد:نه پس من!به پاکت اشاره ای کرد : اون چیه؟-اون؟هیچی...

به سمتم اومد پاکت رو پشتم پنهون کردم:

-هانا اذیت نکن اون چیه؟

-فضولی تو؟ و شروع کردم دویدن اونم به دنبالم دوید تا اینکه وسط پذیرایی گیرم انداخت و با دستاش قفلم کرد:

-اون کاغذ چیه؟ بدو بگو وگرنه بد میبینی

-باشه..باشه..ولم کن الان میگم. ازادم کرد که پاکت رو جلوی چشماش گرفتم..از دستم کشیدش و شروع کرد به خوندن ولی مشخص بود هیچی نفهمیده با قیافه خنده داری گفت:خب؟ این چی بود حالا؟

با عصبانیت ساختگی از دستش کشیدم: واقعا که...نفهمیدی؟

گیج گفت:نه والا!

داشت خندم میگرفت..ادامه دادم:

-اخه بچه من چه گناهی کرده که باید گیر بابای گیجی مثل تو بیوفته هان؟ تو چند تا جمله رو نمیتونی تشخیص بدی چین؟ مثلا مهندسی؟

ارسام-هانا زده به سرت نصفه شبی؟بچه کجا بود!من میگم این پاکته چیه چه ربطی به مهندس بودن من داره اخه؟!

با حرص که بازهم ساختگی بود گفتم:واقعا که..ازت نا امید شدم.. به سمت اتاق خواب راه افتادم که بعد از چند ثانیه دنبالم راه افتاد:هانا..وایسا بینم..اون کاغذ رو بده من و سریع پاکت رو از دستم کشید.

دوباره شروع کرد نوشته های داخل کاغذ رو مرور کردن با شک سرشو بالا گرفت:

-هانا...این ...قضیه این چیه؟جون من اذیت نکن!

دست به سینه:نچ نچ ای کیوت دو رقمی هم نیست مهندس..دستم رو روی شکمم گذاشتم و در حالیکه زیر چشمی نگاهش میکردم با بچه م شروع کردم حرف زدن و به سمت اتاق حرکت کردم:

مبینی عزیزم؟باباته دیگه! چیکارش کنم خنگه! دست خودشم نیستا مثلا خیر سرش مهندسه!تو یه وقت به بابات نری ها..بشو مثل مامانت...ببین چه مامان گلی داری آی

فدات بشم فندقم! به اتاق رسیدم برگشتم که درو ببندم نگاهم به چهره مات و مبهوت و دهن باز ارسام که وسط سالن ایستاده بود افتاد...دیگه نتونستم خودمو نگهدارم و بلند خندیدم!

-اون...تو...این کاغذ..ببینم...تو..نکنه تو؟

سوالی پرسیدم:من چی؟ حالا چرا هنگ کردی مهندس؟

-هانا تو... حرفش رو قطع کردم:

-بله آقای مهندس خنگ!...نی نی خودمه که به تو هم نمیدمش چون فندق مامانشه..خواستم درو ببندم که با دو دوید و محکم بغلم کرد...الهی قربون تو و اون فندقم بشم عزیز دلم..

-ای له شدم..بعدم فندق تو نه و فندق من...خنگ بی خاصیت..ولم کن ابله بوم کردی.

ارسام-وایسا ببینم مدرک مهندسی منو میبری زیر رادیکال؟به من میگی خنگ الان نشونت میدم ...

باهر بار خنده ام میخندید و قربون صدقه من و به ای که همیشه ارزوش رو داشت میرفت. وقتی خبر پدر شدنش رو شنید بی اندازه خوشحال شد...برای باز هزارم خدارو شکر کردم که یه هچین نعمتی رو نصیبم کرده...چه نعمتی بزرگ تر از مادر شدن؟

مدتی بود که حالم زیاد خوب نبود حالت تهوع های صبح اذیتم میکرد. تازه وارد سه ماهگی شده بودم و این حالت به اوج خودش رسیده بود کم کم به پشت سر گذاشتن یکماه از عید هم نزدیک میشدیم هانیه امسال کنکور داشت و سخت مشغول تلاش برای قبولی یه دانشگاه خوب با رشته عالی بود

،وقتی خبر حاملگیم به مامان اینا رسید هیچ کدوم تو پوست خودشون نمیگنجیدن اجازه نمیدادن حتی ذره ای کار کنم که حقیقتا هم نمیتونستم اشپزی کنم و کارای خونه رو انجام بدم برای همین یا خونه مامان بودم یا خونه مامان ارسام، خوشحال تر از همه هانیه بود که داشت خاله می شد.امکان نداشت وقتی با دوستاش بیرون میره واسه بچه ام چیزی نگیره وسایلی که حتی خودم هم با دیدنشون دلم ضعف میرفت انگار هنوز باورم نشده بود دارم مامان میشم.

وقتی یلدا رو دیدم، کلی سر به سرش گذاشتم و وقتی بهش خبر دادم اولش باورش نشد و فکر کرد دارم دستش میندازم بعد که فهمید شوخی در کار نیست کلی غر زد که نامردی و ادم بی معرفت تر از تو پیدا نمیشه باید آخرین نفر خبردار بشم! و بعد ان چنان ذوقی کرد که یه لحظه شک کردم من باردارم یا اون... اینم بگم که هر دفعه سر اسم بچم دعوا بود.. هانیه مثل من بهش میگفت فندق و یلدا میگفت نخود! ارسام بیشتر از همیشه مراقبم بود و کافی بود تا دست به وسیله ای هرچند کم وزن میزدم تا کلی دعوا کنم!

صبح جمعه بود و طبق معمول با احساس تهوع از خواب بیدار شدم تو خواب به هر چیزی که اطرافم بود حساس می شدم و به کل منقلب میشدم نگاهی به ساعت انداختم شیش صبح بود. پتو کاملاً دور ارسام پیچیده شده بود. از جام بلند شدم و رفتم ابی به صورتم بزنم تا حالم بهتر بشه. وقتی از دستشویی بیرون اومدم بالشتم رو برداشتم و وسط پذیرایی گذاشتم و همونجا دراز کشیدم کم کم داشت چشمام گرم میشد که با صدای ویبره گوشی ارسام که روی میز بود چشمام باز شد گوشی روی میز میلرزید برش داشتم با دیدن اسمی که روی صفحه سیو شده بود، ثابت تو جام نشستم... ال؟ ال انگلیسی؟ یعنی چی؟ دست از فکر کردن برداشتم و خواستم جواب بدم که قطع شد! کنجکاو شده بودم از طرفی هم این اسم رمزی سیو شده اونم این موقع صبح، زیاد برام خوشایند نبود.. نمیفهمیدم.. یه لحظه از تصور اینکه ممکنه اسم یه زن باشه تنم لرزید.. لایلا؟ لیلیا؟ لیلی؟ گوشی رو زمین انداختم و سرم رو گرفتم نه نه این امکان نداره. شوهر من همچین ادمی نیست. ارسام اونقدر هم پست نیست. گذشته از همه اینها اون داره پدر میشه نمیتونه به زندگیش و بچه اش خیانت کنه. نمیدونم این فکر چی بود و از کجا به سرم زده بود مسلماً هر کس دیگه ای هم جای من بود همین فکر به ذهنش خطور میکرد یه کلمه انگلیسی بدون هیچ نشونه ای!

هر چی که بود واسه یه زن تو شرایط من اصلاً خوب نبود... فکر هایی که به سرم میرسید لحظه ای راحت نمیداشت خواستم به همون شماره زنگ بزنم و خودمو از شر فکرای بی اساس راحت کنم ولی خیلی سریع پشیمون شدم .. با این قضیه باید منطقی برخورد میکردم نمیتونستم هر فکری رو عملی کنم

فرنود

-ببینم چکار میکنی؛ دو تا ضربه به سر شونه ام زد و گفت: من کارم رو بldم داداش. مثل تو که امپرسنج حرارتی نیستم! دست به سینه گفتم: خواهیم دید! داشت به سمت اتاق بازجویی میرفت که صداش زدم: ارش

برگشت، گفتم: خدا صبرت بده برادر.. خندید ..پشت مانیتور نشستم ،ارش وارد اتاق شد که خورشید با ترس بلند شد،گوشی هارو روی گوشم گذاشتم و صدای حرف هاشون رو زیاد کردم

ارش-سرگرد قاسمی هستم.اگه اشتباه نکنم خورشید کمالی ملقب به صباکاشانی...درسته؟

خورشید-اون سرگرد دیروزی که گفت قراره پروندم رو بفروستین دادگاه..چی شد پشیمون شدین؟

چنان دادی زد که پرده گوشام پاره شد اولین کاری که کردم صدارو کم کردم

-اینجا تو به ما جواب میدی نه ما به تو..سابقه ات اونقدری خراب هست که جایی واسه نجات خودت از این منجلابی که توش گیر کردی نداشتی باشی پس به نفعته با ما همکاری کنی هرچند که اگه عاقل باشی همین کارو میکنی

خورشید-من هرچی میدونستم رو دیروز گفتم علاقه ای هم به تکرار حرفام ندارم

ارش با داد و اخم غلظی تشر زد:

-من میگم چیکار باید بکنی چیکار نباید کنی،پس باید یه بار دیگه همه چیز رو مو به موتعریف کنی روشنه؟

خورشید مثل بید میلرزید ارش دوباره با همون لحن گفت: روشنه؟؟

سرش رو پایین انداخته بود و با دستهای بازی میکرد ارش از جاش بلند شد و تو اتاق قدم میزد که صدای بغض دارش بلند شد: من کاری نکردم ارش به سمت میز خم شد:

-خانم کمالی هرچقدر ساکت باشین به ضرر خودتون تموم میشه،من هنوزم سر قولم هستم ،میتونم برات تخفیف قائل بشم فقط به شرطی که با ما همکاری کنی

خودتم میدونی جرمت چقدر سنگینه با حرف زدن نه تنها معجزه ای رخ نمیده بلکه در نهایت خودتی که ضربشو میخوری. خورشید با دستاش بازی کرد انگار که داشت راضی می شد، تو این مدتی که مهمون ما بود هرزمانی که میخواستم ازش بازجویی کنم متوجه می شدم بدجوری میترسه ولی یه جوری این ترس رو پشت چهره ی به ظاهر محکمش حفظ میکرد؛ رفتارهای تناقض عجیبی داشتند، لحظه ای ترسون و هیرون و لحظه ای بعد گستاخ و بی پروا! فقط از عمق نگاهش میشد فهمید تا چه حد میترسه و برای اینکه خودشو اروم کنه با دستاش بازی میکرد، این حرکتش منو بدجور اشغله میکرد به حدی که هر وقت جلوی من این کار رو میکرد از کوره در میرفتم و به آخرین درجه عصبانیت میرسیدم به همین دلیل بود تا زمانیکه من ازش بازجویی میکردم چیزی نمیگفت ولی الان که ارش داشت ازش بازجویی میکرد حاضر به حرف زدن شد.. حداقل چون دیگه کسی به اسم سرگرد راستین ازش بازجویی نمیکرد تا اونو تا به حد مرگ بترسونه!..

خورشید: اگه من اعتراف کنم، عاقبتم چی میشه؟ این حرفا رو با لرزش خاصی میگفت ارش با اخم گفت: تو به اونش کار نداشته باش اونو رای دادگاه معلوم میکنه ولی بازم بهت بگم هرچقدر با ما همکاری کنی به نفع خودته.. حداقل خودتو بدبخت تر از الان نکن... از فرصت استفاده کن. بعد از سکوت طولانی ای شروع به حرف زدن کرد که ارش حرفاشو ضبط کرد:

۱۸- سالم بود که مامانم مرد، بابام بعد مرگ مامانم از پا افتاد سخته ای که کرد باعث شد برای همیشه زمین گیر بشه و دیگه مثل قبل نشد تموم دلخوشی اون سالم این بود که دانشگاه قبول شم ولی با این اتفاق همه زندگیم نابود شد دیگه درس خوندن برام معنی نداشت تک دختر بودم، باید پرستاری بابام رو میکردم، خونه داری هم میکردم از طرفیم باید یه جوری خرج خونه رو در میاوردم با اینها دیگه دانشگاه رفتن به چه دردم میخورد؟ به فرضم که میرفتم اخرش باید مدرکمو قاب میکردم به دیوار!

ارش- یعنی هیچ فامیل نزدیکی اقوامی کسی رو نداشتین؟

خورشید: دلتون خوشه ها جناب سرگرد! فامیل کیلو چنده تو این دوره زمونه؟! فامیلای مادریم که دیگه از بیست متری خونه مون هم رد نشدن فامیلای پدریمم کاری به کارمون

نداشتن چون از وضعیت بابام خبر داشتن میترسیدن نکنه یه وقت خرج دارو و دوی بابام بیفته گردن اونا! هه اخر مرام و معرفت بودن!

-خب بقیش؟...

-خودم بودم و خودم! مونده بودم چجوری باید داروهای بابامو بخرم حتی چندین بارهم از نون شب خودم گذشتم تا یه جوری پولامو پس انداز کنم بتونم دواهاشو بخرم. یه دوست داشتم از دوران دبیرستان باهم بودیم، یه روز اومد خونمون و از وضعیتمون با خبر شد دیگه نتونستم چیزی رو تو خودم نگهدارم اون روز کلی براش درد و دل کردم فقط میگفت خدا بزرگه.. اون جریان گذشت تا اینکه همون دوستم کنکور داد و دانشگاه قبول شد بماند که چجوری روزامو با بدبختی سر میکردم.. نزدیکای بهمن بود که اومد پیشم.. قبلشم بهم سر میزد و گاهی اوقات با خودش یه مقدار مواد غذایی می آورد، فقط هم اون از جیک و پوک زندگیم خبر داشت. اون روزی که امد پیشم خیلی خوشحال بود بهش گفتم چه خبره؟ با خوشحالی گفت دیدی بهت میگفتم خدای تو هم بزرگه برات کار پیدا کردم که هم بتونی داروهای باباتو بخری هم خرج خودتو در بیاری...

-چی میگی تارا؟ کار چی پیدا کردی؟

تارا- خورشید یکی از همکلاسیام که از قضا ترم اخیره از اون خر پولاست! سنشم از همه بیشتره بگو خب! یه مغازه داره ماله خودش میگفت به یه همکار احتیاج داره اگه کسی رو میشناسیم یا خودمون میخواییم معرفی کنیم منم اولین کسی که به ذهنم رسید تو بودی بهش گفتم به کارش احتیاج داری اونم کارت مغازه اشو بهم داد بدم بهت تا بری خودتو معرفی کنی.. فقط نگي نه که از دنیا ساقطت میکنم!

اولش زیاد خوشم نیومد که برم واسه یه پسر کار کنم خودم تو فکر کار کردن بودم ولی در صورتیکه صاحب مغازه مثل خودم یه زن باشه ولی واقعا به کارش احتیاج داشتم و این فرصت هر فکری رو از من میگرفت

-ادرسش کجاست؟ اصلا طرف رو میشناسی؟ ادم قابل اعتمادی هست؟

تارا- اره بابا کافیه یه بار ببینیش کاملا مشخصه از خانواده با اصالتی هستن.. کارت رو از دستش گرفتم تا اسرع وقت برم سراغش. روز بعدش همراه تارا به مغازه پسره رفتیم چون تارا واسطه ما بود با اون میرفتم بهتر بود، وقتی تارا رو دید خیلی گرم باهاش برخورد کرد تارا

منو معرفی کرد و اون پسر هم بلافاصله قبول کرد یه مغازه لوازم آرایشی نسبتاً بزرگ داشت من که فقط به فکر حقوقش بودم اولین سوالی که پرسیدم این بود که حقوقم چقدره... جوابشو که شنیدم دیگه صبر رو جایز ندیدم و قبول کردم براش کار کنم

ارش-یعنی اصلاً برات مهم نبود با کی داری کار میکنی؟ اینکه ادم قابل اطمینانی باشه؟

خورشید پوزخندی زد و گفت:مهم؟!..چرا اولش برام مهم بود اما چیزای مهم تری هم وجود داشت که برای من تو الویت باشن

اینکه خرج زندگی خودمو بابامو در بیارم تا بتونم داروهای بابامو تهیه کنم که هر شب درد نکشه.

اوایل زیاد باهم روبرو نمیشدیم اون دانشگاه داشت و کلاس بود ،باقی اوقاتش رو هم با.....با دوستاش میگذروند خلاصه بگم کمتر به مغازه سر میزد همه کارهای مغازه روی دوش خودم بود. منم مجبور بودم خودم دست تنها مغازه رو بچرخونم با اولین حقوقم رفتم کلی واسه خونه خرید کردم و داروهای بابارو گرفتم...کم کم که روش فروش دستم اومده بود مشتری هام بیشتر شدن دیگه نمیتونستم تنهایی مغازه رو اداره کنم باید یه نفر همراهم می بود..بهش گفتم و قبول کرد که خودشم کنارم وایسه..داستانم از اونجایی شروع شد که فکر میکردم زیادی خوشبخت شدم

"فصل شانزدهم"

با حالت تهوع از جام بلند شدم و به سمت دستشویی پرواز کردم...وقتی بیرون اومدم ارسام روی مبل نشسته بود:

-خوبی؟

نمیدونم چرا با دیدنش اخم کردم..بی جهت..بی دلیل...فکر مشغول اون تماس مشکوک بود..

-بهترم..از لحن خشکم تعجب کرد:

-مطمئنی؟

-چرا باید بد باشم؟

تعجبش بیشتر شد: من فکر نمیکنم زیاد خوب باشی..چیزی شده؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادم..هانا زده به سرت؟چرا از کاه واسه خودت یه کوه میسازی؟چرا ارسام باید به تو دروغ بگه یا چیزی رو ازت مخفی کنه؟تو مادر بچشی..اون این کار رو نمیکنه!

چشمامو باز کردم:نه من خوبم..چرا نخواستی؟

-نتونستم بیشتر بخوابم..به سر تگون دادن اکتفا کردم و وارد اسپزخونه شدم تا صبحونه رو حاضر کنم

مشغول شیرین کردن چاییش بود که نگاهم به چشمک گوشیش افتاد میدونستم تا ثانیه ای دیگه کسی زنگ میزنه نمیدونم چرا قلبم تند تند میزد از جام بلند شدم و به بهونه عوض کردن کانال تلویزیون کنترل رو از روی میز برداشتم که همزمان ویبره گوشیش بلند شد تمام وجودم شد چشم و به صفحه زل زدم..چشمام تنگ شد اخمام تو هم گره خورد و حس میکردم هر لحظه امکان داره قلبم از سینم بیرون بیاد دستام کاملاً سرد شده بود..باز هم همون ال انگلیسی مشکوک..خدایا اینجا چه خبره؟!

-هانا کجا رفتی؟

هول شدم سریع به حالت ایستاده در اومدم و بلند گفتم: گوشیت داره زنگ میزنه..و گوشی رو برداشتم مقابلش ایستادم و به سمتش گرفتم..خدا میدونست من از اون چقدر بیشتر مشتاق بودم تا تماس رو جواب بده حتی حاضر نبودم سانتی متری از جام تگون بخورم..گوشیش رو از دستم گرفت :

-بده ببینم کیه

گوشی رو گرفته بود تو دستش و حرکتی نمیکرد نیم نگاهی به من انداخت.. ترسم بیشتر شد: کیه؟ پس چرا جواب نمیدی..؟؟

لبش رو تر کرد و از جاش بلند شد.. به سمت اتاق خواب رفت تا حرف بزنه که پشت سرش راه افتادم ولی وسط راه برگشت.. با حالتی خاص گفت: قطع شد.. بیخیال کار داشته باشه باز زنگ میزنه! و رو صندلی نشست و مشغول لقمه گرفتن شد نمیدونم چرا حس میکردم به طرز عجیبی میترسه و سعی داره این ترس رو به هر نحوی که شده پنهون کنه. حالم بد شد.. به دیوار پشت سرم تکیه دادم داشتم دیوونه می شدم.. با این حال خودمو کنترل کردم و نشستم سر میز به محض اینکه نشستم گوشیش زنگ خورد.. سریع از رو میز برداشتم نمیدونم چی شد گوشی رو از دستم کشید و چنان دادی زد که حرف تو دمن ماسید دکه خاموش رو فشرد و اونو رو زمین پرتش کرد که هر تکه اش یه طرف افتاد:

- به درک که کار واجب داره به تو چه

چشمام گرد شد و شوک زده به قطعات فلزی که روی زمین پخش شده بود چشم دوختم، دستام رو هوا مونده بود اخم غلیظی کردم دیگه نتونستم خودمو نگهدارم:

- به من چه؟؟؟ عصبانی تر از قبل و بلند تر از قبل گفت اره به تو چه؟ شده تا حالا یه بار پیام تو گوشیت سرک بکشم که حالا میخوای تماس منو جواب بدی؟؟؟

- صداتو بیار پایین اول صبحی... درست صحبت کن مگه تا حالا دست به گوشیت زدم؟

با همون لحن گفت: نزدی قرارم نیست بزنی

- اتفاقا میزنم از این به بعدم بیشتر میزنم جنابعالی دیگه ازدواج کردی گوشی و حریم شخصی و کوفت و زهرمارم تو کت من نمیره.. این روانی کیه از صبح تا حالا صد دفعه زنگ میزنه قطع میکنه که بخاطرش داری سر من داد میزنی؟؟؟؟؟

- هرخری که هست... توحق نداری تو گوشی من سرک بکشی و وایسی منو سین جیم کنی

- زنتم، این حق دارم که شب و روز گوشیتو چک کنم.. شاید تو به خودت شک داری.. میگم این یارو کیه از صبح داره زنگ میزنه؟؟

- هانا منو دیوونه نکن... میزنم یه کاری دستت میدم پشیمون میشی

عصبانی تر از قبل گفتم: بهت میگم این کیه که زنگ میزنه جلوی من جوابشو نمیدی؟؟؟؟؟؟؟؟ دستشو کشید و هرچی رو میز بود رو پرت کرد پایین با داد گفت:

-به تو مربوط نیست... صدای منو بالا نبر.. برو اونور تا یه بلایی سرت نیاوردم

به طور عصبی اشکام میریخت انگشتمو تهدیدوار جلوی صورتش تکون دادم:

-ارسام به قران به جون هانیه.. به جون این بچه نگی این اشغالی که الان زنگ زده کی بوده میرم و دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم..

یدفعه برگشت و عصبی به موهایش چنگ زد همچنان عصبانی بود:

-هانا از جلو چشمم برو اونور بعدا حرف میزنیم!

مصرانه گفتم: همین الان!

-خواهر یکی از دوستای قدیم بود.. میشناسی؟ قانع شدی؟ نه.. معلومه که نه!!

-خواهر دوستت با تو چکار داره؟؟ پس برای چی جوابش رو ندادی؟؟؟ برای چی

میترسی جلوی من باهاش حرف بزنی؟

-نمیدونم نمیدونم.... نمیدونم رفت و محکم در اتاق رو پشت سرش بست. از صدای کوبیده شدن در تو جام پریدم.. اشکام چکید. رو زمین افتادم. موهامو چنگ زدم..: خدایا چی داره به سرم میاد؟؟؟ به تکه های خورد شده شیشه روی پارکت ها چشم دوختم.. دستمو تکیه گاه تنم کردم تا از جام بلند شم که احساس سوزش عمیقی رو کف دستم حس کردم... قطعات گوشی رو سرجای هم گذاشتم و گوشی رو روشن کردم تا روشنش کردم باز هم اون ال لعنتی زنگ زده برای اینکه صدای زنگ رو نشنوه سریع جواب دادم

-الو ارسام؟ نزدیک ده بار زنگ زدم چرا جواب نمیدی پس؟ الو؟ ارسام؟ صدامو میشنوی؟

سسست شدم.. صدای یه زن بود!.. یه زن..! انگار راحمو از بدنم جدا کردند زمانیکه به حرف اومد و با حرفاش اتیش به جونم انداخت، وسعت این آتش به اندازه ای بود که به خودم میلرزیدم، از ترس، ترس بر باد رفتن زندگیم، زندگی ای نو پا که یکسال بیش از شکل گیری اون نمیگذشت! نمیتونستم عکس العملی از خودم نشون بدم شاید ته دلم

میخواستم حرف بزنه تا ببینم کدوم احمقیه که روزم رو برام از جهنم بدتر کرده. صدای خنده اش پخش شد:

-ارسام؟ هنوزم ازم دلخوری؟ معذرت میخوام عزیز دلم.. ببخشید دیگه خیریت کردم... غلط کردم.. میبخشی؟

عزیز دلم؟؟؟؟ دستم بی اراده به سمت گلوم رفت و گردنم رو چنگ زدم احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم شقیقه ام تیر کشید ، شنیدن حرفاش و درک اونا برای احساسم فراتر از توانم بود ، از اراده من چنین کاری ساخته نبود

..عزیزم؟! دلخور؟! ارسام با این زن چه صنمی داشت که ازش دلخوره؟! باز هم صدای خنده اش پخش شد:

-ارسامم ببخشید دیگه.. باور کن دیشب تا صبح خوابم نبرده.. حداقل یه چیزی بگو بفهمم از دستم ناراحت نیستی.. عزیزم؟؟

ارسامم؟ این عوضی کی بود که رو ارسام من احساس مالکیت میکرد..؟؟ به چه حق به خودش اجازه میداد میم مالکیت ارسام من رو ازم بگیره؟ چشمام همه چی رو دو تا میدید.. دلم میخواست سر اون صدای دلبرانه ی مزخرف داد برنم به چه حقی اسم شوهر منو به زبونت میاری.. دلم میخواست تا جون دارم بهش فحش بدم ولی نمیتوستم.. هیچ صدایی از گلوم خارج نمیشد.. نفسم قطع شده بود.. گوشی از دستم پرت شد پایین.. دستم رو به کابینت گرفتم تا وزنم رو نگهدارم و نقش زمین نشم که با این کار طرف شیشه ای عسل سقوط کرد و شیشه های خورد شده اش به گوشه ای پخش شد، اتاق به شدت باز شد و با دو به طرفم اومد:

-هانا؟ چته؟ هانا؟؟؟؟ چشمم به گوشی رو زمین بود.. رد نگاهم رو دنبال کرد و گوشی رو از روی زمین برداشت وقتی دید صفحه تماس برقراره اونو کنار گوشش گذاشت:

-بله؟.. اخم کرد..

داد زد: مگه من به تو نگفتم دیگه به من زنگ زن؟ با چه رویی زنگ زدی؟ به چه حقی؟؟

-تو غلط کردی ... تو بیجا کردی... من به گور خودم خندیدم اون حرف رو زدم یدفعه نگاهش به من افتاد..

-عوضی چی به زخم گفتی؟؟؟؟..

-اره زخم....کثافت چی بهش گفتی؟؟؟

-خفه شو...فقط خفه شو..لیندا خدا شاهده بفهمم زر زیادی زدی کاری میکنم از زنده بودند پشیمون بشی...خفه شو...به خاک سیاه میشونمت عوضی! گوشه رو قطع کرد و با دستاش منو گرفت نگران صدام زد: هانا..هانا چت شد؟اون کثافت چی بهت گفت؟هانا تو رو خدا یه چیزی بگو.. با اینکه حالم خیلی بد بود بازم پش زدم..تلو تلو میخوردم..دنیا دور سرم میچرخید:

به من دست نزن...

-هانا صبرکن به قران بهت توضیح میدم

-به سمت کمدم رفتم سرسری یه چیزی پوشیدم و از خونه زدم بیرون وسط راه بازوم کشیده شد:

-کجا سرتو انداختی پایین تو این سرما؟

-ارسام دست به من نزن..دست ..به من....نزن....ولم کن...به تو ربطی نداره...به تو هیچ ربطی نداره

-به من ربطی نداره؟؟ منو کشید تو ماشین خودش و قفل مرکزی رو زد:به من ربط نداره پس به کی ربط داره؟؟هان؟؟صداش ضعیف شد و خیلی اروم بصورت زمزمه گفت: اونجوری که فکر میکنی نیست..بخدا برات تعریف میکنم

با بغض تو صدام گفتم-منو ببر خونه مامانم..میخوام ازت دور باشم

-د اخه لا مصب یه کلام بگو اون پست فطرت بی همه چیز چی بهت گفته؟؟

وقتی دید جوابی نمیدم حرکت کرد.... تو کل راه خیلی جلوی خودمو گرفتم اشکام نچکه، که فکر نکنه ضعیفم...که خودمو حفظ کنم و بتونم عاقلانه رفتار کنم، ولی عقل کجای این

ماجرای جای داشت وقتی تک تک اعضا بدنم از احساساتم فرمانبرداری میکردند؟ رفتار عاقلانه بی معنی ترین واژه ای بود که یه زن میتونست تو اون شرایط داشته باشه حتی اگر خودش میخواست حتی اگر به خودش تلقین میکرد و سعی میکرد بازهم سیاستش رو جلوی کسی که نمیخواد؛ حفظ کنه.

مقابل خونه مامانم ایستاد: هانا به خدا اگه بفهمم کار احمقانه ای کردی به زور برت میگردونم خونه.. اوردمت اینجا که اروم شی .. تو زن منی زن منم میمونی فهمیدی؟؟ درو باز کردم که پیاده شم دستمو گرفت:

- چرا واینمیستی برات توضیح بدم؟ چرا داری خودتو عذاب میدی؟

- هیس.. هیچی نگو ارسام .. نمیخوام هیچی بشنوم الان نمیخوام

- چرا؟؟؟ اون بی شعور چیزی بهت گفته؟؟؟ چی بهت گفته؟؟؟

برنگشتم خیره به خونمون حرف زدم:- بهت گفتم الان نمیخوام چیزی بشنوم.... نمیخوام فکر کنم برای تبرئه کردن خودت میخوای باهام حرف بزنی... میخوام فقط فکر کنم.. راحتم بذار دستمو ول کرد پیاده شدم زنگ در رو زدم که هنوزم وایساده بود در باز شد وارد شدم برگشتم که در رو ببندم برای لحظه ای برق اشک رو که روی گونه اش جاری شده بود رو دیدم درو بستم .. زیردلم تیرکشید..

بوی ابگوشت خونه رو گرفته بود، سلامی دادم و یه راست وارد اتاقم شدم درو بستم و رو تخت افتادم ... همه شون متعجب نگاهم میکردن.. صدای اون زنه تو گوشم پخش میشد "عزیزم؟ ارسام؟"

ارسام فقط مال من بود... فقط مال من.. اون به من تعهد داشت، به ما، به من و بچم .. نمیتونست بچش رو نادیده بگیره دیگه نتونستم تحمل کنم.. بلند زدم زیر گریه.. ساعت چوبیمو از رو پاتختی پرت کردم پایین.. لعنتی ارسام فقط عاشق منه کثافت... حس بدی داشتم حس یه ادم نادیده گرفته شده، احساسات زنونه ام به غلیان در اومده بود، سرم حجم تحمل این واقعیت رو نداشت اینکه شاید بازنده باشم!! اینکه از چشم عزیز ترینم افتاده باشم و نتونم کاری انجام بدم و چه حس بدی بود این سقوط ازار دهنده !

در با شتاب باز شد و مامان و بابا و هانیه اومدن داخل..دستامو رو گوشام گذاشته بودم..اختیار حرکاتم رو نداشتم فقط داد میزدم تا اون صدای دلبرانه رو برای همیشه از ناخوداگاهم پاک کنم ... بابا به سمتم اومد دستامو از رو گوشام جدا کرد و منو تو بغلش کشید..دیگه نفهمیدم چی شد....بازم سر گیجه لعنتی بود و یه دنیا تاریکی!

***صدای فین فینی به گوشم خورد صداها رو میشنیدم ولی نمیتونستم چشمامو باز کنم انگار دو تا وزنه صد کیلویی به هر پلکم اویزون کرده بودند، باز و بسته شدن در بود و بعد از اون مامانم: هانیه جان بیا بیرون بذار اقا ارسام راحت باشه.

صدای ضعیف و خش دار ارسام بلند شد: اشکال نداره مامان، من راحتم احساس کردم گونه ام تر شد دست های ظریف هانیه رو روی پیشونیم احساس کردم و بعد در اتاق بسته شد.

زمزمه ی مردونه اش با کمی فاصله از سرم بلند شد:خدایا کمکش کن تازه ذهنم شروع به پردازش کرد کم کم یادم اومد ..اون تماس تلفنی..ال مشکوک..دعای ما بعدم از هوش رفتنم.

-بله؟

.....-

-به قران زنت نمیذارم بی همه چیز..دارو ندارت رو ازت میگیرم

.....-

-غلط کردی تکون بخوری به خاک سیاه میشونمت. چی بهش گفتی ???

.....-

-لیندا کاری میکنم به دست و پام بیوفتی شک نکن زندگی برات میسازم هر لحظه ارزوی مرگ کنی

اروم پلکهامو باز کردم ، از گوشه چشم نگاهش کردم سرشو روی تخت کنار دستم گذاشته بود هیچ وقت فکر نمیکردم روزی پای نفر سومی هم به زندگیم باز بشه اه عمیقی کشیدم و به سقف سفید چشم دوختم.

با صدای اه من سرشو بلند کرد وقتی صحنه ی روبروم رو دیدم دلم داشت اتیش میگرفت، چیزی که میدیدم رو باور نداشتم

بهوش اومدی؟

با تعجب جواب دادم: تو...؟ داری گریه میکنی؟

بلند شد محکم در اغوشم گرفت :

-میدونی چی به روزم اوردی این سه ساعت؟ اخه لعنتی چرا با من اینکارو میکنی؟ هانا فقط ازم رو برنگردون اون عوضی رو ادمش میکنم فقط ازم رونگیر ..بذار اعتمادت همونجوری به من بمونه برات توضیح میدم همه چی رو بهت میگم ..هانا اگه بلایی سرتون بیاد من نابود میشم..میفهمی؟؟ نابود میشم! از ته دلش حق حق میکرد..داشتم دیوونه می شدم تا این سنم گریه ی یه مرد رو از نزدیک ندیده بودم حتی بابامو! بی اراده اشکم چکید به بلوزش چنگ زدم: بسه تو رو خدا بس کن

ادامه داد : نمیبخشم..خودمو نمیبخشم...تو بخاطر من به این روز افتادی...به خاطر من نزدیک بود بچمون بمیره..به خاطر من احمق!

با ترس جداش کردم: بچم حالش چطوره مگه؟؟ خوبه ارسام؟؟

با پشت دست اشکاشو پاک کرد: اره نفسم اره امیدم حالش خوبه ...از منو تو هم بهتره.. بهم بگو...بگو ازم دلخور نیستی هانا..بگو دارم دیوونه میشم..بگو هنوزم بهم اعتماد داری غلط کردم دیگه صدامو روت بلند نمیکنم

دستشو گرفتم و گفتم نیستم گفتم که تو دنیا فقط به اون اعتماد دارم گفتم که تا اخر دنیا فقط با اون زندگی میکنم گفتم که هنوزم منتظر یه توضیح و اون بهم گفت همه چی رو برام تعریف میکنه ..گفت که نمیداره نقشه های لیندا زندگیمونو بهم بزنه .

در باز شد و هانیه پرید تو با گریه گفت: الهی فدات بشم اجی...چرا یدفعه از هوش رفتی..حالت خوبه؟

سرشو بوسیدم: اره عزیز دلم خوبم..واسه چی گریه میکنی..با اشک گفت :

برو بابا واسه تو گریه نمیکنم که ...اگه فندقم طوریش میشد خاله ش میمرد

از لحنش خندیدم ارسام تنهامون گذاشت قبلش دستشو گرفتم و چشمامو یه بار محکم باز و بسته کردم با این کارم لبخندی رو لباش نشست و دستم رو فشرد از اتاق خارج شد.

هانیه- میدونی دکتر چی گفت؟

-چی؟

نزدیک بود فندقم از دست بره هانا.. باز گریه کرد

خندم گرفت: حالا که فندقت از منو تو هم سالم تره

اشکاشو پاک کرد و گفت: راستی دکتر یه سونوگرافی هم برای صحت سلامتیش انجام داد...جنسیت فندقم معلوم شد

با شنیدن این حرف تموم اتفاقات رو ثانیه ای فراموش کردم وهیجان زده گفتم جدی میگی؟

لبخند زد و با ذوق وصف ناپذیری گفت: فندقک دختره ، الهی قربونش برمزیر لب خداروشکر کردم،یه حس خاصی بهم دست داد حسی وصف ناپذیراز شنیدن خبر سلامتی دخترم!

هانیه و مامان کمکم کردن از تخت پایین پیام..هانیه رفت وسایلامو بذاره تو ماشین از اتاق که خارج شدم بابا رو دیدم که با اخمای درهم مشغول حرف زدن با ارسامه و ارسام هم سرش پایین و حرفی نمیزنه.. حس خوبی نداشتم بابا چی بهش میگفت که سرش پایین بود؟چرا شوهرم سرش خم شده بود؟؟ با قدمای اروم به سمتشون رفتم بابا با دیدن من حرفش رو قطع کرد:

خوبی بابا جان؟

-خوبم..چرا حرفتونو قطع کردین؟

ارسام مداخله کرد: اگه کارات تموم شده بریم؟

فهمیده بودم نمیخواه چیزی بهم بگه چشماش کاملا غمگین و سرخ شده بودن. سرمو تگون دادم و بابا گفت: مارال ابگوشت گذاشته، شماهم بیاین دورهم باشیم

با حواس پرتی سر تکون دادم تمام هوشم پی سر خم شده ارسام بود بابا که رفت گفتم:
بابا چی بهت میگفت؟

-چیز خاصی نبود یکم حرف زدیم

-منم همون حرفارو میگم..چی بهم میگفتین؟

نگاه غمگینی بهم کرد و بعد از مکثی گفت: نمیخوام بابت اشتباه و ندونم کاری احماقانم
از دست بدم

-منظورت چیه؟

-بابات میگفت رفتی خونه خوب نبود مدام اسم منو داد میزدی فهمیده بود تقصیر
منه میگفت.....میگفت حتی اگه.....اگه تو هم راضی نباشی اگه بلایی سر نوه و دخترم
بیاد طلاقتو ازم میگیره.

با دهن باز بهش خیره شدم طلاق؟ رفته رفته اخم کردم:

یعنی چی؟

-بغض صداش کاملاً اشکار بود: یعنی اینکه تو رو ازم جدا میکنه..میگفت حتی اجازه
دیدن بچمم بهم نمیده... شدم سرتا پا خشم و ناراحتی

منو نگاه کن،،، ارسام منو ببین

سرشو بلند کرد ادامه دادم: بابام حق دخالت تو زندگی مارو نداره زن تو منم زن تو هم
میمونم

-هانا جان اقا منصورو... پدرتو.. بهتر از من میشناسی... نگرانم ! نگرانم بابت کاری که
ممکنه هر لحظه بابتش خودمو سرزنش کنم، صلابت اقا منصور حتی از تو کلامش هم
مشخص بود

-من به تو قول میدم هیچ اتفاقی نمیوفته ،من قراره با تو زندگی کنم نه پدرم پس تنها
کسی که حق انتخاب داره منم که بازهم هیچ انتخابی جز تو در کار نیست.

مامان-استراحت کن مامان ..ارسام جان اون میوه هارو هم بخورین چیزی خواستی به
هانیه بگو براتون بیاره

-چشم..دستت درد نکنه

مامانم که خارج شد به حرف او مد:بهتری؟

خودمو کنار کشیدم و جایی براش باز کردم کنارم دراز کشید: تو باشی بهترم
میشم....ارسام؟

-جانم؟

میخوام ازت یه قولی بگیرم

-چه قولی؟

-اول قول بده

-چشم

دیگه حق نداری جلو کسی سرتو بندازی پایین حتی اگه اون شخص بابام باشه نمیخوام
کسی به جز من اشک و سرخم شدتو ببینه... مرد من باید همیشه و در همه حال محکم و
مغرور باقی بمونه امروزم برای بار اخر بود که ناراحتیتو دیدم..قول بده که هیچ وقت دیگه
تو رو ناراحت و سرخم کرده نیبم ، قول یده همیشه محکم و سر بلند پیش همه باقی بمونی

روی موهامو بوسید و زیر لب چشمی گفت

با لبخند گفتم:چشمت بی بلا ... بعد از خوردن ابرگوشته که واقعا خوشمزه هم شده بود
روی مبل دور هم نشسته بودیم رفتار بابا با ارسام کمی سرسنگین بود از این موضوع
ناراحت بودم و ناراحتی در تک تک حرکتهام کاملا آشکار بود

بابا- دخترم حالت بهتره؟

-اره بابا جان خوبم

زیر لب خداروشکری گفت و بعد تقریبا با کنایه ادامه داد:شماها که مشکلی باهم
ندارین؟

با ارامش جواب دادم: چرا باید مشکلی داشته باشیم؟

-ببین بچه ها زندگی شما به خودتون مربوطه ولی میخوام اتمام حجتی باهاتون کنم پس با هردوتون هستم، خصوصا با شما ارسام جان، من دخترم رو مثل دسته گل تحویل دادم به زودی هم مادر میشه ولی ، اگر قرار بر این باشه که ناراحتش کنی یا دلایل دیگه ای که خودت بهتر میدونی اجازه نمیدم دخترم هر ثانیه اش رو عذاب بکشه! میفهمی که چی میگم؟!

مامان-منصور جان!

سرمو چرخوندم به سمت بابا: منظورت چیه بابا؟

جدی تر از قبل گفت: اول زندگی هستین درست، بی تجربه این اینم صحیح ،ماشالله هر دوتون عاقل و بالغین ولی هانا اگر قرار باشه برای هر بحثی هر حرفی سریع قهر کنی و بیای اینجا همون بهتر که اصلا زندگی نکنین

هانیه مات و مبهوت به دهن بابا زل زده بود ،رو به ارسام ادامه داد:

-اگه میخواستی دستشو بگیر برو باهاش زندگی کن اگر نميخواستی ازش جدا شو ولی نباید برای هر دعوای بین تون قهر کنین و بیاین اینجا! باید یاد بگیرین بحث هاتون رو باهم حل کنین ،!در غیر این صورت ببینم هانا بیشتر از این داره اذیت میشه خودم طلاقش رو ازت میگیرم فهمیدی بابا جان؟

از خشم پاهام عصبی و خفیف تگون میخورد دستام رو مشت کردم، همه ی مسائل به ذهنم هجوم آوردند، اون تلفن لعنتی ،گذشته نا مشخص ارسام که صد در صد یه ارتباطی با اون دختر داشته و حالا هم حرفای سنگین پدرم! هانیه دستمو گرفت اروم کنار گوشم گفت :قربونت برم اروم باش تو رو خدا واست خوب نیست، تو که اخلاق بابا رو میشناسی، هانا چیزی نگو دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و عصبانی گفتم:

-بابا شما متوجه هستی چی داری میگی؟

بابا-من دارم حقیقت رو بهتون میگم! زندگی خاله بازی ۱ ساله ۲ ساله نیست تو خودت حال امروز خودتو دیدی؟ من به درک، حال مادرت و خواهرت رو دیدی؟ انتظار نداری که همین جوری ولت کنم به امان خدا!؟

-ولی شما خودت داری میگی این زندگی ماست ، درسته، میدونم نگرانتون کردم
معدرت میخوام، ولی

-باشه صحیح، زندگی خودتونه ولی من فقط بهتون حرفمو گوش زد کرم بار دوم این
ماجرا تکرار بشه حرفم رو عملی میکنم طلاق رو میگیرم

- من با اجازه خودم ازدواج نکردم که با اجازه شما طلاق بگیرم

در کسری از ثانیه سکوت بدی خونه رو فرا گرفت. تازه متوجه حرفی که زدم شدم! هانیه
لبش رو گزید و ارسام حالت صورتش به کلی عوض شد!
-هانا...

با ناراحتی گفتم: بابا، دختر من تا ۵ ماه دیگه به دنیا میاد بعد شما حرف از جدایی
میزنین؟ بابا واقعا چطور میتونی همچین حرفی بزنی؟ چطور دلت اینقدر از سنگه؟؟ چرا
هیچ وقت احساس منو درک نکردی؟؟ چرا همیشه خودت بریدی و دوختی و خودت تنم
کردی؟ من تو این خونه ادم نبودم؟ ازاد نبودم؟ منکر این نمیشم پدرم بودی و اختیارم دستت
بود ولی دیگه نه تا این حد! الانم که.... چرا دیگه الان داری مجبورم میکنی؟ انگشت اشاره
امو به سمت ارسام گرفتم:

-این مردی که روبروی شما نشسته همون کسیه که خودت برام انتخابش کردی،همونی
که میگفتی تو فقط با این مرد خوشبخت میشی، شماها هیچ میدونین ما تا دوسه ماه اول
زندگیمون چه قدر سختی کشیدیم؟؟ شما هیچ خبر داشتن بخاطر اون عوضی زندگی ما هر
روز بدتر میشد؟ چرا؟ چون دوست صمیمی شوهر من بود! تا این لحظه کوچترین حرفی نزد
چون میدونستم باز خودت برام تعیین تکلیف میکنی خودمون حلش کردیم.. شما میدونین
معنی واژه تردید چیه؟

ولی اگر ارسام از اول انتخاب من نبوده ولی الان همه زندگی منه بابای دخترمه شوهر
منه! نه شما نه هیچ کس دیگه حق ندارین واسه منو زندگیم تصمیم بگیرین، یعنی من این
اجازه رو به هیچ کس نمیدم من پارسال ازدواج کردم الانم یه بچه دارم ، از زندگیم خیلی
هم راضیم، درسته اختلافاتی باهم داریم اما بازهم میگم من همسر این مرد هستم و خواهم
موند ، هیچ کسی نمیتونه تو زندگی ما دخالت کنه من بهش اجازه نمیدم که بخواد
همچین کاری کنه...

-پس چرا باهم کنار نمیایین؟ چرا نمیشینین باهم حرفاتونو بزنین؟ این اسمش زندگی نیست که سریع ناز کنی و قهر کنی، سر حرفم هستم یا زندگیتو میچرخونی یا طلاق تو از همسرت میگیرم از جام بلند شدم اشک خشک شدمو پاک کردم لباسام رو از اتاقم برداشتم با خداحافظی بلندی ازخونه خارج شدم و درو محکم بستم!

جلوی ماشین پاهامو با ضرب تگون میدادم و منتظر بودم تا ارسام از خونه بیرون بیاد طولی نکشید که خارج شد و دزد گیر رو زد بی معطلی دستگیره رو کشیدم و سوار شدم ... کنترل اعصابم بی اندازه از دستم خارج شده بود ارنجم رو به شیشه تکیه داده بودم و با انگشتم شقیقه ام رو فشار میدادم. دو سه دفعه ارسام نیم نگاهی بهم انداخت تا اینکه ماشین متوقف شد از فکر و خیال بیرون اومدم دستم رو از سرم جدا کردم:

-چرا وایسادی؟

ترمز دستی رو بالا کشید و کمر بندش رو باز کرد:

-میخواهی پیاده شی یکم هوا بخوری؟

سرمو به سمت پنجره چرخوندم جواب دادم: نه

از ماشین پیاده شد منم دستم رو زیر صندلی بردم و اهرم رو کشیدم که صندلی خم شد ، دراز کشیدم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. فقط فکرم پیش اون حرفی بود که بی اراده از دهنم درومده بود هزار دفعه خودم رو لعنت کردم که چرا مثل همیشه چشم بسته دهنم رو باز میکنم و حرف میزنم، بعد از اون حرفم احساس میکردم کمی ازم دلگیر شده میون درگیری های فکریم بودم که دو ضربه به شیشه سمت خودم خورد شیشه رو پایین کشیدم که یه لیوان مقوایی رو مقابل صورتم گرفت:

-این چیه؟

-چایی سبز، بخور اعصابت اروم میشه بی حرف لیوان رو از دستش گرفتم و یه جرعه ازش نوشیدم به محض مزه کردنش داغی و تلخی باهم عمق وجودمو سوزوند:

-اه این چرا انقدر تلخه!؟

با نیم خندی گفت: گیاهیه ها..نمیای پایین؟ هوا خوبه بیا یه کم راه بریم

به بخارهایی که از لیوان بالا میومد خیره شدم دستم رو دورش حلقه کردم که باعث شد دستم گرم بشه: حوصله ندارم تو هم بیا تو سرده یخ میکنی

- زیاد سرد نیست نمیای؟ تا خواستم اعتراض کنم در و باز کرد و دستم رو کشید:

- بیا پایین ببینم تنبل یه تحرکی داشته باشی بد نیستا

تمام سعی اش بر این بود که منو از فکر دقایق قبل بیرون بیاره و دلخوریش رو بپوشونه اما هرکاری هم میکرد نمیتونست وانمود کنه بیخیال باشیم هم خودش هم من خوب میدونستیم با اون حرفای بی اساس بابا و حرف بدون فکر من یه ناراحتی و غصه خاصی تو دلمون لونه کرده بود، همراهش قدم های اروم و کوچیک بر میداشتم به حرف اومد:

- ناراحتی؟

- تو نیستی؟

- بگم نه... دروغ گفتم

- نمیدونم چرا همیشه باید با خودخواهی تمام عشقش رو نشونم بده

- از نظر من خیلی تند با پدرت برخورد کردی

- انتظار نداشتی وایسم همونجا طلاقمو بگیره و چیزی نگم؟

- من همچین حرفی نزدم بالاخره اونم پدره، نسبت به دخترش مسئوله تو که نمیتونی احساس پدریشو ازش جدا کنی

- مسئولیت من به گردن بابا تو نابودی زندگیمون خلاصه شده؟؟

- ببین هانا جان، پدرت هر چی هم که میگفت تو باید سکوت می کردی نه اینکه سریع جوش بیاری و با تندی جوابش رو بدی

- ببین ارسام من مثل تو نیستم به اندازه کافی این چند سال خواسته هاشون رو به من تحمیل کردن حتی الانم که زندگی خودمو دارم باز هم همین کارو میخواد انجام بده تا کی؟

- تا ابد ، تو دخترشی، بده میخواد نشون بده به فکرته؟ منم کم تو این موضوع مقصر نبودم پس هرچی هم که گفته حق داشته اگر هم ما چیزی بهش نگفتیم ولی بالاخره سنی ازش گذشته دو تا پیرهن بیشتر از منو تو پاره کرده حرف نگفته مونو میفهمه ..

-من به همچین توجهی احتیاج ندارم ، توجهی که بخواد هستی مو سیاه کنه همون بهتر که از اول نباشه ، خیلی سعی کردم منطقی رفتار کنم ولی وقتی میگفت طلاق رو میگیرم نتونستم دهنمو ببندم و لال باشم! زندگی من بازچه دست کسی نیست حتی اگه اون کسی نزدیک ترین فرد تو زندگیم خانواده م باشه!

-عزیز من ادمی تو عصبانیت یه حرفی میزنه خود تو هم الان همینجوری، الان از حرفای پدرت داغی ، خوب فکر کن هانا ، اگر فردا پس فردا زبونم لال برای پدرت اتفاقی بیوفته اگه یه جریانی پیش بیاد که نتونی پدرت رو ببینی باز هم همین حرفا رو میزنی؟ باز هم مثل الان عصبانی میشی؟

-.....

- بازم این حرفارو میزنی؟ خودتم میدونی که همچین کاری نمیکنی! حتی اون موقع بابت تک تک حرفاش ازش ممنون هم میشی هر چند به ضرر تو بوده باشه مگه نه؟

برای یه لحظه این حرفی رو که زد تصور کردم نه هیچ وقت نمیتونستم ..مقابلش ایستادم چشمم لب تا لب پر شد:

- برای همین وقتی بابا تو بیمارستان باهات حرف میزد چیزی نمیگفتی؟ حتی طرف مارو نگرفت؟

پلکاشو به معنی اره باز و بسته کرد دستشو گرفتم گذاشتم روی شکمم که نسبت به قبل برآمده تر شده بود:

-ارسام ، اگه یه روزی همین اتفاق برای دخترمون پیش بیاد تو چیکار میکنی؟ مگه نمیگی برای صلاح من این کارارو انجام داده؟ حس تو هم مثل حس بابامه..تو هم پدری ..اون موقع تو چیکار میکنی؟

لبخند نیم بندی زد: رفتار هر کس متفاوت هانای من ، من نمیتونم بگم اون موقع چه رفتاری دارم ،درسته عاشق دخترمم ولی اخلاق من با اخلاق پدر تو که یکی نیست...هست؟

-فکر کن الان همچین شرایطیه..اون موقع چی؟

بعد از یه مکث طولانی جواب داد: حق رو به بابات میدم

منتظر ادامه حرفش بودم:

-فکر کن بیست و چند سال زحمت دخترت رو بکشی بیست و چند سال همیشه باهم باشین که همیشه صلاحش رو میخواستی و طاقت دیدن ناراحتیشو نداشتی که بعد یه سال یکی بیاد و دخترت رو برنجونه تا حدی که به ضرر سلامتیش باشه حتی شاید رفتار اون موقع من کمتر از بابات نباشه!

سرمو زیر انداختم: یعنی خیلی بد حرف زدم؟

-به عنوان بزرگترت که همیشه مراقبت بوده و پدربود، اره خیلی بد حرف زدی. دلش رو شکستی هانا، غمگینیشو بعد اینکه تو رفتی با چشمام دیدم پشیمونیشو حس کردم... خیلی تند رفتی؛ خشم عقلتو از کار انداخته بود باید بری دلش رو بدست بیاری، باید ازش عذر خواهی کنی

سر تکون دادم، با اخم گفتم: باشه، ولی نمیتونم از تو و اون تلفن! به این راحتی بگذرم، چی تو گذشتته که من خبر ندارم؟ چی رو این همه مدت از من قایم کردی؟

چشماشو محکم رو هم فشرد: میگم، همه رو!

فردای اون روز به خونه پدریم قدم گذاشتم! وقتی که در باز شد و بابا، خسته و ناراحت وارد شد و با دیدن ما تعجب تو چهره اش نشست هزار بار شاید بیشتر، خودمو لعنت کردم به حرف بی موقعی که مسبب رنجوندن پدرم شده بود، حس پشیمونی تو تک تک سلول هام فریاد میزد! دلم به درد اومد وقتی که خم شدم و دست پدرمو بوسه زدم و بابا دستشو عقب کشید و منو تو اغوشش جا داد! قلبم فشرده شد وقتی حلقه اشک رو تو چشمای بابایی دیدم که بیست و چهار برام پدری کرده و چیزی برام دریغ نکرده بود. دل یه پدر

چقدر میتونست بزرگ باشه که وقتی ازش خواستم منو ببخشه در جوابم گفت "همون موقع بخشیدمت بابا" و من برای هزارمین بار از خودم و رفتارم شرمنده شدم

و اما لیندا، کم از جنون نداشتم وقتی میخواستم برام همه چیز رو رو کنه، اولش بازهم بحثمون شد...کم چیزی نبود..اینکه مشتاق شنیدن حرفایی باشی که تضاد عجیبی بین خواستن و نخواستن شنیدنشون تو دلت برقرار باشه...

-چرا نمیفهمی؟

-چیو نمیفهمم احمق بودنمو؟؟ من انقدر واسه تو غریبه ام؟؟

-حرف مفت نزن هانا ..وقتی هیچی نمیدونی حقی نداری دهنتو باز کنی و هرچی خواستی بگی تو چه میدونی من چی میگم چه میدونی وقتی میخواستم حرف بزنم برام از جون دادن سخت تر بود تو چه میدونی وقتی میخواستم همه چیو بگم ترس از دست دادنت دیوونم میکرد تو چه میدونی من تا چه حد میخوامت که میترسم با هر بار حرف زدنم از دستم ناراحت بشی و نگاهتو ازم دریغ کنی.... اخه تو میدونی من حسم بهت چیه؟ میدونی من تا چه اندازه دوست دارم که هرچی دلت میخواد میگی؟ میدونی تاچه حد عاشقتم که واسه داشتن تو کنار خودم از نصف چیزا گذشتم؟

بعد اون همه عصبانیت صداش تحلیل رفت:واسه اینکه ناراحت نشی از وجدان خودم گذشتم،واسه اینکه نگاهت و تا ابد پیش خودم نگهدارم و برای لحظه ای ازم جدا نشه با وجدان خودم دست و پنجه نرم کردم که جلوی خودمو بگیرم و چیزی بهت نگم هی گفتم ارسام داری نامردی میکنی اون همه چیزو بهت گفته و تو داری زندگیتو ازش مخفی میکنی، از زنت داری پنهون کاری میکنی، از کسی که از خودتم بهت نزدیکتره، کسی که وجودته! ولی بازم واسه تو ،بخاطر عشق تو لال شدم تا از دستت ندم چون میدونستم بیش از اندازه حساسی

تک خنده ای کردم: بخاطر من؟؟؟ یا بخاطر خودت؟؟ خیلی جالبه.... تو واقعا خودخواهی!

اروم جواب داد: درست میگی...واسه داشتن تو خودخواهم، اشتباه بزرگی کردم!.....تو ببخش

دختری که زمان مجرد ارسام، در لندن، باشوهر من دوست بوده! معاون مالی شرکتی که مال و مقام اونو کور کرده بود، کسی که بعد از شنیدن حرفای ارسام به این نتیجه رسیدم که علاقتش تنها از سر هوس بوده! کسی که شاید ارسام رو دوست داشته ولی بعد از اینکه طی قرارهای متوالی با همکارشون، مهرداد، روبرو میشه به قول خودش عاشق مهرداد میشه و تصمیم به رفتن با مهرداد حبیبی میگیره! سخت بود برام وقتی ارسام از علاقه ناچیزش به لیندا تعریف میکرد طبق گفته خودش اگر علاقه محکمی بود هیچ وقت مانع از رفتنش نمیشد ولی وقتی بعد از رفتنش فهمید چیزی جز روزمرگی نبوده برای رسیدن به من قدم بر میداره، درست بود هر اتفاقی که افتاده بوده در گذشته روی داده بود، اما باز هم حس حسادت زنانم سرکشی میکرد و شاید دیوونه!

حین تعریفاتش دو سه بار تلاش کردم تا از ادامه حرفاش منصرفش کنم، ولی تا حرف سر زبونم میومد قورتش میدادم! باید هرچی که بود رو میفهمیدم، تازه میتونستم ارسام رو درک کنم هنگامی که منم گذشتمو باز میکردم! قابل هضم نبود دلیلی که برای پنهون کاری پیش گرفته بود، کسی که نسبت به گذشته من تیز بین و سخت گیر بوده و با یک اشاره از گذشته بهم میریخت، باید خودش هم همون مرام رو نسبت به من پیاده میکرد، و این کار ارسام در نگاه من من اوج خودخواهی و شاید غرور بود!

متنفر شدم از چنین کسایی که واژه مقدس عشق رو با هر چیز ناچیزی اشتباه میگیرن و اسم خودشونو عاشق میدارن و معنای این واژه رو به گند میکشن، و حالا.... لیندا برای بار دوم از لندن برگشته و به قولی فیلش یاد هندوستان کرده! زود قضاوت کردم و پیش خودم هرچقدر میخواستم فکر کردم، فکرای که تنها خودمو ازار دادم، باید فرصت رو همون موقع به ارسام میدادم و بدون اینکه اذیت بشم پشتش می ایستادم، به جرات میتونم بگم خودم هم نمیدونستم واقعا از خودم چی میخواستم... ولی باز هم دلخوری ته وجودم ریشه دوونده بود، دلخوری از اینکه چرا نباید بهم میگفت؟! مگه چه چیزی بینشون بوده که باید از من پنهان میکرد؟! مگه خودش نمیگفت هیچ حسی با دیدنش بهم دست نمیده و فقط من براش مهمم؟! پس چرا زودتر از اینها قضیه رو روشن نکرده؟ وقتی تموم این ها رو بهش گفتم و خودمو خالی کردم دستمو گرفت و مثل همیشه دلخوریا رو رفع کرد، و من بخشیدم، خداوند با عظمتش بزرگترین خطای بنده هاش رو میبخشید،.... و من...نمیتونستم نبخشمصبح از خواب که بلند میشدم اولین کاری که میکردم با دخترم حرف میزدم از کارهای خونه عاجز بودم! برای غذا هم مشکلی نداشتم مامان مریم غذای مارو کنار

میداشت و ارسام وقتی از شرکت برمیگشت با خودش می آورد بیشتر روزایی هم که ارسام کارش زیاد میشد و خونه نمیومد با اژانس میرفتم خونه مامانم ولی عصر قبل از رسیدن بابا برمیگشتم هنوزم رو نداشتم تو چشمای مردی که این همه سال زحمتم رو کشیده بود نگاه کنم وبا کمال وقاحت نسبت به بی احترامیم اظهار بی تفاوتی کنم ، هرچند اگه به گفته خودش منو بخشیده بود

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم با کلید خودم در رو باز کردم هانیه با ترس از پله ها اومد پایین:

-وای تویی؟

-سلام اره.. نگاهی به خونه انداختم:کسی نیست؟

اومد روبروم بوسیدمش که گفت: نه مامان رفته خرید

-که اینطور ، بابا کی میاد؟

-مثل همیشه عصر خونه ست

اهانی گفتم و لباسام رو دراوردم

-چه خبر؟

-خبری نیست تو چه خبر؟درسات چطوره؟

-خوبه آزمونای کنکورم رو هم ثبت نام کردم

-افرین حسابی بخون، قاب عکسای مختلف رو که با سلیقه تمام روی دیوار خودنمایی میکردند منو یاد عکس های کودکیم انداخت پرسیدم:هانیه اون البوم بزرگه بود فقط عکسای بچگی من داخلش بود؟نمیدونی کجاست؟

-دقیق نمیدونم کجاست هرچی که هست دست مامانه ،ولی فکر کنم لا به لای خرت و پرتای انباریه

-انباری؟

-تو کمدها که نیست کشو هم که البوم به اون بزرگی جا نمیشه میمونه انباری دیگه ، منم خیلی وقته ندیدمش

سری تکون دادم: الان کار داری؟

-فردا فیزیک امتحان دارم

-باشه پس تو برو درساتو بخون خودم میرم سراغش

باشه ای گفت منم یه تیکه کیک همراه با چایی برای خودم ریختم و به سمت انباری رفتم

-هانیه قبل اینکه مامان بیاد بهم خبر بده ... در انباری رو بستم و از اولین کارتن شروع کردم که دفتر های نقاشی و املا کلاس اولم رو پیدا کردم با دیدن دست خطم لبخندی روی لبام نشست به این فکر کردم که چقدر زمان زود گذشت و حالا طی چند سال آینده دختر خودم باید این مراحل رو طی کنه

کارتن اول رو کنار گذاشتم و سراغ بعدی رفتم که فقط توشون لوازم بی مصرف پیدا می شد اون رو هم گوشه ای گذاشتم و بعدی رو باز کردم پر از خاک بود و تنها چیزی که پیدا نمیشد البوم من بود تکه ای از کیکم رو خوردم ، از لا به لای وسایل رد شدم و گوشه ای نشستم پر از جعبه های رنگا وارنگ قدیمی بود که حتی نمیدونستم به چه دردی میخورن! در عرض نیم ساعت کل انباری رو بهم ریختم به اندازه ای که نمیدونستم باید از کجا رد بشم! گیج و هنگ کرده به سرتاسر اتاق بزرگی که پر از کارتن بود نگاه میکردم! یه جعبه نسبتا بزرگی رو پیدا کردم در اون جعبه رو باز کردم که البوم پیدا شد با خوشحالی برگه هاشو ورق میزدم تو بچگی هام غرق شده بودم دستمو رو دلم گذاشتم:

-مامانی دیدی چه زود بزرگ شدم؟ دیدی چه قدر دوران بچگیم زود گذشت؟ تو هم یه روزی بزرگ میشی ، خانوم میشی ، مثل من مامان میشی ... یکی از دوست داشتنی ترین عکسام رو از لای برگه البوم بیرون کشیدم:

-اینو میبینی؟ اینجا مامانت ۵سالش بود ، فرد کنارم رو که دیدم بغضم گرفت ادامه دادم:

-اونم بابا بزرگته مامانی ، اگه بدونی چقدر منو دوست داشت کافی بود اراده میکردم دنیا رو برام میخرید! با سر انگشتم چهره بابامو نوازش کردم :

-شرمندتم بابایی، دختر خوبی برات نبودم همیشه گله کردم، همیشه ناراحتت می کردم،
منو ببخش بابا، جبران میکنم!

گونه هامو پاک کردم البوم رو برداشتم و خواستم کارتن رو ببندم که نگاهم به جعبه
کوچکی پاکت مانند برخورد کرد. کنجکاوانه پاکت رو بیرون کشیدم عجیب بود تا حالا هیچ
وقت این پاکت رو یه بارم ندیده بودم! با اینکه داخل کارتن بود ولی پر از خاک بود مشخص
بود چند ساله کسی بهش دست هم نزده!

دور تا دورش پر از چسب بود چسبهاش رو کندم که صدای پلاستیکی از داخلش بلند
شد پلاستیک داخل رو درآوردم بعدش هم دستهام رو چند بار بهم زدم تا خاک های روی
دستم از بین بره،

یه پلاستیک مشکی! نمیدونستم چه چیزی توی پلاستیک بود ولی یه حس عجیبی
داشتم یه جور کنجکاوی خاص، چی می دیدم؟

یه عالمه عکس که حتی من توی طول عمرم یکبار هم اونا رو ندیده بودم نمیدونستم اینا
چی هستن! چند تا هم کاغذ کاهی زرد شده لا به لاشون بود یکی از کاغذ ها رو باز کردم
عکس از یه نقاشی بود درخت و کوه و خونه! پشت کاغذ نوشته شده بود:

« ۱۳۴۱ خونه باغ بی بی» متعجب عکس هارو تو دستم گرفتم و تند تند ورقشون زدم یه
دختر بچه یه پسر بچه که همیشه کنار هم و دست در گردن هم انداخته بودن، عکس بعدی
کنار ساحل مشغول شن بازی بودن، بعدی داشتن تو گوش هم حرف میزدن، بعدی یه
خانم قد بلند و نسبتا زیبا که چهره اشناپی داشت بینشون قرار گرفته بود و اون دو تا بچه
هم لپش رو می بوسیدن؛ عکس بعدی رو که دیدم ناباور به عکسای بعداز اون خیره شدم
،اون پسر بچه تپل تو عکسها، بابام بود! اون پسر بچه، بابا منصور من بود!

اینا چی بودن که من تا حالا متوجه شون نشده بودم؟ اون دختر بچه کی بود؟! تنها چهره
اشناپی توی عکس، چهره همون خانم قد بلند بود که میدونستم مامان ناهیده، مادر بزرگم!
عکس بعدی رو ورق زدم که بابا بزرگ تر شده بود اون دختر هم موهای بلندش رو دور
صورتش باز گذاشته و پراکنده شده بود، دست همو گرفته بودن و میخندیدن.

تو عکس بعد خبری از اون پسر بچه و دختر بچه نبود، یه پسر بزرگ و قد بلند گوشه ای
ایستاده بود و دختر هم لباس سفید عروس پوشیده بود، اون پسر اخم کرده بود و ناراحتیش

به وضوح مشخص بود. گیج گیج شده بودم و تنها به عکسهای سیاه و سفید تو دستهام نگاه میکردم با عجله یکی از کاغذها رو باز کردم که به سختی می شد اونا رو خوند

"خوشبخت بودم خوشبخت تر شدم، وقتی خبر بارداری زیبا رو شنیدم تو پوست خودم نمیگنجیدم وقتی بچه ها به دنیا اومدن دو قلو بودن یه دختر ناز و خوشگل درست مثل زیبای من و یه پسر کاکل زری و با نمک. زیبا برای به دنیا آوردن بچه ها خیلی اذیت شد، میگفتن یا باید زیبا رو نجات بدیم یا بچه ها رو، درسته که بچه هامون ثمره عشق ما بودن ولی سلامتی زیبا برام از هر چیزی تو دنیا با ارزش تر بود، خدارو شکر خبر آوردن که هم مادر و هم بچه ها سالم. رفتم تا بچه هامو ببینم زیبای من غرق خواب بود و دو تا نوزادی سرخ و چشم بسته گوشه ای خوابیده بودن، دخترمو اروم بغل کردم و بوسیدمش هم چنین پسرمو! زیبا بیدار شد با دیدن بچه ها اولین سوالی که پرسید گفت سالم؟ در جوابش با لبخند گفتم سالم سالم! گفتم اسم پسرمو من انتخاب میکنم تو هم اسم دخترمونو زیبا وقتی دخترشو بغل کرد سرشو بوسید و با لبخند گفت: اسمشو میذارم نرگس پسرمو بغل گرفتم گفتم اسم گل پسرمو میذارم منصور!"

با دیدن اسمها برق از سرم پرید منصور؟؟؟؟!!..نرگس؟؟؟؟!! منصور پدر من؟؟!!
نرگس؟؟؟؟؟ خواهر منصور؟؟؟؟؟خواهر بابای من؟؟؟؟! یعنی عمه من؟؟؟؟!!! خدایا اینجا چه خبره؟ من که عمه ندارم!؟

با سرعت کاغذ بعدی رو باز کردم:

"نوزادا ده روزشون شده بود که زیبا بدجور مریض شد تب و لرز شدید گرفته بود و نمیتونست مراقب بچه ها باشه روز به روز وضعش بد تر می شد دکتر ها هم تشخیص درستی نمیدادن میگفتن سرما خوردگی سادست هر روز بیشتر از روز قبل نگرانش می شدم تا اینکه یه شب به من گفتم:

-احمد اگه برای من اتفاقی افتاد مراقب بچه هامون باش، نذار کمبود مادر رو تو زندگیشون حس کنن اون شب به زیبا گفتم تو همیشه مراقبشون هستی منم کنارتم ولی نمیدونستم اون شب زیبای من داشت وصیت میکرد. زیبا شب خوابید و صبح دیگه بلند نشد؛ اجل حتی بهش فرصت نداد بزرگ شدن بچه هاشو ببینه! خاکسپاری زیبا انقدر با سرعت انجام شد که انگار از دنیا سیر بوده! تا دو ماه نمیتونستم طرف بچه هام برم زندگی

من بدون زیبا معنی نداشت وقتی اون نبود بچه ها رو میخواستم چکار؟! فامیل خیلی تو گوشم میخوندن برو زن بگیر بچه هات کوچیکن یکی باید تر و خشکشون کنه باید یه مادر بالای سرشون باشه تنهایی نمیتونی از پس دو تا بچه بر بیای. این حرفا هرروز تکرار می شد و قلب من با اینکه بخوام زیبا رو از یاد ببرم و یکی رو جایگزینش کنم فشرده تر!

اون روزا دختر خالم ازدواج کرده بود ولی شوهرش تو اتیش سوزی میمیره و اون میمونه با یه بچه ی کوچیک! حدود دو ماه بعد پسر ناهید شدیدا مریض میشه و چون دکترا نمیتونستن تجاشش بدن و بنیه اش ضعیف بوده میمیره. فامیلا همه میگفتن برو با دختر خالت ازدواج کن اون هم بچشو از دست داده، میتونه مادر خوبی برای بچه هات باشه و هم زن خوبی برای تو..! هر چقدر بچه ها بزرگ تر می شدن مراقبتشون سخت تر می شد یه روز که فکر کردم نمیتونم بدون زیبا تا ابد ادامه بدم ، رفتم ناهید و از خالم خواستگاری کردم که جواب همه مثبت بود.. یه عروسی ساده تو باغ مادرم گرفتیم و رفتیم سر زندگیمون. ناهید عاشق منصور و نرگسم بود. با دل و جون بزرگشون میکرد و از هیچی براشون دریغ نمیکرد، وابستگی دو طرفه ناهید رو به بچه ها و بچه ها به ناهید رو می دیدم و روز به روز بیشتر عاشق ناهید می شدم.

ناهید از هر دقیقه باهم بودن بچه ها عکس میگرفت و اتاقشون رو پر از عکسای مختلف کرده بود. ناهید به مادر من میگفت بی بی، بچه ها رو هر اخر هفته میبرد باغ بی بی! همه چیز به خوبی پیش میرفت تا اینکه بچه ها بزرگ شدن و مشکلات ما بیشتر."

کاغذ رو گوشه ای انداختم و مشغول گشتن کاغذ بعدی بودم ولی نبود...دیگه کاغذی نبود! از کنجکاوی برای ادامه ماجرا کارتن رو سرازیر کردم و همه وسایل رو پایین ریختم که با این کار کاغذ بزرگی از لابه لای کارتن پیدا کردم با هیجان بازش کردم، جرعه ای از چایم نوشیدم و به خوندن ادامه دادم :

"سال ۵۳ بود و بچه ها وارد ۱۶ سالگی شده بودن روز تولدشون احساس میکردم نرگسم تو خودش، گرفته بود دلگیر بود ، مدتی می شد که نرگس رو تو خونه با این حال میدیدم..رفتم پیشش و ازش پرسیدم جواب درستی بهم نداد و دلتنگی برای دوستاش رو بهانه کرد ناهیدو فرستادم تا ازش بپرسه ماجرا چیه. یکی دو ساعت بعد ناهید بیرون اومد و منو گوشه ای برد بهم گفت : احمد، نرگس عاشق علی شده.

وقتی این حرف رو شنیدم خشک شدم. علی.. پسری که تو کل محل همه ازش بد میگفتن و کسی نمیداشت دخترش رو در مواقعی که علی بیرونه بفرسته تو کوچه! همون پسری که با نام بی ابرو کردن دخترا تو محل معروف شده بود دختر من دل بستش شده بود؟! خیلی عصبانی شدم داد زدم: غلط کرده دختره چشم سفید، بیاد بیرون تا حالیش کنم عاشقی یعنی چی! ناهید با ترس دست منو گرفت و گفت: احمد اینا رو بهت نگفتم که دخترمو بترسونی مگه دست خودش بوده؟

بلند گفتم: غلط کرده که دست خودش نبوده ادم قحط بوده عاشق اون خاک بر سر شده؟؟! بر خلاف انتظارم نرگس از اتاقش بیرون اومد و با جسارت تمام گفت:

-من علی و دوست دارم میخوام زنش بشم. کنترل رو از دست دادم و یکی محکم تو دهنش کوبیدم که لبش پاره شد! ناهید با جیغ سعی داشت منو از نرگس جدا کنه. نرگس با گریه و حق حق گفت: همه درباره علی مزخرف میگن کسی نمیدونه اون چیکارست. شماها عادت دارین به چرت و پرتای مردم گوش بدین من دو ستش دارم میخوامش! خواستم به سمتش یورش ببرم به ناهید با جیغ گفت: احمد دستت به نرگس بخوره خودمو میکشم وقتی ناهید و دیدم که محکم این حرفو میزد از نرگس جدا شدم با داد گفتم: بخاطر کی میخوای خودتو بکشی؟؟؟ بخاطر این دختره خیره سر احمق؟؟؟؟ ناهید نرگسو برد تو اتاقشو درم روش قفل کرد. اومد رو به من گفت:

احمد علی ۴ سال از نرگس بزرگ تره ، مردم این محل هم عادت دارن پشت سر هم حرف بزنی کسی چه میدونه علی چیکارست؟ تو خودت میدونی؟ فقط چون با دوستاش از صبح تا شب کشیک خونه ها رو میدن انگ بهش چسبوندن؟ کی تا حالا علی رو دیده که دختری رو بدبخت کرده باشه... توهم شدی مثل مردم حرف مفت زن این محل؟ گفتم من نرگسو به اون پسر لات یه لاقبا نمیدم. حرفم هم همین بود چطور میتونستم دسته گلم رو بسپرم به دست یه پسر علاف و بیکار؟؟! دو سه ماه گذشت تا اینکه یک هفته تمام ناهید تو گوش من میخوند نرگس رو باید به علی بدیم. سرسختانه سر حرفم وایساده بودم که ناهید کنترلشو از دست داد با ناراحتی گفت: احمد چرا نمیفهمی؟؟ نرگس باید با علی ازدواج کنه. دلیل این همه پا فشاری ناهید رو نمیدونستم میخواستم از زیر زبانش حرف بکشم که موفق هم شدم ولی وقتی دلیلش رو شنیدم نابود شدم، کمرم خم شد، دنیا دور سرم چرخید! خون جلوی چشمام رو گرفته بود کمر بندمو بیرون کشیدم و رفتم سراغ نرگس

نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم تا جاییکه چون تو تنم بود نرگسمو کتک زدم با کمر بند ضربه های محکم بهش میزدم دیگه داشت خون بالا می آورد توان مقاومت نداشت داد میزدم دیوونه شده بودم ناهید جیغ میزد و به سر و صورتش چنگ مینداخت و ازم میخواست تمومش کنم ولی چجوری میتونستم تمومش کنم؟ دختر من نابود شده بود! دختر من زندگیمو نابود کرده بود، دختر من دیگه دختر نبود! وقتی به خودم اومدم که نرگس بیهوش کف اتاق افتاده بود و سرو صورتش خونی بود.. ناهید از بس جیغ زده بود گلویش گرفته بود گوشه دیوار سر خوردم و دستامو رو سرم گذاشتم با دیدن نرگس و صورت خون الودش شونه هام لرزید، دستامو گذاشتم رو سرم یه بار، زدم، دو بار، زدم، سه بار، محکم میزدم تو سرم و به خدا گله میکردم که چرا برای دختر نادون من باید این اتفاق می افتاد؟؟! شب خواب نداشتم عذاب وجدان به سراغم اومده بود ناهید تا صبح پرستاری حال خراب نرگس رو میکرد؛ خودم رو لعنت میکردم که نتونستم از دختر زیبا مراقبت کنم زیبای من اگه اینجا بود همچین اتفاقی نمی افتاد. نزدیک عید بود که با عروسی نرگس و علی موافقت کردم.. کی دیگه سراغ نرگس من میومد؟ منصور تمام این ماه ها حرف نمیزد و روزه سکوت گرفته بود اونم از دست خواهرش ناراحت بود ولی به احترام من هیچی نمیگفت.

جهیزیه نرگس رو تمام و کمال دادم. بعد از شرکت تو مراسم عروسیش وقتی همه رفتن و فقط ما مونده بودیم جلوی ناهید و علی و منصور باهاش اتمام حجت کردم بهش گفتم: با ازدواج موافقت کردم ولی از امشب به بعد دیگه دختری به اسم نرگس ندارم تو هم دیگه خانواده ای نداری، برای همیشه از ارث محروم هستی، وقتی زن علی شدی یعنی قید همه چی رو زدی منم برای همیشه قیدت رو میزنم امیدوارم خوشبخت بشینی. و بعد رفتم. منصور هم همراهم اومد. گریه ی نرگس رو دیدم ناراحتی ناهید رو هم همینطور، من دیگه نه میتونستم خودمو ببخشم نه نرگسمو، بد خیانتی کرد، به خانواده ای که طی ۱۷ سال عمرش براش چیزی کم نداشته بودیم بد خیانتی کرد. هیچ وقت فکر نمیکردم نرگسمو اینجوری تو لباس عروس ببینم.. دختری که همیشه ارزوم بود براش بهترین عروسی رو بگیرم اینجوری عروس شد. از اون شب به بعد دیگه اسمی از نرگس تو خونه ما آورده نشد ناهید بدون نرگس روز به روز افسرده تر میشد بهش گفتم اگه میخوای ببینیش میتونی بری بهش سر بزنی چون مادرشی ولی بخاطر من رو خواسته دلش سرپوش میداشت. نرگس من تک دخترم بود از خودم طردش کرده بودم ولی همیشه دلم هواشو میکرد. سال ۵۶ بود همه جاشلوغ و پر از حال و هوای انقلاب بود، یکی از روزا برام خبر آوردن که دخترت حاملست!

اون روز دلم بدجور گرفت از خودم و کرده م پشیمون شدم . گذشت تا رسید روزی که ناهید با ذوق گفت بچه نرگس دختره ناهید همیشه عاشق دختر بچه ها بود ، دلم میخواست نوه امو ببینم ولی با شرطی که گذاشته بودم نه راه پس داشتم نه راه پیش دو سال گذشت تو این دو سال دلتنگی امونمو بریده بود یه روز از ناهید پرسیدم میدونی نرگس کجا زندگی میکنه؟ اونم اظهار بی اطلاعی کرد تصمیم گرفتم یه روز خودم برم سراغش تا از دور ببینمش و دلتنگیم رو رفع کنم. چهار روز تموم دنبال خونه اش میگشتم پیداش کردم ولی وقتی پیداش کردم که با خودم میگفتم ای کاش هیچ وقت پیداش نمیکردم نرگس من تنها دختر من ، تو یکی از بدترین محله ها با نهایت وضع فلاکت زندگی میکرد در خونه اش باز شد و نرگس رو دیدم که با یه بچه دو ساله بغل به دست اومد بیرون. دلم گرفت همونجا نشستم رو زمین و شروع کردم گریه کردن میدونستم اگه زیبا زنده بود هیچ وقت منو بخاطر کاری که با دخترش کردم نمیبخشید . رفتم و تمام دار و ندارم رو به اسم نرگسم زدم بدون اینکه چیزی به بقیه بگم! فردای اون روز رفتم در خونه اش وقتی منو دید حسابتی تعجب کرد و شروع کرد گریه کردن کشیدمش تو بغلم و همراه دخترم گریه کردم! من چقدر سنگ دل بودم که تو این سالها دختر تنهامو نمیدیدم؟ از اون روز میرفتم به نرگس سر میزدم... بهش گفتم که همه مالم رو به نام تو کردم علی رغم مخالفت خودشو شوهرش مجبورش کردم قبول کنه وقتی نوه امو دیدم انگار نرگس کوچولومو دیدم نرگسم اسم دخترش رو گذاشته بود فرنوش!

نامه تموم شد!...باور چیزایی که خونده بودم برام سخت بود یعنی من عمه ای داشتم که اسمش نرگس بود؟! پس الان کجاست؟ مگه بابا احمد نگفته که بخشیدش؟ بار دیگه عکسا رو دوره کردم عمه نرگس..منو عجیب یاد یک نفر مینداخت ولی شباهتش چیزی رو تو ذهنم تداعی نمیکرد و این منو عجیب کلافه میکرد! از این متعجب بودم که چرا بابا توتمام این سالها چیزی بهمون نگفته بود؟! دنبال نامه بعدی گشتم این بار کاغذ نو تر از اون قبلی ها بود ..دست خطش هم فرق داشت شبیه دست خط بابام بود..اره این خط بابائه! با عجله شروع کردم خوندنش:

"چه رنج هایی که کشیدیم تو این چند سال، مرورش به جز عذاب چیز دیگه ای برام نداره بعد اون اتفاق بابا گفت دیگه حق دیدن نرگس رو نداریم.چه سخت بود برای من دل بریدن از خواهر من ، دل کندن از قل من از اون چیزی که فکر میکردم سخت تر بود عادت میکردیم ولی فراموش هرگز! دیگه خونمون اون رنگ و بوی قبل رو نداشت مامان ناهید

تمام وقتش رو برای من صرف میکرد ولی بازهم ته چشمات دلتنگی برای نرگس مشخص بود. اواخر سال ۵۸ بود که خبر دار شدیم مامان ناهید بارداره! با شنیدن این خبر تقریباً همه چیز به روال سابق برمیگشت وقتی بچه به دنیا اومد یه پسر بود... من صاحب یه برادر شده بودم ولی دلم برای قلم تنگ بود. اسمش رو گذاشتیم اردلان. اردلان رو من بزرگ کردم. اردلان با من بزرگ شد... همون سالها بود که عاشق دختری به اسم مارال شده بودم. مارال تو یه خیاطی کار میکرد و در شرف گرفتن دیپلم خیاطیش بود. به بابا گفتم میخوام ازدواج کنم ولی با ازدواج من و مارال مخالفت کرد میگفت اون دختر به خانواده ما نمیخوره ما خیلی از اونها بالاتریم. این بار به مامان ناهید گفتم، رگ خواب بابام دست مامانم بود دست اخر انقدر تو گوش بابام خوند که راضی شد. مامان میگفت احمد نذار سرنوشت این دو تا حداقل مثل نرگس بشه. بابام راضی شد و بعد از کلی بالا پایین رفتن جشنمون رو گرفتیم خیلی از داشتن مارال خوشحال بودم با تمام وجودم عاشقش بودم و چیزی براش کم نمیداشتم اون هم همیشه با هر وضعیتی من میساخت. حتی در بدترین شرایط. چند سال گذشت تا اینکه متوجه شدیم مارال باردار نمیشه خیلی ناراحت شده بود اشناها همه میگفتن باید طلاقش بدی وقتی نمیتونه برات یه بچه بیاره. ولی من با تمام وجودم مارال رو میخواستم بهش گفتم بچه برام مهم نیست گفت ولی بدون بچه زندگی هیچ کس دوامی نداره. گفتم این همه ادم بدون بچه زندگی کردن اسمون به زمین رسیده؟ هر وقت خدا بخواد بهمون یه بچه ناز میده غیر اینکه؟ بالاخره با حرفهای من راضی شد ولی ته دلش میدیدم که بازهم بخاطر نبود بچه ناراحته. مامان ناهید همیشه میگفت قدر زنت رو بدون خیلی مارال رو دوست داشت سال ۶۹ خدا بعد از ۸ سال یه دختر فوق العاده دوست داشتنی به من و مارال داد برای خوشبختیشون هر کاری از دستم بر میومد انجام میدادم... هانای من دلیل خنده های ما بود...

بدترین اتفاق زندگیم زمانی افتاد که بابا احمد سخته کرد و به شب نکشیده فوت کرد، مامان ناهید شوک بهش وارد شده بود و نمیتونست حرفی بزنه اردلان از همه ناراحت تر بود. کمی بعد صرافت شدم که تمام دار و ندار بابا احمد به اسم نرگسه! خیلی عصبانی شدم وقتی که نرگس با اون وضع ازدواج کرد شک نداشتم با دوز و کلک ثروت بابا احمد رو بدست آورده و صد در صد عامل مرگ بابا احمد هم خودش بوده، شک نداشتم بابا رو نرگس سخته داده. رفتم سراغش ولی اون موقع بود که فهمیدم علی کلی بدهکاری بالا آورده و نرگس هم همراه دو تا بچه هاش برای رهایی از دست بدهی های علی با پولی که از

بابا احمد بهشون رسیده همیشه از ایران رفتن مطمئن بودم دیگه دستم بهشون نمیرسه و اینکه بدهی های علی خیلی بیشتر از دارایی های بابا بود که به نام نرگس شده بود رنج هایی که کشیدیم قابل نوشتن نیست . بچه دوم نرگس پسر بود پسری که همه اهل محلشون ازش تعریف میکردن و میگفتن خیلی زیباست..حاضر نبودم پسری رو ببینم که بچه ی اون علی پست فطرتِ نامرد باشه،هرچند اگر خواهر زادم میبود! من فقط یکبار فرنوش رو دیده بودم اون هم زمانی که واقعا کوچیک بود ،تنها با یک عکس که شباهت بیش از اندازه ای به نرگس داشت، اسم پسرش رو گذاشت فرنود ... فرنود راستین،خواهر زاده من، پسر علی راستین. امیدوارم نرگس هیچ وقت نفهمه چی به روز پدرش آورد و چجوری مادرش رو با هزار مریضی به امون خدا ول کرد ، نرگس با یه حماقت، خوشبختی رو از زندگی ما و خودش گرفت. با همه اینها ارزوی خوشبختیت رو دارم ولی هیچ وقت بخاطر کاری که با پدرم کردی نمیتونم ببخشمتم خواهر من.... بخاطر هویتی که برای همیشه از خودت گرفتی،بخاطراینکه خودتو از نکوهش ها جدا کردی و با عوض کردن فامیلت به جمع راستین ها وارد شدی هیچ وقت نمیتونم ببخشمتم "

نامه از دستم افتاد.دستام شدید میلرزید اشک تو چشمام جمع شده بود و هر کاری میکردم پایین نمیریخت.در حالی که به دیوار انباری تکیه داده بودم سرخوردم . توان فکر کردن نداشتم نمیتونستم حرکت کنم فقط صداها مثل اکو تو سرم پخش می شد:

«من جنازه هانا روهم رو دوش اون پسره نمیندازم مارال ،نمیذارم مثل پدرش زندگیمو به اتیش بکشه اینو تو گوشتات فرو کن»

«چرا انقدر مخالفت میکنی منصور؟ دختر پله مردم رهگذر نمیشه که در رو به روی همه ببندیم بذار حداقل یه جلسه بیان بعد هرچی تو گفتی»

«هانا الان داغه متوجه نیست، این حسی هم که بینشونه یه تب زودگذره ،به مرور فرو کش میکنه»

«-مگه خواهر داره؟

-اوهوم...پسرشون که دوست ارسام باشه یه خواهر داره ..اسمش فرنوشه..از خودش یه چند سالی بزرگتره..اون موقع که ما لندن بودیم نزدیکای مراسم عروسیش بود..متاسفانه برگشتیم و ارتباطمون به کل باهاشون قطع شد»

« ارسام کاش میدونستی کجا زندگی میکنن دلم واسه نرگس و دخترش خیلی تنگ

شده»

نه.. نه.. خدایا.. چی دیدم؟ چی فهمیدم؟! خدایا داری با من شوخی میکنی؟ بعد این همه سال باید بفهمم اطرافم چه خبره؟ دستام سرد سرد بود درست مثل دو قالب یخ! دستای سرد و لرزوم رو روی لبم گذاشتم تازه به تک تک مسائل مجهول ذهنم پی میبردم تازه هر تیکه از پازل ذهنم سر جای خودشون قرار میگرفتن، مخالفتای بابا، دلیل نیاوردن هاش، دوست ارسام، عمه من، پسر عمه ای که هیچ وقت نمیدونستم انقدر بهش نزدیک بودم. اشکم چکید نفسم کشیده بود، با یادآوری آخرین چیز طاقتم تموم شد:

-فرنود، کلاس گیتار، عمه ای که خانوم راستین صداش میکردم، همسایه یلدا!

مامان مدام از رعنا صحبت می کرد و در همون حین هم کارهایش رو انجام می داد سینی روبروم پراز برنج بود و من بدون کمترین تمرکزی اونها رو پاک میکردم فقط ذهنم حول یه محور می چرخید اینکه محکم ترین و اصلی ترین دلیل بابا رو برای مخالفت اون مدت پیدا کرده بودم با شنیدن اسمم از زبون مامان از فکر و خیال دست کشیدم:

-بله؟

-خوبی؟

-چطور؟

-دختر دو ساعت دارم صدات میزنم، اگه کار اون برنجا تموم شده برو نمک غذا رو بچش

سر تکون دادم و از جام بلند شدم

-تقریباً یه سالی از ورود به محل کارم میگذشت به راه انداختن مشتری ها وارد شده بودم و این یه امتیاز مثبت برای منو حامد تلقی میشد اون توسط من اعتبارش جا افتاده تر میشد و من بواسطه شغلی که از حامد داشتم وضعم بهتر چند وقتی بود که خیلی دور و برم میچرخید مثل گذشته ها مغازه رو تنها به من نمیسپرد خودش هم توی فروش باهام همکاری میکرد تا اینکه یه روز بعد از کلی این پا و اون پا کردن بهم پیشنهاد دوستی داد

اولش خیلی تعجب کردم طبق این مدتی که باهاش کار میکردم و شناختی که ازش بدست آورده بودم میدونستم ادمی نیست که دنبال دختر بازی باشه از اون گذشته منم دختری نبودم که بخواد بهم پیشنهاد بده اون روزانه هزار تا بهتر از منو قشنگ تر از من تو کارش برخورد داشت منم یه دختر ساده بودم ولی اون... بار اول با کلی اخم و تشر پیشنهادش رو رد کردم نمیتونستم به بابام تنها کسی که واسم مونده بود خیانت کنم و اونو نادیده بگیرم به فکر کیف و خوشگذرونی خودم باشم.. صداش گرفت و درحالیکه گریه میکرد گفت: ولی اخرش فریبش رو خوردم سرش رو بلند کرد و اشکاشو پاک:

حامد فهمیده بود چجوری و از چه راهی بایدمنو خام کنه، وقت و بی وقت بهم محبت میکرد، با دلیل و بی دلیل برام کادو میخرید شرایط منم طوری بود که به محبت کسی عجیب نیاز داشتم و حالا کسی بود که راه و بی راه این کار رو برام انجام بده، من احمق پیش خودم میگفتم لیاقتش رو ندارم اون میدونست تنهام میدونست حسرت خیلی چیزا رو خوردم و سعی داشت وابستم کنه و موفقم شد ولی به خدا، قسم میخورم تا اون لحظه نمیدونستم کارش چیه، نمیدونستم متاهل بوده، نمیدونستم تموم اون کارها رو برای سو استفاده از من انجام میداد دیگه کمتر باهم برخورد داشتیم وقتی فهمید میخوام برای همیشه از کارم استعفا بدم بهم شک کرد در حالیکه من هیچی نمیدونستم ... تهدیدم کرد اهمیتی ندادم و این بی اهمیتی برام گرون تموم شد.. اونجا بود که فهمیدم چیکارست، مجبور شدم، بخدا نمیخواستم اونجا بود که تازه فهمیدم یه ادم سادیسمیه، یه روانی قاتل، یه قاچاقچی! وهم گرفتم وقتی فهمیدم با چه ادمی بودم

چجوری فهمیدی؟

-یه روز، تعقیبش کردم... تو جاهای خلوت پرسه میزد چند نفری رو به سمت خودش میکشید وقتی دیدم چجوری اون دخترا رو بیهوش میکرد و بعد هم میکشتشون لرز گرفتم... خواستم فرار کنم برم جایی که از این ادم دور باشم ولی نشد منو دید، جیغ زدم التماس کردم ولم کنه ولی نکرد اخرش تهدید کرد اگر باهاش همکاری کنم کاریم نداره ولی اگر فرار کنم اول دخل منو میاره بعدم میره همه چیو به بابای مریضم میگه...

صدای حق هقش تو اون فضای کوچیک انعکاس پیدا میکرد :

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم، اونجا فهمیدم کارش چیه، فهمیدم دیوونه به تمام معناست ولی نمیتونستم حرفی بزنم فهمیدم زن داشته و اسم اصلیش داراب نه حامد! از اون روز به بعد دستیارش شدم مجبور بودم برم دخترای بیچاره رو فریب بدم بعد از اینکه به هدفش میرسید منو ازاد میکرد! چاره ای جز این نداشتم

-سایه چی؟ سایه تباری رو چطور گرفتی؟

با دستاش صورتش رو پوشوند: اونم مثل بقیه ...اون روز حامد خیلی عصبانی بود تا جسم بیهوش سایه رو بردم سرم داد زد که برم بیرون دیگه نمیدونم چی شد

داد زد: د لعنتی سایه شوهر داشته..میدونی خانوادش چی کشیدن؟ میدونی شوهرش دیوونه شده و بعد از اینکه فهمیده به همسرش تجاوز شده و کشته شده الان تو اسایشگاه روانی بستریه؟؟ فقط بخاطر شما عوضیا

سرش رو روی میز گذاشت و از ته دلش زار زد:بخدا منم بی تقصیر بودم،منم قربانی بودم

-الان کجاست؟ کجا هستن؟

سرش رو بلند کرد و گریه کنان جواب داد: کیش!

با شنیدن این حرف گوشی ها رو کنار گذاشتم، به سرعت از جا بلند شدم و درخواست آماده شدن نیروها رو دادم!...

تنها با غدام بازی بازی میکردم بدون اینکه میلی بهشون داشتم باشم همه ی روحم درگیر کلمات و جملاتی بود که ساعتی پیش خونده بودم جمله هایی که نشون میداد تنها سوتفاهم بوده که خانواده ها رو از هم جدا کرده

-چرا با غذات بازی میکنی دخترم؟

قاشق رو رها کردم و دستم رو دور لیوان اب حلقه کردم : بابا یه سوال ازت بپرسم

-بپرس

-کمی حرفم رو مزه مزه کردم: اگه...یه روزی..خب..اگر خواهر داشتی حرفمو تکمیل نکرده بودم که غذا به گلوی هانیه پرید و سرفه کنان با چشم و ابرو ازم خواست بیخیال شم تو یه لحظه نگاهم به چهره رنگ پریده مامان برخورد کرد و بابا که سعی داشت تعجبش رو کنترل کنه بابا:خب؟

-راستی هانا قرار بود عصری باهم بریم خرید فراموش که نکردی؟
پلکامو محکم روهم فشردم و ادامه دادم:حاضر بودی بخاطر یه اشتباه کوچیک....
بازهم میون حرفم پرید:قرار بود شیرینی اون خبر رو هم...

کنترل از دستم خارج شد، گفتم:دارم حرف میزنم! ناراحت شد اما ظاهرش رو حفظ کرد اولین باری بود که با خواهرم بلند صحبت میکردم دندونای ساییده شده اش نشون از اوج دلخوریش میداد:معذرت میخوام!

:حاضر بودی بخاطر یه اشتباه ببخشیش؟

مامان رنگ به رخ نداشت اما بابا با خونسردی تمام گفت: حالا که ندارم در نتیجه نمیتونم جواب درستی بهت بدم، در ضمن چرا همچین سوالی میپرسی؟

درک نکردم چرا انقدر سرد و بی روح از خواهری که یه گوشه از دنیا زندگی میکرد حرف میزد و نبودنش رو خیلی عادی جلوه میداد،بودنش رو انکار میکردفقط بخاطر اینکه بابا فکر میکرد علت مرگ پدر بزرگم عمه ام بوده در صورتیکه نبوده؟بابا سوالش رو تکرار کرد:نگفتی...چرا این سوال رو پرسیدی؟

فقط خیره به صورت منصور نکوهش،لا به لای چشماش و حرکاتش دنبال یه بی خیالی بودم قسم خوردم اگر نفرت واقعا تو وجود پدرم ریشه دوونده باشه بحث رو همونجا خاتمه بدم،ولی وقتی با پرسش دستپاچه شد ،وقتی نگاهشو ازم مخفی میکرد ،زمانیکه دستش رو به سمت پارچ اب برد و لرزش دستاش و اشک حلقه زده تو چشماش رو با چشم خودم دیدم سکوت کردم و چهره بابا رو کنکاش کردم، حرفی نمیزد، دیدم تار شد...پس هنوزم امیدی هست! تار تر شد ...هنوز نفرت تو قلب مهربون پدرم بطورکامل حکمرانی

نمیکرد...دیدم شفاف شد و لرزش قطره کوچیکی روی بینیم و نگاه متعجب بابا منو به حرف وادار کرد:

مطمئنی بابا؟ و سکوتش بیانگر سوال "از چی" بود

لبخند محوی زدم:نداری؟ یا نمیخوای داشته باشی؟ بعد ۲۶ سال باید بفهمم دلیلت برای دور نگهداشتن من از خانواده راستین چی بود؟

این بار دست پدرم رو هوا خشک شد اشک از یه چشمش سقوط کرد و با لیوان آب مقابلش مخلوط شد لب زد:از کجا فهمیدی؟

جوابی ندادم که فریاد زد:بهت میگم چجوری فهمیدی؟ کی بهت گفته؟رو به مامان گفت مارال کار توئه؟؟به غیر از تو کسی که خبر نداشت تو این خونه!

-بابا...مامان چیزی بهم نگفته، خودم فهمیدم!

و فریاد بابا بود که روی سرم اوار شد: خودت غلط کردی فهمیدی، تو بیجا کردی! صدای مضطرب مامان بود که میگفت:منصور جان تورو خدا اروم تر ..واسه قلبت خوب نیست

با دست لرزون کاغذ زرد رنگ رو از جیب لباسم دراوردم و روی میز گذاشتم اروم گفتم:

-اینو بخونین بابا ...زود قضاوت کردی، این کاغذ نشون میده که من اولین کسی ام که اونو بازش کردم و همه چیز رو فهمیدم، شما کینه بی جایی که از عمه به دل گرفتین باعث شد تا چشمتون رو رو همه حقایق ببندین و هیچ وقت سمت اون کارتنی که مال...مامان ناهید و بابا جون بوده نرین ...من اولین کسی بودم که به محتویات اون کارتن دست زدم...شما پدرمی، تاج سر منی ،شما هرکاریم کنی واسه صلاح منو هانیه کردین ،بغض لعنتی که سد گلوم شده بود رو فرو دادم:

-اما بابت حقیقتی که این همه سال از ما مخفی کردی هیچ وقت ازتون ناراحت نیستم و نمیشم چون ...اگه شما نبودى...اگه مخالفت نمیکردى...اگه واسطه برای رسیدن منو ارسام بهم نمیشدى، من هیچ وقت این خوشبختی رو که الان دارم کنار هرکس دیگه و هرجای دیگه هم که بودم نمیتونستم داشته باشم....هیچ وقت نصیبم نمیشد..

بابا نامه ها رو از روی میز برداشت، با صدای خش داری رو به من گفت: اینا چیه؟ سرمو پایین گرفتم و با تعلل، اروم تر از حد معمول جواب دادم: جواب همه فکرای اشتباهی که تا الان داشتین، عمه هیچ وقت بانی سخته و مرگ بابا احمد نبوده، خودتون بخونین اینطوری بهتره بابا!

همراه سرهنگ به سمت مقصدی نامعلوم حرکت میکردیم، مقصدی که با هربار سوال کردن تنها سکوت عایدمون میشد.. با رسیدنمون با تعجب به سرهنگ خیره شدم ارش هم همینطور! تو حیاط همه شون پرسه میزدند بعضی ها وحشت زده بعضی دیگه حیرت زده، یه سری هم افسرده و بدون هیچ ازاری همراه پرستار همراهشون، گوشه ای نشسته بودند از میون اون همه، یه دختر با عروسک تو بغلش بهم نگاه میکرد بدون هیچ حسی، نگاهش مثل دو تا تیله ی یخ زده، سرد و بی روح بود! سرش رو پایین گرفت انگار چیزی به عروسک میگفت و بعد بلند بلند خندید .. دلم به درد اومد.. دیدن این منظره واسه هر انسانی ناراحت کننده بود

ارش کنارم راه افتاد: دیدیش؟

-اون دختر رو؟

-نه بابا.. سرهنگ رو میگم دختره کیه!

-بهتر بود تنهاس میذاشتیم

-دیدی که مقاومتمون بی فایده بود..

تو راهرو با فردی که روپوش سفید به تن داشت مشغول صحبت شد.. حتم داشتم دکتر!

-حالا واسه چی مارو دنبال خودش کشونده... از زندگیمون افتادیم!

-کم بغل گوش من نق نق کن! از موقعی که راه افتادیم دست بر نمیداری؟

سرهنگ کنارمون حرکت کرد: میخوام یه دوست بهتون معرفی کنم... من جلو تر میرم

بعد از دور شدنش اروم بغل گوشم زمزمه کرد: الله اکبر باز این اومد اینجا فاز محبت برداشت، تو ستاد مثل خر عرعر میکنه مثل سگ پاچه میگیره که با صد من عسلم نمیشه نوش جانش کرد!!!

با خنده و تشر گفتم: ارش!

-مرگ...همین امروز فرداست تو رو هم کت بسته تحویل همین دکتره بدم...دروغ میگم مگه؟ انقدم نخند...اینا میان میخورنت، جواب مامان جونتو من بیچاره باید بدم!

سرهنگ در اتاقی رو باز کردیه پسر جوون کوچیکتر از من شاید ۲۷ ساله روی تخت نشسته بود و به پنجره خیره بود اطرافم پر از بوم های نقاشی بود یک سری با رنگ روغن سری دیگه هم با مداد تو همه هم چهره یه دختر با حالت های مختلف فضای اتاق رو پر کرده بود سرهنگ روی تخت کنار پسر نشست با صدای مرتعشی گفت: کیانم..سرتو بر نمیگردونی پدرتو ببینی؟ چشمام از تعجب گشاد شدکیان؟

کیان سرشو چرخوند نگاه گذرای بهمون انداخت: دلت واسم تنگ شده؟

-معلومه پسر..مگه میشه تنگ نشه

-منم دلم واسه سایه ام تنگ شده

بوم هارو یه دور دیگه نگاه کردم خودش بود سایه تباری..عروس سرهنگ..همسر کیان!

سرهنگ: اومدم بهت بگم فردا میتونم بعد این همه سال یه خواب راحت داشته باشم، فردا میتونم یه سر راحت روی بالشت بذارم چیزی نمونده تا باعث و بانی همه این بدبختی هارو بگیرم!

به ارش اشاره کردم و از اتاق خارج شدیم تا راحت باشه

-میگفت بیشتر از سه سال نیست ازدواج کرده بوده!

-خیلی جوون تر از اون چیزیه که فکرشو میکردم در باز شد و سرهنگ با چشمایی سرخ شده به ارش گفت: تو صندوق ماشین چند تا وسیله نقاشی هست برو بیارش و در و محکم بست!

ارش: نظرم عوض شد به تو همیشه امید داشت، اینو باید بیاریم بستریش کنیم!!!

قاتل دوچرخه سوار در بازجویی های ویژه گفت: من از زن ها نفرت داشتم و این تاثیری بود که پدر بزرگم روی من گذاشته بود او بارها چندین زن را پیش من به باد کتک گرفته بود و من نیز بدون این که مقتول هایم را بشناسم و اختلافی بین ما باشد، دست به جنایت می زدم. وی افزود: من تا زن ها یا دختر بچه ها را نمی کشتم راحت نمی شدم، روحم راكد و برقرار نمی شد، درخلوت و سکوت خودم تحریک درونی می شدم و تصمیم می گرفتم دست به قتل بزنم، اگر این کار را نمی کردم راحت نمی شدم. قاتل دوچرخه سوار با خونسردی ادامه داد: در خانه که بودم این حس به من دست می داد که باید ازخانه بیرون بروم تا قتلی انجام دهم، در همه جنایت ها از میله آهنی، چوب و آجر استفاده می کردم روحم آرام می گرفت اما بعد از یک روز یا یک ساعت می فهمیدم چه کار بدی کرده ام، می ترسیدم و خودم را ملامت می کردم و تصمیم می گرفتم دیگر جنایتی انجام ندهم. این عذاب وجدان یک ماهی با من بود اما باز حالت لذت از قتل ها به سراغم می آمد. وی گفت: قتل ها مرا سیراب نمی کرد، باز همان هیجان روحی نسبت به قتل به سراغم می آمد و مرا به سمت جنایت سوق می داد، بعد از کشتن هر زن و دختری احساس راحتی می کردم و دیدن اجسادشان و پنهان کردن آنها حس بهتری برای من بودند، حتی لباس و طلاهایشان را پنهان می کردم و تصور داشتم باید اینها نزد من باشد، گاهی سراغ طلاهای مخفی شده می رفتم و همه را بیرون آورده و نگاهشان می کردم، احساس این که تازه آنها را به قتل رسانده ام، لذت ویژه ای داشتند. داراب پس از دستگیری در جریان بازجویی ها درباره انگیزه خود نیز گفت: به دلیل نفرتی که از زنان داشتم به آنها حمله می کردم. اما پس از دستگیری و محکوم شدن به پنج سال زندان، تصمیم گرفتم زنان را به قتل برسانم. زیرا شکایت چند زن باعث شده بود من پنج سال از عمرم را در زندان بگذرانم. قتل هر زن کمی آرامم می کرد با این وجود سن قربانیان برایم مهم نبود. فقط جنسیت آنها اهمیت داشت. طعمه هایم را نیز به صورت تصادفی انتخاب می کردم. پس از تمام شدن ساعت کاری روزانه و معمولاً روزهای تعطیل، با دوچرخه در خیابان های شهر پرسه می زدم. به محض مشاهده زنان و

دختران تنها، نقشه قتل را عملی می کردم. ابتدا به آنها نزدیک شده و با میله ای آهنی که همیشه همراهم بود ضربه ای محکم به سر آنها می زدم. پس از قتل، اجساد قربانیان را به محلی خلوت کشانده و روی آنها خاروخاشاک می ریختم.

از مخفیگاه او دو قبضه اسلحه کشف شده و اکنون در سحرگاه روز دوشنبه مطابق با رای دادگاه حکم اعدام او نیز عملی شد.

تبلت رو کنار گذاشتم بالاخره از خبری بود که این روزا همه تو فضای مجازی ازش حرف میزدندبا جزییات اطلاع پیدا کردم، خبری که تا امروز جرات خوندنش رو نداشتم و هرگوشه ای حرف از این قاتل دوچرخه سوار بود! اسمش هم ترسناک و مرموز بود؛ قاتل دوچرخه سوار!!... ارسام خواب بود بلند شدم تا چای بریزم که تلفن زنگ خورد شماره ای نا آشنا بود با این حال قبل از قطع شدن تلفن جواب دادم: بله؟

فقط صدای نفس عمیق می اومد

مجددا گفتم: الو؟؟؟-خوب میدونم تو فکرت چی میگذره و چه قصدی داری به نفعته خودتو کنار بکشی

حدس زدن اینکه کی پشت خطه کار سختی نبود، چشم از در اتاق گرفتم گوشی تلفن رو تو دستم جا به جا کردم:

-اولا زندگی خصوصی من به خودم مربوطه، ثانيا تو کی باشی که بخوای منو تهدید کنی؟

با صدایی که رگه های عصبانیت داشت گفت: گوش ببین چی میگم احمق! یا خودت خیلی اروم و بی سرو صدا پاتواز زندگی من میکشی بیرون یا دست به کاری میزنم که هیچ وقت تو ذهنت هم نمیگنجه...منو دست کم نگیر هانا خانم، نمیدونم چجوری ارسامو خام کردی و چه نقشه ای کشیدی ولی اینو خوب میدونم همه اینا یه بازی از طرف اون مثلا شوهرته که منو تنبیه کنه ولی اینو تو گوشتات فرو کن من به هیچ قیمتی اونو از دستش نمیدم...گرفتی که چی میگم؟

شنیدن حرفاش برام بدترین عذاب ممکن بود اما از طرفی میدونستم که هر چقدر با ارامش برخورد کنم اون بیشتر حرص میخوره و بهم میریزه تو اون برهه از زمان تنها چیزی که برام اهمیت داشت تلاش برای همین کاربود بنابراین ادامه دادم:

-حرفات تموم شد؟ خيله خوب!.. حالا تو گوش کن نه برای من نه برای اون ارسامی که داری سنگشو به سینه میزنی یک درصدم مهم نیست چی میگی، ساده بگم، حرفات اندازه پیشیزی هم برای ما ارزش نداره... تکلیف منم که مشخصه، اصلا به خودم زحمت نمیدم واسه حرفای صد من یه غازت تره خورد کنم.. پس انقدر بیشتر از این خودتو بدبخت و حقیر نشون نده فکر کردی با این کارات میتونی به راحتی منو از میدون خارج کنی و بیای جلو؟.. با نیشخند خاصی گفتم:

تو که مهارت خاصی تو گول زدن پسرا و بالا کشیدن مال و اموالشون حالا یکمی هم تز عاشقی اومدن داری... هرچارو هم نگاه کنی پر از این کسایی که واسه این عشقای ساعتی تو جون میدن... پس وقتت رو اینجا هدر نده، مطمئن باش یکم بگردی... صد در صد به نتیجه میرسی... بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم گوشی رو گذاشتم و نفس اسوده ای کشیدم... وقتی برگشتم با اخم پشت سرم ایستاده بود از دیدن ناگهانیش هینی خفیف کشیدم

با چهره ای برافروخته از خشم گفت: کی بود؟

-مزاحم!

-نمیدونستم برای مزاحما اینطوری خط و نشون میکشیچی زر زر کرد؟

-هرچی که گفت... حرف زد، جوابشم شنید

بلافاصله تلفن رو برداشت و مشغول شماره گیری شد سریع جلوش ایستادم: ارسام قطعش کن

بی توجه به من چرخید، دستش رو کشیدم: ارسام بهت میگم تلفن رو قطع کن به سمت دیگه ای متمایل شد داد زدم: با توام!

اونم متقابلا داد زد: باید تکلیفمو باهاش روشن کنم.... الو... گوش کن بهت اخطار داده بودم واسه زندگیم دردرس درست کنی زندگیتو به اتیش میکشم کافیه ببینم یا بشنوم اینجا زنگ زدی خدشاهده کاری میکنم لحظه به لحظه اتو ارزوی مرگ کنی..... خفه شو تو اندازه سر سوزنیم واسم ارزش نداری اشغال..... اره اشغال تویی که هر بار تنوع طلبیت بیشتر از قبل میشه و تمومی نداره؛ تویی که حتی خودتم واسه خودت ارزش قائل نیستی

این بار بفهمم داری واسه زن و بچم دردرس درست میکنی ساکت نمیشم
فهمیدی؟؟؟ کاری میکنم تا اخر عمرت به دست و پام بیوفتی تو هنوز منو
نشناختی..... کمی بعد نعره کشید اره بچم! ترسیده از صدا و چهره سرخ شده اش روی
مبل نشستم و چشمامو بستم دستامو روی گوشام گذاشتم و از ته دلم به خدایی که بالای
سرم و از رگ گردن بهم نزدیک تربود، متوصل شدم

یک هفته گذشته بود و تو این یک هفته محور ذهنم حول اعترافات جنون وار داراب
میچرخید ، از دادگاه که بیرون اومدیم حکم حبس ابد برای خورشید و اعدام رو برای داراب
شیری بریدن کارهای سنگین این پرونده بالاخره به اتمام رسید! خورشید کمالی اصلا براش
مهم نبود که چی به سر خودش و ایندش میاد شاید خودش رو مستحق این عذاب
میدید...بعد دوسال تموم بالاخره ماموریتمون به نتیجه رسید

-تو که هنوز نشستی ؟

نیم خیز شدم: ساعت چنده؟

-یه ساعتی وقت داریم..داری به داراب فکر میکنی؟

-نمیدونم چی بگم! باورش سخته!

-سابقه ناراحتی اعصاب داشته ، این شرایط هم بهش فشار آورده و تماما ازش یه ادم
روانی ساخته، خب حق داشته

پوزخند زدم:حق کشتن ادمای بی گناهو؟

-ببین به جنبه دیگه قضیه نگاه کن، تنها کسی که بزرگش کرده و براش مونده بوده پدر بزرگش بوده، که اونم یه ادم دیوونه تشریف داشته! حالا معلوم نبوده مشککش با زن ها چی بوده که از بچگی این پسر رو نسبت به زنا بد بین کرده و باعث شده از هرچی زنه متنفر بشه ، ولی از اونجایی که عشق ادمو کور میکنه این بیچاره هم عاشق میشه و تنفرش رو یادش میره! این به کنار! خب همسر عقدیش میره با دوستش میریزه رو هم!بعد تو از یه ادم دیوونه چه انتظاری داری ولو اینکه خودش با چشم خودش خیانت همسرش رو دیده باشه؟

-اعترافاتش تو دادگاه همون چیزایی بود که کمالی گفته بود؟

- اره ...طبق گفته خودش وقتی همسرش رو میبینم یه حس جنون وار بهش دست میدم ،میدونسته دیگه ازش زده شده و چون بیشتر از هرکسی دوستش داشته تمام اعتمادش نسبت بهش از بین میره، یه روز همسرش رو تعقیب میکنم و به جای خلوت که میرسه و میبینم کسی نیست با ماشین زیرش میکنم... اون که جا در جا تموم میکنم ،ولی داراب فکر نمیکرده همچین کاری ازش بر بیاد حس پشیمونی بهش دست میدم البته خودش میگفت یه حس جنون امیز لذت هم داشتم! دیگه دیوونه میشه و تصمیم میگیره هرچی زن دور و برش هست رو بکشه براشم مهم نبوده اونا چند ساله ان...با ماشین تو جاهای خلوت شهر پرسه میزده و وقتی زن یا دخترای تنهایی رو میدیده به بهونه کمک سوارش میکنم و با دادن ابمیوه ای که توش بیهوش کننده میریخته اونو بیهوش میکنم. به یه سریشون تجاوز میکنم و جا در جا اونا رو میکشه به سری دیگه هم با میله سنگین اهنی تو سرشون میزده و اونا رو میکشته و هرچی پول و طلا داشتن رو کش میرفته..طلاها رو به یکی از رفیقاش میداده و وقتی ابشون میکرده میداده به خورشید. اونم نمیدونسته این همه پول از کجا میاد قبول میکنم...خورشید عاشقش میشه و بهش دل میبندد ولی نمیدونسته یه قاتل جانی و روانی هست..تا اینکه یه روز خورشید به طور اتفاقی از یه محله خلوت عبور میکرده میبینش که چطور با میله اهنی دختر بچه ای رو به قتل رسونده اونو میکشه و طلاهاش رو کش میره خورشید ترسون لای دیوار قایم میشه و روز بعد تصمیم میگیره استعفا بده میره میگه نمیخوام کار کنم که داراب قبول نمیکند و عصبانی میشه خون جلوی چشماشو میگیره خورشید جیغ میکشه که به پلیس لوش میدم. اونو به یه جای متروکه میبره و بعد از زندانی کردنش به دختر بیچاره تجاوز میکنم ولی برای زجر دادنش قتلی نمیکند.تهدیدش میکنم اگه بر علیه من حرفی بزنی شکایتی کنی پدرت رو زنده زنده اتیش میزنم و خورشید از

ترسش چیزی نمیگه اینطوری مجبور به همکاری میشه که بیش از هشت بار سابقه خودکشی هم داشته... بر خلاف میل باطنیش دختر بچه ها رو گول میزده و وقتی بیهوششون میکرد پلاهاشون رو میگرفته بعدم حامد یا همون داراب خیلی جنون وار اونارو میکشته دقیقا یه قاتل زنجیری روانی!

دستی به صورتم کشیدم : پس سایه تباری هم همینطوری به قتل رسیده -متاسفانهخودتو اذیت نکن خوشبختانه تونستیم هفتاد درصد راه رو طی کنیم باقیشم توکل به خدا

-تکلیف گروگانا چی شد؟

-اونا از شانس بد ما فرار کردن، ولی دیر یا زود بچه ها پیداشون میکنن..
-ارش طبق تحقیقاتی که انجام دادم متوجه شدم تو باند گروگانگیرا یه زن هم فعالیت میکنه به اسم لیندا شیری، شک ندارم نسبتی با داراب داره!
-که اینطور.. قبل از اون جایی کار نمیکرده، یه جایی که بشه اطلاعاتی ازش گیر آورد؟
-تو یه شرکت به اسم مهر اسا کار میکردی ظاهرا معاون مالی بوده خودم شخصا سر زدم ولی خیلی وقته از اونجا رفته شاید نزدیک به یکی دو سال

سخت شد...اخ اخ ساعتو ببین، پاشو که الان جا میمونیم! پاشو

اما خیالم از یه جهت هنوز هم نگران بود و اون چیزی نبود جز دستگیری باند گرونگاگیر هایی که از قضا وجود شخصی به اسم لیندا شیری تمام معادلات مارو بهم میریخت حدس اینکه ممکنه با داراب نسبت فامیلی داشته باشه و با فعالیت تو اون باند بخواد دست به انتقام بزنه چندان کار سختی نبود.

فصل هفدهم

صاف وایسا

غرغر کنان زیر لب با خودش حرف میزد در واقع بیشتر ناله میکرد، سرش رو تا جاییکه امکان داشت پایین گرفته بود، برس رو برای بار سوم داخل موهای لخت قهوه ایش فرو کردم از عمد سرش رو پایین کشید که با این کار موهایش از دستم سر خورد کلافه به ساعت نگاه کردم ، برس رو روی میز کوبیدم شونه هاش رو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش:

-غزال دیوونم کردی .. چرا نمیداری کارمو کنم؟ الان دیرم میشه!

عروسکی که توی بغلش بود رو بیشتر به خودش فشرد و مظلومانه لب بر چید و با لحن کودکانه ای گفت:

میخوام با مهشید بازی کنم

درمونده نالیدم-وقت واسه بازی زیاده مامان جون ، به خدا دیرم میشه غزالم

پا روی زمین کوبید و گفت: خب منم پیام چی میشه مگه

به صدای مظلومش خندیدم و محکم در اغوش کشیدمش روی سرشو بوسیدم: الهی فدات بشم چشماتو اونجوری نکن نفسم، ارایشگاه که جای تو نیست عزیز دلم، خسته میشی، یادته اون دفعه بردمت چقدر اذیت شدی؟

با بغض گفت: مامان تو رو خدا ، اذیتت نمیکنم بذار منم پیام

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: میخوای زنگ بزنی به خاله بیاد پیشت؟

-نمیخوام..خاله هانیه همش موهامو میکشه ..بلند خندیدم:

-پس من چکار کنم؟ میخوای ببرمت پیش مامان جون؟

-نه... مامان جون همش تو اشپزخونه ست حوصلم سر میره اونجا

-خب من الان چکار کنم از دست تو؟؟؟

سرتقانه گفت: منم میخوام پیام خاله یلدارو ببینم، مهشید میگفت ما کوچولوها اول باید عروس رو بغل کنیم... میخوام خودم اول بغلش کنم

بی توجه به حرفاش گوشی تلفن رو برداشتم: الو هانیه

-باز تو کارت گیر من افتاد؟

-حرف نزن ببینم...کارت تموم شد؟

صدای جیغش بلند شد: من نمیخوام خاله بیاد پیشم ...هانیه غش غش از پشت تلفن به حرف غزال خندید:

- به اون فندقت بگو دستم بهش برسه یه لقمه چپش میکنم..

-هانیه وقت گیر اوردی؟ میگم کار تو تمومه؟

-اره تمومه..الان میام پیشت..

فقط زودتر تورو خدا به اندازه کافی دیرم شده. اون ارسامم معلوم نیست کجا رفته هنوز نیومده!نمیشه که این بچه رو تنها بذارم

-باشه اومدم

تلفن رو قطع کردم و به سمتش رفتم که یه گوشه چمباتمه زده بود و با خودش حرف میزد با لبخند از پشت سر بغلش کردم:

-عزیز دل مامان چی میگه با خودش .. خانم غرغرو، سعی داشت خودشو از دستم رها کنه:

-نکن دوست ندالم

-چرا دوسم نداری؟دوست داری مامان از دست ناراحت باشه؟

-نخیرم.. چرا نمیداری منم باهات پیام.. چرا تینا هر روز تو آرایشگاه؟

محکم بغلش کردم و دست و پاشو قفل کردم :

چون تینا مامانش تو آرایشگاه و باید پیش مامانش باشه و لپش رو محکم بوسیدم

-چی دوست داری برات بخرم؟ هوم؟ پاستیل خوبه؟

با این حرفم ذوقی کرد ودست انداخت دور گردنم گونه ام رو محکم بوسید: اخ جون خیلی دوست دالم مامان

انقدر تو بغلم بوسیدمش و تکونش دادم که کم کم خوابش برد ..به چهره معصومش که تو خواب معصوم تر شده بود زل زدم و چتری هاشو از روی پیشونیش کنار زدم..غزالم وارد ۵ سالگی شده بود و میل شدیدی داشت خاله یلداشو که امروز عروس میشد اولین نفر ببینه.

امروز عروسی یلدا بود، یلدایی که از همون دوران دانشجویش دلش پیش اقا سیامک گیر کرده بود و همه ی خواستگارشو فقط بخاطر سیامک رد میکرد و حتی من هم خبر نداشتم! سه سال پیش خیلی اتفاقی سیامک از طریق یکی از اشناهاشون که تو شرکت کار میکرد وارد شرکت ارسام میشه... وقتی این خبر رو به یلدا دادم اولش باورش نشد رفته رفته چشماش پر اشک شد و بعد اشکاش سرازیر شدند... اونجا بود که فهمیدم یلدا خیلی وقته دلباخته سیامکه و چند سال این علاقه رو تو دلش پنهون کرده تا کسی ازش خبردار نشه. وقتی این موضوع رو فهمیدم به ارسام سپردم تا بفهمه تو زندگی سیامک کسی هست یا نه... وقتی از نیتم با خبر شد و فهمید خیلی سعی کرد منصرفم کنه میگفت تو خودتو دخالت نده سیامک باید مردونه بیاد جلو و حرفش رو بزنه اصلا از کجا معلوم اونم یلدا رو بخواد یا نه..کاملا حق با اون بود ولی نمیتونستم از دوست چندین و چند سالم و کارایی که در حقم کرده بود و تو همه شرایط پشتم بود، بگذرم..من این کارو فقط بخاطر یلدا کردم، بعد از کلی تحقیق متوجه شدم سیامک تنهاست و از قضا یلدا رو هم دوست داره ولی به دلیل شرایط خانوادگی و بعد از اتمام درسش پل ارتباطی برای روبرویی با یلدا پیدا نکرده ، وقت و بی وقت سعی داشتم باهم روبروشون کنم..یلدا قبول نمیکرد وقتی فهمید گریه کرد گفت من نمیتونم هیچ وقت بهش برسم..اون وقتی از گذشته من با خبر بشه منو نمیخواد...راهنماییش کردم گفتم قبل از هر اتفاقی باید براش تعریف کنی، قبول نمیکرد میترسید از

دستش بده ولی با اصرارهای من بالاخره موافقت کرد ، سیامک وقتی جریان رو شنید نه تنها پا پس نکشید ، بلکه جلو روی من گفت هانا خانم من یلدا رو فقط بخاطر خودش و وجودش و شخصیتش میخوام..هر اتفاقی هم که افتاده باشه در گذشته بوده و مهم آینده ای که با هم پشت سر میذاریم...بالاخره بعد از سه سال پر از مشغله ، جشنشون بر پا شد و اون جشن امشب بود..

با صدای زنگ اروم غزال رو روی تختش خوابوندم و رفتم در رو باز کردم هانیه در حالیکه ارایش کم رنگ و ملایمی روی چهره اش نشونده بود وارد شد:

-خوابیده؟

-اره...هانی تو رو خدا فقط سر به سرش نذار، مراقبش باش .. پدرم و درآورد امروز... منم برم به اندازه کافی دیرم شده.. سری تکون داد و بعد خدافظی از خونه خارج شدم.

وقتی به ارایشگاه رسیدم ، ارایشگر مشغول درست کردن موهای یلدا بود.. سر جام نشستم تا کارش رو شروع کنه .. حدود یک ساعت و نیم مشغول حرف زدن و بگو بخند باهم بودیم که یکی از زن های حاضر گفت خانمی گوشی شماست داره زنگ میخوره؟

-بله..بی زحمت میشه بدینش؟ زن گوشی رو به سمت گرفت هانیه پشت خط بود:

-جونم؟

-ه...هان...هانا

صدای مضطربش رو که شنیدم حس کردم چیزی ته دلم سقوط کرد:

چی شده هانیه؟

صدای بوق های ماشین به گوش میرسید از جام پریدم و با استرس گفتم:

-هانیه...کجایی؟غزال کجاست؟

ارایشگر و شاگردش دست از کار کشیده بودن یلدا ترسیده نگاهم میکرد..

-هانا...غزال...غزال ... و یک دفعه زد زیر گریه!

با لرز و وحشت گفتم: یا امام حسین... غزال چی؟؟؟ چی شده هانیه؟؟؟ کجایی شماها؟

- هانا غزال... نیست... نیستش هانا! داد زدم: یعنی چی نیست؟؟ کجا نیست؟؟ مگه کجایی تو؟

- سر خیابونم... هانا غزال... تو رو خدا بیا... نمیدونم باید چیکار کنم... تو رو خدا... تو گوشی فقط صدای گریه ی هانیه میومد...

از ترس و استرس نمیدونستم باید چکار کنم.. با همون ارایش روی صورتم از جام پریدم یلدا از جاش بلند شد: هانا غزال چی شده؟ کجا میری؟

اشکام تند تند از گونه ام پایین میچکیدند انقد حالم خراب بود که حتی نتونستم جواب یلدا رو بدم... خودمو تو ماشین پرت کردمو پدال گاز رو تا ته فشردم ماشین با صدای مهیبی از جاش کنده شد... حین رانندگی ماشینم به ماشین های بغلی مالیده شد و بوق راننده ها و صداهایی که میخواستن بزنم کنار و نگهدارم.. تو اون شرایط هیچی برام مهم تر از شنیدن خبر سلامتی غزالم نبود... نمیدونم چجوری رسیدم خونه ولی سر خیابون ماشین هانیه رو دیدم که هیرون و سرگردون مشغول شماره گیری بود با سرعت پیاده شدم و به سمتش دویدم:

- غزالم.... غزال کجاست؟

تا منو دید بلند زد زیر گریه عصبانی شدم و با داد بهش توپیدم :میگم غزالم کجاست؟

- هانا... به خدا.. من... تقصیر من .. نبود.... گفت خاله پاستیل میخوام چون جا پارک نبود جلو مغازه بهش پول دادم بره بگیره نمیدونم چی شد... ده دقیقه طول کشید رفتم پایین سراغش مغازه دار گفت خیلی وقته رفته... هانا به خدا تقصیر من نبود.. سست شدم ، پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشت به ماشین تکیه دادمو دستمو جلو دهنم گرفتم.. نمیدونستم چیکار کنم بی اراده سرش داد زدم: دختره ی احمق بی شعور ، یه بچه پنج ساله رو تنها میفرستی مغازه؟؟؟ پس تو اینجا چکاره بودی؟؟؟ تو رو اوردم واسه چی؟؟؟ گریه اش شدید تر شد..

با دستای لرزون شماره ارسام رو گرفتم:

-الو...ارسام..غزال نیست...

-یعنی چی غزال نیست؟

-نیستش...تصور اینکه بخوام واژه ربوده شدن رو به زبون بیارم ترس و وحشت تو وجودم نشست ..با اشک گفتم: نیستش...دزدیدنش..صدای فریادش بلند شد ..نفهمیدم چی شد..نفهمیدم کی تلفن قطع شد..نفهمیدم چقدر وسط خیابون منتظر موندم تا کنار خودم دیدمش ...

با وحشت پیاده شد:

-چی میگی تو؟؟چی شده؟

هانیه با حق جلو اومد و گفت:

-اقا ارسام ، من حواسم پرت شد ، نفهمیدم کی غزال از مغازه بیرون اومد،نفهمیدم چی شد...یهو دیدم نیستش...منتظرش موندم دیدم نیومد..تقصیر من بود..حواسم پرت شد!. خدایا حرفش که تموم شد سر خورد افتاد کف زمین. سرم رو با دستام گرفته بودم! ارسام اشفته دستی به صورتش کشید و به طرف مغازه رفت از مغازه های اطراف پرس و جو کرد ولی هیچ کدوم غزال رو ندیده بودن!

برای یه لحظه فکری به سرم زد ...به سرعت برق تو ماشین نشستم و به سمت نزدیک ترین آگاهی حرکت کردم داد ارسام بلند شده بود که خطاب به من میگفت کجا داری میری . وقتی دید کاری از دستش ساخته نیست به هانیه چیزی گفت و پشت سر من با ماشین راه افتاد،

گوشی تلفنم لحظه ای از زنگ نمی ایستاد یلدا پشت سرهم ،بدون وقفه به شماره ام زنگ میزد..صدای زنگش رو اعصابم خدشه می انداخت ، برداشتم و محکم به عقب پرتابش کردم که دیگه صدایی نیومد.

محکم ترمز زدم و جلو اداره از ماشینم پیاده شدم. وقتی با دو داشتم میرفتم تازه ارسام رو دیدم که وارد خیابون شده بود!

تا جاییکه توان داشتم سالن رو میدویدم و به دنبال کسی بودم تا کمکم کنه.. اشکام لحظه ای بند نمی اومد...میدونستم ارایشتم تماما خراب شده ولی هیچ چیز برام مهم نبود.. یکی از افرادی که با لباس فرم به سمت اتاقی میرفت رو دیدم به سمت اون اتاق پرواز کردم.. فرد داخل اتاق شد و درو بست.خواستم درو باز کنم که کسی جلوی راهم سبز شد :

-کجا خانم محترم؟

با جیغ و گریه نالیدم:اقا تور و خدا..به دادم برس...بدبخت شدم

-خانم نمیشه وارد اون اتاق شین .. اروم باشین.خانم با شمام...مقاومتای اون مرد برای جلوگیری من از ورود به اون اتاق نتیجه نداد...با تمام توانم مرد رو پس زدم و درو باز کردم :

-جناب کمکم کن...اقا خواهش میکنم.. غزالم ...دخترم...کمکم کن...تصویر مقابلم رو تار میدیدم یکبار پلک زدم تصویر شفاف شد...یکبار دیگه پلک زدم تصویر شفاف تر شد حالا فرد مقابلم رو میدیدم که مات و مبهوت به چهره خیس یا شاید سیاه از اشکم زل زده بود ، با بهت از جاش بلند شد..

تازه مغزم شروع به پردازش کرد...تازه تمام تصویر هارو به یاد اوردم..دستم روی دستگیره در خشک شد دیالوگی محو وکم رنگ توی سرم تکرار شد، تکراری که تداعی کننده آخرین و بدترین شکستم بود

"هانا بهت میگم باید بدون من باشی..میفهمی اینو؟؟"

دستم سر خورد و افتاد پایین ، قبل از اینکه خودمم به پایین سقوط کنم دستی کمرم رو گرفت و مانع از سقوطم شد صدای مضطربش که حتی تو این شرایط هم برام بهترین مسکن آرام بخش بود تو گوشم پخش شد:

هاناجان ..تو رو خدا اروم باش...اقا لطف....

نگاهمو به جایی از دیوار که با سبز مغز پسته ای رنگ شده بود معطوف کردم، اون هم حرفش تو دهنش قبل از اینکه به زبون بیارش ماسید! به لباسش چنگ زدم و اشکم شدت گرفت ، دکمه پیراهنش رو تو دستم فشردم و تو سینه اش هق زدم!

اون زودتر از هممون به خودش اومد و با صدای ضعیفی گفت:

-بیابین داخل!

ارسام ثابت ایستاد و اخمی پررنگ میون دو ابروش حاکم شد که با این کارش منو واردار به ایستادگی کرد. دستمو گرفت و خواست بیرون بره که بلند صداش زد:

-آرسام با صدای ضعیفی : بیابین تو.

با دو قدم بلند تقریبا کنار من ایستاد تا درو ببندد که خودم رو بیشتر به ارسام فشردم تا کوچکترین تماسی باهم نداشته باشیم، متوجه شد وبا محبت دستش دور کمرم حلقه شد

کنار هم رو صندلی نشستیم..با درک موقعیتم دوباره اشکم شدت گرفت و هق هقم بیشتر شد..بازهم شکستم...برای بار دوم شکسته شدن غرورم ، اشکم رو دید! نمیتونستم حرف بزنم...چشم از من گرفت و رو به ارسام گفت:

-چی شده؟

-دخترم رو ظاهرا دزدیدن ...

یه لحظه کوتاه تعجبش رو دیدم و زمزمه زیر لبش که گفت "دخترت؟" و نگاهی متعجب به من انداخت، سریع حالتش رو حفظ کرد ... این بار نفسام مقطع شده بود !نالیدم:کمکمون کن..تو رو خدا... تورو جون هرکی که دوست داری کمکون کن من بدون غزالم نمیتونم زندگی کنم ...به اغوش ارسام پناه بردم.

جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت با ضعیف ترین صدای ممکن در عین حال محکم گفت:

-اروم باشین خانم نکوهش، تمام تلاشمونو برای پیدا کردن دخترتون میکنیم. فقط...عکسی از دخترتون همراه دارید؟ ارسام سریع کیف پولش رو از جیبش بیرون کشید و عکس غزال رو درآورد. کمی مکث کرد و عکس سه در چهار غزالو ازش گرفت برگه ای مقابل ارسام گذاشت :

-تمام مشخصات ،ظاهری ، سنی هرچی رو که مربوط هست وارد کنید به اضافه روز و ساعت ربوده شدن دخترتون، منوهمکارام کمکتون میکنیم

دو برگ دستمال کندم و صورتم رو باهاش پاک کردم.

درمونده گفتم: پیداش میکنی؟

خیره شده به چشم گفتم:

-تمام سعیمونو میکنیم

صورتم رو چرخوندم تا بیشتر از این نگاهم با نگاهش تلاقی نکنه..حس خوبی نداشتم...

-هان...خانم نکوهش؟

سوالی نگاهش کردم دهنشو باز کرد تا حرف بزنه که صدای ارسام بلند شد:

-بله؟اره هستش..گوشی، رو به من گفت یلداست.

-الو؟ یلدا...

-هانا چی شده؟جون به لب شدم بیشعور..از اون موقع تا حالا دارم به شماره لامصبت

زنگ میزنم چرا خاموشش کردی؟

-نالیدم: یلدا غزالم

-چی شده هانا؟تو رو خدا حرف بزن!

-غزالمو دزدیدن... اومدیم اگاهی

-چی؟؟؟؟

سه روزه، سه روزه تمومه خوراکم شده اشک و گریه، غزالم هنوز پیدا نشده ، دارم دیوونه میشم حالم اصلا خوب نیست، هق هقم لحظه ای بند نمیاد، از سر درد دارم دیوونه میشم سه شب تمومه خواب به چشم ندارم ، سه شبه که نیست با صدای قشنگش بهم بگه مامان بیا باهام بازی کن! حال هانیه اصلا خوب نیست ! جشن یلدا بهم خورد ! همه چیز تو این سه روز صد و هشتاد درجه تغییر کرده حس میکنم فضای خونم برای زیادی خفقان اوره، با یه تصمیم ناگهانی از جام بلند میشم و میرم بیرون به صدای ارسام هم

توجهی نمیکنم که اشفته میپرسه کجا داری میری دلم فقط هوای آزاد میخواد ، یه تنفس بی دغدغه

به سر پارک میرسم، اشکام ریزش پیدا میکنند غزالم روی همین سرسره ها بازی میکرد و الان نمیدونم کجاست، نمیدونم کجا میخوابه، نمیدونم غذا چی خورده، نمیدونم سردش میشه یا نه، نمیدونم کسی هست شبا براش قصه بگه تا خوابش ببره یا نه! دستامو حایل صورتم کردم و کنار یکی از صندلی ها زمین خوردم از ته دلم گریه کردم ، خدایا غزالمو بهم برگردون، خدایا بدون غزالم دارم عذاب میکشم نمیتونم خدا ! منو اینجوری امتحان نکن! نمیتونم.... زیر نور چراغ کنار پرت ترین صندلی جایی که هیچ دیدی نداشت زانو زدم، تو این شهر بزرگ از کجا پیداش کنم ؟ کجا رو بگردم ؟ از کی بپرسم ؟ خدایا مواظبتش باش ...

خیلی وقت گذشته بود که از جا بلند شدم تمام سر و وضعم خاکی بود ، نزدیک خونه تلو تلو میخوردم و پاهامو روی زمین میکشیدم نمیتونستم خودمو حفظ کنم و درست راه برم ، افرادی که از کنارم رد میشدند با دلسوزی و بعضی ها هم با تعجب بهم نگاه میکردند ، برام مهم نبود ! کوچه خلوت بود و تاریک و فقط صدای حق حق من تو اون فضای مسکوت انعکاس پیدا میکرد دستمو بالا بردم تا زنگ رو بفشارم که باز هم صداش تو گوشم پخش شد:

"مامان بعدش میری بلام بستنی بخری؟

-به شرطی که به حرفم گوش کنی

با ذوق خندید و بالا پایین میپیرید : گوش میکنم"

دستم سر خورد ، پیشونیمو به سنگ سرد کنار در چسبوندم ،نمیتونستم خنده هاش رو تحمل نکنم بازیگوشی هاشو فراموش کنم، صدای قدمهای فردی به گوش میرسید سرمو جدا کردم دست بلند کردم و زنگ رو فشردم نفس عمیقی کشیدم که همون لحظه توسط کسی محکم گرفته شدم، جا خوردم و و تقلا کردم تا از دستش جدا شم خواستم جیغ بکشم که همون لحظه دستمالی مرطوب روی بینی و دهانم گرفته شد ، بوی تند و تیزی تو سرم پخش و بعد از اون دستام سست شده کنار تنم افتاد ،دیگه توانی برای مقاومت نداشتم،،، دنیای مقابلم تیره و تار شد!

با احساس سرما پلکامو باز کردم ، همه چیز سیاه بود ، کم کم چشمم به تاریکی عادت کرد اطرافم رو یه دور از نظر گذروندم ، یه اتاقک کوچیک با یه تخت فلزی ودریچه کوچیکی که اطرافش رو با میله های بزرگ اهنی پوشونده بودن تازه متوجه موقعیت خودم شدم دستام با طناب محکمی بسته شده بود داد زدم : کمک ...یکی کمکم کنه ! اهای کسی اینجا نیست؟؟ در باز شد و دو تا سایه وارد شدن یکی کوتاه از دیگری بود جلو تر که اومدند متوجه شدم سایه کوتاه تر یه زنه ، با ترس کمی تو جام جابه جا شدم

-به به ...هانا خانم، مشتاق دیدار...

با اخم گفتم: تو کی هستی؟منو از کجا میشناسی؟

-عجله نکن عزیزم، یکی یکی ، اشنا میشیم !

-دارم میگم تو کی هستی؟واسه چی منو آوردی تو این خراب شده؟

اخمی کرد و به مرد کنارش گفت: برو بیارش رو به من ادامه داد:

-خیلی وقت بود منتظر این روز بودم ، زودتر از انتظارم قرار ملاقاتمون جور شد، پنج سال تموم منتظر همچین لحظه ای بودم، خیلی عالی که بالاخره باهم اشنا شدیم درسته؟خنده ای کرد

اخمام لحظه به لحظه شدید تر می شد گلویم خشک شده بود با انزجار گفتم:

-خفه شو ...حالم ازت بهم میخوره

بلند بلند خندید: پس شناختی؟خیلی خوشبختم عزیزم دستش رو جلو آورد بعد با تمسخر عقب کشید و گفت اخ مثل اینکه دستات بستست.

در باز شد و اون مرد با پتویی وارد شد انگار چیزی داخل پتو پیچیده شده بود ...

-از اونجایی که من زیادی دل رحمم این اجازه رو داری که ببینیش و به مرد اشاره ای کرد و مقابل من قرار گرفت .ترسیده بودم خیلی زیاد ولی نمیخواستم نقطه ضعف دستشون بدم،میدونستم همینو میخواد! مرد خم شد و پتو رو باز کرد با کنار رفتن پتو به لرزش افتادم ، اشکام سرازیر شد سرش جیغ کشیدم: کثافت ،تو.....تو.....کار توی عوضی

بود!...میکشمت... بلند شدم و به سمتش هجوم بردم که سریع اون مرد منو گرفت
پوزخندی گوشه لباس جا خوش کرد:

-اروم باش عزیزم، فقط همین یه بار اجازه دیدنشو داری پس از این یه بار نهایت
استفاده رو ببر. چشماشو باز کرد تو جاش نشست با دیدن فضای تاریک به گریه افتاد دلم
ضعف رفت گریه میکرد، همیشه از تنهایی و تاریکی میترسید گریه گفتم: اروم باش
عزیزم، اروم غزالم...مامان اینجاست..نترسی فدات شم، مامان اینجاست

گریه اش بند اومد با ترس گفت: مامان تویی؟

-اره مامان...بیا جلو..اینجام بیا عزیز مامان..اینجام بالاخره منو دید و خودشو تو بغلم
پرتاب کرد دستام بسته بود و نمیتونستم بغلش کنم، صدای هق هقم بلند شد: کجا بودی
مامانم؟میدونی چی کشیدم؟ بوش کردم و بیشتر خودمو بهش چسبوندم

بغض الود گفت: مامان میتروسم...

-نترس غزالم، مامانی پیشته..چرا میترسی... میریم بیرون مامانم...نترس

-خب خب خب...تموم شد؟ اومد جلو و غزالو ازم جدا کرد...غزال خودشو بهم چسبونده
بود و نمیداشت رها بشه با گریه گفت» ولم کن ... نمیخوام برم...مامان...

دستام بسته بود و نمیتونستم کاری کنم با جیغ گفتم: ولش کن عوضی

یکباره به سمتم هجوم آورد و چونمو تو دستاش گرفت از خشم سرخ شده بود:

-عوضی تویی که زندگیمو صاحب شدی، عوضی تویی که ارساممو ازم گرفتی، خودم
...من، بهت نشون میدم نا دیده گرفتن حرف من چه عواقبی رو به دنبال میاره...گفته بودم
دست از سر ارسام بردار، گفته بودم پاتو از زندگی من بیرون بکش، گفته بودم پا
رو دم من نذار...پس بچرخ تا بچرخیم!

غزال ترسیده گوشه ای نشسته بود، چشم ازش گرفتم: خفه شو زنیکه، اونیکه دست از
سر زندگیم باید برداره تویی، تو فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی نمیدونم چه نقشه ای
واسه ارسام ریخته بودی؟چیه؟؟ چون همه نقشه هات نقشه بر اب شد داری

میسوزی؟ چون نتونستی ارسام رو به خاک سیاه بنشونی و همه برنامه هات بهم ریخته
داری اتیش میگیری؟

داد کشید: ببند دهنتو ، ادمت میکنم، کاری میکنم ارسام با دست خودش وکالت نامه
رو امضا کنه ، بهت گفتم منو دست کم نگیر، انتخاب با خودته یا برای همیشه با دختری
میری بیرون از زندگی ای که ماله منه یا دارو ندارتونو ازتون میگیرم اون زمان میفهمی
عوضی کیه!

با صدای گریه غزال برگشت با لبخند چندش اوری گفت:

-خودت میدونی عزیزم...انتخاب با توه..در ضمن چند روزی مهمون ما هستی ...بد
نیست شوهرت یکم طعم عذاب رو بچشه.. درست مثل من که از دوریش این همه مدت
عذاب کشیدم

به دیوار سرد نکیه دادم از خدا خواستم کمکم کنه خزید بغلم و سرش رو روی سینم
گذاشت..اشکام چکید رو موهای مخملی عزیز ترینم..حتی نمیتونستم دستامو دور تنش
حلقه کنم تا با تمام وجود دلتنگی سه روزه امو رفع کنم...نمیدونستم باید ناراحت باشم یا
خوشحال...خوشحال باشم که غزالم صحیح و سالمه یا ناراحت باشم از اینکه معلوم نیست
چی به سرم میاد... تو دلم اشوبی بود

-صدای قشنگش بلند شد: مامان سردمه

خش دار زمزمه کردم: الهی بمیرم ، خودتو بیشتر بهم بچسبون غزالم

+++

در باز شد و با سینی ای اومد داخل سینی رو زمین گذاشت : این واسه تو...به سمت
غزال اومد: بیا بریم غذای تو رو هم بهت بدم

-نمیخوام..میخوام پیش مامانم باشم

محکم گفتم: بهش دست نمیزنی

بی توجه به من گفت : بلند شو دختر خوب از اون غذا خوشمزه ها که دوست داری برات
خریدم

-نمیخواهم... مامان

بلند تر از قبل گفتم: با تو ام...میگم ولش کن

با حرص تو چشمم زل زد غزال رو روی زمین گذاشت و با حرص بهش توپید :

تو هم دست کمی از اون بابای بی لیاقت نداری!

به محض رفتنش داد زدم: بی لیاقت اون وجود نحس توئه احمق!

سرم پایین بود و غزال تو اغوشم...

مامان؟

-جانم؟

-دزدیدمون؟

دهم خشک بود و حال مناسبی نداشتم:

-نه مامان جان

کنجکاوانه دوباره سوال کرد: پس چرا نمیذاره بریم خونمون؟ دلم واسه بابا تنگ شده

نمیدونستم جواب پرسش های کودکانه اش رو چجوری بدم سرمو روی سرش گذاشتم و
موهاشو بوسیدم: منم دلم تنگ شده عروسکم

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که این بار داخل شد و گوشی ای رو کنار گوشم گذاشت:

حرف بزن... با توام... منو نگاه نکن ..عاشق سینه چاکته.بهبتره امروز از نگرانی درش
بیاریم.

صدای خسته ای پخش شد : الو؟

دلم به درد اومد و مهر سکوت رو لبام زده شده بود: الو؟ چرا حرف نمی.... هانا؟؟!
تویی؟؟

لبامو بهم فشردم تا اشکام سرازیر نشه... غزال تو اغوشم جا گرفته بود چونمو رو سرش گذاشتم و اروم موهاشو بوسیدم چشممو بستم و یه قطره اشک رها شد

مضطرب گفت: هانا؟؟؟ تو رو به علی حرف بزن... سالمی؟؟؟ هانا!

لرزون زمزمه کردم: غزال پیشمه ارسام

بلند گفت: کجایی؟؟؟ تا خواستم حرف بزنم گوشی از کنار گوشم جدا شد و صدا روی ایفون پخش شد:

- به به... مهندس راد منش! احوالات شما؟

نعره کشید: به قران این دفعه زنت نمیدارم.... قسم میخورم با دستای خودم میکشمت لیندا.... د اخه تو چی از من میخوای؟؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟؟ من چه هیزم تری به تو فروختم؟؟؟ اسیبی به اونا برسه زنده زنده اتیشت میزنم

- آ... آ... نشد... باید یه جوری باهم کنار بیاییم، اگه زن و بچت رو سالم میخوای باید به حرفم گوش کنی.. فهمیدی؟ باید

درمونده گفت: لیندا تو رو خدا با هانا و غزال کاری نداشته باش، هر کاری بگی میکنم، هرچی بخوای بهت میدم، فقط با اونا کاری نداشته باش

- جدا؟؟ هر کاری که بخوام؟؟ یعنی حاضری زنت رو طلاق بدی؟؟ حاضری باهم یه زندگی تازه رو شروع کنیم؟ بهت گفته بودم چقدر دوست دارم مگه نه؟ بهم قول داده بودی وقتی از سفرم برگشتم باهم ازدواج میکنیم... ولی وقتی برگشتم چی دیدم؟ تو ازدواج کرده بودی و یه بچه هم داشتی... حالا حاضری بخاطر سلامتی زن و بچت با من ازدواج کنی عزیزم؟

پاهامو بهم فشردم و لبامو گزیدم.. چقدر سخت بود شنیدن این حرفا و دم نزدن، داد ارسام بلند شد:

خفه شو لیندا، من یه تار موی زن و بچمو با توی هرزه عوض نمیکنم، من به تو هیچ قولی نداده بودم اشغال، تو خودت رفتی حق نداری بعد این همه سال از جانب من انتظاری داشته باشی!

لیندا هم متقابلا داد کشید: و تو هم هیچ تلاشی برای موندنم نکردی، یادمه میگفتی اون موقع نامزدت حساب میشم،

-ارهههه...جلوتو نگرفتم چون از کثافت کاریات خبر داشتم ، چون دیدم که با مهرداد ریختی رو هم.پس دهننتو ببند

لیندا جا خورده گفت: خيله خوب..که اينطور...پس برای آخرين بار با همسر عزيزت حرف بزن که ديگه قرار نيست صداشو بشنوی

-ليندا دستت بهشون بخوره اتيشت ميزنم...قسم ميخورم...اين کارو ميکنم ازشون فاصله بگير

-اگه تا چهار روز ديگه با سه ميليارد بيای به جایی که من ميگم، سلامتی شون تضمين شدست در غير اين صورت قول نميدم باهاشون کاری نداشته باشم

كاملا سست شدم، سه ميليارد؟؟؟

ولی ارسام بدون مكث جواب داد :ميام...فقط کاری با اونا نداشته باش

با لبخند پيروز مندانه ای بهم خيره شد: عالی شد...میتونستيم زودتر از اين باهم كنار بيایيم

-ادرسو يادداشت كن...وای به حالت اگر ريگی تو كفشت باشه ارسام!

-خفه خون بگير... اگه ببينم يه مو از سرشون كم شده كارتو ساختم

مامان؟

سرمو چرخوندم پايين: جانم؟

-بابا داره ميااد؟

بيشتر تو اغوشم گرفتمش: اره عزيزم..بابا داره ميااد

چهار روز عذاب اور تو این الونک سرد سپری شد...نمیدونستم چیکار کرده، نمیدونستم
چجوری سه میلیارد رو جور کرده...تنها دلخوشیم غزال بود که کنار خودم داشتمش و
میتونستم با وجودش ارامش بگیرم

-بلند شو

چشم غره ای رفتم: دست به من نزن...خودم بلند میشم

دندوناشو روی هم سایید : مثل اینکه بدت نیاد یه گوشمالی حسابی بهت بدم حدس
زدم میخواد چیکار کنه به محض اینکه دستشو بلند کرد تو هوا گرفتمش

غریدم: بار آخرت بود دست هرزتو رو من بلند کردی

-نشونت میدم با کی طرفی

با تنه محکمی جلو تر منو هول داد و خودش پشت سرم حرکت کرد به ته باغ رسیده
بودیم...درختای خشک شده و عریان منظره وهم برانگیزی رو ایجاد کرده بودند...صدای
غار غار کلاغ ها تو اون مکان متروکه و سرد بی نهایت عذاب اور بود، غزال خودشو بیشتر
بهم چسبوند خم شدم و تو بغلم گرفتمش: نترس غزالم...

-مامان میخواد چیکارمون کنه؟

-هیچی مامانی...کاری نمیکنه..الان بابا میاد...فقط تو شجاع باش..باشه غزالم؟تا مامان
پیشته از هیچی نترس

صدای بسته شدن در اهنی به گوشم رسید حدس میزدم اومده..

با یه ساک بزرگ از دور دیدمش،سر و وضعش بی نهایت اشفته بود نزدیک تر شد..تو
چشمام کلی سوال بود،شدم سراسر دلتنگی، غزال به سرعت از بغلم پایین پرید و با دو
خودشو به ارسام رسوند که یکی از اون مردا گرفتش به سمتش قدم برداشتم که یکی دیگه
از پشت دستامو گرفت با ترس نالیدم:

ولش کن...دخترمو بذار زمین

لیندا اومد:- پولا رو بده دختر و زنت رو تحویل بگیر!

-بگو و لشون کنن لیندا...پولات اینجاست

-او ..او....عزیزم نمیتونیم باهم کنار بیاییم ؟

چشماشو محکم روی هم فشرد...چشم بستم و سرمو به سمت اسمون بلند کردم برای یه لحظه ، فقط یه لحظه حس کردم طنابی روی پشت بوم کشیده شد و کسی چرخید و گوشه ای مخفی شد

از ترس زبونم بند اومده بود، حس خوبی نداشتم تنها چیزی که حس میکردم دلشوره بود و بس ،نگاهی به اطرافم انداختم، همه ی بادیگارد ها و افرادش دور تا دورمون رو احاطه کرده بودند... چشمم به غزال خورد که بغض کرده به ارسام خیره شده بود با عجز نالیدم:
-لیندا بگو غزالو ول کنن ...اون بچه که با تو کاری نداره همزمان از دو تا چشمم اشک چکید

دستام توسط فرد پشت سرم به حدی محکم گرفته شده بود که احساس میکردم رگ دستم خشک شده و خونی توشون جریان نداره ، ازش ممنون بودم که دستامو گرفته چون به خودم اطمینانی نداشتم که بتونم سرپا بایستم

لیندا: اتفاقا اون بچه مسبب همه ی اتفاقات الانه!رو به ارسام با کینه گفت فقط بخاطر حماقت باباشه که الان همتون اینجایی...با پوزخند رو به من ادامه داد: و همسر فداکارش تقطه سیاهی از اسمون روی پشت بوم فرود اومد این بار اشتباه ندیدم.. کاملاً دیدم ...به لرز افتادم

لیندا: جفتتون احمقین، هم تو...هم ارسام، اگه الان اینجایی فقط بخاطر حماقتاتونه ...بار اول هانا، بار دوم،بازهم هانا!هانایی که زندگیمو دزدید و باز هانایی که نقشه هامو نابود کرد ، بخاطر اون دوست پسر احمقت من زندگیمو باختم!اونی که هلاک میشدین واسه هم... رگ گردن ارسام برجسته شده بود داد زد: خفه شو لیندا

-چییه مهندس؟ طاقت شنیدن حقیقتو نداری؟بخاطر معشوقه گذشته همسرت زندگی من تموم شد، اون سرگرد راستین عوضی ای که داراب و دستگیر کرد،دارابی که هیچ وقت ردی از خودش به جا نمیداشت ، به راحتی حکم اعدام پسر عموی منو گرفت،کسی که بعد تو عاشقانه میخواستمش...

سد گلوم شکست! نمیتونستم حرفاشو بفهمم...فرنود الان کجای زندگی من جای داشت؟؟ من چه کاری با اون داشتم که لیندا انتقام زندگیشو از من میگرفت؟! رو به من گفت:

من از تموم زندگیت با خبرم...میدونم دوست پسرتو دوست داشتی میدونم پدرت تو رو مجبور به ازدواج با ارسام کرد ، اینم میدونم که ارسام ،شوهر احمق تو واسه عذاب دادن من با تو ازدواج کرد فقط واسه اینکه از سر لجبازی بهم ثابت کنه منو نمیخواد ...

از حرفاش شوکه نشدم برعکس کاملا اروم بودم، حرفاش برام تازگی نداشت و این شاید تنها امتیاز مثبت برای من تو اون شرایط تلقی میشد

فریاد ارسام تو اون باغ متروکه انعکاس پیدا کرد:لیندا ساکت شو

-ساکت نمیشم مهندس! چرا اعتراف نمیکنی ؟چرا به زنت نمیگی عاشقم بودی و فقط واسه اینکه با رفیقت به قول خودت رو هم ریخته بودم ازم متنفر شدی و خواستی به خودت ثابت کنی بهتر از منم برات هست؟بهش بگو

-هانا حرفاشو باور نکن داره مزخرف میگه! من واقعا تو رو میخواستم ،واقعا دوستت داشتم ، لیندا چرا داری تو زندگیم اتیش میندازی لعنتی؟؟ من حالم از تو و رفتارای سبک سرانه ات بهم میخورد من یه تار موی گندیده هانا رو با صد تا مثل تو عوض نمیکنم، جلوی رفتنت رو نگرفتم چون میخواستم زودتر از دستت راحت بشم چون میدونستم اونی نیستی که دنبالشم

- هنوزم دیر نشده ارسام،میتونی بیخیال هانا بشی...من خیلی عوض شدم..خیلی.... و بعد قهقهه بلندی زد

ارسام چشمشو به جایی دوخت و بعد رو به لیندا گفت: درسته،هم عوض شدی هم عوضی! تو جوابتو همون شیش سال پیش گرفتی منم برای این چرندیات تو اینجا نیومدم فقط واسه سلامتی خانوادم از توی گفتار اینجام... ازادشون میکنی یا نه؟

سرم رو نامحسوس به اون سمتی چرخوندم که ارسام نگاه میکرد ، از گوشه چشم نگاه کردم ..چشمام گرد شد...دستش رو به معنای هیس روی بینیش گذاشت و اشاره کرد

برگردم اروم طوری که اتفاقی نیوفتاده چرخیدم، ولی دهانم خشک شده تو دلم اشوب بود...
فرنود راستین هم اینجا بود، از ذهنم گذشت که اون ساک خالیه!

لیندا: اول پولاً

-رو چه حسابی؟؟ بگو ولشون کنن تا پولاً رو بگیری

-گفتم اول پولاً...خشایارساک رو بگیر ازش. یکی از اون مردها به سمت ارسام رفت
و ساک رو ازش گرفت ارسام با حالت درمونده ای چشماشو بست و دستی به صورتش
کشید...، به یقین رسیدم که تو ساک خبری از پول نیست باز هم به سمتی که فرنود مخفی
شده بود نامحسوس نگاه کرد، یکی از دلایلی که فقط من متوجه نگاه های خاصش به اون
اتاقک کوچک پشت بوم شده بودم این بود که تک تک رفتار هاش رو زیر ذره بین گرفته
بودم و باقی افراد همه حواسشون به پولایی بود که قرار بود نصیبشون بشه!!... لیندا زیپ
رو کشید ضربان قلبم بی وقفه شدت میگرفت ، سرش رو بالا آورد و با خشم داد زد: منو
مسخره کردی؟؟؟؟؟؟

به سرعت اسلحشو از روی زمین برداشت تو پاهام احساس ضعف می کردم:

-دستاتو بذار رو سرت! هیچ کس از جاش تکنون نخوره.

پس اون نقاط سیاهی که روی پشت بوم فرود می اومدند توهم نبود، ارسام با فرنود
هماهنگ کرده بود!

هر یک از افراد به سمت بقیه هجوم میبردند و اونا رو روی زمین میخوابوندند لیندا از
فرصت استفاده کرد به محض ازاد شدن غزال رو تو یه چشم بهم زدن کشید به سمت
خودش از ترس چشمام گشاد شد، اسلحه رو کشید و گذاشت کنار سر غزال...دهانم خشک
شد ... دیگه نبضی برای تپیدن نداشتم

-بازم سرم کلاه گذاشتی ارسام... اما کور خوندی ..این دفعه ولت نمیکنم....

در باغ باز شد و ماشین های پلیس اژیر کشون با فاصله کمی توقف کردند..مزدای
مشکی رنگی کنار اون ماشین ها ایستاد...با دیدنش دلم طاقت نیاورد و بلند زدم زیر
گریه... به سمتم دوید که لیندا داد زد:

-جلو نیابین!

سر جاش ایستاد..سیامک گرفته بودش ، دستش روی دهانش بود و بی صدا اشک میریخت...صدای گریه غزال بند نمیومد با گریه گفت:

خاله یلدا...

ارسام با وحشت گفت: لیندا...ازت خواهش میکنم اروم باش....بذار کنار اسلحه رو....حرف میزنیم

قهقهه زد: حرف؟؟ما حرفی نداریم باهم!

غزال با گریه جیغ زد: بابا ..

افتادم و به زمین چنگ انداختم ضجه زدم: ولش کن روانی، تو رو خدا ولش کن غزال رو بیشتر به سمت خودش کشید: نگاش کن عشقم... نگا کن... این میتونست بچه ما باشه...ببینش ارسامم...فقط بخاطر این عوضی زندگیمون از هم پاشید ارسام وحشت زده گفت : اره اره.. غزالو بذار زمین لیندا... خواهش میکنم... باهم حرف میزنیم...

اسلحه رو بیشتر به سمتش کشید عرق سردی روی مهره های کمرم حرکت کرد کسی جرات تگون خوردن نداشت، فرنود قدمی جلو رفت که لیندا داد زد: میگم جلو نیا... به به راستین؟؟...چه خوب..همه جمعن.. بالاخره به خواسته دلت رسیدی؟داراب رو کشتی؟ و حالا آخرین ارزوت هم برآورده شد مگه نه؟ گیر انداختن من فرنود سعی داشت حواسش رو پرت کنه و به یکی از افرادش اشاره کرد:

-داراب خودش مقصر کارهاش بود،بچه رو بذار پایین

-و تو هم مقصر مرگ داراب..انتقام مرگ عشقمو میگیرم ازت راستین...شک نکن..اما من با این بچه کار دارم

یکی از اون افراد سیاه پوش با سرعت به پشت لیندا حرکت کرد، لیندا فهمید و با چرخش غزال از دستش رها شد و زمین افتاد ، جرات نداشتم حرکت کنم و غزال رو بردارم

نسترن دستاشو تو هم گره داد و کمی به جلو متمایل شد و همچنان مثل بز تو چشمام خیره
نالیدم: تو دیگه چته؟

-مطمئنی مراسم کفن و دفن صالحی و باراد خان تموم شده؟
دستمالو ریز ریز کردم: هنوز نه ولی به زودی خودم این کارو انجام میدم
کمی جلوتر اومد-دقیقا چه مرضی داری تو الان؟
با این حرفش داغ دلم تازه شد و باز زار زدم: نسسترن
خودمو پرت کردم تو بغلش

نسترن با چندش منو از خودش دور کرد: ای نسترن در به در شه..مفت رو جمع کن حالمو
بههم زدی ...آه چه درده الان تو؟؟ اجازه میخواستی که گرفتی دیگه جا اینکه خوشحال باشی
نشستی سه ساعت تموم ور دل من زار میزنی؟
-حاضر بودم بمیرم ولی همچین اجازه ای رو نمیگرفتم

نسترن-فعلا که زنده ای و مجبوری جناب باراد رو تا آخر سفر تحمل کنی
مثل بچه گربه های خیس با مظلومیت تمام تو چشماش زل زدم: نسترن؟ نمیشه یه کاری
کنم باراد از رو کره زمین محو بشه؟هوم؟تو همیشه تنت درد میکنه واسه این کارا..نمیشه
این دفعه یه کاری کنی؟

اما نگاه عاقل اندر سفیه و بزمانند نسترن منو به این نتیجه رسوند که همچین چیزی امکان
نداره

-فهمیدم

نسترن جیغی کشید و از جاش پریدکه با این کار پارچ اب بالای سرش با صدای بدی به
زمین سقوط کرد و هرکدوم از شیشه ها یه طرف افتاد ،با خوشحالی نگاهی به موهای
پریشون و قیافه برق گرفته اش که انگار روح دیده بود انداختم تند تند گفتم:

فهمیدم نسترن...صبح میرم خونه اقا جون و ازش میخوام به باراد بگه بیاد اونجا بعدم میکشونمش تو اتاق خودم و جوری باهاش حرف میزنم که از همراهی با من پشیمون شه اما از این موضوع چیزی به اقا جون نگه و اقا جون فکر کنه باراد هم همراهم میاد...عالیه..مگه نه؟

نسترن که از خواب پریده بود تند تند و ترسیده نفس می کشید چشماشو بست و سعی کرد لرزش صداشو کنترل کنه

همچنان ادامه دادم-بهترین راه همینه نسترن...یه سفر به یاد موندنی و بی سر خر و یه پایان نامه عالی!، خودم الان خواب دیدم...خواب دیدم همین حرفا رو به باراد زدم و اون مثل کر و لاله فقط نگام کرد اما از اونجاییکه خواب زن چپه پس صد در صد باهام موافقت میکنه مگه نه؟

دستی به صورتم و همزمان پوووف بلند بالایی کشیدم، این اقا جونم با این شرط و شروط هاش تو این وضعیت واسه من شده قوز بالا قوز

از جام بلند و به طرف اشپزخونه راه افتادم،قهوه جوش رو به برق زدم و منتظر موندم تا قبل از رسیدن محیا یه فنجون قهوه رو بخورم!

یعنی باراد با یکبار حرف زدن قبول میکنه؟ صدای زنگ در همزمان شد با درست شدن قهوه دستی به موهام کشیدم و درو باز کردم که محیا دو تا پلاستیک گنده رو شوت کرد تو بغلم و خودش خودشو دعوت کرد داخل

محیا-بگیر خفم کردی،اه اه اه، من نمیدونم ملت اول صبح چی میخوان از جون این خیابونا؟مثل مور و ملخ ریختن تو مترو،کتلت شدم از بوی گند عرق هاشون تا رسیدم واسه توی گاو لباس بیارم..

بی اختیار چهره ام جمع شد

محیا-اون نسترن با اون اخلاق چیز مرغیش یه خر؛ تو هم که گاوی از سر و روت میباره، اون صالحی مرده شور برده هم که دست کمی از شتر نداره،پیچوندن کلاشش از رد شدن پل صراط سخت تره،مرتیکه شترِ راسو

با خنده پریدم وسط غرغرهاش-اووو..چه خبرته بابا باغ وحش راه انداختی؟! چقدم که توپت پره

محیا خودشو پرت کرد رو مبل و تند تند خودشو باد زد: تشنمه یه چیزی بیار بخورم
چشم غره غلیظی نثارش کردم و خواستم از بغلش رد شم که صداشو انداخت رو سرش:
-هووووووی نسترن، کپه اخرت رفتی به سلامتی؟ رو به من ادامه داد:

محیا-کی بیاییم واسه خرما و حلواش؟

صدای نسترن از اتاق بلند شد

نسترن-وقتی خرمای تو رو خوردم

محیا خودشو رو مبل پهن کرد هرهر خندید و گفت:

محیا-نشد جیگر، من تا خرمای تو رو نخورم به کسی خرما نمیدم.. اخلاق قشنگ!

منو محیا غش غش از لقیبی که به نسترن داده بود خندیدیم که نسترن با حرص مشت محکمی به در زد:

نسترن-کافیه این در باز بشه از خجالت جفتتون در میام، خصوصا تو ترانه

قیافه مظلومی به خودم گرفتم:

- میبینی چی میکشم از دستش؟ اعصاب مصابش تعطیله سر جوونی

محیا خودشو روی مبل پرت کرد و هر هر خندید

موهامو فرق باز کردم بدون کلیپسی ازادانه روی شونه ام رها کردم، شال مشکی رنگ محیا رو روی سرم انداختم.. مداد چشم رو مجددا توی چشمها کشیدم تا درشت تر جلوه کنه رژلب سرخابی رنگ روی لبهام، تناقض جذابی با رنگ سفیدی پوستم و سیاهی شال روی سرم بوجود آورده بود...نگاهی به تیپم انداختم، شلوار سفید، مانتوی کوتاه مشکی و شال

همراهش.. همه چیز در عین سادگی، بی نقص و عالی به نظر میومد.... به نظر خودم که خیلی هم خوشگل شده بودمهرکی هم میگه نه خره. تموم شد رفتنت و من الله توفیق حاضر و آماده از اتاق بغلی بیرون اومدم: اوی محیا مثل سری قبل زنگ زنی یه گردان رو جمع کنی اینجا ها.. سری قبل ابرو برام نداشتی با اون دوستای دیوونه تر از خودت من میرم خونه اقا جون زود برمیگردم

یه ادامس از کیف محیا کش رفتم و انداختم دهنم

محیا در حالیکه انواع و اقسام صبحونه رو تو حلقش جا سازی میکرد با دهن پر گفت: نه بابا میخواییم با این اخلاق قشنگ کلی حال کنیم.. تو برو پیش نادر جونت،

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم هنوز از در خارج نشده بودم داشتم کفشامو میپوشیدم که گفت: خوش بگذره خوش تیپ

چشمکی زدم- به پا شوما که نمیرسیم

تو جاش خم شد و تعظیمی کرد، این دختر همیشه با کارهایش مثل بمب انرژی با عث خنده میشد.

با ترمز ناگهانیم لنتای لاستیک روی اسفالت کشیده شد، شیشه ام رو پایین کشیدم که صدای بلند اهنگ عباس قادری تو محله پخش شد

عابری که از قضا پیرزنی با کلی خرید بود یه چشم غره اساسی نثارم کرد، بی اختیار ولوم ضبط رو کم کردم که کل محله رو گرفته بود. خو چیه؟ ادم باید دلش جوون باشه... اهنگ به این خوبی

با یک حرکت عینک دودی رو بالا سرم گذاشتم و تند تند بوق زدم دیدم خبری نیست با بوق واسه خودم کلی حال کردم و صدای عروسی دراوردم، حالا خوبه این موقع صبح یه اشنا ام منو ببینه پیش خودش میگه قطع به یقین دختره دیوانست! مشغول بوق بوق بازی بودم که در عمارت باز شد و محمود اقا تو استانه در پیدا. از قیافش معلوم بود کلی شاکیه و با

کلی احم در و باز کرده ریز ریز خندیدم و دو تا فحش ابدار نثار روح خودم کردم اما محمود اقا با دیدن من سریع اخمش رو به یه لبخند محبت امیز روی لباش تغییر داد. منم نیشمو تا حد امکان باز کردم ودستمو از پنجره بیرون بردم:

-هاااای مشتی

محمود اقا کمی کنار تر رفت و با محبت گفت : سلام ترانه خانوم...خوبی بابا؟
وارد عمارت شدم.سوییچ رو دراوردم و از ماشین پیاده شدم. محمود اقا بعد از بستن در به سمتم اومد:

محمود اقا- ماشالله...ماشالله...هزار الله اکبر...حسابی اب زیر پوستتون رفته ها ترانه خانوم.هر روز شاداب تر از دیروزین.

با خنده گفتم: دیگه اونجوریام نیست..هندونه نذار زیر بغلم مشتی.میترکه تا خواستم حرف بزnm سمیه خانم با اسفند وارد حیاط شد و اسفند رو دور سر من چرخوند ،متعجب از کارهای این دو نفر با خنده گفتم:

-بابا چه خبره...منما!...ترانه !مگه دفعه اولتونه منو میبینین؟

سمیه خانم-الهی چشم حسود و بخیل کور شه ایشالا، دختر جون من فکر کردم دیروز میمونی ،واسه چی گذاشتی رفتی؟

ماچ محکم و ابداری از لپای سمیه خانم کردم: الهی فدات بشم ، تقصیر اقا تون شد دیگه وگرنه میخواستم بمونم.

سمیه خانم-امروز دیگه نمیذارم بری ترانه..فهمیدی؟

خواستم جوابشو بدم که دیدم محمود اقا با لبخند خیره شده به افق یا همون سمیه خانم!!
من که نیشم خدایی باز افریده شده، با دیدن این صحنه باز تر شد دستی به لبام کشیدم تا قهقهه نزنم وسط حیاط.

سمیه خانم-ترانه اقا گفتن به محض اینکه اومدی بری پیشش کار خیلی مهمی باهات داره.

بی توجه به محمود اقا با خنده گفتم: مشتی نظر تو چیه؟

محمود اقا نگاهشو از سمیه جدا کرد و به سمت من معطوف کرد:

-چی خانم؟؟

-نظرتو میگم..

محمود اقا-خوبه خانوم ...خیلی خوبه..

با چشمتی بهش گفتم: افق خوبه دیگه؟خوش میگذره؟دو تا بلیطم واسه ما رزرو میکردی
مشتی

محمود اقا و سمیه خانم با گیجی به من نگاه میکردن، کیف اهدایی محیا رو روی دوشم
انداختم و در حالیکه به سمت در میرفتم با خنده گفتم:

تو اولین فرصتی که گیر بیارم به پرونده شما دو نفر رسیدگی میکنم ،فعلا ازادین ،پس نامزد
باز یاتونو بکنین

و قبل از اینکه به سمیه خانم اجازه بدم دستای گرز مانندشو حواله تن و بدنم بکنه شروع
کردم دویدن تا از باغ رد بشم

روبروی در بودم که به شدت نفس نفس میزدم برای منظم شدن ریتم نفسهام روی
زانو هام خم شدم و چند تا نفس عمیق کشیدم.اما به جای اینکه در رو باز کنم مسیرمو به
سمت یکی از الاچیق ها تغییر دادم. دسته به تنه چوبی الاچیق کشیدم و لبخندی روی لبام
نقش بست. کیف رو کنارم گذاشتم و تو جام چرخی زدم ،صدای جیک جیک گنجشک ها تو
یه روز بهاری و یه هوای عالی حس زندگی و خوشی رو توی رگهام به جریان در می آورد.
دوست داشتم یکبار دیگه به کودکیم برگردم.همون روزایی که غرور و تلخی برات بی معنی
ترین چیز محسوب میشه.روزایی که بی منت به همه عشق و محبت میدی و بازتاب دوست
داشتنی ای ازشون پس میگیری.

دیالوگی توی سرم تکرار شد،

کمییی چاااق نگاهی به خودم انداختم هرهر خندیدم دوباره هوار کشیدم: نهههههه زن
خوبه مٹ ترییییی جووون باااا شههههه لاغررر و خوشش اندااامممم

واسه خودم میخوندم و اون وسطاشم دو تا قر میومدم

به در رسیده بودم بدجوری حس اهنگ منوگرفته بود وایسادم جلوی درچهارتا ادا اطوار
داغون از خودم دراوردم و سرخوش خندیدم

بشکن زدم و خودموتکون دادم همزمان تو شیشه رفلکس در ورودی موهامو درست کردم و
بلند بلند خوندم:

-غوغاااا به پااااا کنننن از این ناااز و کرشمههههه دلوم شد چشمه چشمهههه
دلوم شد چشمههه چشمههه هااای هااای هاای هاای..... خوشگل منیی توو ناااز
گل مننن عزیز منیییی تو جیییگررر مننن آها...آها...آها...ییای..ییای (با
قر،یکم جلوتر رفتمو تو شیشه رفلکس مثل گربه توی تام و جری پلک زدم)

-به من میگن گل تریییی ، دل نمیدم سرسرییییی با لباسای زر زریییی دل
میبرم از هر کسیییی ، دخترم و نااااز ترییییی اسمه منه گل تریییییی. اسمت
چیه؟گل تریییییی

از شیشه فاصله گرفتم دستمو زیر چونه ام گذاشتم و یکم چشمامو ریز کردم ، نه صدام
همچینم بد نیست ها. یه ته صدای خوانندگی دارم ..بنازم به خلقتت خدا..چی افردی
دوباره جلوتر رفتم صدامو تو دماغی کردم و رو به شیشه(انگار که باراد روبرومه) با یه عشوه
داغون گفتم:

-باراااااااااا، اگه من زنت بشم ،یارو یاورت بشممممممم، اگه دعوامون بشههههه،
منو با چی میزنیییی؟؟؟ (تند تند پلک زدم)

یهو در باز شد ، از ترس چشمامو بستم دهنمو باز کردم و چنان جیغی کشیدم اون سرش نا
پیدا

ده قدم عقب رفتم . خودم از صدای خودم وحشت کردم

کدوم بیشعور وقت شناسی مثل شتر مرغ ماده یا نر جفت پا پرید وسط حس و حالم ؟

سرمو بالا اوردم که چشمام شیش تا شد، با اخم وحشتناکی از سر تا پامو بر انداز میکرد.
اولین چیزی که به ذهنم رسید قیاس شتر مرغ نر با چهره به خون نشسته اش بود... که به
نتیجه تساوی رسیدم!! یا قمر بنی هاشم کافیه بفهمه بهش گفتم شتر مرغ نر..خونم
حلاله!!!

دو تا اهم بلند بالایی کردم دستی به شال مشکی کشیدم و نیشمو مثل این سخته ای ها تا
جاییکه توان داشتم باز کردم: چیزه خوبی شما؟

باراد با همون اخم گفت :

باراد- شما بهتری انگار

منم که اصلاااا..... انگار نه انگار به روی خودم نیاوردم پرو پرو گفتم:مگه میشه بیام پیش
اقا جون و بد باشم؟

یه تای ابروشو بالا انداخت پوزخند غرور امیزی زد و در حالیکه از کنارم رد میشد دستاشو تو
جیباش گذاشت: از ادا اطوارات کاملا مشخص بود

به اندازه کافی که دور شد از پشت سرش زبونمو بیرون اوردم، دستامو پشت گوشام بردمو
چشامو لوچ کرم ..شروع کردم بالا پایین پریدن..مثل میمون...میفهمین؟؟دقیقا مثل
میمون!!!!

یدفعه برگشت ...من که داشتم عقب عقب راه میرفتم با برگشت ناگهانش هول کردم
پاشنه کفشم به سنگ ریزه های باغ گیر کرد

چیزی با سقوط کامل فاصله نداشتم که با تمام توانم درخت روبروم رو چسبیدم..انگارکه با
ارزش ترین شی زندگیم رو بغل کردم! تنها شانسی که داشتم این بود که عینک نداشتم والا
خاکشیر شده بود تو صورتم

باراد که از این حرکت مشخص بود کاملا جا خورده جوری نگاه میکرد انگار داره به یه دیوونه
نگاه میکنه...با تعجب... توام با گیجی کامل!

منم یکی از برگهای درخت رو گرفتم جلو چشمام و رفتم تو بحر کشف کلروفیل های برگ که
به باراد نشون بدم خیلی به زیست علاقه مندم

ارواح جدم!

با تعجب از حرکات ضد و نقیض من رو برگردوند و رفت

الهی بری دیگه برنگردی که به عمرم اندازه امروز ضایع نشده بودم

وقتی از دیدم کامل محو شد وشگون ریزی از خودم گرفتم ، حناق بگیری ترانه

پیش همین یه نفر یه ذره ابرو واسم مونده بود که اونم امروز به باد رفت...نگاهم به قیافه

خودم تو شیشه رفلکس افتاد، انگار که باراد جلومه زبون مو تا آخرین درجه بیرون اوردم :

هان؟ چیه؟ دوسسست داشتم اصلا، مزخرف گند دماغه شتر مرغ. بعدم با حرص

دستگیره رو چرخوندم وارد شدم پشت بندشم درو محکم کوبیدم بهم

به سمت نشیمن رفتم که میدونستم اقا جون همیشه روی صندلیش میشینه. حدسم

درست بود ، عینک به چشماش زده بود و مشغول خوندن روزنامه بود، اروم اروم رفتم پشت

سرش و چشماشو از زیر عینک گرفتم سرمو بردم جلو که لبخند دل نشینی روی لباش

نشسته بود

اقاجون-اون دستای ظریف جلوتر از خودت لوت میدی وروجک

سریع دستامو برداشتم و از گردنش اویزون شدم: نادر جونم چطوره؟ همزمان بوسه

محکمی روی گونه اش کاشتم...مقابلش نشستم

اقاجون-توکه پیشم باشی بهترم میشم

اخم ظریفی کردم: ا.. اقا جون ناسلامتی سنی ازت گذشته ها ، یعنی چی هی منو میخوای

ور دلت نگهداری

اقاجون-من چه نگه دارم یا ندارم تو که بالاخره کار خودتو میکنی

-دست شما درد نکنه دیگه

خندید و گفت: باز چی میخوای؟

-هیچی اومدم نادر جونمو ببینم

اقاجون با عصاش ضربه ارومی به شکمم زد و گفت: برو خودتو سیاه کن بچه، ناسلامتی خودم بزرگت کردم تو تا چیزی نخوای اینجوری از سر و گردن من اویزون نمیشی

لبخندی زدم: باشه بابا تسلیم، اقا جونم؟

اقاجون روزنامه اش رو کنار گذاشت-جونم؟

-اقا جونم؟

اقاجون-چیه؟

-اقاجون جون جونم؟

اقاجون-میگی یا نه بچه؟

-باووشه، اقا جون میشه از اومدن باراد همراهم تجدید نظر کنین؟

اخم کرد: نخیر نمیشه

سرمو کج کردم که موهام دور شونه هام پخش شد

روزنامه اش رو برداشت: ادا در نیار ترانه، میدونی حرفم جدی بود و هیچ وقت از حرفی که جدی بزنم کوتاه نمیام

پوف بلندی کشیدم: اووووفففف اخه واسه چی اقا جون؟

اقاجون با جدیت کامل: چون نامزدته

سعی کردم خودمو کنترل کنم: باشه خيله خب، ولی میخوام باهات حرف بزنم

اقا جون روزنامه رو پایین آورد و عینکشو از چشماش برداشت، مشخص بود حسابی تعجب کرده:

-چیکار کنی؟؟؟؟

دستامو تو هم گره دادم... خب مگه چی گفتم؟

با کمی ترس گفتم: با... باهاش..میخوام حرف بزنم

تلاش کرد تا تعجبش رو پنهون کنه همون موقع نگاهش رو به پشت سرمن دوخت و سرش رو تگون داد.....بلند گفت:

-باراد...بیا اینجا

سریع چرخیدم..این مگه نرفته بود؟ تی شرت سفید جذب پوشیده بود با شلوار جین تیره خوش تیپه ولی اخلاق صفر

باراد نزدیکمون شد: جانم اقاجون؟

اقا جون بیشتر پهن صندلی محبوبش شد و با اشاره به من گفت:

-ترانه...میخواه باهات حرف بزنی

باراد با همون اخمش برگشت طرفم و نگاهم کرد بی اختیار جمله ای که تو سرم بود رو به زبون اوردم:

-مگه باباتو کشتم اینجوری نگام میکنی؟

سریع دستم و کوبیدم رو دهنم اخم باراد شدید تر شد و اقاجون بهم تشر زد: ترانه

شرمنده اقاجون رو نگاه کردم که خودش فهمید.باراد خودشو کشت تا یه جمله گفت: -
میشنوم

اصلاح میکنم خودشو کشت تا یه فعل گفت...میخوام هرگز و هفتاد سال نشنوی اصن..لال
که هستی همیشه..

دست به سینه گفتم-بیا اتاقم

چشمای اقاجون باز تر از این نمیشد زمزمه بهت زده اش رو شنیدم که زیر لب گفت:ترانه!

سر در نمیآوردم کجای این موضوع اینقدر عجیب غریب بود؟ بی توجه شونه ای بالا انداختم و قبل از اینکه برم اتاقم به سمت آقاچون برگشتم:

-راستی آقاچون فعلا نمیخواهم از حسابم استفاده کنم واسه شهریه کلاسای تئاترم بهم(انگشتمو به معنی پول بهم ساییدم)میدی؟ و مظلوم گردنمو کج کردم ومنتظر جواب آقاچون شدم اما جوابی که بهم داد انگار یه پارچ اب سرد رو روی سرم خالی کردن..اونم جلوی باراد

آقاچون-نخیر

روزنامه اش رو برداشت و با اخم مشغول خوندن شد

دهنم باز مونده بود..نیم نگاهی به باراد انداختم که دیدم دست به جیب پوزخندی گوشه لباس جا خوش کرده، اولین بار بود آقاچون منو اینجوری ضایع میکرد ...با چشم غره شدیدی از باراد نگاهم و گرفتم و مات و مبهوت به آقاچون گفتم:

-واسه چی؟

از بالای روزنامه اش نگاهم کرد:خودت بهتر دلیلش رو میدونی.

چشمام گشاد شد...باز ضایعم کرد یعنی؟

اخم کردم: نخیر نمیدونم.آقاچون میشه دلیلتونو بهم بگی؟

داشتم اتیش میگرفتم...پوزخند تمسخر امیز باراد از روی لباس کنار نمیرفت و این منو بدجوری جری میکرد از شدت عصبانیت دستامو مشت کرده بودم که ناخنهای بلندم تو گوشت دستم فرو رفته بود

انگار داشتم خرخره بارادو تو دستام فشار میدادم و از این موضوع عششششق میکردم

آقاچون روزنامه رو پرت کرد و تقریبا با عصبانیت بلند شد:

-هه...خانوم خانوما تازه میپرسه چرا...تو نمیدونی چرا؟ د اخه دختره کله خراب اگه دکتر مهندسی خونده بودی هر چقدرررررررر که پول میخواستی به پات میریختم..هر چقدرررررررر.

پوزخندی زد و بلند گفت:

اقاجون-هه.. اما چی؟؟؟ خانوووم رفته واسه من ارتیست شده! اخه ارتیستی هم درسه که تو خوندی؟؟؟ بچه ها و نوه های مردم میرن وکیل و دکتر مهندس میشن ایشون رفته درس ارتیستی خونده واسه من!

از داد و بیداد های اقاچون زبونم بند اومده بود و دستامو به معنی ارامش بالا پایین میکردم، شده بود اسفند رو اتیش

اقاجون با عصاش فیس تو فیس باراد وایساد و گفت:

-جنابعالی شهریه ارتیستی اش رو میدی

باراد که به زرس قاطع، تا اون موقع از حرص خوردن من و کنف شدنم توسط اقاچون کیف و عشق دو عالمو میکرد و با دمش گردو میشکست، با این حرف اقاچون چشماش گشاد شد، دستاشو از جیبش بیرون آورد و مات و مبهوت به من نگاه کرد

منم دست به سینه پشت چشمی واسش نازک کردم و در حالیکه ادامس میترکوندم با ناز سرمو چرخوندم ... همچنان ادامس جویدم.. آهان حفته، حالا هی واسه من پوزخند بزن و لباتو کج و کوله کن

باراد هنگ کرده و متعجب به خودش اشاره کرد: من؟؟؟ اخه به من چه اقاچون؟؟؟؟

اقاجون با اخم غلیظی گفت: نه پس، من!!! به توچه؟؟؟ مرده شور وحیدو ببرن با این بچه تربیت کردنش یه جو غیرت به بچه اش یاد نداده، صداش رو برد بالاتر: خبر مرگت بیاد اخه بچه، نمیخوای یه دفعه هم شهریه کلاسای نامزدتو بدی؟؟؟؟؟؟

یهو با عصاش چنان محکم کوبوند تو شکم باراد که بیچاره خم شد و اخ بلندی گفت

از داد بلندش یه قدم عقب رفتم

فصل هجدهم (پایانی)

گلبرگ اول: سلام

گلبرگ دوم: چطوری بی معرفت!؟

گلبرگ سوم: خیلی دل تنگتما ... راحت ازم دل بریدی، زیادی اسون بیخیالم شدی

گلبرگ چهارم: خبر خاصی برات ندارم، خودت داری میبینی

گلبرگ پنجم با فرود قطره اشکم همراه شد: داغونم... شاید داغون تر از داغون... حالم خیلی خرابه، کاش پیشم بودی نامرد

گلبرگ ششم: غزال خیلی بی تابته، بعضی اوقات به زور ارومش میکنم، نمیدونم چی بگم،، مدیونتم..... تا آخر عمرم.... اشکم شدت گرفت خم شدم، سرمو روی سنگ سفید سرد گذاشتم و از ته دلم زار زدم:

-زندگیمو مدیونتم.....رفیق! داغونمون کردی! کجایی بیای فندقتو ببینی بزرگ شده! کجایی بیای ببینی همه چیز عوض شده... حالم خیلی خرابه.....یلدا...خیلی زود دل کندی ازمون!

رفیقم خیلی بی معرفت بودی! ...خی..لی... از زور حق حق نمیتونم چیزی بگم! خودت داری حال خرابمو میبینی، بدجوری دل تنگتم خواهری...همین!

حس کردم دستی روی شونه هام نشست اروم سرمو بلند کردم تک و توک حق حق میکردم

گلبرگ هفتم: سیامک دیگه اون سیامک نیست، بعد رفتنت یه ادم لال و افسرده شده.

گلبرگ هشتم: شرمندتم خواهری، شرمندتم که بخاطر من مهم ترین روز زندگیت بهم خورد ولی تو مهم ترین اتفاق زندگیم رو دوباره بهم برگردوندی....یلدا مدیونتم...تا ابد...اشکمو با پشت دست پاک کردم

گلبرگ نهم: الان جات راحت؟ خوبی؟ نکنه یه وقت ناراحت باشی...باشه باشه...همیشه میگفتی زر زرو! خنده تلخی کردم: فقط بخاطر تو دیگه اشکی در کار نیست.....مکث کردم

همزمان از هر دو چشمم اشکام پایین میریخت: ولی بدجوری دل تنگ صداتم، یلدا دل تنگی حرفات داره دیوونم میکنه

-مامان اوردم

شیشه رو از دستش گرفتم و اشکامو با پشت دست پاک کردم: مرسی غزالم

گلبرگ دهم: درد داره فراموش کردنت... فراموش نمیشی هیچ وقت.. اینو مطمئن باش، فقط زمان کم رنگت میکنه، در شیشه رو باز کردم و عکسش رو با گلاب شستشو دادم، انگشتمو داخل حکاکی اسمش کشیدم: جات همیشه تو قلبم هست.. دختره دیوونه!.. یاد حرفاش، صداش، روزهای دو نفرمون، دیدنش تو لباس عروسی که هیچ وقت نتونست شب عروسیش اونو بیپوشه، دلداری دادناش، پایه پای من همدردی کردن هاش، روزای سراسر شادی و خنده مون دلم رو فشرده میکرد و ثمره اش قطره های اشکی بودند که بی وقفه روی سنگ سرد سفید فرود می اومدند، «با من درست صحبت کن.. من یه هفته ازت بزرگترم»

«برو بابا همچین میگه یه هفته انگار جای ننه ننه ننه بزرگمو داره»

«پس چی؟ همین یه هفته کلی فواید داره»

«دقیقا... اینکه تو زودتر از من میمیری»

با لبخند تلخی به گلبرگ پرپر شده روی سنگ سفید دست کشیدم: فکرشو میکردی یه روز این شوخی مسخره، به بدترین واقعیت زندگیمون تبدیل بشه؟ جوابی نشنیدم! تعجبی نداشت.. با درد چشم بستم و ذهنم رو معطوف صدای غزالی کردم که منو مخاطب قرار داده بود:

-مامان گریه نکن دیگه... با دستای کوچیکش اشکهامو پاک میکرد

دستم رو انداختم دور گردنش: گریه نمیکنم غزالم، تو چشمم خاک رفت!

- مامان الان خاله مارو میبینه؟

-اره گلم... میبینه

-یعنی بهش بگم دلم برات تنگ شده میشنوه؟

-لبخند غمگینی زدم: میشنوه غزالم...صدای تو رو بیشتر از ما میشنوه، چون خیلی دوستت داشت

لب برچید، به سمت سنگ خم شد: خاله جونم خیلی دلم برات تنگ شده، مامانی میگه جات خیلی خوبه، خاله یه وقت منو یادت نره ها، من خاله ملودیم دوست دارم، ولی تورو بیشتر دوست دارم بیشتر به سمت سنگ خم شد و روی عکس یلدا رو بوسید: بریم مامان؟

به روش لبخندی پاشیدم: بریم عزیز دلم

کنارم حرکت میکرد: اروم شدی؟

سر تکون دادم: شدم!

-دل بزرگی داری خانومم ... قدم هامو باهش یکی کردم و لبامو زیون زدم: فقط بخاطر اون ملاقات؟!

-اون ملاقات کار هر کسی نیست به روبرو خیره شد و ادامه داد: تو هم هر کسی نیستی

-همه آدمای لایق یه فرصت دوباره هستن، نباید بی جهت این فرصت رو ازشون دریغ کنیم

-حتی اگه بدترین بلاها رو برامون بوجود آورده باشه؟

با لبخند دستمو تو دستاش گذاشتم: چیزی به اسم بدترین وجود نداره، من لیندارو مقصر نمیدونم....حداقل الان که فکر میکنم، مقصر نمیدونم! اون بیماره و احتیاج به درمان داره حتی اگه تو اون آسایشگاه بستری و زیر نظر پلیس باشه....بازم یه بیماره، بیمار روحی ای که گواهی عدم تشخیص سلامت روحیش صادر شده!

با پنجه هاش انگشتم رو قفل کرد: واسه این چیزاست میگم تو هر کسی نیستی!

آروم خندیدم که ادامه داد: مامانت زنگ زد گفت بریم اونجا،

تو ماشین نشستیم:

-خوبه که همه چی به روال عادی برگشته، دوستش دارم

-چیو؟

-این ارامشو

با بدجنسی دستی به چونه اش کشید وگفت: لابد ماهم اینجا هویجیم خانم؟!

خندیدم: خوشم میاد زود مطلبو میگیری

-داشتیم؟؟

غزال از عقب بین دو صندلی قرار گرفت:بابایی، مگه تو ارسام نیستی؟

از ایینه جوابش رو داد:چرا بابا ...واسه چی؟

غزال:پس چرا میگی هویجم؟!

با این حرف شلیک خنده ام به هوا رفت

ارسام با کمی جدیت و در عین حال خنده رو به من گفت: تحویل بگیر، اینم از دخترت!

با خنده گفتم: دخترم باهوشه، به مامانش رفته!

غزال:یعنی بابایی خنگه مامان؟!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم ارسام هم از شدت خنده شونه هاش میلرزید: پدر

سوخته برسیم خونه حسابتو میرسما، مادر و دخترمنو دست میندازین؟

مظلومانه لب بر چید و با چاپلوسی تمام مثل همیشه با ناز ارسام رو صدا زد:بابایی

- بابایی وکوفت، اونجوری نکن قیافتو

-اگه برام بستنی بخری به حرفت گوش میدم

کشیدمش جلو و محکم لپشو بوسیدم: خودم برات بستنی میخرم نفسم

با ورودمون همه بلند شدند با همه روبوسی کردیم غزال برای رهایی از دست هانیه جیغ

کشون پشت سر بابا پنهون شد که با اینکارش هممون خندیدیم

-هانیه خانم طرف گل دختر من نمیای ها

هانیه هم با حرص جواب داد: بابا، منو به اون جوجه پنج ساله فروختی؟! غزال زبونش رو درآورد و با بلبل زبونی تمام گفت: جوجه خودتی بزغاله!

ارسام با تحکم گفت: ا... غزال بابا!؟

و غزال هم شرمگین سرشو تو گردن بابا فرو کرد که باز هم صدای خنده ی جمع بلند شد! به سمت زنی رفتم که کاملاً شکسته شده بود و صورتش بیانگر سنش به هیچ وجه نبود سرمو تو اغوش گرفت و با محبت بوسیدم:

-خوش اومدی عزیز عمه

متقابلاً لبخندی زدم: مرسی عمه جون

-سلام ... دختر دایی

با لبخند جوابش رو دادم: سلام،... پسر عمه، چه عجب بالاخره افتخار دادین.. کم سعادتی از ما بوده؟

تک خنده ای کرد و همونطور که سرش زیر بود گفت:

-اختیار دارین، درگیر کارهام بودم، وقت آزاد نداشتم

سرش رو بالا آورد و با چشماش ارسام رو دنبال کرد که کنار من ایستاد، موفق باشین کوتاهی گفتم چرخید و خواست بره که ارسام صداش زد، ایستاد

ارسام قدمی جلو رفت بعد از نگاه گذرای فرنود رو تو اغوشش کشید، متعجب مونده بود که هانیه شروع کرد به دست زدن بعد از اون صدای دست هایی بود که خونه رو با طنینش پر کرده بود، غزال و اراد، ورجه وورجه کنان دور خونه میدویدند، دستهای فرنود بالا اومد و رو کمر ارسام نشست

-ازت ممنونم.....رفیقم

زمزمه اش به حدی ارام بود که تنها باید نزدیکشون میبودی تا بشنوی، اما حرف های ارسام برای من احتیاجی به شنیدن نداشت تنها با لب خونیش هم میتونستم حرفشو

بشنوم... "رفیقم".... بی اندازه خوشحال بودم که باز هم رابطه کدر بینشون با این حرف روشن شد، عمه اسفند رو بالای سر این دو نفر میچرخوند و مدام قربون صدقشون میرفت کنارم ایستاد قدش به زور تا سر زانوم میرسید دستاشو به معنای بغل باز کرد ، لبخندم رو پررنگ تر کردم بلندش کردم و گونه اش رو بوسیدم تو گوشش زمزمه کردم:

توی دنیای حد و مرز ،بدون مرز دوست دارم

بدون با افتخار یه عمر واست عمرمو میذارم

نگاهمو به سمت پنجره چرخوندم، به اسمونی که تو ظلمت شب گم بود،همه چیز تکمیل بود ،همه چیز امشب سر جای خودش قرار گرفته بود ولی تیکه ای گم شده نبودش رو به همه نشون میداد، جای خالیش به وضوح کنارم حس می شد ،جای خالی بهترین دوست و خواهری که هیچ وقت از یاد این خانواده پاک نمیشد!..

،چشاتو تا که میبینم چشم بی وقفه میخندن ،

خندید و خودشو بیشتر تو اغوشم فشرد که با این کارش موهای لختش به صورتم ضربه زد پلکامو بستم و اغوشم رو به روی ارامشی که تو تمام زندگیم دنبالش بودم گشودم، ارامشی همراه با تمامی فزونی ها و کاستی ها ...با همه پستی ها و بلندی هایی که باز هم معنی خودش رو میون این کلمات گم نمیکرد و شاید تعهد رسمیش رو برای همیشگی بودن امضا کرد، چشمام تو چشمای بابا گره خورد که کنار خواهرش ایستاده بود، با لبخند ادامه حرفم رو تکمیل کردم تا پیشواز شم برای اولین قدم از معنای حقیقی این واژه دل نشینی که تو سراسر زندگیم گمش کرده بودم :نگاه کن چی ازم ساختی ،،، چقدر چشمات هنرمندن .

"به پایان رسید این دفتر حکایت هم چنان باقیست"

یه بار دیگه سلام مهربونا :) و خب..... بالاخره به پایان رسید!

دلم میخواد بگم خیلی خیلی خوشحالم و از خدای خوبم ممنونم و اونو سپاس میگم که تو این مدت با قلبهایی لبریز از عشق و محبت دوستانم آشنا شدم ، اینو از ته قلبم میگم که واقعا دوستتون دارم و برای تک تک شما عزیزایی که وقت میداشتین و چشمهای قشنگتون رو خیره به نوشته هام میکردین ارزش قائلم...همینطور برای مهمونای عزیز و همیشگی سایت خوبمون که وقتشون رو صرف خط خطی های ذهنم کردند امیدوارم تونسته باشم از پس این داستان بر اومده باشم و رضایتتون رو جلب کرده باشم...هر چند قلمم اونقدری پخته نیست که بتونم به خودم عنوان نویسنده رو بدم...با این حال امیدوارم راضی بوده باشید و بتونم بازتاب مثبتی از کارم از شما عزیزان بگیرم

عزیزایی که با وجودشون بهم انگیزه میدادند و با تشویقشون لذت ادامه رو برای من بیشتر، پاینده باشید دوستای گلم

و در آخر تقدیم به شماها که گلین :

زندگی آرام است ، مثل آرامش یک خواب بلند

زندگی شیرین است مثل شیرینی یک روز قشنگ

زندگی رویاست مثل رویای یک کودک ناز

زندگی زیباست مثل زیبایی یک غنچه ناز

زندگی تک تک این ساعتهاست، زندگی چرخش این عقربه هاست

زندگی مثل زمان در گذر است

زندگی اب روانی است، روان میگذرد

انچه تقدیر منو دوست همان میگذرد . . .

فرنوش.گ